



ڈاکٹر زاہر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the book before
taking it out. You will be res-
ponsible for damages to the book
discovered while returning it.

891.5512 Lane
164 M62 150787

الدين محمد

افضل

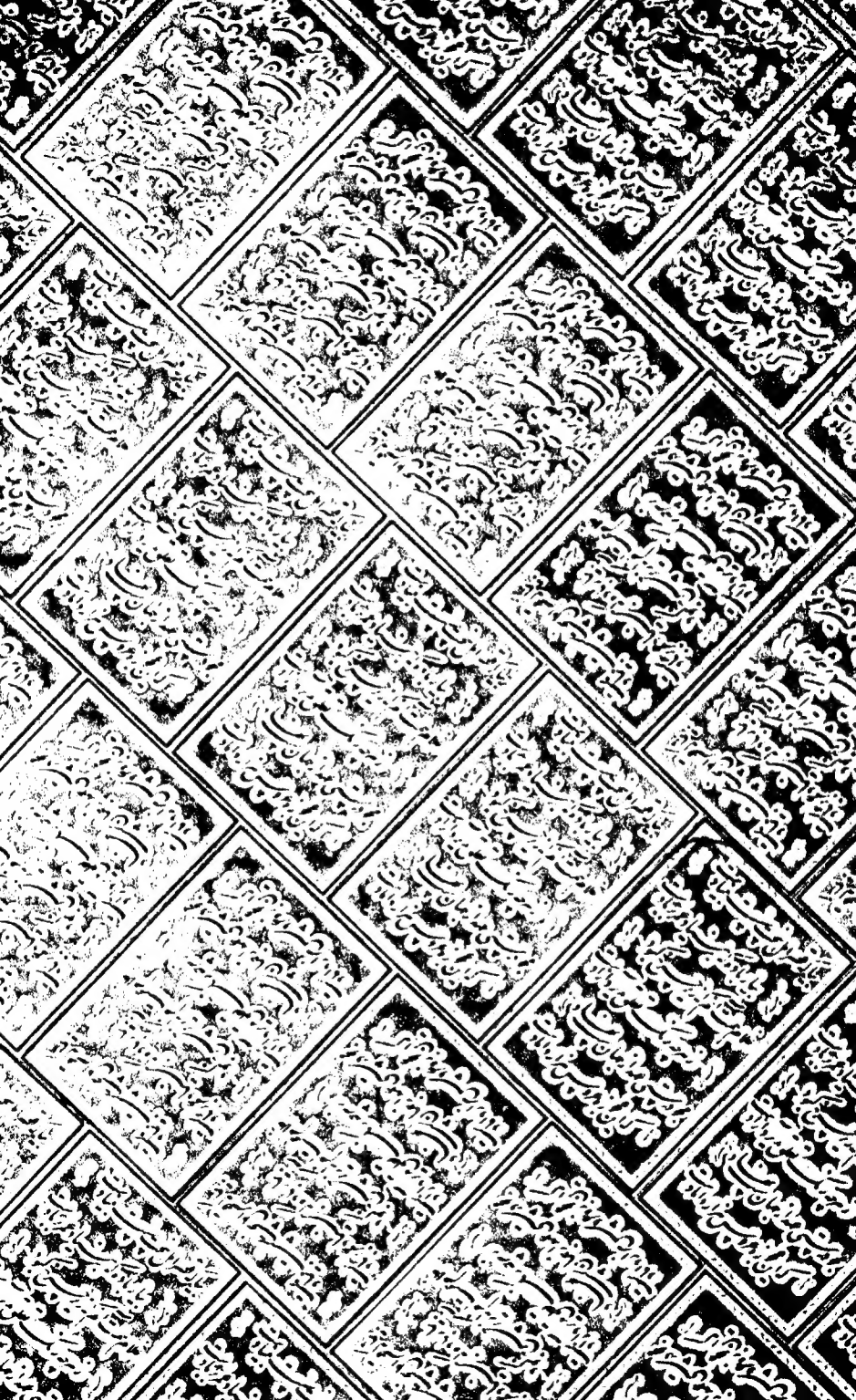
DATE

Acc. No. 150 187

164 m62

Late Fine Ordinary books 25 p. per day, Text Book
Re. 1/- per day, Over night book Re. 1/- per day.

[illegible]



ترجمان

دیوان الغیب حافظ شیرازی

بشرح ابیات و توضیح لغات

بر اساس نسخه قدسی

مقدمه و تحقیق از

عزیز الله کاسب

بر روی این نسخه می نویسند
 بلکه گویند درین عهد چنانستیم

Rare

891.5572

184 M62

Accession Number
 507.87
 Date 31-3-93



8902

دیوان حافظ

- ☐ تحقیق و بررسی: عزیز الله کاتب
- ☐ تاریخ انتشار: بهار ۱۳۶۲
- ☐ ۱۹۸۶
- ☐ ناشر: انتشارات رشیدی - بازار - ۵۲۷۶۸۷
- ☐ قیمت: عامه، اولی
- ☐ شاب: ۵۷۴۳۸۸۸۸
- ☐ چاپ: غیر کثیر است، دهمین عامه (چاپخانه ۱۷ شهید (ره)

حق چاپ محفوظ است

حقیقت شعرا

جو انمردا

این شعرا را چون آینه بدان !

آخر دانی که آینه را صورتی نیست ، در خود

اما هر که بخند صورت خود تواند دیدن .

بچنین می دانی که شعرا در خود هیچ معنایی نیست !

اما هر کسی ، از او بآن تواند دیدن که قدر بزرگواران

او است

و اگر گوئی :

شعرا معنی آن است که قلمش خواست و دیگران

معنی دیگر وضع می کنند از خود .

این بچنان است که کسی گوید :

صورت آینه صورت صفتی بی استی که اولی آن

صورت نبود ، و این معنی تحقیق و محضی هست که

اگر در شرح آن آویزم ، از مخصوص و باز ما فرم .

شید ، عین القضاة مهدی

فهرست مطالب کتاب

عنوان	صفحه
فهرست غزلها	دو
آینه سوم	دوازده
«شرح حالات خواجه» به قلم قدسی	چهل و چهار
«دبیاجه» (مقدمه جامع دیوان حافظ)	چهل و نه
فهرست مآخذ	پنجاه و شش
قصیده ها	شصت و دو
غزلها	۱
ترکیب بند	۶۵۹
ترجع بند	۶۶۵
مخمس	۶۷۱
ساقی نامه	۶۷۴
مثنوی	۶۸۸
قطعه ها	۶۹۳
رباعی ها	۷۰۹
خاتمه	۷۱۷

فهرست غزلیا

فصل	صفحه	فصل	صفحه
روزه بکسو شد و عید آمد و دلها برخواست	۲۶.....	ای که با اسبهای ابرو کاسا و لولوها	۱.....
جو منوی سخن اهل دل مگو که خطاست	۲۷.....	ای هریح حسن ماعا و روی رخشان شما	۲.....
روضه خلد برین خلوت ترو بیا که است	۲۸.....	دل میرود و منم صاعقه لاند خدا را	۳.....
مقلب طاعت و ایمان درست از هن صحت	۲۹.....	صافی بنور باد و راهروز جام ما	۴.....
سر اودت ما و آستان حضرت دوست	۳۱.....	صلاح کار کجا و کس خراب کجا	۵.....
دل سرافزده محبت اوست	۳۲.....	اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را	۶.....
آن سیه چرده که شریقی عالم با اوست	۳۳.....	دشمن از میجد سوز میخانه آمد پیر ما	۷.....
دارم امید عاطفی از جناب دوست	۳۴.....	شب از طرب که دل خوش باد ویرا	۸.....
آن شب قدری که گزیند اهل خلوت امشب	۳۵.....	صوفی بیا که این صاف است جام را	۹.....
سینه ام زانق دل در غم جانانه سوخت	۳۶.....	روزی عهد شباب است هرگز بستان را	۱۰.....
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگلو نیست	۳۷.....	بلا زمان سلطان که رساند این دعا را	۱۲.....
آن یک تاملو که رسید از دیار دوست	۳۸.....	صبا بطلب بگو آن غزال و عناب را	۱۳.....
ولفت هزار دل یکی تار و پیست	۳۹.....	ساقیا بر خیز و درده جام را	۱۴.....
مرحبا ای بیک مقتان بگوینام دوست	۴۰.....	ما بگویم و بدانی و دل غمخور ما	۱۵.....
آن ترک بر چهره که دوش از بر ما رفت	۴۱.....	لطیف باطن گر بوشی از گدازها روت را	۱۶.....
ممن که گوشه میخانه خافاه من است	۴۲.....	تا خیالت عاشقان را زد بوصل خود جدا	۱۷.....
لعل سیراب بخون کشه لب یار من است	۴۳.....	مهدد صبح و کله بسته سحاب	۱۸.....
روزگار است که سودای جان، دین من است	۴۴.....	گنیم ای سلطان بخواب و رحم کن بر این غریب	۱۹.....
ای شاهد قدسی که کشد بن قنات؟	۴۵.....	آفتاب از روی او شد در حجاب	۲۰.....
بلغ مرا چه حاجت سر و صورت پر است؟	۴۶.....	نیالی الله چه دولت دارم آتش	۲۱.....
شکفته شد گل حصار و گشت بلبل مست	۴۷.....	صبح دولت میدمد و کورم همچون آفتاب؟	۲۲.....
زلفه نقشه و جوی کدو و خندان لب و مست	۴۸.....	راغ وصل تو باد و راغی رهوان آب	۲۳.....
خدا چه صورت ابروی دلر با توست	۴۹.....	یا که بهر اهل سخت نیست پیدا است	۲۴.....
ای جده صبا سباز فرستد	۵۰.....	رویکار خواجه و اعظم این چه فرقه است؟	۲۵.....

ای غایب از نظر بعدا میسازد ۵۱
 بخان خواجه و حق قدیم و عهد دوست ۵۲
 خلوت گزیده را بمانا چه حاجتست ۵۳
 خوشتر بخش و صحبت باغ و بهار چیست ۵۴
 ماهم این هفتک شد از شهر و بد چشم سالی است ۵۵
 صحن بیستان ذوق بخش و صحبت باران ۵۶
 دوست ۵۷
 در دیر میدان آمد یارم قدحی در دست ۵۷
 گل در بر دمی در کف و معشوقه بکاشت ۵۸
 اگر باغچه بخوانی بزیاد الطافیت ۵۹
 ما را ز جمال تو چه پروای شراست ۶۰
 کنون که در کعبه گل جام داده صافیت ۶۱
 اگر چه باهه فرج بخش و باد گلزار است ۶۲
 یارب آن شیخ شب امروز ز کاشانه کیست ۶۳
 فلان بلبل اگر با نیت سربازستم ۶۴
 اگر چه غرض هریش بلونی ادبی است ۶۵
 عیب زندان مکن ای زاهد با کیره سیرت ۶۶
 جز آستان توام در جهان بنای نیست ۶۸
 خاله دل با تو گفته هوس است ۶۹
 حسن با اتفاق ملاحت جهان گرفته ۷۰
 خیال روی تو در هر طریق همره هست ۷۲
 در این زمانه رفیق که خالی از خلل است ۷۳
 دل و هضم شد و لیر بلامت بر خاست ۷۴
 روی تو کس ندیده هزارت رفیق همت ۷۵
 باقی آمدن عید مبارک باد ۷۶
 ساقی بهار داده که ماه صیام رفت ۷۷
 خدا اگر گذری افتد به کشور هوس ۷۸
 غمش تا در دم ملول گرفته است ۷۹
 صیحابم مرغ چمن با گل بوخاست گفت ۸۰
 گر دست زلف و شکست خطایی رفت رفت ۸۱
 بگویم بگویم هر سالگی کرده دانست ۸۲
 غلام زلف تو در دست نسیم افتاد است ۸۳

بنی برک گلی خوش رنگ در بهار داشت ۸۴
 بدام زلف تو هم مبتلای هوشت است ۸۵
 عارف از روی می راز نهانی دانست ۸۶
 حاصل نگار که کرد و مکان این همه نیست ۸۷
 نعرست نعر عشق که هیبت گناه نیست ۸۸
 چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت ۸۹
 ز گریه مردم چشم بسته در خوست ۹۱
 و آن یار دلتوازم شکرست با شکایت ۹۲
 یارب سببی ساز که یارم سلافت ۹۳
 باقیم خضر است رمی آب حیات ۹۴
 شربتی از لب لعلش نوشیدیم و رفت ۹۵
 ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست ۹۶
 خم زلف خودام کفر و کج است ۹۷
 دلبی که یار جز سرخورد و ستم نداشت ۹۸
 بروای زاهد و دعوت حکیم موی بهشت ۹۹
 ای نسیم سحر آرامگاه باو کجاست ۱۰۰
 خواب آن رنگس فلان تویی چیزی نیست ۱۰۱
 دیدمش دوش که بر سبت و خرامان معرفت ۱۰۲
 هر آن خجسته نظر کز بی سعادت رفت ۱۰۳
 خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ۱۰۴
 روشن از پرور و رسته نظری نیست که نیست ۱۰۶
 کس نیست که افتاده آن زلف دونا نیست ۱۰۸
 رواق منظر چشم من آینه نیست ۱۱۰
 ساقی بیا که با زور بخورده برگرفت ۱۱۱
 شنیده ام سخن خوش که بیکر کمان گفت ۱۱۲
 مدام مست میدارد نسیم جعدا گیسویت ۱۱۴
 مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست ۱۱۵
 بی مهر رخت روز ما نور نماد است ۱۱۶
 مدتی شد کاش سوده او در جان داشت ۱۱۷
 امروز شاه انجمن دلبران یکی است ۱۱۸
 المنة لله که در میکرده باز است ۱۱۹
 میهن خوش مروری کاندل سر لیا میرمت ۱۲۰

صفحه

غزل

- ۱۵۶ بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
 ۱۵۷ بوی خوش توهر که زیاد صبا شنید
 ۱۵۸ بر سر آتم که گز ز دست برآید
 ۱۵۹ بیش از اینت بیش از این غمخواری عشاقی بود
 ۱۶۰ تازمخاله و می نام و نشان خواهد بود
 ۱۶۱ ترسم که اشک در غم ما برده در شود
 ۱۶۲ تنت بناز طیبیان نیازمند مباد
 ۱۶۳ ترک من چون جدمشکین گرد کا کل بکشند
 ۱۶۴ جلن بی جمال جانان میل جانان نه دارد
 ۱۶۵ جهان برابروی عید از هلال و سمه کشید
 ۱۶۶ جمالت آفتاب هر نظر یاک
 ۱۶۷ جو رویت مهر و سه تابان نباشد
 ۱۶۸ جوق آفتاب من از مشرق بیاله برآید
 ۱۶۹ جو باد عزم سر کوی بار خواهم کرد
 ۱۷۰ چه هستی است ندانم ، که رو بیا آورد
 ۱۷۱ جودست بر سر دلش زخم بنام رود
 ۱۷۲ حسرت حالی تنوشتم و شد ایامی چند
 ۱۷۳ حسن تو همیشه در فزون باد
 ۱۷۴ خسروا گوی فلک در خم چوگان نو باد
 ۱۷۵ خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
 ۱۷۶ خوش آمد گل و زان خویشتر نباشد
 ۱۷۷ خستگارا جو مطلب باشد و قوت نبود
 ۱۷۸ دلبر رفت و دلشد گان را خبر نبرد
 ۱۷۹ دل از من بر و روی زمین نهان کرد
 ۱۸۰ دلا یمن که سوز تو کارها بکنند
 ۱۸۱ دیدی ابدل که غم یار و گز بار چه کرد
 ۱۸۲ دلبست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
 ۱۸۳ ذاتی که جنگ و عود چه قرر میکنند
 ۱۸۴ در نظر بازی ما ییخبران حیرانند
 ۱۸۵ دوشی وقت سحر از غصه نجات دادند
 ۱۸۶ دوشی دیدم که فلک در سخاوت زدند
 ۱۸۷ دل من بدو رویت ز چمن فراخ دارد

صفحه

غزل

- ۱۲۱ کتونی که میبندد از پستان نسیم بهشت
 ۱۲۲ دره ما را نیست در میان الفیاض
 ۱۲۳ ناگهی بود عیان اهل کتاب بحث
 ۱۲۴ سزد که از همه طیران ستانی باج
 ۱۲۵ آتش انار آیه افسرده است با من در زجاج
 ۱۲۶ اگر صفت تو خود عاشقی است حیا
 ۱۲۷ بین حلال محرم و خواه ساعر راج
 ۱۲۸ دول من در هوای روی فرخ
 ۱۲۹ او آذاری برآید باد نیر و نیر و زید
 ۱۳۰ اگر آن طایر قیسی زدم باز آید
 ۱۳۱ از دیده خون دل همه بر روی ما رود
 ۱۳۲ از سر کوی تکرار کار و حالات برود
 ۱۳۳ آنکس که بدست جام دارد
 ۱۳۴ آنکه از سبیل او غایب نامی دارد
 ۱۳۵ اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
 ۱۳۶ اگر دهم زینش فتنه ها بر انگیزد
 ۱۳۷ آن گنجت گزوی گرم با من وفاداری کند
 ۱۳۸ او نیست تو خنده زدم بر خدایت کند
 ۱۳۹ اگر ز گوی نسوایی بمن رساند باد
 ۱۴۰ بآید روشن من عارفی طهارت کرد
 ۱۴۱ سر جام جم آنکه نظرتوانی کرد
 ۱۴۲ با که شرک فلک حیران روزه غارت کرد
 ۱۴۳ بلیلی خند جگر خورد و گیتی حاصل کرد
 ۱۴۴ بخت ازدهانه یار نشانی میدهد
 ۱۴۵ بد آیا که در میکده ها بگشایند
 ۱۴۶ بعد از این دشت من و طرام آن سرو بلند
 ۱۴۷ بشی دارم که گرد گل و سبیل سبیلان دارد
 ۱۴۸ بحسن خلق و وفا گس یار ما نرسد
 ۱۴۹ بیا که دانت حضور پادشاه رسد
 ۱۵۰ بخت دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
 ۱۵۱ بخت دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
 ۱۵۲ بخت دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
 ۱۵۳ بخت دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
 ۱۵۴ بخت دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
 ۱۵۵ بخت دوش بگل گفت و خوش نشانی داد

غزل

صفحه

دلاگر فلک تو را جرعه کش پیاله داد ۱۹۶
 بوی است که دلدار بیاهی نهر ستاد ۱۹۷
 دی بر می فروش که ذکوش بخیر باد ۱۹۸
 خوش در حلقه مافیه گیسوی تو بود ۱۹۹
 در اول بر تو حسرت زنجلی دم زد ۲۰۰
 خوش می آمد و ز خساره برافروخته بود ۲۰۱
 دوش آگهی زیار سفر کرده داده باد ۲۰۲
 در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ۲۰۳
 دلم جز مهر مهر و یان طریقی بر نه بگیرد ۲۰۴
 دیکم به خواب خوش که بدستم پیاله بود ۲۰۵
 دمی با غم بهر بردن جهان یکسر نمی آرد ۲۰۶
 دوستان دختر در نوبه بهستیوری کرد ۲۰۷
 درخت دوستی بنشان که کام دل پیار آرد ۲۰۸
 دوش از جناب آصف بنگ بکلوت آمد ۲۰۹
 هر نماز خم ابروی تو در یاد آید ۲۱۰
 دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ۲۱۱
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ۲۱۲
 در اول هر کار بهیض دولت ارزانی بود ۲۱۳
 دلم بی جمالت صفایی ندارد ۲۱۴
 دل شوق لب مدام دارد ۲۱۵
 در بر هوش نهادم و بر من گذر نکرد ۲۱۶
 زاهی بود که آهین بر ستار آن نسوا کرد ۲۱۷
 روز وصل دوستداران یاد یاد ۲۱۹
 رسید زده که اکام غم نخواستد ماند ۲۲۰
 زوشنی طلعت تو ماه نکارد ۲۲۱
 رسید زده که آمد بهار و سیر و دیر ۲۲۲
 روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ۲۲۴
 حافظ خلوت نشین دوشی بهیخانه شد ۲۲۵
 زلفه بر آمدم و کار بر نمی آید ۲۲۶
 سالیان دل طلب جام جم ازها میکرد ۲۲۷
 زلفه زلفه در گرو صفا بود ۲۲۹
 سالیان جدیت سرو و گل و لاله میرود ۲۳۰

غزل

صفحه

سرو چنان من چرا میل چمن نمی کند؟ ۲۳۱
 سخن یو یان غبار غم چو شبنم نشاند ۲۳۲
 سحر دولت بهار بیالین آمد ۲۳۳
 ستاره می بدرخشید و ماه مجلس شد ۲۳۴
 ساقی از بلده از این دست بیجام اندازد ۲۳۵
 سحر چون خسرو خاور علم بر کوه سازک زد ۲۳۶
 سحر لیل حکایت با صبا کرد ۲۳۷
 شاهداران گرد لبری ز نسای کنند ۲۳۸
 شراب پیش و ساقی خوش دودام رهند ۲۳۹
 شاهد آن نیست که مویی و مانی دارد ۲۴۰
 شراب و پیش نهان چیست کاری بنیاد ۲۴۱
 صوفی نهاد دلم و سر حقه باز کرد ۲۴۲
 صوفی از بلده با ناله خورده پیش باد ۲۴۳
 صبا رفت سحر بویی ز زلف یار می آورد ۲۴۴
 صبا به نهیت پیر می فروش آمد ۲۴۵
 طایر دولت اگر باز گزاری بکشد ۲۴۷
 عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ۲۴۸
 عشقت نه مرسوست که از سر بدر شود ۲۵۰
 غلام فرگس مست تو را جدا زانند ۲۵۱
 قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ۲۵۲
 گرمی پیشی حاجت رندان روا کند ۲۵۳
 گلک مشکین نوروزی که زما یاد کند ۲۵۴
 گفتم کیم دهان ولت کامران کند؟ ۲۵۵
 کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد ۲۵۶
 گر من از باغ تو یک میوه بچشم چه شود؟ ۲۵۷
 گداحت جان که شد کار دل تمام و شد ۲۵۸
 کی شغور ز انگیز خاطر که حزمی باشد؟ ۲۵۹
 گل به رخ یار خوش نباشد ۲۶۰
 گفتم: غم تو دارم گفتا: غمت مرا به ۲۶۱
 گوهر مخزن اسرار همان است که بود ۲۶۲
 کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود ۲۶۳
 گفتم که: خطا کردی و تدبیر نه این بود ۲۶۴

غزل
 ۲۶۵
 کارم ز دوری چو اساطیر منور
 ۲۶۶
 عیار منی و عشق آن غریب کینه
 ۲۶۷
 زده ای دل که سینه ای منی منی
 ۲۶۸
 معشوق عشق کعبه ساز و نوای دآرد
 ۲۶۹
 من و عیار شریف این جا حکایت بلند
 ۲۷۰
 معشوقان و عشق فانی بود
 ۲۷۱
 معشوقان و عشق فانی بود
 ۲۷۲
 من و عشق و دلالت کین ای گمان کرد
 ۲۷۳
 عرایض دیگر باوه از دست برد
 ۲۷۴
 مرا مهر و حسنات زین میوه نخواهد شد
 ۲۷۵
 معاشق این گره زلف باو باز کنند
 ۲۷۶
 مرا حوصل تو گز آنکه دستم باشد
 ۲۷۷
 خرمم هر نفس از دست گرفت فریاد
 ۲۷۸
 باده ای دل که دیگر باد صبا جاز آمد
 ۲۷۹
 بهشت را بود آید که عیاری گیرند
 ۲۸۰
 نفس برآمد و کام از تو برمی آید
 ۲۸۱
 نه ای که جهره بالاراحت طبری داند
 ۲۸۲
 نیست در شهر نگار که دل هلاک
 ۲۸۳
 لبین باد صبا مشک عشاق خواهد شد
 ۲۸۴
 شد صوفی نه همه صفای بطن باشد
 ۲۸۵
 نسبت رویت اگر با ماه و پروین گره داند
 ۲۸۶
 باغستان کاین جلوه درخزات و حیرتی کند
 ۲۸۷
 هر که شد محرم دل در حرم طربان
 ۲۸۸
 هر آن کافر خاطر معصوم بهار نالین خورد
 ۲۸۹
 هر آنکه جامه اهل وفا بپوشد
 ۲۹۰
 همای این سعادت بامام به امت
 ۲۹۱
 هر که با جبهه شربت بر سر داند
 ۲۹۲
 هر که بهر حال طبع دل و جان نبرد
 ۲۹۳
 دوست با نام سوی صفا برد
 ۲۹۴
 نام نهد که به طاعت طری با نام
 ۲۹۵
 با نام آنکه در کمال تمام منزل بود
 ۲۹۶

غزل
 ۲۹۷
 یاری اندر کس نمی بیند یاران را چه شد
 ۲۹۸
 یک دو جامه دی سحر که انظار الفتاده بود
 ۲۹۹
 یارم چو قدح دست نگیرد
 ۳۰۰
 آن یار که او خانه را جای پری بود
 ۳۰۱
 آنکه رخسار تو را رنگ گل نترسین داد
 ۳۰۲
 اگر باده مشکین دلم گشت شاید
 ۳۰۳
 آنان که خاک را چرخ کینا کند
 ۳۰۴
 بوی مشک خن از باده صبا می آید
 ۳۰۵
 صافی اندر قلاحم باز من گنگی کند
 ۳۰۶
 سر سودای تو اندر سرما می گیرد
 ۳۰۷
 زهی جسم زمانی که بار تاو آید
 ۳۰۸
 گوزلف پریشان در دست صبا شد
 ۳۰۹
 سحرگران که باده بطل گران خورند
 ۳۱۰
 هر که با یک سر در بند را گوش کند
 ۳۱۱
 باده آید که با وقت صبر داد نکرد
 ۳۱۲
 بر من دلا بدر کاغذ
 ۳۱۳
 الا ای طوطی که با اسرار
 ۳۱۴
 ای باد مشکو بگرد سوی آن نگار
 ۳۱۵
 ای کزنده ی حسن و خویان روزگار
 ۳۱۶
 ای خرم از خرم رخت لاله زار حیر
 ۳۱۷
 ای صبا نکستی از خاک و دیوار یار
 ۳۱۸
 ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آید
 ۳۱۹
 دلا خندم بری حق ز دیده شرم دار آید
 ۳۲۰
 دیگر شاخ سرو سلف بطل صبر
 ۳۲۱
 روی بشا و مرا گو که دل از جان برگیر
 ۳۲۲
 روی شما و وجود خودم کنار بر
 ۳۲۳
 صافا مایه شاد ببار
 ۳۲۴
 شب قدر است و طری شد ناله جگر
 ۳۲۵
 صبا ز منزل جانان کمر دروغ حیار
 ۳۲۶
 صبا است و بوسه گل و روان انتظار
 ۳۲۷
 عشق را بد ما را کفر و ایمان چه کار
 ۳۲۸
 گریه عجز و طاعت زبانه دارد
 ۳۲۹

مجموعه غزلها

- ۳۳۶..... صبحی گشت مشو و بانه بگریه
 ۳۳۸..... ایست گمشده باز آید بکمان غم بخور
 ۳۳۹..... ای سروناز خدین که خوش میروی بنواز
 ۳۴۰..... براه میگذارم عشاق را نیست درنگ و نواز
 ۳۴۱..... بر لب از نمانش لب کافه هنر
 ۳۴۲..... ضیا بقدیم گل زاج روح خنده باز
 ۳۴۳..... قدم بر لب دیار و نوبی غریب نواز
 ۳۴۴..... هم که دیده بدید او دوست کردم باز
 ۳۴۵..... هزار مشک که دیدم بگام خویش باز
 ۳۴۶..... بی کشتی ما در شیط شراب انداز
 ۳۴۷..... جان بچین هلاک که گوید باز
 ۳۴۸..... عزیز در کاسه در آب طرباک انداز
 ۳۴۹..... دلم رو به اولی رفیقیت سحر انگیز
 ۳۵۰..... روز عشق و طرب و عین تمام است امروز
 ۳۵۱..... زلفین سیه خیر یغم اظرف ز دجای نام
 ۳۵۲..... در آ که در دل هست تو از در آید نام
 ۳۵۳..... آمد صبا گر بگذری بر ساحل رود ارمی
 ۳۵۴..... جان تو را که گفت که احوال ما میسر ؟
 ۳۵۵..... دارم از زلف سپاهت گد چندان که میری
 ۳۵۶..... دود عشقی کشیده ام که میری
 ۳۵۷..... در هوس ما نمی گنجد بفر از کوبیت کس
 ۳۵۸..... دل رفیق سحر بخت بیک خواست پس
 ۳۵۹..... گفتداری ز کستان جهان ما را پس
 ۳۶۰..... اگر رفیق شفیع در دست بیدار باش
 ۳۶۱..... ای دل علام شاه جهان باش و بنده باش
 ۳۶۲..... بازی و دل تنگ مرا منس جان باش
 ۳۶۳..... باغ گل گزین بر دلم صحت گل باغش
 ۳۶۴..... ببرد از من فراز و طافش و خوش
 ۳۶۵..... بجهت و جهد جو کاری نمیرود
 ۳۶۶..... بدو لاله قدح بگریوی و بامیاس
 ۳۶۷..... بیا بر لب و زخم باز مرا بانی خوش
 ۳۶۸..... بگریه شکست صبار زلف غبار افشان

غزلها

مجموعه غزلها

- ۳۷۲..... جو جام لعل تو نوشم کجا ماند خوش ؟
 ۳۷۳..... خوش شیراز و کعبه بماند
 ۳۷۴..... در عهد یادش باغ عشاقش جرم بکش
 ۳۷۵..... دلم زنده شد و عافم من در و چش
 ۳۷۶..... سحر ز حافظ غیم رسید مزده بکش
 ۳۷۷..... شراب تلخ میخوام که درد افکن بیهوش
 ۳۷۸..... صوفی گلی بچین و مرقع بخار بکش
 ۳۷۹..... فکر لبیل همه است که گل شد بارش
 ۳۸۰..... کنار آب دیای بید و طبع شعر و طری خوش
 ۳۸۱..... ما آورده ایم در این شهر بخت خویش
 ۳۸۲..... مجتمع خویش و لطف است عذار چو میش
 ۳۸۳..... مرا کاری است مشکلی با دل خوش
 ۳۸۴..... هاضی از گوشه میخانه دوش
 ۳۸۵..... یارب آن تو گل خندان که سرخی بخش
 ۳۸۶..... ای همه گلزار تو مطبوع و همه جای تو خوش
 ۳۸۷..... دوش یا من گفت بیهوش کردانی سحر خوش
 ۳۸۸..... از رفیقیت لالم بافتا خلاص
 ۳۸۹..... نیست کنی را ز کیند مر زلف تو خلاص
 ۳۹۰..... بیا که می کشم بود جان از آه عارض
 ۳۹۱..... حسن و جمال تو جهان جمله گرفتار طول
 ۳۹۲..... عرض
 ۳۹۳..... گرد عذار بارش با نبوش حسن خط
 ۳۹۴..... ز چشم بدیج خوب تو را خدا حافظ
 ۳۹۵..... قسم بخت و جاه و جلال شاه شجاع
 ۳۹۶..... هر دولت گیتی فروز شاه شجاع
 ۳۹۷..... بامدادان که ز خلوت گم کاخ انداخ
 ۳۹۸..... در دای عشق تو مشهور جو کلام جو شمع
 ۳۹۹..... سحر چو لبیل بید شدیم دمی در باغ
 ۴۰۰..... طالع اگر مدد کند دامنش آرم بکف
 ۴۰۱..... زبان خامه بذر در سربان قران
 ۴۰۲..... مراد گسی چون خسته بملای قران
 ۴۰۳..... مقام امن و می بخش و رفیق شفیق

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۳۸	جل سال پیش رفت که من لاف میزنم	۴۰۵	اگر شراب غیری چو عریض افغان بر خاک
۴۳۹	چاشا که من بموسم گل ترک می کنم	۴۰۶	ای دل رشک مرا با لبه توحش تنگ
۴۴۰	حجاب چهره جان می شود غبار تنم	۴۰۷	ای پیک منی خسته چه نامی قدوت لک
۴۴۲	خرم آن درد گری منزل ویران بروم	۴۰۸	فرار چشم از میخانه قصد جلاک
۴۴۳	خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم	۴۰۹	اگر بگویم تو را نقد مرا مجال وصول
۴۴۴	خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم	۴۱۰	ای باده دلم را تو بدان شکل و شمایل
۴۴۵	خیز تا از در میخانه گشادی طلبم	۴۱۱	ای رخت جو خلد و طاعت سلیم
۴۴۶	خیز تا خرقه صوفی بخراپات بریم	۴۱۲	بمهد گل شدم از تو به شراب خجل
۴۴۸	در خراپات مغان گر گذر افتد بازم	۴۱۳	خویش خیر با من ای نسیم شمال
۴۴۹	در خراپات مغان نور خدا می بینم	۴۱۴	درازای جهان حضرت من خسرو کامل
۴۵۰	دردم از یار است و درمان نیز هم	۴۱۵	دروان را عشق پس باشد دلیل
۴۵۱	در غم خویش جهان شفته گردی بازم	۴۱۷	هر نکته من که گفتم در وصف آید شمایل
۴۵۲	در نهانخانه عشرت جسمی خویش دارم	۴۱۸	هر کس که ندارد جهان مهر فرد دل
۴۵۳	دوستان وقت گل آن به که بهشت کوشم	۴۱۹	بهر چشم تو ای نسیم خسته خصال
۴۵۴	دوش بیماری چشم تو برد از دستم	۴۲۰	فکرم روح و داد و دیمت بی وصال
۴۵۵	دوش سودای زخمی گفتم زجر بیرون کنم	۴۲۱	ساقی یار باد که آمد زمان گل
۴۵۶	دیده دوتا کنم و صبر بصحرا نکنم	۴۲۳	آنکه پادشاه جفا کرد جو خاک را هم
۴۵۷	دخشب بسیل اشک رو خواب خیزدم	۴۲۳	بارها گفته ام و باز دگر میگویم
۴۵۹	روز عید است و من امروز در آن تدبیرم	۴۲۴	بار ای ساقی که ترا خوار خدمت
۴۶۰	روز گاری شد که در میخانه خلعت میکنم	۴۲۵	بر خیز تا طریق نکلف بها کنیم
۴۶۱	دست کوفه خود زیر بازم	۴۲۶	لشوی ادا اسلامه حجت بدی مسلم
۴۶۲	زلف بر باد داده تا ندی بر بادم	۴۲۷	عزم تو به من گفتم استخاره کنم
۴۶۳	سالمها پیروی مذهب زندان کردم	۴۲۸	بجز آنکه شد دین و دانش از دستم
۴۶۴	سرم خویش است و جانگ بلند میگویم	۴۲۹	بگفتم تا دانش میخانه بگنزم
۴۶۵	صنقا باجم عشق توجه تدبیر کنم؟	۴۳۰	و چشمی گر کشد دستش بگنزم
۴۶۶	صوفی یا که خرقه سالوس بر کشم	۴۳۱	بم گل سیم کردی هزاران صدمه دردم
۴۶۷	عاشق روی جوانی صوفی وایو خاستم	۴۳۱	بم گل گل بر داشتیم و من در سائر اهل ازدم
۴۶۸	خمشبازی و جوانی و شراب لعل لایم	۴۳۲	بم تو که بر سر زین با گل و گلشن چه کنم؟
۴۶۹	عمر است تا راه عشق رونهاده ام	۴۳۴	تا سال صبر و صبر و صبر و صبر
۴۷۰	غم زاده که عیوض کرد لعل لایم	۴۳۵	تا سال صبر و صبر و صبر و صبر
۴۷۱	غاش میگویم و از کف خود داشتم	۴۳۶	تا سال صبر و صبر و صبر و صبر
۴۷۲	غمی بر جهان دارم و بلیان اجبت میگویم	۴۳۷	تا سال صبر و صبر و صبر و صبر

شعر	صفحه
گر از این منزل فریته بسوی خانه روم.....	۴۷۳
گر چه از آتش دل جوی غم می فروخوشم.....	۴۷۴
گر چه افتاد زلفش گریهی دژ کارم.....	۴۷۵
گر چه ما بندگان براد بهیم.....	۴۷۶
گر دست دهد خاک کف بای نگارم.....	۴۷۷
گر دست دهد هر غم زلفین تو یازم.....	۴۷۸
گو من از سر زش مذهبیا اندیشم.....	۴۷۹
ما بر آرم شبی دست و دعایی بکنیم.....	۴۸۰
ما سر خوشیای هست دل از دست داده ایم.....	۴۸۱
ما زور سحر بر سر من خانه نهادیم.....	۴۸۲
ما بدین درنه بی حشمت و جاه آمده ایم.....	۴۸۳
ما ز ایران چشم باری داشتیم.....	۴۸۴
ما نگوییم بد و صلی بناحق نکنیم.....	۴۸۵
مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم.....	۴۸۶
مهر با طایر مرغ رخ فرخنده پیام.....	۴۸۷
مرو که در شمع مهر نواز جهان برون.....	۴۸۸
مرف بود دل ز نوک غمزه نیرم.....	۴۸۹
مژده وصل نو کوی کز سر جان برخیزم.....	۴۹۰
من ترک عشق بازی و ماعز نمی کنم.....	۴۹۱
من دوستدار روز و شب و هوای دلگشتم.....	۴۹۲
من که باشم که بر آن بها طر عاطر گدوم؟.....	۴۹۳
من نه آن بیدم که ترک شامد و ماعز کنم.....	۴۹۴
نعلز شام غریب که جو گریه آغازم.....	۴۹۵
هر چند پیر و حبیب دل ناتوان شدم.....	۴۹۶
اگر بخیزد از دستم که بکشد از بزم.....	۴۹۷
این چه خواب است که در دو دهمی بزم.....	۴۹۸
دیار شمع میتریزد و کنار هم.....	۴۹۹
صباح از صبحه میبجویم؟ که بستان دراصل.....	۵۰۰
گفتم.....	۵۰۰
غیری است لایق در طلب هر روز گامی بیزم.....	۵۰۱
مهر که طبعش آید که هر سر بردارم.....	۵۰۲
مهر که طبعش آید که هر سر بردارم.....	۵۰۳

شعر	صفحه
ای نور چشم من سطلی هست گشتی کن.....	۵۰۴
ایسر سلطان گل پیدا شد از طرف چین.....	۵۰۵
ای خسرو خوان لعلی سو گدا کن.....	۵۰۷
ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن.....	۵۰۸
بالا بطلد عنوه گر سرو نازم.....	۵۰۹
بهار و گل طرب انگیز گشت و بویه شکن.....	۵۱۰
چندانکه گفتم غم با طیبیا.....	۵۱۱
خو گل هر دم بویست جامه برتن.....	۵۱۲
جوله صوم خاک رهش دامن پشاندن.....	۵۱۳
خدا را گم نشین با خر و میوشان.....	۵۱۴
دانی که چیست دولت؟ دینار یار دیند.....	۵۱۵
علم را شد سر زلف تو مسکن.....	۵۱۶
و در در آتشستان ما مهر کن.....	۵۱۷
شاه شهادت فدان خسرو شیرین دهان.....	۵۱۹
شراب لعل کشی و روی مه جبین بین.....	۵۲۰
صبح است سافیا قدری پر شراب کن.....	۵۲۱
فاتحه می جو آمده بر سر خسته بی جوان.....	۵۲۴
گر بیهی کن و یازار ساحره بشکن.....	۵۲۳
گلبرگ زار صبل مشکین نقاب کن.....	۵۲۴
ما بر خوشیم و باد ما در پاله کن.....	۵۲۵
مرغ دلیم طایر است، قدسی عرش آشیان.....	۵۲۶
منم که مهر و شهر به عشق وزریدار.....	۵۲۷
میسوزم از قیامت درواز جفا بگردان.....	۵۲۸
هیکل بر صفت زندان نظری بهتر از این.....	۵۲۹
یارب آن آهوی مشکین بختی یارسان.....	۵۳۰
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود؟.....	۵۳۱
دلبر جانان من، برده دل و جان من.....	۵۳۲
نکنه بی دلکشی بگویم حال آتشفشان رو بین.....	۵۳۳
ای لب آب حیات وای لذت میرو چمن.....	۵۳۴
ای آفتاب آینه دار جمال تو.....	۵۳۵
ای بیک و زستان خبر سو ما بگو.....	۵۳۶
ای خونهای نافذ چمن خاک راه تو.....	۵۳۷

غزل	صفحه	غزل	صفحه
ای فدای بادشاهی و اوصاف بر بالای تو.....	۵۳۸	ای درخ تو پیدا انوار بادشاهی.....	۵۴۲
بجان پیر خرابات و حق که هسته او.....	۵۳۹	ای دل آت به که خراب او من گلگون باقی.....	۵۴۷
قاب نشسته میله هر طرفه خشکبای تو.....	۵۴۰	ای دل به کوی عشق گداوی نمی کنی.....	۵۴۹
عطر هزار بار که بگرفت ماه از او.....	۵۴۱	ای دل گراز آن چاه زنجیران بدوایی.....	۵۴۵
کفایت برده بادی به خدای ماه تو.....	۵۴۲	ای روضه هشت ز گوشت حکایتی.....	۵۴۶
کوی عشق سبیل ساقی گلزار کوی.....	۵۴۳	ای ز شرم عارضیت گل کردم خوی.....	۵۴۷
مرا به سبب خرق افشان ز چشم آن کمان ابرو.....	۵۴۴	ایکه بر ماه از خطت مشکین نقاب.....	۵۴۹
مهر و فلک دیدم و داین مه تو.....	۵۴۵	ایکه دایم بخوش مغروری.....	۵۸۰
ای در چمن خرمی رویت چو گل خورشید.....	۵۴۶	ایکه در کشتن ما هیچ مدارانگی.....	۵۸۱
مطرب عیشی تو ای که تازه بازو یوبو.....	۵۴۷	ایکه در کوی خرابات مقابلی فدای.....	۵۸۲
از خون دل نوشتم تو رنگ بازمانده.....	۵۴۸	ای که مهرجوی عشاق روا میباری.....	۵۸۳
از من جدا هستم که توام بن دیداری.....	۵۴۹	این خرقه که من دایم در دهن شراب.....	۵۸۴
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده.....	۵۵۰	اولی.....	
ای که با سلسله زلف هزار آمدهای.....	۵۵۱	با مدعی مگو پیدا اسرار عشق و مستی.....	۵۸۵
چراغ روی تو را شمع گشت پروانه.....	۵۵۲	بجان او که گرم دشتین به جان بودی.....	۵۸۶
خندک لبم میسر سلطه دلخواه.....	۵۵۳	چشم کرده ام آبروی ماه سیمایی.....	۵۸۷
دامن کشان می شد در شرب زو کشیده.....	۵۵۴	دیدم آمد رسوم بی وفايي.....	۵۸۸
در سبای معانی زلفه خود و آب زده.....	۵۵۵	بروز آمد باقیدی که داری.....	۵۸۹
دوش رستم بر سر مکه خواب آلوده.....	۵۵۶	مشتواین آینه که خود را زغم آزاده کنی.....	۵۹۰
سحر گاهان که صبح و شبانه.....	۵۵۷	صوت بلبل و قمری اگر نوشی می.....	۵۹۱
عید است و موسم گل، باقی بهار باده.....	۵۵۸	طراغ دل زمانی نظری به ماهروی.....	۵۹۳
عیشم مدام است از لعل دلخواه.....	۵۵۹	بگرفت کار حسرت چو عشق من کمالی.....	۵۹۵
گر نایع بار در کوی آن ماه.....	۵۶۰	بلبل ز شاخ سرو و گلستان پهلوی.....	۵۹۵
لاکچان برده بر کداحه ای یعنی چه.....	۵۶۱	بنابا عوز این کینه داری.....	۵۹۷
نصیب من خو خرابات کوه است الله.....	۵۶۲	بیار باده و یازم رها ز زنجیری.....	۵۹۸
وصال او ز کمر جلودایی به.....	۵۶۳	تو را که هر چه مراد است در جهان داری.....	۵۹۹
آن خالیه خط می سوزد با ناله نوشی.....	۵۶۴	خو مگر ز لب جویی ز هوس نبینی.....	۶۰۰
است و شمع ز کمالی می آرزو غزایی.....	۵۶۵	جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی.....	۶۰۱
اکبری که ز گل باز می شن شد چو عیشی.....	۵۶۶	جای حضور و گلشن امن است این برای.....	۶۰۲
ای باز سیم باز داری.....	۵۶۷	چو سرو اگر به غزایی دمی بگلاری.....	۶۰۳
ای بهر کشتی که صاحب خو شوی.....	۵۶۸	چون در جهان خویش آبرو کامکاری.....	۶۰۴
ای که به خرابی و زخم ت نهایی.....	۵۶۹		

صفحه

غزل

صفحه

غزل

می خواهم گل افشان کنی، از دهن جدم جویی؟ ۶۴۳
 نسیم صبح سعادت بدان نشان کم نوجوانی ۶۴۴
 نوبهار امت سحران کوش که خوشدل باشی ۶۴۵
 نور خدا نمایدت آینه معجزی ۶۴۶
 نوش کن جام شراب یک منی ۶۴۷
 وقت ترا غنیمت دان آنقدر که جوانی ۶۴۸
 هزار جهد بکردم که بار من باشی ۶۴۹
 هواخواه توام جانان میدانم که میدانی ۶۵۰
 أحمد الله علی تعدلة السلطان ۶۵۱
 زکوی یارمی آید نسیم باد نوروزی ۶۵۲
 چشم مهربان منم رانیک نظر بپوی ۶۵۳
 یا قسیم! بچاکی درخا من الالکی ۶۵۴
 آلم تانک للاحباب آند بترخما ۶۵۵

چه بودی اردل آن ماه، مهر بان بپوی ۶۰۶
 چه همانی که ز شرنا قدم همه جانی ۶۰۷
 خوشتر از گوی خرابات نباشد جایی ۶۰۸
 خوش کرد باوری فلکست روز باوری ۶۰۹
 در همه دیرمغان نیست جوم تندایی ۶۱۰
 دودار زیر کمر از باده کهن دومی ۶۱۱
 دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی ۶۱۲
 وقت بیخ تا که بچشم سحر گلی ۶۱۳
 روز گاری است که مارنگران میدهاری ۶۱۴
 زبان می صاف کز او بخته شود هر خامی ۶۱۵
 ز دلیم که رساله سوازش فلفلی؟ ۶۱۶
 زین خویش رفیق که بر گل رخسار میکشی ۶۱۷
 ساقیا سبک ابراست و بهار و لب خوی ۶۱۸
 صوفی یا که همه قدح لاله بر روی ۶۱۹
 سحر با باد میگفتم خدیت آرزو مپدی ۶۲۰
 سحر که رهروی در سرزمینی ۶۲۱
 سحر هاتف میخانه بدو لنجواهی ۶۲۲
 سلام الله ما کز الیالی ۶۲۳
 سلاهی چو بوی خوش آشنایی ۶۲۴
 شلمی شد حلت بالعراق ۶۲۵
 سبت سلمی بضد غیا فزادی ۶۲۶
 سینه مالاکل درک است ای دریا مهربانی ۶۲۷
 لبیت می یوسم و در میکشم می ۶۲۸
 شهر بست بر سر هاک از هر طرف نگاری ۶۲۹
 صبا نو نیکت آن زلف مشکو داری ۶۳۰
 صبح است و زاله میبرد از ابر بهمنی ۶۳۱
 طفیل هنری عشقند آدمی و پری ۶۳۲
 عمر بگذشت به بیجا صلی و بلهوسی ۶۳۳
 گشت قصه شوخی و قدمی باکی ۶۳۴
 گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی ۶۳۵
 گوید بزرگ شاهان زین گدایی؟ ۶۳۶
 محمود بوم عشقم ساقی بده شرابی ۶۳۷

آبنة سوم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ قرن هشتم فارس سرشار است از زد و خوردهای خونین. منازعات محمد مظفر، حاکم یزد و شاه ابواسحاق اینجو، فرمانروای فارس، بارها شیراز را در محاصره می گذارد، و قحط و غلا و در بدری مردم را تهدید می کند و بالاخره بلاجوی پرویز بر شیراز تسلط می یابد و وحشت و خشونت بر فارس سایه می افکند. در اثر سلطه مبارزالدین بر خاک فارس خشن ترین نوع حکومت در قالب ریاکاری های مذهبی بر مردم عرصه میشود. زد و بندهای آنچنانی آغاز می گردد و هر جنایتی را لباس دین می پوشانند. کوچکترین تخطی، شدیدترین عواقب را در پی دارد. بدست محمد مظفر جنایات فراوان در لباس اجرای حدود شرعی صورت می گیرد. او به خاک فارس نیز اکتفا نمی کند و ستیز میان او و امرای جلایری دامنه نبرد را به آذربایجان می کشاند. در تبریز است که بیاد می آورد که وقتی از منجمی شنیده است است که قتل او بدست «شُرکی» صورت می گیرد. و از ترس آنکه زندگیش بدست ترکان جلایری سرانجام یابد راهی اصفهان میشود و در این شهر در یک شبه کودتا بدست نزدیکترین منسوبان خود به اسارت درمی آید و کور میشود و به زندان می افتد.

سقوط محمد مظفر، همچون سرانجام هر دیکتاتور دیگر نشیب منحنی حکومت مظفریان را در پی دارد و نقطه آغازی میشود از برای آغاز جنگ های خانگی شدید در میان اعضای این دودمان. از اینجاست که گاه، سپاه شیراز را بر دروازه اصفهان می بینیم و زمانی سپاهیان فارس را راهی یزد. شاه شجاع از سوی زن برادر خود دعوت به فتح اصفهان می شود و شاه یحیی بر علیه شاه شجاع می شورد
چنین است اوضاع روزگاری که حافظ در آن میزیسته است. وقتی می گوید:

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد هیچ شفقت نه پدر به پسر می بینم

این شعر، یک اغراق شاعرانه نیست. بلکه واقعی است تلخ که از روزگار خود باز گفته است. جنگ های متوالی و بی دری، مردم را در ضعف و فترت اخلاقی فرو برده و آنان را دلزده و نومید بر گذرگاه روزگاری به نظاره نشانده است. حافظ نیز چون دیگران نظاره گر این حوادث بوده است و امروز از پشت دیوارهای سنگین شش قرن صدای مهیبش را می شنویم که حقایق اوضاع را باز می گوید. شاعر ما

از روزگار شاه ابراهیم با نیکو راه فتوحات پیروز همکار و آن حوادث قرن هشتم فارس نیست. او از هم صیقل شاه ابراهیم اینجو بوده است و در قصیده‌ای او را ستوده است پس از شکست و قتل او بدست سزود و میان مظفریان نیز در غزلی بر مرگ او تأسف خورده است. و در این غزل او دوران خوش و زویر گذر سلطنت او یاد می‌کند و بر آن «دولت مستعجل» درخ می‌گوید، و پس از آنکه دوران مملکتش بسیار را بدین آغاز می‌شود. و فارس بصورت قفسی تنگ در می‌آید او از سخنان ستایشن امیر خود چیزی به محمد مظفر عرضه نمی‌دارد، جز اینکه در غزلهایی که در این روزگار سروده است. «احتساب» و «رهد خشک» و «ریا» پر رونق روزگار او را می‌نکوهد. در جایی می‌گوید: «خدا را می‌پسند» که در خانه تو پر ریا بکشایند».

حافظ نسیم از آن دارد که شیمه زشت قدرت حاکم کیفیت روحی و اخلاقی جامعه را دیگرگون کند. او از نفوذ زهد خشک قرآنست، زهد خشکی که خوشدلی، امید و شادابی را از مردم خواهد گرفت و آنان را به ریاکاری و مکاری عادت خواهد داد و از سوی دیگر به پژمردگی و دل‌مردگی خواهد نشاند. وقتی که می‌گوید: «عبوس زهد بوجه خمار نشیند - مزید حلقه ذریه کشان خوشخویم» می‌خواهد گریه را که دست‌نگاه حاکم آن روزگار بر چهره مردم زده است سرزنش کند. حافظ، محمد مظفر را در مستغابیانی ارطمن و لمن و طنز می‌گیرد. و با نکاتی رندانه او را می‌آزارد. «محتسب» سبیلی است که او از برای این بیداد گر قرن هشتم برگزیده است. و جای جای طبع غزلیات خود از او شکوه می‌کند و بر اوضاع تابسانان عصر خود نوحه و نده به سر می‌دهد و می‌خروشد. در غزلی از فرح بخشی داده و گل بیزی باد یاد می‌کند اما «بیزی محتسب» را نیز بیاد می‌آورد و در این غزل بسی سخن‌های دیگر هم می‌گوید. /۳/ و در غزل دیگر از زبان جنگ و غنود حکم «تعزیر» را بیاد می‌آورد. /۴/ و در غزل دیگر از «کار فرو بسته» خود می‌نالد. او در این غزلها با بیکار گرفتن جملاتی همچون: «ایام فتنه انگیز است» «زمانه خویر است» «نگره از کار فرو بسته ما بکشایند» «که موسم دین و روزگار پرهیز است» از جو حاکم بر زمان می‌نالد تا بالاخره اوج منحنی مبارزالدین نیز بخاک می‌نشیند و به مصداق «آنچه دیدی برقرار خود نماند» قدرت «محتسب» فیز به زوال می‌پیوندد. و بقول او «این شام صبح می‌گردد و این شب سخن می‌شود» و می‌گوید: «ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند» و از همین روزهاست که در دیوان حافظ مرده آزادی می‌شنویم که می‌گوید:

در زوینای طبع مملکت حشمتی فلک ارغنون سوار کند زهر به آهنگ سماع

با و ز نسیم آزادی در روزگار شاه شجاع لمن غزلهای او نرم و ملایم و تسکین بخش میشود و او به شاه شجاع درود می‌فرستد. در غزلی به حشمت و جاه و جلال او جوگند یاد می‌کند. /۵/ و در غزل دیگر او تا «جامع علم و عمل و جان جهان» می‌خواند. /۶/ و هنگامی که می‌خواهد از وجود آزادی یاد

کنند چنین میگوید که: «نه روزگار پادشاهی شاه شجاع محتسب سربداران می گیرد و صوفی در کعبه صومعه در پای خم می نشیند و دهها مضمون دیگر از این دست که میراث ادبی این روزگار اوست.

اما ایقام حکومت شاه شجاع نیز دیری نمی پاید و اختلافات درونی آل مظفر اوضاع را تیره و تار می کند و نفاق و ستیز در میان اعضای این خاندان بالا می گیرد و یک دم از تنهدی نمی افتد و در این میان روشن است که بر مردم چه می گذرد.

مقارن این روزگار آن است که ستیزه جوئی از نژاد ترک از ملوراء النهر، کشور گشایی می آغازند و قنوق وی به نزاع داخلی مظفریان او را بسوی فارس می کشاند. حافظ سرخوش و خرم است که «نسیم بوی جوی مولیان» می آید و بخود نوید می دهد که: «خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم ۸/۷/۱ اما این رویای خوش نیز پایدار نیست و آنگاه که این «ترک سمرقندی» به فارس می رسد نسیم بوی جوی مولیان با خود ندارد بلکه جوی خون جاری می کند و از کله ها متاره می سازد. و بر درو دشت می تازد و ناپود می کند و در این روزهاست که از زبان حافظ می شنویم که میگوید:

زن سربدار حوادث نمی توان دیدن	درین چمن که گلی بوده است یا، سمنی
بسمن در آینه خدام نقششندی عیب	که کس بیاندازد چنین عجب زمنی
ای این سموم که بر طرف بوستان بگذشت	عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

و در این عزل از جای روزگار بسی شکوه های دیگر نیز دارد.

اما از دودمان مظفری مردی به پاس شرف ایران زمین به پامی خیزد و تیمور را در مضیق حمله می گیرد و بر او می تازد و حافظ در این عرضه آفرین گوی «منصور مظفری» است. او همه جا «شاه منصور» را می شناید در جایی میگوید «زایت منصور پادشاه رسید» و در جای دیگر او را «شیل الاسعد» می نامد ۸/۸/۱ و تیمور را که از اعتقاد به صوفیان هم بی بهره نبوده است «صوفی دجال فعل ملحد کیش» می خواند و به یک باره چشم امید از او برمی دارد و فراراه زایت «منصور پادشاه» می دوزد. این است فهرستی از آنچه در دوران حیات بر حافظ گذشته است و این است آنچه که در دیوان او از اوضاع روزگارش ثبت افتاده است. در جایی میگوید: «شاطر زندگی در کسی نمی بینم. نه درمان دلی وجود دارد و نه درد دینی» ۹/۱/۱ اوضاع ناپایدار زمانه آتچنان احوال مردم را به فقر کشانده است که او را از خود را تنها به جام میتوان بیان دارد:

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور	جبر حرام نشاید که نبود محرم رازم
و درگیری مردم با مسائل ضروری زندگی، ذوق هنر پروری را آتچنان از میاد برده است، که	
کسی را سر سودای چنین متاعی نیست.	
هنرمندی خرد ایام و غیره را از اینم نیست	کجا روم به تجارت بدین کساد میناع؟

و بی وفایی نیز از مظاهر بارز روزگاران فترت است و بیشتر به شاعران پس از حمله مغول از این درد اجتماعی تألیف‌اند. و این نیز:

وفات مجبور و کس و رسختن نمی شنوی
بهرزه طالب سیم رخ و کیمیا می باش
و از ویژگی های همین روزگاران است که هر تنی، تنها بخود می اندیشد و سر در گریبان خویش دارد. و از این روست که میگوید «مردم روزگار غم مسکینان نمی خورند و بهترین کار آنست که از این اوضاع کناره گیریم. ۱۰/ و نیز در همین ایام فترت است که جمعی قداره بند جاهل بر عقلا و زیرکان چیره می شوند و خردمندان را تاب نفس کشیدن نیست و بهمین سابقه هاست که میگوید:

از حشمت، اهل جهل به کیوان رسیده اند
جز آواهل فضل به کیوان نمی رسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را
این غنچه بس که دست سوی جان نمی رسد
در غزلی نیز از «روز وصال دوستان» یاد می کند و اثر «تلخی غم ایام» کام خود را تلخ می یابد و «از چشمش صد زود جاریست» و از اینگونه شکایت ها دارد. ۱۱/ و در همین غزل است که میگوید: «این زمان در کس وفاداری نماند. زان وفاداران و یاران یاد باد». در غزلی به مطلع: «پدیده آمد رسوم بی وفایی» نیز از همین گونه سخن ها دارد و در جای دیگر نیز می گوید «حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم - وفای صحبت یاران و همنشینان بین» و در جای دیگر میگوید:

دی می شد و گفتم صمیماً عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد، وفاییست
حافظ از یکایک نابسامانی های جامعه خود آگاهی دارد و آنها را بلا می گوید. در دیوان عبید زککانی حکایتی چند است که حاکی از فقر خانمانسوز مردم آن روزگار است. ۱۲/ و در دیوان حافظ نیز از آن نظیره گویی ها وجود دارد. در جایی میگوید: «امروز اهل هنر دست کدیه پش هر خسیسی دراز می کنند». ۱۳/ و وقتی میگوید: «به روز مرگ غم خویش با شراب باید گفت زیرا هر چنین روزگاری به کسی اعتماد نیست» ۱۴/ سستی مبانی اخلاقی جامعه را کاملاً نشان می دهد. و نیز از همین گونه سخن هاست آنجا که میگوید: «ازدگرگویی روزگان چرخ بروی جهان به تمسخر خنله می زند» ۱۵/ و روزگار او آنچنان آکنده از فساد و تباهی است که مجرمی جز جام نمی بیند. ۱۶/ و در بیتی آلودگی زمان خود را بدین مضنون یاد آور میشود که «در این روزگار کسی پا کدل تر از جام نیست. ۱۷/ و در جای دیگر میگوید: ای ساقی از دور باده بجانم را حتی برمان که از کور گردون در رنجم». ۱۸/ و همین روزگان درد آلود بوست که همه را به سکوت و سکونی کشنده واداشتم. ۱۹/ و او با نگاهی به گذشته بر زمین خود میگوید: «در آینه، نقش بندی غیب را بین که کس از این گونه روزگار هیچگاه یاد

داشتند است. و از این نسیم زهرآگین که بر این دیار ورید در شکستم اگر رنگ گلی یا بوی سمنی بازمانده است. ۲۰/ و بر این «روزگار عجیب» ندبه و ناله می کند که رای صائبی باز نمانده است تا دفع این بلا را کند. ۲۱/ و برای تسخیر این روزگار اوزیر کی نظرمی خواهد و او می گوید: «عجب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی» آواز این دست مضمون فراوان دارد. و در جای دیگر گوید: «فزونها تیره و تاریک شده است خدا کند که از عیب ناله خلوت نشینی چراغی برافروزد». ۲۲/ زیرا او نگران آنست که نه دیگر همت، امید سر بلندی دارد و نه دعوت را کلید آهینی باز مانده است. ۲۳/ و این در ده گسترش اعترافی است که یک شاعر می تواند از روزگار خود داشته باشد. او در جایی می گوید: «ضمیمه انتم چرا قهرمان طرف جو بیاران نیز نوحه مر داده اند شاید که آنها را نیز چون من غمی شیان روزی است». ۲۴/ و در جای دیگر می گوید: «ای ساقی من از می گریز ندارم تو به جامی دیگر مرا دستگیری کن که از حقای گردون بجان آمده ام». ۲۵/

ورنهانی نیز خود را به بیغمی میزند و می گوید: «حافظ بشادی می بنوش. تا کی غم زمانه خواری حورده؟». ۲۶/ و گاه از غوط مرد و حسرت می گوید: «وضع زمانه با بین و به شادی می بنوش که بهر حال اوضاع چنین است که می بینی». ۲۷/ و این درد دل یکایک مردم روزگار است که می گوید: «اگر ناله و حسرت من به آسمان برسد بی شک دل فلک نیز از این ناله به تنگ خواهد آمد». ۲۸/ و مضمونی چند نظیر هم دارد در شکوه و شکایت از مردم روزگار خود، در غزلی دردناک «یاری اندر کس نمی بیند» و «دوران دوستی به پایان رسیده است» و از این هر دو در شکست است و در همین غزل بسی سخن های دیگر هم دارد. ۲۹/ و در بیتی می گوید: «یاران چنان عهد صحبت را شکسته اند که گویی آشنایی در میان نبوده است». ۳۰/ و در جایی می گوید: «کوی کسی که به حضرت سلطان بگوید که از جور روزگار شتر گریه ها پدید آمده اند». ۳۱/ و این سخن او نظیر اعترافی است که بر زو به طبیب در کلیله و دمنه از روزگار خود دارد. ۳۲/

اما بیشتر بنده جستجوگران به اندیشه اند که سخنان چند گانه او چه معنی دارد؟ آنکه راهی دیار عرفان است از هرگز نمی ترسد و پیاپی جام نمی گیرد تا اندیشه مرگ را فراموش کند. اصلاً از نیستی نمی ترسد و مردن را نیستی نمی داند و نمی گوید که «زمان همدی را دریاب که چون اولین دو راهه منزل گذشته ایم» هرگز یک تنگ را در نخواهیم یافت. ۳۳/ اما حافظ چنین است. همچون مولوی «یگانه زگوی» نیستند نگاه به جهان ماده مماس میشود و زمانی او را در اوج اندیشه های ناب عرفانی می بینیم. آنگاه که از عرفان سخن می گوید. در جایی او را راهی سر منزل سیمرغ می نگریم و گاه کوس و خیال میزدیم و سبک و رها از همه تعلقات، هر جهان معنی صبری می کند و اندیشه اش تمام روایای هستی را می بیند و همه تاریکی ها را لمس می کند، یا بر سر عالم خاکی می زند گویی این او نیست که لحظاتی پیش در اندیشه «خوش باشی» بوده. حافظ به عرفان معتقد است و اندیشه های عرفانی نیز در او وجود دارند.

و دریافت هائیس گاه از نوع دریافت های یک عارف از خود رسته است. لذا حق این است که در او اندیشه های زمینی نیز کم نیستند، حتی از عشق های کوچک اما چه خواهیم و چه نخواهیم او چنین است. چنین اندیشیده است و در دفتر روزگار نیز ثبت افتاده، او یک صوفی صمیمه نشین نیست، یک زاهد انزوا گمنام نیست، او از همه مفاهیم بهره می گیرد و ترکیبی شگفت انگیز از شعر خویش بوجود می آورد. وقتی می گوید:

آن روشنفکر شاعر منی خرم نمم بسوخت کاتش ز عینکس عارضی ساقی دیران گرفت
این «شاعر» همین «شاعر» نیست و این حقیقت را آنگاه روشن تر و زنده تر درمی یابیم که می گوید:

ساله هادول طلب جام جم از لایمی کرد آنچه خود داشت ز بیگانه حسامی کرد
او ایمان دارد به اینکه در دلش گوهر اسرار دوست نهفته است و از این دوست که سارفش می کند تا آن را «نگهداره»/۳۴/ این «دل» همان «دل» نیست که اسیر عشق های زمینی است و گاه در «کوی فنج» همچون «موی فنج» آشفته است. این «دل دیگر» است و سخن او نیز از قیود دیگر، او از پیران روزگار این سخن را شنیده است که نباید فریاد این «مفاک جاک» باشد زیرا که بنا گاه چون خاک او را به باد خواهد داد/۳۵/

و در جای دیگر می گوید: از تو دریغ است که چنین اسیر «ففس تن» شده ای، وقت آنست که به از کار خود بی آوری، بال بگشایی و از خر خسته طوبی صغیر برداری. و به کار گرفتن چنین مصیبتی اتفاقی نیست.

در ادبیات آثار یک شاعر ارائه یک مضمون گاه می تواند بدیده ای اتفاقی باشد و یا در اثر اشتباه محسوس به دیگران پدید آمده باشد. اما حافظ گاه یک مضمون را تکرار می کند. تا اعتقاد خود را بدین مسلخ بدارد. و از صوفی قنوت و مهارت خویش را در بیان گونه گونه یک مطلب نشان دهد. وقتی که مضامین یک مضمون را تکرار می کند. مکرر نمی گوید. و آن مضمون اگر ده بار تکرار شود ده مضمون است. نه یک مضمون. او بارها از «سوسن آزاد» سخن گفته است. و با «سرخ لاله» را بکار گرفته اما هیچگاه مکرر نگفته. او بارها اشارت انسان مرقفس تن را خاطر نشان کرده است اما هر بار مضمون تازه ای عرضه می دارد. مکرر نمی گوید.

«ای سحران پیر بر تو شغفتی ندارد دل در او میزد، زیرا تو همایی هستی که پای بست منشعوان شدی و دروغ از این همه همت که بر این ناله اهل افکنده ای»/۳۷/ و در جای دیگر گوید:

آدم آورد دوای سخن دمسر حشر آب آینه ام

در بطای نامۀ خطاب به مہافقہ گوید:

بیا باقی آن جام چون مہر و مہ
چو شد مرغ و روحانسان منہر کنم
نگر چه محتوا و مفہوم ہر دو سخن یکی است و گو چہ «یک نکتہ بیش نیست» لہذا ہمہ در
ہی یابند کہ «نامکرم» است. و این ہر دو گفتار با این مدیگر تفاوت دارد:

بیا شہر صبح از طبق ہای نور
بگوش آیدم ہیردم از لفظ حور
کہ ای خدوش نہا مرغ شیرین نفس
بغنیان پرو بال و بشکن قفس
اما او این «قفس» را می شکند تا «کمال» یابد زیرا «تکامل» او بستہ بہ این «شکستن» است
و چنین میگوید:

بندہ سہافقی آن مستی کہ خیال آورد
کسرامیت فخر ایدہ کمال آورد
و در راہ رسیدن بہ این «کمال» تحت تأثیر مجذوبہ «عشق» قرار می گیرد و این «کیما» است کہ
او را بہ مقصود می رساند. اما پیروان راہ این عشق آنچنان کہ خود می گوید آسان بنظر میرسد لیکن در راہ
رسیدن بہ مطلوب بسی دشواریا وجود دارد. ۳۸/ و این دشواری زود و خوش است از آلائش ہا و
گذشتن از ہوسہا و پازدن بر سر آنچہ کہ انسان را از حقیقت بدور می دارد. ۳۹/ ولی بالاخرہ آنچہ کلید
«گنج مقصود» است «عشق» است. کہ میگوید:

روی جانان طلبی، آئینہ را قابل ساز
و از ہین دست مضامین است:
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
گر چہ راہ سہراز سیم زمانہ بردوست
طلبی جان طلبی عشق نیست آدہی و پری
بہ عشق زندہ بود جان مردہا حیدل
و توجیہ این عشق زبان خواہی ندارد:

یکی است ترکی و تازی در این محاملہ محافظ
و در جای دیگر نظیر همین مضون را ارانہ می دہد. ۴۰/ و دریتی ایہام آمیز این «عشق» را
توجیہ می دہد کہ و آن را بسی قدر می دہد. ۴۱/ و در بودای این «عشق» اسمی کہ با «عقل» بہ
عشق برمی خیزد و مولوی وار آن را تحقیر می کند. در یک جامی گوید:

مسلک آنان نفس پرستی و گداز و خودکند را بی
و در بیستی سلطان به ساقی می گوید:
تیرا در سوختن از عیش و شادمانی است
و سرانجام او را آنجا می بینم که می گوید
که جانم را که در محالتم چنان زخمید
بنا این همه بجای شگفتی است که آنکه در یک زاویه از آثار خود چنین بینشی دارد در زاویه
دیگر آنچه از لایست شدن می اندیشد.

اما بهمان حافظ در «تصوف عشق» زبان فارسی را به حد اعلائی قدرت و رقت می رساند که در
این باب هر جای دیگر در جوشی دیوان از آن سخن نگفته ام.
حافظ اصطلاحات صوفیه را بکار گرفته است. و در جایی نیز میگوید: «می خواهم یک حرف
صوفیانه بگویم و آن چنین است که صلح به از جنگ و داوری است» لیکن جای جای به صوفیه برخطش
می کنند و بدانش می تازد. در جایی به طنز «خرقه ای بر خر صحرایی نهادن می گویند» ۱۲۴/ و در جایی
می گوید: «می صومنی افکن بجای می فروشنند؟» - که در قافیه از دست زده را می: «و در جای دیگر نیز
در توجیه پادشاهی خود می گوید: «کردار اهل صومعه ام گوی می پوسند» ۱۲۵/ و در بیستی می گوید: «از این
خدم پوی یکگزینی نمی آید و باید این دلق را به می تاب شست» ۱۲۶/ و در غزلی می گوید: «این گونه
تصوفیان (صوفیان) در ازدمیت در زیر دلق خویش کشته می دارند» ۱۲۷/ از خانقاه نیز اظهار ناخوشی
می کند و به میخانه پناه می برد. «۱۲۸/ و آلودگی خرقه را باعث خرابی جهان می داند ۱۲۹/ و آنگاه که
دانش آن صومعه و خرقه سالوس به تنگ می آید راه در میان دویش می گیرد. ۱۳۰/ به مرغ دیوک نیز
توصیه می کند تا هرگز در صومعه نبرد زیرا که در هر مجلس و عطی دانی نهاده است و بالاخره او هرگاه
از صوفیان یاد می کند یکی از عادات و نشانه آنان را نیز نام می برد از این قبیل که «صوفیان جمله نظر باز
و حرف اند» و «زیر این دلق ملتج می گزیند عیب است».

اما تصوف در روزگار حافظ یونانی خود را از دست داده بود و آنکه پوری فکری صوفیانه در
خانقاهها رسوب کرده بود. صوفیه از جوش و غشایان مردم گریانه خود افتاده بودند و به قبول نفورتن
در داده بودند و صوفیان روزگار او دیگر از آن صوفیان صافی صبر نبودند که دست از مال و جاه شسته
باشند. صوفیان زمان حافظ همانها بودند که او در باره شان میگوید: «باو میش در او با دلی حیوان خوش
علف» و نظیر همین سخنان را به گروه دیگری نیز میگوید. در وصف یکی متعق و ونسی در علت سقوط
سختی صوفی متعق دارد که شنبلی است «... شروانشاه (الچستان دوم) در زبان حکومت ایشان
بود این مرد خزان (۱۳۳ تا ۱۳۴) شیخ راهم گیلانی را متهم می کرد که در جایی او را از راه بدر می برد و حق
کسانی را می برد و می دارد و نیز تهدید کرده بود که خانقاه او را در میان برایش و خرقه او را

کرد و چون شیخ صفی الدین جانشین شیخ زاهد گشت و در رأس اهل آن طریقت قرار گرفت او نیز به گفته نویسنده سرگذشت «صفوة الصفا» مریدان فراوان در میان روستائیان و کجندلیان ناحیه اردبیل و خمخال و مشکین و مغان و طالش و مراغه و دیگر جاه داشت. منبج مذکور در شمار مریدان شیخ عده کشیری از پشه واران و بازارگانان از قبیل شالدوزیان و جواهریان و موزه دوزان و کفش دوزان و بزازان و صابون فروشان و پسر کلوی تحت فروش و غیره را نام می برد. به گفته حمدالله مستوفی اکثر ساکنان شهر اردبیل مرید شیخ صفی الدین بودند ولی هم در آن زمان در میان مریدان شیخ عده ای از اقوای این جهان مانند رشید الدین وریز و مورخ و پسران او وزیر غیاث الدین محمد رشیدی و امیر احمد رشیدی و امیر اولوس. امیر چوپان (رئیس ایل صحرانشین مغولی سلدون) و شخصی ایلخان ابوسعید بهادرخان (از ۷۱۶ تا ۷۳۶ هـ حکومت کرد) دیده می شدند فضل الله بن روزبهان خبر می دهد که امرای ولایت طالش و اکابر روم (آسهای صفین) از شیخ پشتیبانی می کردند. شیخ مریدانی در گیلان و روم و اصفهان و شیراز و غیره نیز داشته. شیخ صفی (و استاد او شیخ زاهد) را «ولی» می شمردند و معجزاتی به وی نسبت می دادند (به ویژه نجات بازارگانان از خطر دریا).

بنا به مندرجات کتاب «صفوة الصفا» شیخ صفی الدین در آغاز فقط یک جفت زمین داشت و با حاصل آن اعاشه می کرده ولی در پایان عمر، صاحب بیش از بیست قریه ملک شخصی بوده که از طرف فتودال های گوناگون به وی اهدا شده بود. او آنها را وقف خانقاه های خویش کرد. شیوخی مانند صفی الدین نیازی به چشم پوشی از نعمت های دنیوی نداشتند زیرا که هدایای فراوان دریافت می کردند رشید الدین مورخ و وزیر در نامه ای خطاب به شیخ میگوید که به مناسبت عید فطر اجناس زیر را به رسم هدیه به وی اختصاص داده: گندم ۱۵۰ جریب، برنج سفید ۳۰۰ جریب، روغن گاو ۴۰۰ من، عسل ۸۱۰ من، ماست ۲۰۰ من، دوشاب ۱۰۰ من، شکر ۴۰۰ من، شکر سفید (یانبات) ۱۰۰ من، گاو ۳۰ رأس، گوسفند ۱۳۰ رأس، غاز ۱۹۰ مرغ ۶۰۰، گلاب ۳۰ قاروره، وجه نقد ۱۰۰۰۰ دینار و غیره طبق فهرست سرشکنی که در نامه منقول است ارسال این اجناس می بایست از املاک رشیدی واقع در هشت ناحیه آذربایجان صورت گیرد/ ۵۱/. و بدین ترتیب از همین جا تصوف در خانقاه ها منبج میشود و در خدمت ارباب قدرت در می آید. صوفیان از سویی دست به کدیه بازمی کنند و از سویی در رفاه ناشی از نبود غرق میشوند و بجای صبر و توکل و قناعت و زهد و پرهیز و دیگر فضایل اخلاقی در موجی از هرزگی و رسوایی و گدایی و بدنامی گم میشوند و میرود تا خانقاه ها در قرون بعد به مراکز فساد تبدیل شوند و تمام حملات حافظ متوجه این داعیه داران رسواست که شاعر آنها را به «تطاول» و «دراستی» و غیره و غیره وصف می کند.

در این قرون در برخی از اهل شرع نیز آلودگی هایی مشاهده می شود. / ۵۲/ اینان سنن دینی را بهاس «دستپوش» رعایت می کنند و بدین ترتیب تیشه به ریشه دین میزنند که او میگوید: «آتش زهد و

ریا خیزمن دینی خواهد سوخت» گرچه کسی از این رند قرن هشتم انتظار ندارد که خم کین بخورد اما او مفهوم «لَا فَسَدَ الْعَالَمُ فَفَسَدَ الْعَالَمُ» را در نظر دارد. و باز هم وقتی با داعیه‌داران دینی به ستیز بر می خیزد، بدان معنی نیست که یا همین سرستیز دارد، او با تغییر واقعیت‌ها و دگرگون ساختن معیارهای صحیح مخالف است و چه، اگر به صفاتی به ظاهر عابد را به تمسخر بگیرد و چه، عماد فقیه و گره‌افش را، هر دو یک‌معنی است از اینروست که با طنزی نیشدار سر به «شیخ جام» فرو می آورد. و ابهامی ظریف خلق می کند که شش قرن حافظ شناسان بر سر تعبیر آن مجادله کرده اند اما «آنکس که ز شهر آشنایی است - داند که فتاح (ابن کجایی است) و متصفانه نیست اگر بپذیریم که کسانی در لباس اهل زهد و تقوی بسی با پرهیزی‌ها کرده اند و محمد مظفر از آن سر به سجد گمانی است که زندگانش ثمره ای جز فساد و تباهی و تحریف مضامین دینی نداشته است. و متأسفانه در این قرن از آن بوالحسن بولانی / ۵۳ / که بی‌هقی بدان شیوایی فضیلتش را باز گفته است. کمتر می بینیم و بحکم حافظ معیارهایی چون «بوالحسن» را در نظر داشته است و رسواییان عصر خویش را نیز به چشم خود می دیده که در جزایری از رشوت ستانی و موقوفه خواری دست و پا می‌زدند و فتوایی را مشاهده می کرده است که دین را هیچ‌چیز سرپوشی بر تنای خود می خوانسته اند و حدیث «شرب الیهودشان» او را معذب می داشته. و گرنه چرا آن کسان را که در جور احترام و اکرام بوده اند به طنز نیاز زده است؟ حافظ در قطعات خود از آن پنج شخص عجب که در روزگار شیخ ابواسحاق باعث رونق ملک فارس بوده اند ذکر خیر کرده است و از آنهاست «مرتی اسلام شیخ مجدالدین» «که قاضی به از او آسمان ندارد یاد» و «دگر بقیة ابدال شیخ امین الدین. که یمن همت او گماهای بسته گشاد».

اما او آنچه در مورد «مدعیان شریعت» یعنی زاهدان ریاکار و دین فروشان می گوید حقیقت ملموس جامعه اوست و نیازی به پیرایه بندی نداشته است زیرا سیح بر کفانی را می دیده است که هزاران دلم در راه داشته اند و از اینروست که میگوید:

ز رهیم می‌کن ای شیخ به دانه های تسبیح که چو مسر ز سرک افتد، نیست به هیچ دامی زهادی را مشاهده می کرده است که پنهانی با «شاه» و «شجنه» در روابط بوده اند و دردی از خباثت خود حس نمی کرده اند یا اگر می کرده اند باز نمی گفته اند از اینرو عشق‌بازی خود را بر زهد آنان ترجیح می‌نهد و طنز آلود «دمت نگاری می گیرد» / ۵۴ / از سوی و اعظ «شجنه پرست» را سرزنش می کند و از دیگر سوی می گوید:

حسنت حکیم ظلمت شب یلداست - نودر خورشید خواه سو که بر آید

او بگوید خود «ناخوشی‌ها» از زاهد پشمینه پوش دیده است و در این رهگذر «علا می عطرب» را

می گویند که «ابریشمی خوش» می زند ۵۵/ و از همین رو است که نمی خواهد بهنگام مرتکب نذر این
ریا کاریان در مراسم خاکسپاری او شرکت جویند و بدان وقت نیز «مطرب» و «چنگ زن» می خواهد
۵۶/ و نیز او در این «خامان بی درد»، گوهر «عشق» نمی جویند و از این رو می گویند: «اگر میل کشید
و جستجو داری باید قدم از مدرسه بروی گداری» ۵۷/ او این پرده های دیا را بالا میزند و ملالت خود را از این
نظاره رات بی محتوا نشان می دهد و به ساقی میگوید: «باده لعل رنگ بیاور زیرا، از این همه رقی و شید
ملولم» ۵۸/ و در جای دیگر در پاسخ «کسی» جوابی دندان شکن میدهد. ۵۹/ او که اعتقادی به این
ظاهر سازیها ندارد و به ملامت هاتن داده است میگوید: «اگر مرا از رفتن به دیر باز دارند جوابی آتچنان
خواهم داد» ۶۰/ و این دانش دین که دستار بندان روزگارش بدان مغرور بوده اند انبوهی از عجب و
خود پسندی با خود داشته. و این عجب از نادانی بدتر و ناپسند تر است. از اینرو نباید او را از اسباب طرب
محروم سازد. ۶۱/ و شاعر در جای دیگر نگرانی خود را از شوکت جاهلان نشان داده است. جاهلانی
که به روزگار او بر صدر نشسته و قدر دیده اند. و او میداند که زهاد ریاکار دوروی با «تطاؤل» خویش
سند گان حق! اله راه بدر می برند ۶۲/ و دریتی سخنان زاهد را فریبی بیش نمی داند ۶۳/ گر چه حافظ
از ذوق باده خواری بخالی نیست و در جای دیگر نیز از آن سخن گفته ام. اما گاه باده خواری را عنوان
می کند تازشی ها و بندهای دیگران را مطرح سازد. او می گوید: «باده خواری من از ریا و سالوس خالی
است و آن باده خواری که آزار دیگران را در پی نداشته باشد از فلان عمل زشت بهتر است» اما در نظر او
ریا و سالوس از تمام اعمال زشت انسان ناپسند تر است. ۶۴/ در جایی مستی را به زهد ریایی ترجیح
می دهد و به زاهد میگوید: «چون نماز تو گرهی از کار نخواهد گشود پس زهی مستی شبانه من» ۶۵/ در
جایی میگوید: «ساقی، باده رنگین بیاور تا سخی بگویم و آنگه بچاک پای صبحی کشان سوگند
می خورد که ک ک ک کنون به هیچ زاهد ظاهر پرست بر نخوردم» که زیر خرقه کفر پنهانی نداشت. ۶۶/ و
بدینسان حق دارد که از قول زاهد تو به کند و از فعل عاید از خدا استغفار جوید ۶۸/ از اینروست که لب
محبوب و جام می می بنوسد نه دست زهد فروشان ۶۹/ و چگونه به اندر زگو یان تقوا به باد داده معتقد
نباشد ۷۰/ که در شبی به صلاح آراسته ای را دیده است که در گوی میکده اش بدوش می برده اند ۷۱/ و
وقتی به او میگویند: «می مجور» بخنی به اطاعت می گوید و دشنامی جانانه می دهد. ۷۲/ و در غزلی
لطیفه سرین طنزها را در این زمینه ارائه می کند ۷۳/ و ایا فایده دارد که رو در رویان بایستد و بگوید که
«لو بویا حتی تشبده ای» ۷۴/ و به طنز میگوید: «گر چه خرقه ام در گرو میکده هاست اما درمی از ملل
اوقاف بنام من نیست» ۷۵/ و قلم مدرسه را دیده است که به مستی فتوایی آتچنانی داده ۷۶/ و نیز
زاهد را آید از می لاهد که از کوچه زندان به سلامت بگذرد. ۷۷/ اما دین فروشان به عیوب گوناگون
آلودگی داشته اند که او ترش رویی را از لولزم آن می داند و دریتی میگوید: «عیوس زهد بوجه خمار
نکشیند» و در جای دیگر میگوید: «از زاهد بهر خو گله ای ندارم زیرا هر صبحی شامی در پی خواهد

دانش ۷۸/ و در جای دیگر میگوید: واعظ‌ها از حق نبوی کشیده و این سخن را بر او نیز خواهم گفت ۷۹/ و او در جوابی دیگر از کارهای نهانی کسان پرده برمی‌دارد: ۸۰/ و سوانحکم به شاهد می‌گوید که تو از اسرار خبری نداری و راز درون پرده از چشم من و تو پنهان خواهد ماند ۸۱/ و این «خودبینی» است که سده راه «شناخت» است و انسان تا از قید آن رها نشود در دام دیو خواهد ماند.

اما درد حافظ چیست؟ درد او این است که این زهد خشک و ریلا و سالوس «خرمن دین خواهد سوخت» و گرنه زهد راستین در نظر او مقامی والا دارد و پارسیان حقیقی را احترام می‌گذارد:

درودی چون وردل پارسیان بر آن مردم دیده روشناسی
و ستیز او با داعیه‌داران دینی است و این اوست که می‌گوید:
«فَالرَّسُولُ رَبَّنَا مَا أَنَا قَطُّ مِنْ أَدَى.»

اصولاً شعر فارسی کمتر عرصه بیان مطالب فلسفی شده است. فلسفیان بیشتر نظریات خود را به نشر باز گفته‌اند و اگر گاه نظم عرصه نمایش فلسفه بوده است خشک و بار دوی میزه عرضه شده است یعنی نظم همان کارنش را انجام داده بلکه نارسا تر و عقاید فلسفی آنچنان که باید ابراز نشده است. تعدادی از شاعران فارسی زبان نیز اصولاً با فلسفه مخالف بوده‌اند، خاقانی نقد فلسفیان را از فلسفی کمتر می‌شمارد ۸۲/ و پیشترین شاعران در مجال مدح و قدح و تغزل فرومانده‌اند. خیام نیز که اندیشه‌های فلسفی را به شعر راه داده است، و بخوبی نیز از عهده برآمده تعداد ابیات راستین او از پنجاه بیت متجاوز نیست محتم حافظ موفق‌ترین شاعری است که اندیشه‌های باریک فلسفی را به شعر باز گفته و بخوبی و ظرافت ابراز داشته است. و معنایی او آنچنان ظریف و دقیق است که ذهن را به شگفتی وامی‌دارد. از یکسو ظرافت شعر در حد کمال است و از سوی دیگر معانی باریک فلسفی بخوبی از تنگنای قافیه گذشته و محکم و استوار بر اریکه شعر فارسی تکیه زده است. ظرافت ذوق و بیان سعدی در خور انکار نیست لیکن بهت و حیرتی در پی ندارد. اندیشه نظامی دقیق است لیکن همچون یک خیابان راست و صاف تابه انتها یکسواخت است. اما فلسفه در شعر حافظ ایجاد منحنی‌های ظریف می‌کند که خواننده یا شنونده در هر لحظه مطالب تازه‌ای را در می‌یابد و چنین است که حافظ از سطح یک شاعر فراتر می‌رود و به یک فیلسوف مبهم و به شک آلوده تبدیل می‌شود و این غموض و ابهام است که او را از حیث بیان اندیشه ممتاز می‌سازد. گذشته از این، او برای بیان هر اندیشه وزن مورد نظر را انتخاب می‌کند. و قوف او به موسیقی که به اقرب احتمال لقب «حافظ» دلالت تام بر این آگاهی دارد. ۸۳/ او را به زیر و بم کار آشنا و آگاه کرده است. که برای بیان هر مطلبی وزنی مخصوص از درون او جوش می‌زند. گرچه جذبه شاعرانه به هنگام فوران شعر کمتر مجال گزینش وزن میدهد لیکن آن احساسات حاد، وزن خاص خود را پدید می‌آورد. مثلاً در بیتی می‌خواهد گردش روزگار را به مسخره بگیرد آن را با بیانی مسخره آمیز توصیف می‌کند:

نیایدی سرو و پادشاه و افسانه‌های زیست‌ها
در اینجا می بینیم وزن سبک تر و فوارتر از وزن ابیاتی است که مطالب جدی را بیان می کند در اینجا
کلمات سنگین فرو نمی آیند بلکه تند و شاد و رفشان می گذرند این گوشه هائی از هنر شاعرانه حافظ
است که دیگران کمتر از آن نصیب دارند و بسیاری از کسانی که به اقتضای اوقته اند به این زاری نبرده
و ناکلم مانده اند او با انتخاب این وزن و مضمون در این بیت کار دنیا را به مسخره گرفته و آن را هجو گفته
است و این بیت یک هجوتاب است لیکن یک هجو ملیح و عاری از رکاکت که سوزنی سیرقندی و
بضای حنقی به شرف آن رسیده اند.

او در پستی انسانها را اسیر یک «جبر کون» می بیند و میگوید: «نادانی من و خردمندی تو در نظر
فلک بی تفاوت است و در جهان بی بصری خوبی و زشتی یکسان است» / ۸۴ / و تقدیر را نیز با تمام وجود
پذیرفته است و میگوید: «خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی» / ۸۵ / و باز در جایی عهد و پیمان فلک
را بی اعتبار تلقی می کند و می گوید: «با این بی اعتباری، پیمان من با پیمان از درستی بیشتری برخوردار
است. / ۸۶ / حافظ با نگاه دقیق خویش کار جهان را جمله «هیچ در هیچ» دیده است و بقول خود این
نکته را بارها «تحقیق کرده» / ۸۷ / و این «سماط دهر دون پرور» از شهید آسایش نهی بوده است و او
توهمیه می کند که دل ز تلخ و شورش بشویند / ۸۸ / و چون کار چنین است بناچار نباید دل در دنیا بست و
باید به مستی از فیض جام قصه جمشید کامگار را پرسید / ۸۹ / و از این روست که در برابر وفایی روزگار
جام می و ساقی گلرخ طلب می کند / ۹۰ / و نهایت احساس خود را از بی وفایی دهر چنین بیان می دارد
که این مطلب را «لاله» نیز دریافته است / ۹۱ / و سوسن آزاده نیز از زبان مرغ صبح سخنی در حدود همین
معنی شنیده است که باده زبان خموش آمده / ۹۲ / ایوان جنت الماوی نیز این نوشته را دیده است که
«هر که عشوه دنیا خرید وای بوی» / ۹۳ / و چون نقش دوران بهیچ حال ثابت نیست شکایت نمی کند و
باده می نوشد / ۹۴ / و آنگاه که در ارزیابی امور جهان در می ماند و به بن بست میرسد و نمیتواند پاسخی
برای مشکلات خود بیابد «من امری میگوید» / ۹۵ / و او در برابر این جهان که شیوه بیوفایی از حد برده
است سخت درمانده شده / ۹۶ / و از سپهر گرم رو نیز چشم آسایش ندارد و به می پناه می برد. / ۹۷ / و این
منزلی است که جای غم و درد است و شادمانی در این دامگه نیست او را متقاعد میسازد تا بر آن تکیه
نکند / ۹۸ / و این دشت مشوش را می نگرد که چراگاهی ایمن و خوش ندارد / ۹۹ / و چون تکیه بر ایام سهو
است و خطا و عشت امروز به فردا نمی اندازد / ۱۰۰ / و میگوید که از این چرخ بدمست نباید غافل ماند
و جام می و پای گل از دست نباید داد / ۱۰۱ / و بهیچ روی، بر کار جهان اعتمادی ندارد و تکیه بر گردون
گردان نمی کند / ۱۰۲ / و این چرخ سفله است و بر کمرش اعتماد نیست و انسان جهان دیده از این سفله
نباید نبات قدم بخواهد / ۱۰۳ / و دریتی هو خطاب به ساقی میگوید: «باده بیاور تا بتورمزی از سر
انحصران کهنسال و ماه نو بگویم و شکل هلال هر ماه نو نشانه ایست از کلاه «سیامک» و کلاه

«روز ۱۰۴/» و در حلق دیگر از اصحاب نابالغان روزگار به پی پناه می برد / ۱۰۵/ و این خواب نگویند فلک جهان نیست که او گردد او لقمه ای بی ملالت توان برداشت / ۱۰۶/ و این جهان را همچون حساب آب می بیند که هر آن می ترکد / ۱۰۷/ و این طایف مقررست که از او فتنه می یابد در خیر اعتبار نیست و از آن به میخانه پناه می یابد / ۱۰۸/ و از زمانه حکایت می کند که در او هیچ وقایع ندیده است. و جام می بخاهد اما سر گذشت حسرت آئین زجم و کاووس را باز گوید / ۱۰۹/ او می نالد و می خروشد و میگوید که مرا چنین نکنم زیرا رهبره فلکی راه اهل هنر می زند / ۱۱۰/ و این زمانه آنچنان سفله طبع است که هر چه به چشمش باز می ستاند و «لا کالی او ناچیز است» / ۱۱۱/ و در شکوه سلطنت و پادشاهی کاووس نیانی ندیده است و از تخت جم و کلاه کاووس تنها افسانه ای باز مانده است / ۱۱۲/ و به می عمارت حل می کند زیرا جهان خرابه بدان قصد است تا از خاک او خشت بسازد / ۱۱۳/ و بالجملة اجتهادهای در نیات زورگار نیست زیرا این کارخانه ایست که دایم در حال تغییر است / ۱۱۴/ و به انسانها می گوید: «هشیار باشید که هر چه سحر سبت شد و از خواب غفلت بیدار شوید که خواب ابدی عدم در پی است» / ۱۱۵/ و از بن دندان معصود است که انسان چون از این جهان رفت فراموش میشود چنانکه هیچکس از فیلسوفان روزگزار از زمانه جمشید و کاووس آگاهی درست ندارند و در همین بیت کلمه «کی» را با اینها می طریف اینکار گرفته / ۱۱۶/ و در نظر او «طریقه شاهد دنیا همه مکر است و فریب» و علوفان نیز بر سر این نکته نزاعی ندارند / ۱۱۷/ و هنر دهر اگر امروز ما را از میان بر نداشته است فردا بر خواهد داشت / ۱۱۸/ و در نظر او «با هیچ دلاور سپهر تیر قضا نیست» / ۱۱۹/ و باری میگوید: «خون خوری گز طلب روزی نهاده کسی» و در همین زمینه مضمون دیگری دارد که میگوید: «فقرت مستوری و عسرتی نه بدست من و نبوست» / ۱۲۰/ و در دلیریه هم یک نکته خلاف از کیم و بیش نیست و او این مسئله را بی چون و چرا می بیند / ۱۲۱/ و گاه در زمین بیان یک مفهوم عاشقانه به یک مهاله فلسفی توجه می کند / ۱۲۲/.

مسائلی که در شعر حافظ مطرح میشود همه اساسی اند و شمول دارند. اصولاً موضوع خصوصی مورد نظر او نیست و سبب اقبال علامه به شعر او نیز همین است. حافظ با از عشق سخن میگوید یا از مرگ یا از زنی یا زاهد یا از دعوی داری صوفی و غیره و غیره و از آنهاست مسئله دنیا. کدام موضوع است که تا به این حد شمول داشته باشد؟ کدام موضوع است که بتواند تا به این حد فراگیر باشد؟ و کدام معنا است که بتواند در برابر اینهم خود همه را به تفکر و جستجو و اهدار و «جهان پیر بی نیاد» را دریافته است و از اقلاتون و تهرنگش ملول از خان شیرین است / ۱۲۳/ در جایی از عشوه چرخ و بی اعتباری کار او می نالد / ۱۲۴/ و در جای دیگر مایوسانه میگوید: «ای دل به جهان دل بسیار که دنیا پلی است که محل سحر است و قرار آدمی نخواهد بود» / ۱۲۵/ در بیینی از بیاد رفتن تحت و مسند جم یاد می کند و می گوید که این صورت غم خوردن روا نیست / ۱۲۶/ و در بیینی دیگر جهان داران را سرزنش می کند و میگوید: «شویا» روزگار را نباید در گریه می گذاشت» و انگیزه «خوش یابی» او نیز نا پایداری جهان است. در

بینی میگوید: دل را به می. آباء ساز که این جهان در کمن است نا از خاک که ما نیست چنان: ۱۲۷/ و در
بینی دیگر مضمونی نظیر آن را ارائه می دهد و میگوید: «ای ساقی چگونه از روزگار لیمن نشسته ای که
می بخواهد از تو خون بریزد/ ۱۲۸/ و در جای دیگر میگوید: «اگر قدحی می در کف داری به شادی زهره
حیجان و نازک بدناپ بنوش و بر جهان تکیه مکن. «/ ۱۲۹/ و او به حقیقت دریافته است که «در جلیت
امن جان پیر ترخم نیست و نباید اسیر مهر او شد و همت خویش مر راه آن مصروف داشت. «/ ۱۳۰/ و در
دو مضمون مشابه نیز دانش را از دوستان دنیا سلب می کند/ ۱۳۱/.

حافظ بی دوامی اخیات را از بن دندان حس کرده است و لرزان بودن پایه های زندگی را به
طرافت دریافته. از اینروست که گاه و بیگاه فریاد بر می دارد و از این که نقد حیات او در حال زوال
است می ترسد. اگر مسأله مرگ را در ادب فارسی بررسی کنیم در می یابیم که در حافظ با تمام شدن
زندگی همه چیز تمام می شود، در حالیکه در مولوی چنین نیست. مولانا می گوید: «کدام دانه فرو رفت
در زمین که نرست؟» یا «غروب شمس و قمر را کجا این باشد؟» مولوی به این نکته اعتقاد تمام و راسخ
دارد که:

ساز دیگر از ملک پران شوم آنچه اندر و هم نباید آن شوم
لیکن در حافظ بنای اعتقاد چنین نیست. او میگوید:

این یک دودم که مهلت دیدار ممکن است در باب کلام دل که نه پداست کار عمر

زمانه خوشه لعلی در باب و در باب که دایم در صدف گنوه رن باشد

می بینیم این است بشتاب، وقت خوش است در باب سال دگر که دارد، امید نوبهاری؟
در نظر او آنقدر مهلت عمر نذیر است که نباید «آن» ها و «لحظات» را از دست داد.

که آنها که بزم طرب ساختند بسزم طرب هم سپرداختند
ما حرف «تا» را در مقام فوریت بکار می گیریم مثلاً میگوئیم «تا فلان شد فلان کار را خواهم
کرد» یعنی لحظه ای درنگ نخواهم کرد. و حافظ برای دریافت عیش و عشرت چنین اندیشه ای دارد:

تمامی از خم به سیورفت و گل افکند نقاب فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
«برای این «فرصت» نگه داشتن» در جای دیگر میگوید:

فرصت شمار صحبت کز این دوره منزل چو بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

در ساقی ناله او نیز که مسالده دریافت زندگی و غافل نبودن از مرگ بطرح است سخن لطیف درشت میگوید. ساقی نامه وحشی باققی لطیف و حیات بخش است و اثر حافظ تفع و گزیده وحشی باققی در سراسر ترجیع بند خود در بندی خطاب به ساقی و در بندی خطاب به مطرب سخن میگوید. اما هیچ در فکر پایان زندگی، این گرانی ترین سرعایه انسانی نیست مدحت افشان و غزلخوان سخن میگوید، انگار که همیشه بهمین سان خواهیم بود. اما حافظ میگوید:

که بردل گشاید در وقت خموش
جهان جمله هیچ است می نوش کن
ببین وز می کن گدائی عمر
دری هر دم از غیب بگشاید

سر کیقبادی و اسکندری است
مه عارض دلستان می بود

بستا ساقی آن جیام یاقوت و ش
بنده و پس نصیحت زمی گمش کن
بستا ساقی از بیوفائی عمر
که می عمر باقسی بیفرایدت
و گاه مضامین او تکرار سخنان خیام است:

که هر پاره خشکی که بر منظری است
هر آن گل که در گلستان می بود

اما این روح «خوشباشی» که در اوست موروث طرز تفکر اوست به دنیا و عدم اعتماد او به کار عمر است. شاعر، هر دو را بی ثبات یافته است از این روست که دار و ندار خود را صرف می کند و لذات زندگی را در می یابد. او در روزگار خود بر سر کار دنیا ستیزهای فراوانی را مشاهده کرده است. که ستیزه گرانش یکایک مات شده و از صفحه شطرنج روزگار به کنار رفته اند. از این روست که هر آنچه دارد در راه «خوش باشی» در می بازد و به گل نیز توصیه می کند که از «قاورن» پند بگیرد و «ز رنگ ندارد» ۱۳۶/ او در بیستی مقصود از وجود را «صحبت یار» و «باده و جام» می داند ۱۳۳/ در جایی هم میگوید: «شغل عالم فانی چندان نمی ارزد از این روی پند عاشقان را بپذیر و به نشاط روی بیاور» ۱۳۴/ و در غزلی میگوید: «خون پیاله بنوش که از حلالهاست و در کار دنیا بکوش که از واجباتست» ۱۳۵/ و از مخنان اوست که: «چون آب حیات در کف توست تشنه میبر» ۱۳۶/ و باری گفته است: «به شعر بنده می بنوش که پس از تو خاک بر سر اسباب دنیا باد» ۱۳۷/ و در شعری هم «خزان داری میراث خوارگان را کفر دانسته» ۱۳۸/ و دفعه با نگرشی به تاریخ میگوید: «اگر همیشه مرادها به حصول می پیوست چمنید از تخت خود جدا نمی ماند» ۱۳۹/ و در خطابی به انسانها میگوید: «ساعری بنوش و از شادی جرعه ای بر آسمان بپاش» تا یکی خونین دل خواهی بود؟ ۱۴۰/

اما آنکه اصرار در برده خواری، یک دعوی نیست. و همه جا نیز یک مفهوم طنز آلود را برای نشان دادن فساد زمان در بر ندارد. و در همه جانیز دال بر مفاهیم الهی و عرفانی نیست. وقتی میگوید:

سهریک حوصله که آزار کمش درین نوشتن، زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس این سخن گذشته از آنکه کیفیت اجتماعی روزگار او را باز می نماید صراحتی است بر نادموشی او، او که آنهمه از مردم روزگار خود «بوی وفا» نمی شنود بخود پناه می برد ولی همچون خافانی دشنام نمی دهد. نظیر این مضامین را از زبان صادق هدایت می شنویم. «بعمل از آنکه من رفتم، به درک می خواهد کسی کاهل پاره های مرا بخواند می خواهد هفتاد سال سیاه هم بخواند، من فقط برای این «احتیاج به نوشتن» که عجالتاً بولیم ضروری شده است می نویسم «محتاجم» که افکارم را به موجود خیالی خودم، به سایه خودم ارتباط دهم فقط با سایه خودم می توانم حرف بزنم، فقط او می تواند مرا «شناسد» مدد جستن از باده در دیوان حافظ گاه محصول وارد گی و سرخوردگی از اوضاع روزگار است و آن زمینی است که انسان در پیرامون خود پناهی نمی بیند. این «آب زندگانی» / ۱۴۶ / که حافظ بدان «می برده است» «فراموشی» است. از یاد بردن حوادثی است که در روزگار او بوقوع پیوسته است. او نمسته از غذای بی پناهی است. فراغتی می جوید و کتابی و گوشه چمنی. چنانکه خیام نیز گاه باده می نوشد تا خود را از یاد ببرد و این باده گساری تنها نیست که یک «گریزان خراش» است / ۱۴۲ / این موج غلامبارگی و استعمال دینگ و آقیون که در ادبیات قرون هفتم و هشتم به چشم می خورد اینها همه «گریز» هایی هستند که در آن روزگار تاریک به سراغ ملت ما آمده است.

اما آن «آقیون در شراب ریختن» ها و به وضاحتی تندتر از باده متوسل شدن / ۱۴۳ / بیانگر آن است که این «گریز» ها فرجام توفیق آمیزی نداشته است نظیر آنچه که یک شاعر روزگار ما میگوید / ۱۴۴ / یا صادق هدایت در آغاز بوف کور اظهار می دارد: «در زندگی رنج هایی است که مثل خوره روح را در انزول می خورد و می ترشد، این دردها را نمیشود به کسی اظهار کرد، زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب و مصنوعی بوسیله آقیون و مواد مخدر است ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقتی است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید» بیوف کور

و این است فرجام «گریز» از زبان نویسنده ای که از جامعه خود احساسی درد و رنج عمیق کرده است و از جمع شاعران ایران به حافظ و خیام بیشتر علاقه مند بوده و همچون آنان بدین شیوه توسل جسته و در بیان هم نوید بازگشته است و حافظ نیز در این عرصه، این سخنان را بر زبان رانده است:

باده ساقی بی آن آب اندیشه سبز / که گریه شیر نوشد شود بیشتر

در این بوی سرک و آسایش کینه های دور / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

غم زمانه که هیچ کس از غمی بهیم

دواش جز می چون از غموان نسبی بسیم

شراب تلخ می خواهم که مژده افکن بود روزش

که ناپسندم بیاسایم ز دنیا و شر و شرش

گویم اندرز گوینی را از ویرگی های ناصحان و واعظان و شاعرانی چون سعدی می دانیم لیکن حافظ در این زمینه نیز جنب و جوشی دارد. هر چند کند. حافظ در این عرصه از روح قرآن متأثر است که در آن فصیح و جستجوی عمیق داشته.

ساری اهل کبر و غور را اندرز می دهد که ملازم این خصیصه زشت بگذرند که این جهان دور پای پس فانی فیض و طرف کلاه. کاوش را نیز دیده است /۱۴۵/ و در جایی به اهل بخل میگوید: «چه دورخی داریم و چه پوشی در طریقت همه، اساک کفر است» /۱۴۶/ و گاه «توکل» را مطرح می کند و ارواح کوچک انسانی را به دریای حقیقت ازلی پیوند می دهد و میگوید: «اگر کار خود را بخدای خود واگذاریم چه لذت ها که در خواهیم یافت /۱۴۷/ و عیب جزئی را نیز ناپسند حق شمارد و معتقد است که اگر انسان از عیب جزوی بیزهیزد گنج ها خواهد برد /۱۴۸/ و تکاویفاتی بی نمر انسانها را در پی امثال دود پروازانه نیز نگاهش می کند /۱۴۹/ و مردم آزاری نیز در نظر او بدان حد ناپسند است، که سگ را به انسان مردم آزاد ترجیح می نهد /۱۵۰/ و انسانها را هشدار می دهد که خود باستان خود باشند و چرا نباید دیگران را باستان کنند؟ /۱۵۱/ و دستگیری از دیگران را نیز لازم و ضروری می داند چون هر یک از قله در گوشت ای ازیسات خود نیازمند کمک دیگران خواهیم شد /۱۵۲/ در نظر حافظ اسیر تعلقات بودند پیشام تمام گرفتارهای روحی انسان است و آنچنان که ضابط سه قرن بعد «دست طلب» را پلی برای گذشتن از آبروی حی داند. او میگوید: «خوشا بعل کسی که در عالم آزاد و رها باشد /۱۵۳/ و هم صحبت بد کسی است که بالغ سادیت انسان باشد /۱۵۴/ و طمع را نیز من نکوهد و میگوید: «ای نفس طامع اگر بگذاری در همین تنگدستی بسی پادشاهی خواهیم کرد /۱۵۵/ و در همین رهگذری میگوید: «اگر از کام خود بگذاری گدایی ها در انتظار نوبت» /۱۵۶/ و خود دانی و خود پسندی در طریقت او مطعون است و مردود /۱۵۷/ و بیسی فقر و قناعت را بهتر از «عمل کمی گری» می داند /۱۵۸/ و دنیا پرستی در نظر او همانقدر ناپسند است که بیت پرستی /۱۵۹/ و در پیشی برای دریافتن صفای نوعیه ای دارد /۱۶۰/ و سلطنت فقر در نظر او کمترین ملالتش از راه ناهمی است /۱۶۱/ و یک حرفه صوفیانه می گوید: «در آن حکم می کند که «صلح به از جنگ و دلاوری» است /۱۶۲/ و سرانجام در کلام اخلاقی او می خوانیم که:

سر گیتی منی مشرب و شکر خواب منجم

بیدار گرد و هاله که نه نهد استخار صبر

حافظ از برخی از شاعران پیش از خود و معاصر خویش متأثر شده است اما در بند هیچیک نمانده و درنگ نکرده است. اگر شاعران پیش از خود در غزلی به اقتضای کمال الدین اسماعیل رفته است /۱۶۳/ و بعضی از او را تبعه‌نمین کرده است. «ساقی نامه» خود را نیز به تقلید از ساقی نامه‌های نظامی در لشکرنامه سروده است و در پایان بعضی از آنها نیز سه بیت از نظامی تضمین کرده. در عرصه عقاید فلسفی نیز از خیام تأثیر تمام یافته /۱۶۴/ الدیبه‌های عرفانی مولوی نیز در او موثر واقع شده /۱۶۵/ در برخی از مضامین از ابوالعلاء معری شاعر و فیلسوف نامدار عرب متأثر شده است. و اثر کلام بخاقانی نیز بخوبی در آثار او مشهود است /۱۶۶/ از همه شهرت نام آور خود که یکصد سال پیش از وفات او در گذشته است تأثیر فراوان یافته، در ترجیع بند خویش به اقتضای سعدی رفته و در یک غزل مطلع نیز پیروی او از سعدی بوضوح مشهود است /۱۶۷/ و در حدیثی بیک مصرع سعدی را عیناً نقل کرده است /۱۶۸/ از فردوسی و رودکی نیز بی تأثیر نمانده. و در کار جوانی او نیز مصارف بوده است با دوران شهرت خواجو و در غزلی اقتضای به خواجو را پرايه کار خود کرده است و در برخی از اشعار او آثار نفوذ شعر خواجو آشکار است /۱۷۰/ و از بعضی از غزل‌های ابوی اشعار سلمان ساوسی استنباط می‌شود. با اینکه او ترکیبی پدید آورده است که بوی هیچیک از مفردات از آن استنباط نمی‌شود و خود در یک بیت مفاخره آمیز بدین نکته پایانیده است /۱۷۱/ و بواقع در عرصه‌ای گه او «شاهین» خود را به پرواز آورده است «تندر و طره» می‌گیرد.

«اندر این آینه صاحب‌خطرات جبرائیل»، گمانی گفته‌اند: «الهی» است و گمانی گفته‌اند: «مادی» است. اما من او را در آینه سوم دیده‌ام من حافظ را در آینه طنز دیده‌ام و طنز او را بهتر از هر طنز دیگر پسندیده‌ام و در جای دیگر از آن سخن گفته‌ام /۱۷۲/ من آشفته بازار قرن هشتم ایران را در دیوان او می‌بینم و سخن فلان مورخ نیز بر اینم چنان مایه‌ای ندارم چه او در سخن خود مغیر نبوده است و آنکه مختار است سخنش شنیدنی نیست. ما چه می‌دانیم که فلان نفر کرده‌ی من تا چه حد در سخن خویش مصارف بوده است. از اینرو در دیوان حافظ دست بر بخش می‌گذاریم و از خود دورو گارش باز می‌پریم. من السحاب‌ها و اضطراب‌های مردم قرن هشتم فارس را در لابلای اشعار حافظ می‌جویم. دیوان او هم شعر است هم تاریخ و هم فلسفه، گاه بی اعتباری دنیا را زهر خندی بر لب دلد. و زمانی ابله‌ام و شک بر دفتر گرفتار او سرازیر می‌افکند و گاه نیز آمدن «زینب منصور پادشاه» را بقال نیک می‌گوید.

«گفتم که دیوان او شعر است و فلسفه و تاریخ و این هر سه به زیبایی رنگهای کاشی‌های محرقی مساجد اصفهان درهم آمیخته‌اند اما باز او را می‌بینم که زهر خند بر لب و انگشت بر دهان به اوضاع زمان مهرش می‌نمزد. ظاهر و تزیین و ریاض و سالوس را به تمسخر حقیقت را که دیگران نگفته‌اند و یا از گفتنش امان داشته‌اند.

حافظ گشاینده‌ی مکتب بازوای در طنز فارسی است. تا روزگار او طنز را در لباس شوخی عرضه

می داشتند اما او طنز و طعنه را قالب اشعار جاذبی عرضه کرد. دیوان حافظ در حقیقت همان دیوان عبید زاکانی است. لیکن به سبب شیخ و بی پروا، همه چیز را به بازی گرفت و مهر مطلق بر بسیاری از معیارهای جامعه خود زد اما حافظ متنگین و محسوس، تلخ ترین حقایق را زهره کرد و عالمی فرد و افسوس برانگیز ساخت.

سبب این شیخ و طعنه در بعضی موارد از مختصات بیان اوست. متلک های زیرکانه که شادی و غیره می آید که گاه از نیش یک طنز گزیده به زهر تلخی آلوده است، رنگ خاصی به لفظ های اومی دهد. هوش قوی که لطافت بی شائبه شوخی را می کشد در بعضی موارد این متلک های کوتاه را مثل بشتی زهر آلود می کند که روح می برد. بدین گونه است که متلک های او مثل بخت های ولتر و آنا تول فرانس بیشتر با هوش طرف است تا با روح. در واقع همین هوش است که هدف طعنه را درک می کند و از طنز او یک حربه می سازد...

این دیوان را در میان بسیاری بررسی کرده و به چاپ رسانده اند و با این جمله خود بر مشتاقان مه امیخته این دیار متذکر شده اند. آنان، هر یک در حافظ حقیقتی را یافته اند و هر کدام نیز گزاف و سختی باز گفته اند... اما آنچه که بیش از همه مورد نظر پژوهشگران دیوان حافظ بوده است آنست تا به کلام زامعین حافظ دست یابند، زیرا این اثر عظیم ادبی به سبب روح صحنایی که در خود داشته است نازها و مرد دست بردارهای بی رحمانه قرار گرفته و بخش هایی از آن از میان رفته است و چه بسیار که به عمد یا سهواً با لباس عاریت پوشانده و از شأن آن کاسته اند. مرحوم قدسی در مقدمه خود از «کتاب بر نیر» یاد کرده است اما به عقیده من بسی بی نیر آن در منشوی گردن این اثر دست داشته اند. حافظ در طول تاریخ بعد از خود بهمان سان که دوستان فراوان داشته است دشمنان فراوان نیز داشته. دوستان او را ستوده اند و دشمنان نیز به دیوان پر ارجش تاخته اند. چنانکه امروز بخشی از اشعار او در میان نیست و برخی دیگر کلام حافظ نیست و بعضی از غزل های او را نیز با الفاظ سست و بسی اعتبار، لباس عاریت پوشانده اند و آنچنان اختلافی در تلخیص مختلف دیوان او پدید آمده است که جای حیرت است و این خود روشن است که چرا بعضی نسخه ها امروز در بعضی نسخه از تصاویر قوی سختی تفاوتی مشاهده نمی کنیم در حالی که در دو نسخه از دیوان حافظ یک غزل بیش از سیصد بیت تفاوت دارد و یکصد بیت از یک نسخه گنیم در حالی که در دو نسخه دیگر کلمات مختلف و این یک آسب میزبان است که به این مقدار می افتد در سائهای اخیر جلد های خوب و بعضی از این دیوان را که در این طرف شده و حافظ شاعر صحنی های گونه گون را داشته اند که بحث در اختلاف آنها با یکدیگر و همچنین آنهایی که در این دیوان است که اختلاف نظر آنال نیست بلکه از دست سبب حفظ حکایت می کند. در سبب خوب های که از دیوان حافظ شده است و در این دیوان است که در اوایل

شیوه املائی چاپ اولی قدسی مثل دیگر کتب چاپی صد سال پیش برای مردم امروز غامض بود و در این تفسیر داریم. و در این راه شیهه جدید املائی فارسی منطبق ساختیم با هرگونه تفسیر ادبی را بدان راه دادیم.

فکرمی در چند مورد می گوید مدت هشت سال در تنظیم این کتاب صرف وقت کرده است و نسخه های متعدد از دیوان حافظ را در اختیار داشته که از آن جمله است نسخه ای که به امر کریم خان زند ترنر، حب خواجه نهاده بودند.

لازم به تذکر است که کمپانی از دوستان قدسی در حاشیه نویسی این کتاب با او همکاری داشته اند که که خواستی تمام ایشان مایل است از آنان است. انور و محقق معروفی فکر گذشته «فرصت شیرازی» هم برخی از مطالب علمی و ادبی به نام لومرین است. و دیگر که قول قدسی «شیخ مفید» (اور) که از کتب لثی نظیر قانونیه بهره گرفته لیکن در توضیح برخی از آیات حافظه به «شرع» اطمینان متمایل شده است و زحمت مقایله نسخ را نیز خود قدسی تحمل کرده.

در دهه های اخیر «حافظ شناسی» به شرف قاصد و محققان ایرانی و خارجی پیوسته شده است. از این کتب و مقالات در این کتاب سود جست و منابع آن را نیز بدست داده ایم به مصداق «خیر الکلام ما قل و ذل» امید مطلق که درخور ذکر است کجکه در این پژوهش ها تفاوت کتبش هائی نیز موجود است و اگر چنین نبود عجب بود چه ابعاد وسیع فکری حافظ چنین پدیده ای را لازم می دارد.

در تاریخچه ابیات عربی نیز گفته اند که گویا هانی را زود دانستیم چه ترجمه های مزبور «دایره» خوانند و امروزین خالی از اشکال نیست نموده و این است عین ترجمه «کلور» اگر یکی قد ابیات عربی «آیا میامد» است انجباب را خبرهای کسیکه شب را به روز آورده بعد از غفلت ایشان و حال آنکه او آتش را بخوابانده و بر می فروزد و شعله می کشد» - بگویند.

اما بجز مواردی که جمله ها و عبارتی کافی داشتند بهمان صورت اصلی مانده اند.
از مواردی در برهین و توضیح مطلب علامت سوالی گذاشته ایم و آن برین جهت است که توضیح
و اثبات آن جواب اول است اما از آن پس بخدمت آن ذکر نام نگذاشته است

در برخی از محله نیز در تصحیحات چاپ اول نقطه گذارده ایم و اگر نیز بدین معنی است که در چاپ اول به علت جانبداری عروض، مطلب خوانا نبوده است.
کسانسی که نسخه چاپ اول قدسی را در دسترس دارند می دانند که بسیاری از ابیات غزل ها از یک غزل به غزل دیگر راه یافته و در «ترکیب بند» نیز جایجایی فراوان وجود دارد و قطعات نیز از آشفته گی طالب نیستند و همان دادیم این پریشانی هادشواری های فراوان بیار آورد.

اما در آن مقدار از جا شپیه که ما بر دیوان حافظ افزوده ایم سعی بر آن شده است که در هر مورد شاهدی مطلب یا اظهار نظری مناسب از صاحب نظران ذکر شود که هر چه بیشتر با آن مطلب سازگار باشد. مثلاً «عشق» را در آنجا که بعدی عرفانی داشته است به گونه ای توضیح داده ایم و در آنجا که نداشته به گونه دیگری و یا کلمه «شراب» را آنجا که مفهومی مادی داشته مادی تلقی کرده ایم و در آنجا که فراوان از کهن میفاهیم بوده است به توضیح دیگر توسل جسته ایم. آلمان که با دیوان حافظ سرو کار دارد می دانند که او در همه غزل ها آن حافظی نیست که میگوید:

آنداز عشق ساعز می خرم منم بسوخت
کمالش ز عجب کسی عارض سیاقی دوران گرفت
و یا:

دو خمریات مغان سوخته امی بسیم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بسیم
حافظ نگاه همانند یک شاعر معمولی سخن می راند. هنگامی که می گوید:

غم زمانه که هیچش کران نمی بسیم
دو اش جز می چون از عیان نمی بسیم
مفهوم این بیت با ابیات بالا کاملاً متفاوت است. در این بیت «غم زمانه» او را آزرده است و این «غم» بر جسم و جان او فشار آورده و شاعر برای فراموش کردن آن در پی دوا می است تا آن را از یاد ببرد. اما املائی کلمات، به گونه ای که در چاپ اول قدسی وجود دارد، با شیوه ای که امروز معمول است کاملاً متفاوت است.

۱- گاف فارسی را با کاف عربی همان نگاشته، ۲- حرف «ج» گاه در زیر سه نقطه دارد.
۳- کلمات محکوم به «ها» غیر ملفوظ در جمع با «ها» یکجا نوشته شده و یک (ه) حذف شده مثل نکته ها که «نکته ها» نوشته شده. ۴- هر گاه خواننده است اسم محکوم به «ها» غیر ملفوظ را به صورت نکره در آورده یا آوردن یک «همزه» به آخر آن اکفا کرده. و ما، در اصلاح این مورد از دو شیوه متداول امروز یعنی «ای» و «هین» نوع اخیر را برگزیدیم زیرا در تلفظ از ثقلات کمتری بابت دارد. مثلاً «نکته روح فرا» را چنین نگاشته ایم «نکته هین روح فرا».

در چاپ اول قدسی مقدمه «محمد گلندام» بر دیوان حافظ با آنچه در چاپ مرحوم قزوینی و در کسر غنیه آمده است تفاوت های زیاد دارد.

در چاپ های مختلف دیوان حافظ رسم بر این است که موارد خاص و بحر ایات عربی اعراب می گذارند، چه، آنکه مفهوم ایات را درک کند اعراب آن را نیز می داند و آنکه معنی کلمات را نداند به اعراب نیز نیاز ندارد یا منظمه، چون اساس کلام بر درک طبعاً متوسط بود. اعراب را در همه جا رعایت کردیم.

و این مقدمه را به سبب آنکه از استاد بزرگوارم دکتر عبدالحسین زرین کوب به پایان می رسانم که می گوید:

«اگر برای یک ستایشگر امروزی حافظ دشوار است که شاعر محبوب خویش را به آنچه خود وی بدان اعتقاد ندارد پای بند بسند باید به یاد بیاید که بین او و شاعر رؤ یا هایش غیر از تفاوت در بینش شخصی آنکه لابد فاصله کوچکی نیست - فردا فاصله زمانی و فرهنگی هم هست...» / ۱۷۴/

در پایان لازم میدانم از دوست عزیزم آقای محمود جواهری که نسخه «حافظ قدسی» نبود را در اختیارم گذاشتند تشکر کنم. حسن ذوق دوست خوبم آقای رضا منصومی که نقلیت چاپ کتاب مرهون سلیقه ایشان است نیز در حضور ستایشش است برای آقای رضا رشیدی مدیر نشریه انتشارات رشیدی نیز در انجام خدمات فرهنگی شان آرزوی موفقیت داریم.

بیستم مردادماه یک هزار و سیصد و شصت و یک - عزیزالله کاسب.

۱- سپیده دم که صیای لطف جان بخورد
 ۲- همداد جاد آنکه سر کیوی توام بسوزد
 ۳- گریه عاده هیچ بغش و یاد گل بر است
 ۴- دانی که چنگ و غزده و قمر بر می کنند
 ۵- چشم به خشت و جاده و جلال شاه شجاع
 ۶- خطره لطیف از زل و شکنج چشم اهل
 ۷- شسته مالال در است ای دریغ از همی
 ۸- شد و تالی نامه میگوید؛

خداوند جهان شفاء مستور باد
 که مستوریت شاد دو آفاق نام
 فریبون شکوهی در ایوان بزم
 و در یک قطعه می گوید.

۹- نمایی نیم نشاط عیش در کس
 ۱۰- حافظ انای زمان راغم مسکینان نیست
 ۱۱- روز وصل دوستداران باغ تمام

۱۲- ربیع میوان عبید زاکانی هن ۲۰۸ «دردی در خانه ابو بکر رهانی رفت... الخ». نیز
 هن ۹۱۷. ذیل همین عبارت. نیز ص ۱۲۰. «درویشی در خانه می رسید... الخ»

۱۳- بریند از فاجعه پیش هر حسینی
 ۱۴- بر روز واقعه غم یا خراب یا دلگهت

۱۵- زانقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
 ۱۶- حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

۱۷- بخام منی گیرم ای اهل ریادور شوم
 ۱۸- ز دور بیانه بخت را حسی ریان ساقی

۱۹- متناظر با آنچه در سخن بخارن گنج حکمت است
 ۲۰- بسین در کسب جام بخشیدنی غبت

از این رسوم که بر طرف بوستان میگذشت
 ۲۱- حسیل از دهن جبهه شد در این بنا حافظ

۲۲- در و نه تیره شد باطل که از غیب

چمن ز لطف هوا نکته بر جان گیرد... الخ
 دیده زار و شبنمی از رخا که قدرت جاسمیل بتود
 پائنگ چنگ مجرعی که محتسب نیز است
 پنهان خبر بد پیاده که تعین بر می کنند
 که نیست با کسم از بهر مال و خواه نفع
 جامع علم و عمل خان جهان شاه شجاع
 دل ز خندها زنی بجان خود خدایا همیشه

حباب از غم لا غلط درش مور باد
 که منصور بیاشی بر اندام مقام
 نه خسین تشبیه به مهیدان وزم

متصرون میطفر معینند
 نبته درمجان آبی نه دارد دینمی
 زین میان گر فتوان به که کماری گیرند
 پناه بلا آن روز گزافان پیاد نهاد

۲۳- «دردی در خانه ابو بکر رهانی رفت... الخ». نیز
 هن ۹۱۷. ذیل همین عبارت. نیز ص ۱۲۰. «درویشی در خانه می رسید... الخ»

گنجین اهل هنر دست گدایی
 که اعتماد به کس نیست در چنین دینی

به صبح سوز عالم از این صفت خندید
 خرم جام نشاید که بگویم خرم رازم

یعنی از اهل جهان بکدلی بگزینم
 که زنج حافظم از جود دور گیرم

از غم دور گردون طمع سخن گزینم
 که کس بیام ندارد چنین عجب زمینی

عجب که بنگ کلی میاندوی با سینه
 کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

چراغی بر کشته خلود تشبیهی

۲۳- همه همگ را امید بر بختی است
 ۲۴- ندانم لوحه بگری طافد جو بیاران چیست
 ۲۵- بیایا ساقی از می نماند گریز
 ۲۶- که از دور گشودن بچشم آنم
 ۲۷- می نوش تنو جافظا به شادی
 ۲۸- وضع عوران بنگر معاصر عشرت برگز
 ۲۹- و از درجای دیگر گوید
 ۳۰- که وضع جهان را چنان که من دیدم
 ۳۱- بی شک دل مده و خور بگریز
 ۳۲- بیاری اندر کسی نمی بینم بیاران را چه شد؟
 ۳۳- و قیافه آن چنان عهد صاحب شکستید
 ۳۴- آن کس که حضرت سلطان ادا کند
 ۳۵- در کتب کتب و دمه من ۵۷
 ۳۶- هر صفت حیار چیست که این دور راه منزل
 ۳۷- دلم که گوهر اسرار عشق دوست در کونست
 ۳۸- مشکو قیاسه ایی دیر خاک می مغذک
 ۳۹- مال بگرشای و صفیر از شجر طوبی دن
 ۴۰- جهان پیر صندرا ترجم در حبلت نیست
 ۴۱- همایی چون تو بهال بقدر و حوصل استخوان تا کی؟
 ۴۲- لا اله الا انت سبحانی ادر کما عسا و اولها
 ۴۳- در طریق عشق بازی امین و آسایش ملاست
 ۴۴- سازگان را سفر عشق حرام است حرام
 ۴۵- بیگانه قلمه پیش نیست خم عین و این بحراب
 ۴۶- عشقت رسد بفریاد گر خود بیسان حافظ
 ۴۷- خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
 ۴۸- کز دار اهل حبس و معصم که در می پرست
 ۴۹- بهشتان زلف و صوفی راه بازی و به رقص آور
 ۵۰- بهشتان زلف و صوفی راه بازی و به رقص آور
 ۵۱- خود را کسم نه پسین ایضا خرقه پوشان

۱- دعوت را کلید آینه بی
 ۲- مگر او بجز مسجون من غمی دارد بیارو زی
 ۳- بسبک جوامد دیر بگر مرا دستگیر
 ۴- روان نسوی دیر معصیان آمدن
 ۵- تا چند خوری غم زمیانت؟
 ۶- که بهر حال چنین است که بینی او ضاع
 ۷- گر امتحان بکشی می خوری و غم نخوری
 ۸- گر سوز قلبیک برسد نفیسم
 ۹- دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟
 ۱۰- که گویای نبوده است خود آشنایی
 ۱۱- کز جور دور گشت شبر گر به هاید (الخ)
 ۱۲- چون بگذریم دیر بگر نتوان بهم رسیدن
 ۱۳- توان بسلامت تو دادن گریز نگه داری
 ۱۴- که ناگه دهند هم بحدت چو خاک
 ۱۵- حقیق باقید چو تو مری که اسیر قفسی
 ۱۶- ز لهرای به می خواهی در او همت چه می بندی
 ۱۷- در رخ از سایه همت که بر نا اهل افکندی
 ۱۸- که عشق آسان نبود اولی افتاد مشک کله
 ۱۹- ریش باد آن دل که نداد تو خواهد مری می
 ۲۰- که بهر گام درین رو خطری نیست که نیست
 ۲۱- که بهر زبان که می شنوم نامی کر است
 ۲۲- قرآن ریز کجما و انبی بها چارده دیو است
 ۲۳- برده ای بر سر خد عیب فشان می یوشم
 ۲۴- این دود غم که نامه امن شد سیاه از او
 ۲۵- که از هر رقعہ دلکش هزاران بیت بیفتانی
 ۲۶- که صابر است به اندیش در آینه بیانی
 ۲۷- در این خرقه بکشی آلودگی همت

دلق الوده موسی به علی قزاق مشهور
 دراز دستي این کوه آکینینان بهی
 گهرت بهاور بندوره سخن این توخا گفتیم
 کور اهرورین پا کندلی، خوب من مشی
 کجاست دیر میان و شراب نای کجاست

۱۰۷. محمد سلیمیان و غزدر کرمان ص ۴۵ و ۴۴ برای هفت بند ص ۱۰۷.

می اگر مهر نگاری انگیزم چه سود ؟
 من غلام مطربم کتابیستم طرب میزد
 تنالید سخن مطربان و جنگیزان
 قلم بیرون نه اگر قلم چستنجواری
 بده تباکی این عهد و نژاد و لاف ؟
 بهن رخسار هر دورا و اسرار
 پالای بدش، گنجی دماغ را ترکین
 جوانش چه گوئی ؟ بگفت شب نه خیر
 بجا زانکه جواهر را زاده میسرست و زی
 که دشت زرق دراز است و آتشین کوه
 به شیب بوستان و جوی شمیم
 زهی طریقت و طقت زهی شریعت و کشت
 هم مستی شیشه و زانو نیاید
 بهتر از زهر و زنی که دیار روی و ریاست

مگردن سالوس و تقوا پیشگویی
نگویم و بکنیم زبانه فرمسمانی
سکوی یکجمله استادهام به در پانی
کوه زر در صحرای داشت پنهانی
در فمیل غنای است خیر الهی
که نیست و نیست از مسال خطایست زوئی

۵۸- من کز سر دلی میسوزم که سسها دارند
 ۵۹- تو به خنده ای که شک هیچ از خائفه نگردد
 ۶۰- آینه گوی خنده عجز از آنی بجهان است
 ۶۱- فلک میسوزد به سحر است و خرقه سالوس

۱- اعلام در ایران سرتیرو شفقگی ص ۲۸۵-۲۸۶

ہندوستان کی تاریخ بھتیجی

۵۴- سزاها شد که مهر ملک و سجنه گردید
۵۵- سزا خوشی ها دیدم از زاهد پشیمه پوش
۵۶- ولیکن به غرضی که در مرگ من
۵۷- بکنج ملامه حافظ مجوی گوهر عشق
۵۸- جمیع منافقین سزاده لعل صاف
۵۹- تسبیح و عرقه ماسوا ملام
۶۰- گرفتیم نصیحت کند که من بخورید
۶۱- و گرس شمع گوید ترو سوق دین
۶۲- عجب زهد نواقش از اسباب طرب محروم
۶۳- سگ سزاها مالای عرق پوش دوروی
۶۴- جو طغیان با کسی ای زاهد فریبی ؟
۶۵- ریا حلال شمارند و جامه پاره حرام
۶۶- زاهد پوا از سبزه قو کجای کعبه خرو
۶۷- سزاده انوشی گنه در او هیچ برایی نبود

عالم به من در پیشه دنیا میرداشت و او را
۹۹ گنایار باطل و گنجه که میگفت حکایت فاش
با من نهادی این صبر و حیا کشان که تا من هست
هم در دین ظاهر پرست نه خشم
در کار خود راهم کردیم بهر چه
مهر و نیت و شوق و حجام می حافظ

۷۰- و اعطی که دی نصیحت می کرد عاشقان را
۷۱- به گوی میگذرد و پیش به دوش می بردند
ششم به طعنه گفتند حرام است می مخور
۷۲- به مطلع:

می ترک عطر خبازی و مدافع نمی کنم
۷۳- و اعطی ماری حق نشیند بشنوا این سخن
۷۴- بیا که خرقه من گر چه وقف می کنده هست
۷۵- فقیه مدبره دی مست بود و فتواداد
۷۶- زاهدان کوچه زندان به ملامت بگیر
۷۷- گله از زاهد به خو چه کنم؟ رسم این است
۷۸- و اعطی ماری حق نشیند بشنوا این سخن
۷۹- و اعطی کاین جلوه در محراب و منبری کنند
۸۰- بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
۸۱- هر قلند هر قلندگی کم از قلندی است

۸۲- ر که مجموعه مقالات گنگره جهانی سعدی و حافظ. ص ۱۰۱.

مقاله استاد باستانی پاریزی تحت عنوان «حافظ چنین هنر».

۸۳- جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
۸۴- بشنوا این نکته که خود را زغم آزاده کنی
۸۵- عینو چندان فلک وانیست چندان اعتبار
۸۶- جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
۸۷- سبب دهر درون پرورندار دهد آسایش
۸۸- دل در جهان نیست به مستی سوال کن
۸۹- سگ که لاله بدانست بیوفایی دهر
۹۰- مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
۹۱- نوئی که آمد بر اینوان جرئت انماوی
۹۲- چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
۹۳- ممکن حافظ از جور گردون شکایت
۹۴- خورش بنهالان گر چه در حد حسن است
۹۵- تو چشم آسایش که دارد از سپهر گرم روز؟

امروز دیلمش مست تقوا به باد داده
امام شهر که سبزه می کشید بدوش
گفتم بچشم و گوش بهر غرنمی کنم

هید سار قوبه کردم و دیگر نمی کنم
در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم
ز مال وقف نجیبی بنام من درمی
که می حرام ولی به مال اوقاف است
تا خیرایت نکنند صحبت بلنامی چند
که چو صبحی بعد در پیش افتد نامی
در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند
را از این پرده نهان است و نهان خواهد بود
فیلش در کیسه اصل منهد

آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
عهد بایمانه بندم شرط با ساعر کنم
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
مذاق حرم و آرای دل بشوی از تلخ و از شوش
از فیض اجام قفسه جشید کامگار
که نایزاد و بشه جام می ز کف نهاد
چه گوش کرد که باک زبان خموش آمد
که هر که عشوه دنیا خیرید، وای بوی
حافظه ممکن شکایت نامی خوریم خالی
چه دانستی توای بنده کنار خدا می؟
ز حد می یزد عشوه بیوفایی
ساقی جامی به من ده یا بیاسیرم می

۱۰۸- زمین پیشین و ای بر سر آسمان گمار
 که اینک منبر را بجای دره و عجم است
 ۱۰۹- که منی بسیم من آیین دشت مشوش
 ۱۱۰- ای دل از عشقش زانمروز به فردا فکنی
 ۱۱۱- ای بیای گیل از دست
 ۱۱۲- ای بیای بیست بر کار جهان
 ۱۱۳- ای بیای طبع است جهان بر کرمش نکه مکن
 ۱۱۴- ای بیای بیاز باده که زمزمی بگو نیست
 ۱۱۵- ای بیای هلال میر سمریه می دهد نشان
 ۱۱۶- ای بیای سر فتنه دارد دگر روزگار
 ۱۱۷- ای بیای منم از دور گردون شکفت
 ۱۱۸- ای بیای ز گرد حواری نگویید فلک ندارد توغ
 ۱۱۹- ای بیای همچون حباب دیده بر روی قدح گشلق
 ۱۲۰- ای بیای فتنه می بارد از این طاق مقربس بر خیز
 ۱۲۱- ای بیای کسی بود در زمانه وفا؟ جامی می بنیاد
 ۱۲۲- ای بیای از اینون سلا فلک رهزن اهل هتراض
 ۱۲۳- ای بیای زمانه هیچ نباشد که باز نماند
 ۱۲۴- ای بیای شکمه خلطت و حکم کی ثباتی باشد؟
 ۱۲۵- ای بیای به می عمارت دل کن که این جهان خراب
 ۱۲۶- ای بیای بال چرخه اعتماد بکن بر تیرات مهر
 ۱۲۷- ای بیای هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان
 ۱۲۸- ای بیای که منی دانند از فیل سواران حنی
 ۱۲۹- ای بیای طبع شاه فیاض هم میگرد است و فریب
 ۱۳۰- ای بیای بیای خزان بی خیرت من بسیم
 ۱۳۱- ای بیای رهبر بخشنه است مشو ایمن از او
 ۱۳۲- ای بیای سناش هم گشت گر بخورد خبر ملامت؟
 ۱۳۳- ای بیای ایستای منی ندیدست من و دوست
 ۱۳۴- ای بیای زینت پروانه یک بکه خلافت از کیم ویش
 ۱۳۵- ای بیای زینت ویرگانیست چون خلق میرود

میکنی تنگینه بر گرهش روزگار
 در این دامنگیر خادایان من است
 چرا گشای انداز ایمنی و خوش
 مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد؟
 ولسی عیاقل مشو از چرخ بدست
 بلکه بر گره من گردان بسو هم
 ای جهان نینده ثبات قدم از سینه منی
 از سر آختران گهین سال و میاه نور
 از افسر سلیمانک با طریف کلاه زو
 من و مستی و فتحة چشم رفا
 ولسی غیبت سزوی منالی گریخت
 که بی ملامت عید غیبت کواله بر آید
 وین جهان را قیاس اینان از جیب کنی
 که به میخندانه پناه از همته آفات بر هم
 تا من حجابی جبهه و کاوش کی کشم
 چون از این غصه منالیم از تیران خرو و نیم؟
 محو سینه متروک که شیشه لاشی
 ز بحث جم منجی مانده است و افسر کی
 بر آن سهر است که از جفاک ما بسیار دخت
 کلین کنار خانه ایست که تغیر می کند
 بیدار شو که خیال عدم در پی است هان
 که جیشید کسی نبود و کار و من کی؟
 عارفان بر سر این نکتہ منجی بند نزار
 که از آن دور که بدلت گشت رعنا ببرد
 اگر امروز بفرود است که خبردا سیر
 شاهنچ دلاور شهر نیکو قضا نیست
 آنچه است با دلاور گشت بکن که کنی کم
 که من این مسئله می بود و چرا من نیست
 نشسته بر روی جفا با تیر سست و فرومانی

Journal of
15078
9-6-93

که کرد افشود و نیز نیکویش طول الزمان شیرین
ای وای بر کشته که در ایمن و نمکروی
که کس در سرایل ننگین سرد فصول
سروا در ره اخسوس مستغزینی است
گیر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
براق سر است که از خاک مایه سازد خست
بهر آن است گشت خون بر روی که قهر
ضادی زهر جبینان خور و ناز که بدان
زهر را چه می پرسن؟ در او همت چه می بندی؟
بند و آتش زنی ز نیکو نگاری است
که از نیکو بختی بهر جویند
در گوش گل فروخوان تا رنگه ندارد
جز محبت بهار و باده و جام
کاین همه بیسی از در شغل عکلم فانی
در کار ساز گوش که شغلی است گردنی
فیلانست و من البناء کل شکی حتی
بقول معترض و حافی بفتوی دف و بی
چون شیشه جز دورمانی ز نخت خورش
تا بچند از غم ایام جگر خوک باشی؟
بیا آید زنده گمانی بکرده ام بی
۱۶۲- که مرود گریزها رجوع خود به «م» و نمکند چرا» ص ۱۵۶ و نیز فروید و فویدلیسم
مباحث «انحرافات» و «گریز از واقعیت» ص ۱۶۲ و ۱۶۸ و نیز بدش روانکاری ص ۱۸۱
۱۶۳- در این باره راجع سوره از ترجمه زبانی ص ۲۲۲، شماره ۱۸
۱۶۴- این غم بگو از دست خواهر کجایید بدن؟
۱۶۵- ننگ در ز کس و ننگه دیده است ز روزگار
۱۶۶- چه دوزخی به در شنی چه ادبی چه ملک
۱۶۷- کار خود گر بخدا باز گزاری حافظ
۱۶۸- در دل و همت کسیت بهر چه کار گریز
۱۶۹- حبت غرض نیلای بر کاسه انر که دانی

۱۶۲- جهان براسکی بنیاد از این مرهاد گشت فریاد
۱۶۳- بر مهر پنج و عشق او اعتماد نیست
۱۶۴- دلا بر جبهه شان دل شکسته ز بهمنار
دلا این جبهه است راست هم چون پای
۱۶۹- حاسی که بخت و مست چم ویرود به باد
۲۲۷- به می اعتماد دل کن که این جهان خراب
۲۲۸- بر سر ساقی ایمن چه باشی که دهر
۱۶۹- بر جهان نکیه مکن گر قدر می داری
۱۳۰- جهان بر زمین را زخم در جفت نیست
۱۳۱- دلا بر سر ساقی دل زبوانگی است
ز دانشی بهر ساقی بی مهر باشد
۱۳۲- احوال گنج قارون کایام داد بر باد
۱۳۳- مقصود وجود خدا فاطما چیست بر
۱۳۴- بند عکاشه بخت بختوار از ضرب سالار
۱۳۵- خون بهاله خور که حلال است خون او
۱۳۶- چه هست آب حیات است بدست نیکو
۱۳۸- خزان بهاری میراث خوارگان کفر است
۱۳۹- ای حافظ از مراد پیش نشیدی و ندانم
۱۴۰- به باغری خوش کن ز بهر چه کافلا که افشان
۱۴۱- بر سر می نوشم و در می کشم لی
۱۴۲- که مرود گریزها رجوع خود به «م» و نمکند چرا» ص ۱۵۶ و نیز فروید و فویدلیسم
مباحث «انحرافات» و «گریز از واقعیت» ص ۱۶۲ و ۱۶۸ و نیز بدش روانکاری ص ۱۸۱
۱۶۳- در این باره راجع سوره از ترجمه زبانی ص ۲۲۲، شماره ۱۸
۱۶۴- این غم بگو از دست خواهر کجایید بدن؟
۱۶۵- ننگ در ز کس و ننگه دیده است ز روزگار
۱۶۶- چه دوزخی به در شنی چه ادبی چه ملک
۱۶۷- کار خود گر بخدا باز گزاری حافظ
۱۶۸- در دل و همت کسیت بهر چه کار گریز
۱۶۹- حبت غرض نیلای بر کاسه انر که دانی

۱۵۰- سگ بسی آهلی مشرق دارد

۱۵۱- کونجی وید خود هم از خود ممان

۱۵۲- گنج را که دست رخت دست گیر

۱۵۳- در بخت جوانی که بر باد شد

۱۵۴- بیاد نیست کیمیاای سفادت

۱۵۵- میرا گیر نو سگفاری ای نفس طامع

۱۵۶- طوق کام بختن چیست ترک کام خود گفتن

۱۵۷- لکیر خود و رای خود در عالم زندی نیست

۱۵۸- حافظ قنار فقر و قناعت ریخ عشوی

۱۵۹- بمن ده که در کیش زندان مست

۱۶۰- دایم گل این دستان شاداب نمی ماند

۱۶۱- اگرست سلطنت فقر بپوشند ای دل

۱۶۲- یک حرف غیبیانه بگویم اجازت است

۱۶۳- چو ز اسیر نهاد جنایل بر اینم

۱۶۴- ر. ک. نقشی از حافظ ص ۲۴۹ به بعد

۱۶۵- ر. ک. نقشی از حافظ ص ۲۷۱ به بعد

۱۶۶- ای صیدم بین که کجای فرطت

۱۶۷- ای صیدم صبا به صبا می فرست

۱۶۸- دیوار دیگر که در حالتیه از کند سخن رفته است

۱۶۹- مرا رسد که بر آیم هزار حاله ایچ بلبل

۱۷۰- است و واضح باشد الحیضی و زادغزاسی

۱۷۱- صبر بر جور و قیاس چکنم گرنکنم؟

۱۷۲- صبر بر جور و قیاس چکنم گرنکنم؟

۱۷۳- صبر بر جور و قیاس چکنم گرنکنم؟

۱۷۴- صبر بر جور و قیاس چکنم گرنکنم؟

۱۷۵- صبر بر جور و قیاس چکنم گرنکنم؟

۱۷۶- کشته دل سر در میان بی سنا دارد

۱۷۷- چرا دینگری صلیبت مستحب؟

۱۷۸- که قهر را همان باشد دشت گهر

۱۷۹- خشک لب که در عالم آزاد شد

۱۸۰- زخم صحبت بد جلدایی، جلدایی

۱۸۱- بنسی پادشاهی کنم در گدایی

۱۸۲- کلاه سروری این است گواهی ترک بر دوزخ

۱۸۳- گفراست در این مذهب خود بینی و خود بینی

۱۸۴- گریه بی روی بجان و دل راه بگری بخوری

۱۸۵- گاین خاک بهتر از عسل کیمیا گری

۱۸۶- چه غنای سار مست و چه آتش پرست

۱۸۷- در سایه ضحیفان را در وقت توایی

۱۸۸- کمترین مُلک نواز ماه بود ناما مهر

۱۸۹- ای نوزدیده صلح به از جنگ و دلاوری

۱۹۰- بختی غلام شاهم و شوگند می خورم

۱۹۱- نزدیک آفتاب وفا می فرستمت حاقانی

۱۹۲- بنگر که از کجا به کجا می فرستمت حافظ

۱۹۳- که اجتمالی ندادم بدوستی و زنی گل

۱۹۴- (سعدی)

۱۹۵- فدای خاک در دوست بناد جهان گرامی

۱۹۶- (حافظ)

۱۹۷- همه دانند که در صحبت گل خاری هست

۱۹۸- (سعدی)

۱۹۹- عاشقان را نبود چاره سحر مست کوشی

۲۰۰- (حافظ)

۲۰۱- (حافظ)

۲۰۲- (حافظ)

دارد بعضی محفوظ علی غزل خواجو
بلکه آن است مکیانه که واکو آزاد است (خواجو)
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است (حافظ)
که نظم حافظ شیرازی در شعر طهیر

- ۱۶۱- ابتدا غزل مهدی است ز دهمه کس لک
۱۶۰- پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
پیشا که قهر مثل مسحت نیست بیکاد است
۱۷۱- چه جای گفته خواجو شعر طهیر است
۱۶۲- زبیه های طنز و هجاء در شعر فارسی - دفتر اول
۱۶۳- از گوچه زندان ص ۷۸، ۷۷
۱۶۴- از گوچه زندان ص ۲۰۲

«شرح حالات حواجه»

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والقبوله على محمد وآله الطاهرين

شرح احوال خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه بحوی که ادیب دانشمند فاضل و ارباب خردمند کامل میرزا محمد مهدی شیرازی الملقب به میرزا آقا المتخلص به نصرت که از فضلا و شعرای این زمان است و نادیده دوران حفظه الله تعالی عن الحدیث بر حمت و شجیع بسیار بدست آورده و در کتاب دریای کبیر که یکی از مؤلفات آن جنابست نگاشته و فرموده که شرح حالات او بر وجه اصح این است خواجه حافظ و هو شمس الدین محمد قدس الله سره پدر آن جناب از اهل توی و سرکاره زندان بوده به شیراز آمده مشغول گردیده تولد خواجه علیه الرحمه در شیراز شده و در آنجا تحصیل کرده بچندی در خدمت مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی قلم فرموده و در درس وی حاضر می گشته و جدی نزد میرزا سید شریف علامه استفاده فرموده و اغلب از اولیاء الله را ملاقات کرده و از صحبتشان بهره ور گردیده مانند نورالدین بنصرت المله ولی و سید محسن شاه داعی الی الله و سید ابوالوفاء و شیخ علی کلا و شیخ زین الدین خوافی و کمال الدین محمدی و برادران مجید را تماماً حفظ داشته و تخلص را بدین جهت حافظ قرار داده صاحب مذهب الفصحاء نوشته که گویند تفسیری بر کلام الله نوشته ولی دیده نشده و بیاس فقر متخلص بنوده اشعار در زبان مشهور آفاق است دیوانش را لسان العیب خوانند و گفتارش را شیراز از عیب دانند کلامش را حالتی است که در کلام هیچیک از استادان نیست همه خیالاتش از ولادت غیبی است و اینکه گویند بعض از سلاطین عصر خواجه را چون زده دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجه بهشتیان شد ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت هر کس شهری از خواجه آورد مستوجب جزای خواهد بود جمعی اشعاری جمع بآید خواجه بحضور سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قبل غزلهایی که در حرف ثاء فاعله و کمال معنی و از این قبل این طرز چندانکه تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهراً اصلش ندارد الا ثانی که بعض از عیاحیان که کرده مثل صاحب شمع الفصحیح و غیره نوشته اند که بعض اشعار دیگر آنرا سهواً در دیوان خواجه نگاشته اند و بعض از عیاحیان از سلسله سامعی را بعضی از جماعتی دیگر است و این فقر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار گفته و شنیده بود و تاریخ کتابت آن سنة هکصد و هفتاد و یک هجری بود این شعر را دیدم

سپاه صاحب دلهای ننگهاهدار که سلطان
 بالجملة مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متبع اشعار خواجه جون آفتاب روشن و لایح امت
 تنگ کی در طوری که عتاب ریاست که میگردان را نیست و ظهور خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ
 ابواسحق انجری و امیر بیارالدین محمد آل مظفر بوده و امیر تیمور را در شیراز ملاقات فرموده و شاه شجاع
 با او ملاقات گشته و جمله معانی آن جناب عماد فقیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواجه را داشته و
 در بعضی اشعار خواجه در مقام تکذیب از عباد برآمده فرموده صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد - بنیاد منکر
 با ملک حقه باز کرد - ای کبیک خوشخرام که خوش پیروی باز - سره مشوک که به عابد نماز کند
 این مطلب این مطلب این است که عماد کرمانی مکرر گر به بی داشت و او را تعلیم داده بود که هرگاه
 مولانا نماز گزاردی گر به نیز شرط میبست بجای آوردی ریاست و خم شدی و این را شاه تجلی بر کمال و
 ریاست مولانا حمل می نمود و پیوسته بخدمت انجلاص ملازمت جنابش می فرمود. وقتی خواجه علیه الرحمه
 غزلی بملک نظم کشید که مطلعش این است «در همه دیر مکان نیست جوین شیدایی پیخو خواجه
 گریخته و دفتر جایی» تا اینکه در مقطع فرموده:

گر مسلمانان از این است که حافظ دارد
 آه انگیزای پی افروز بسود و ضرر دایمی
 معانی این که شنیدند گفتند: که معلوم میشود حافظ بمعاد قابل نیست قصد نمودند که فتوح
 عوفی را بخیرید خواجه مضطرب شده نزد زین الدین شیخ الاسلام نابای که در آن اوایل در شیراز بوده
 رفت کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که یکی دیگر مقدم بر شعر مقطع فرج کن مشیر بر این معنی که
 شعر مقطع را قبول قول دیگر نموده باشی تا رفع این نهمت شود خواجه فرمود «این حدیث چه خوش آمد
 که شعر که میگوید - برادر میگوید با دق و نر نرمایی» باین واسطه از آن مولک نجات یافت و سر
 مبارک خواجه آنچه بر فقیر معلوم گردید هفتی تحقیق چهل و شش سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهر
 یزد کرده و بوطن باز گریه ولی هرگز مطلقاً متخلص مارا در تذکره بواقعه خود که شبی بخانه عامه
 است و بطبع رسیده شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته در تاریخ خود نوشته که سلطان
 محمود شاه بهمنی وانی دکن بود و در عهد او شعرای عرب و عجم بدکن آمدند از هر جمیع احسانش
 شادانی می شدند خواجه حافظ نیز راغب سفر دکن گردید لیکن بواسطه موانع از قبولش بپهل نمی آمد میرزا
 فضل الله اینجه که از غلامان علامه تغتارانی بود و در دکن منصب صدارت داشت جزوی زر از جهت
 خواجه فرستاد بپهل تا بدار کد سفر کند خواجه برخی را صرف ادای قرض نموده در سه هفتصد و هشتاد
 و سه از شیراز عزم کنت کرده بجزیره هرمز آمده بکشتی سوار شد قضا را هنوز کشتی روانه نشده بود باد
 مخالف وزید دریا را بپیش آورد خواجه از آن سفر متضرر آمد گفت که بعضی از دوستان را که در هرمز
 و دماغ نگه میزدند اینکشان را بیده در ماعت بر میگردم باین دهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت و تره میرزا
 فطال الله فرستاد و خود بشیراز شاکت و آن غزل مطلعش این است:

همی ایستاد پس سرور که چنان بکسرمی آورد
 چون غمزه که فیض الله و عهد قه را بسلطان محمود شاه باز گفت سلطان ایتمه بی از هند
 برین خلایق و شیراز فرستاد و نیز صاحب خزانه عامه می نویسد که در کتاب تواتر الخط مستوفی است رک
 خواجه حافظ را خلیفی بوده شاه نعمان نام، بهند آمد و در «برهان» و حاجت یافت که یکی نزدیک قلعه
 «آسیر» است ببالحه و فایده خواجه حافظ علیه الرحمه در سه هفتصد و نود و یک هجری است تاریخ
 و طاعتش را «خاک مصطفی» یافته اند در خارج شهر شیراز در تکیه موسوم بحافظه مدفون است زیارتگاه
 خاص و عام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده است معزز این کتاب مبارک به فقیر
 فقیر معتمد الحسینی شیرازی المتخلص بقدرسی غنی الله تعالی غنه گوید که در تذکره دولتشاه
 سرفردی است که خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه لدره زمان و اصحوبه دوران بوده و سخن او را خالقی
 است که در حوصله طاقت بشری در نیاید همانا واردات غیب است و از مشرب فقر چاشنی دایره و او را
 «لسان الغیب» نام کرده اند سخن او بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف دایه معانی داده و فضل
 و کمال او بی نهایت است و شاعری دون مراتب اوست و در علم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهر و باطن
 متعالیه است گنجینه حقایق الاسرار سید قاسم انوار معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ پیش او علی
 انقوام خواندندی و بزرگان و محققان را بسحران حافظ مرادتی مالا کلام است نیز در آن تذکره است که
 در روزگار دولت آن مظفر در ملک فارس و شیراز مشارالیه بوده اما در غایت همت دنیا و دنیاوی سرفرد
 نیامورده بی تکلفانه معاش کرده و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد بغدادی را
 اعتقادی عظیم در حق خواجه حافظ بود چنانکه حافظ را طلب داشتی و تقصد و رعایت کردی حافظ از
 فارس به بغداد رغبت نکردی و بخشک پاره بی در وطن مالوف فتاحت کردی و از شهرهای غریب فراغت
 داشتی و این قول در مدح سلطان احمد بغداد فرستاد:

احمد الله علی قنبه لای سلطان
 الی الی الغزل ایضا در آن تذکره است که وقتی سلطان ابوالقاسم بایر بهادر شیراز را مسخر ساخت
 محسنه معانی که در صدر سلطان بایر بسوزن سر قیر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد فقیر قدسی گوید که
 اکنون از آن عمارت اثری باقی نیست ولی آن بنای که سلطان خلد آشیان کریم خلیان زند علیه رحمه
 الله الملیک القفور الرحیم برای داشته آباد است این لغزی است از عالم ربانی و حکیم صمدانی و غلوف
 شیخانی استاد با الاعظم الوحد و مولانا الاکرم الفرید، الشیخ مفید شیرازی المتخلص بدور آدم
 علیه تعالی شرفه که بمناسبت مقام نگاشته اند:

چهار و نیم

کجه دو نعلیت آمده نهوش در حال
کسزده و نهوش آفتاب و سعاد
چون بالخر بر سر سید نهوش
بختی روی چون کسید اسید از اسداد
که بسی نوسنی فکرت را کند
درا علم شیراز میانهها الم عن الاعواز

سنه ۱۳۱۳

انین نه ناسی نهت را صاحب مجال
حما که و نهوش بعد و جانیه منزل
الاندر کله نهوش نهت
فستور نهوش را گستر آینه
دوران نهوش نهت کله نهوش
کجه المید المذات محمد قلی العسینی فی

«دیباچه»

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدت بحد و ثنای بیحد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق به پروانه سلطان ارادت اوست بی مانند ای که رفع بُیان ایوان شیخ سموات طیقا نشانه عرفان حکمت بی عتبی او حکیم بی که طوطی شکرخای ناطقه انسانی را در مُحادثات آینه تأمل غرایب معانی بآدای دلگشای آن من البیان لیسفاً گو یا کرد علی که بلبل دستان سربای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در توئم و تنغم آن من الشعر لحکمة آورد:

آن بسنده پروری که زبان در دهان نهاد
دل را مفسر حسی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی سرورید
در کانی طبع، لعل سخن بیکران نهاد
و جواهر معظمه معلوات بی نهایت و زواهر مشهور تحیات بی منتهی و غایات نثار روح پر فوج و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فرای انا أفصح العرب به سامع و تجامع عالمیان و آدمیان رسانید و آنیم شمیم روح پرور و نعت فی من روحی شام جان زنده دلائی هر دو جهان را معطر و مزوج گردانید و گوش هوش فلها را بد ز خوانید جان فرا و غرر فراید معجزهای آیمت جوامع الکلمه گهر بار و دُر نثار ساخت و صدای صدق فحوائی و ما ینطق عن الهوی انما هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت آعنی خاتم رسالت و ناظم مقام براءت و بلاغت صادق برهان من و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علّمتنا الشعر حذر خزانة انبیا بیت القصیده امنیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات شعر:

محمد گازل تا ایلا هر چه هست
بشتم و جراح جمیع و مثل هادی شبل
بارگش نام او نقش بر سنگ
سلطان چار بانش اینوان افسانیا

۱- الذی خلق شیخ سلاوات و انا ما نطق عن الهوی علی الرحمن من تفاوت فارح التضرع لری من قطره سوره ملک آیه ۲
حدیثی است منقول از حضرت رسول و رجوع شود به لسان العرب در «س» ح» ر» نقل از مقدمه قزوینی بر حافظ ص ۳۱

۲- حدیثی است منقول از حضرت رسول و رجوع شود به «لسان العرب» در «س» ح» م» نقل از مقدمه قزوینی بر حافظ ص ۳۱
حدیثی است منقول از حضرت رسول در مقدمه قزوینی بر حافظ آمده است: «انا افصح العرب و الامم»
حدیثی است منقول از حضرت رسول در مقدمه قزوینی بر دیوان حافظ ص ۳۱

گنجینه حقایق اسرار کائنات
مستثنی محیط خود و لیش کیمیای علم
مجموعه مکام اخلاق انبیاء
لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا
و درود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره حمایه کن علی القول جلی
الافعال و مشاهیر رجال و احباب ارباب.

هزار آفرین از جسمان آفرین
سر اولاد و احفاد او آفرین
که سمند خوشخرام عبارت و رخس تیز گام معجز و احتارت را زمین تزیین بر نهاده در میدان بیان
جولان نموده اند و بجوگان فصاحت و بلاغت گوئی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و آدانی
در ربوده گاه صدای صیحت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار
بگوش فصاحتی اطراف عالم و بلغای اکثاف اُمم رسانیدند بیان لسان و تیغ بیان الشُّعراء یُکَمِّمُهُمُ الغاوون^۲
از هیبت جلالت در غمد کلال و بُهت بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تحدی و جدالی در معارضه و
معاينه ایشان سپهر عجز و ایتها بر روی قیل و قال کشیدند که لَا یَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیراً^۳
بیت

مُسْتَعْرِق درود و ثنا بباد حیاتشان
تا روز را فروغ بُوده شمس راضیا
خصوصاً امام البخاری و المشارق و جامع اصناف المعارف و الحقایق قائل کلمة انا کلام الله
الناطق امذ الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام و التحیه و الاکرام شعر:

شبه نشهین که سحرگاه روز فطرت بود
مکرمی که زلطیف قدیم کم سزای
عریض وجودش بر فیش زخرفست انبیا
حدیث منقشش گشته زیور قرآن
برای مدح او مستعد نطق زبان
امیر ملک و لایست گنه شد از مبداء حال
بر نغزبان رشته بلاغت و جوهریان روز مزار فضل و بَرَاعَتِ ناکداران خطه سخن و شهبوران ذکا
و فطن سالکان ممالک نظم و نثر و مالک ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل
خوبش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نهی در نفس خود عظیم و گران بهاست. درد کان امکان
هیچ متاعی از آن گرانبه تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعتی آن را با قیمت هر نتوان دید صبر کنی

۱- سوره ۸۸ آیه ۲۹

۲- سوره ۲۸ آیه ۲۴

۳- لَنْ یَجْعَلَ لَمَنْ عَصَاهُ اِلَٰهًا وَ لَیْسَ بِالْعَصَا اِلَٰهًا اِلَّا بِاِیْمَانِ مَنْ هُوَ عَلَیْهَا تَوَكَّلَ

بمعنی و لطیف آفرینش حیوان حسان بود. کتظم الجمال^۱ و روح البکال و لحن اللؤلؤ و وطیب الزکاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین، تمکین داشته هم اصحاب طاهر را بر رخ ابواب آشنایی گشوده و هم آریای باطن را با او مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال، گفته و برای هر کس در معنی عرب و لطیف لغت و معانی بسیار در لفظ اندک خارج کرده و انواع بدایع را در درج انشاء درج نموده گاه سرخوشان کوئی بهجت را بر سر جاده معاشقت و نظر بازی داشت همیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید:

بشنوی اوراق اگر همدرس همایی
و گاه دودی کشان مصطفی ازادت پیر دیر معانی
که عجب عشق در دفتر نباشد
مجاورت بیت الحرام خرابات ترخیز کرده که بیت:

تازه میخانه موسی نام و نشان خواهد بود
سرمینا خجاک ره پیر مستغان خواهد بود
افاضت سلسیل طیف او که حکم عیناً فیها تجمی^۲ سلسیلا^۳ دارد خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار قبض قابض افاضی و ادائی را لایح و ساطع نظم منشور سحر حلاکش عقد در زبان ناطقه افکنده عقد مظلوم فکرش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات بنایع ذهن و وقادش جدائق مجلس انس را بزال معین و من الماء کله شنی^۴ حی^۵ صفت نصارت بخشیده و تفحات گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیه و تفتت فيه من روحی^۶ فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دلی مرده را حیوات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بضا نموده گویی که هوای ربیع، کسب عطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و نسرين، زیب و طراوت از شهر ابدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی جزو آزاد اعتدال و اهتران از استقامت رای او پذیرفته بستم:

حسد چه می بزی ای نسبت لظم بر حافظ
قبول خطا طر و لطیف سخن بحداد است

بسی تکلف هر در و گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت پوشیز گانه خلوت برای

۱- جماد، نظم حجم و تعریف هم معنی دُر است - قدسی
کتظم البکال و زوکی الجنان و لحن اللؤلؤ و وطیب الزکاد

"در آن چشمه ای است که «سلسیل» نامیده می شود. سوره ۷۶ آیه ۱۸

"وَأَنزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً ثَقَلْنَا بِهِ الْبُيُوتَ وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيًّا أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ سوره احقاف آیه ۴

۶- تَفَتَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَوْلَاهُ لِلْبَاقِلِينَ (سوره حجر آیه ۴۹)

فخیرش در سلاطین نظم کشنده لاجرم چون خود را بلباس و کیسوت عبادت و جلوه استعارت آراشته دید زبان بدعوی گشاده گشت شعر:

دور منجشون گذشت و نوبت ماست هر گسسی پس جزو نوبت اوست
و بیا مخالف و موافق بطنازی و رعناکی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص
پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقام شعبها و شورها برانگیخته و گفته: حافظ خلوت نشین دوش
میخانه شد. از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد و چون از شایبه شبهت و غائله شهوت مصول و محرومی
بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن چادر عفتشان را کسی برانگشت خیانت فرو
نکشید و برضای احوالشان از خلعت عار و ضجرت ظفر در صون عصمت و جز عفت محفوظ بماند بیت:
گرمین آلوده دانم چه عجب - همه عالم گواه عصمت اوست. بنابراین غزلهای جهانگیرش یادنی مدنی
بحدود اقلیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و
اکتاف سراقین و آذربایجان سرکشیده قدح الریح و قدح المسیح و بل سارسیز الآمال و تمیز الخيال
سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش ریبه و زینت
نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی و سرود رود می پرستان بی غلغله ذوق او و رونق
نگرفتی شعر:

غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ
بپرداز داد سخن در غزل بدان وجهی
چو شعر عذیب روانش زیر کنی گویی
ولی محافظت درس و ملازمت شغل سلطان^۱ و تشبیه کشاف^۲ و مصباح^۳ و مطالعة مطالع^۴
و مفتاح^۵ و تحفیل قوانین ادیب و تجسین ذوالوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و
اشبات ایساتش و از گشتی میبوی این اوراق غفی الله عنه ماسبق^۶ اقل^۷ انام^۸ محمد گلندام در درس گاه

۱- در مقدمه فروغی بر حافظ چنین آمده است: «قدح هبوب الریح و قدح ذیبت المسیح بل سار» ضمیر الاطلاق و شری سُرّی
الغیال.

۲- شغل سلطان: در یک نسخه قدیم بخطی «و ملازمت تقوی و احسان نوشته بود شاید که این اصح باشد» بقفسی غفرله.

۳- «کشاف عن حقائق التنزیل» کتابی است در تفسیر قرآن مجید از تألیفات زمخشری.

۴- «مفتاح فی النحو» کتابی است در نحو تألیف مطرزی.

۵- «مطالع الاموال فی المنطق» تألیف ارموی.

۶- «مفتاح العلوم» کتابی است در صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطقی و شعر تألیف سراج الدین سکاکی.

۷- خدا از گذشته او بستم پیوسته

۸- کثرین مردمان.

مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الحلة والدين عبدالله اعلى الله تعالى درجهاته في اعلى عليين نكرات و قرات
که بعد از گره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرايد را همه در یک عقد ميبايد کشيد و اين غرر دُر
را در یک ميلک می بايد پوست تا قلاده حید و جود اهل زمان شود و تبعه و شافع عروسانه دوران گردد آن
حناب حواله رفع این ترفیع بناراستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوزدی تا در تاریخ إحدى و
تسعين و سعمائة هجرى و ديده حیات بموکلان قصا . قدر سپرد و رخت و جود از دهلیز تنگ این جهان
بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن هم خوابه پاکیزه رو یان
حورالعین گشت قطعه:

بسمال ذال و صداد و حرف اول^۱ زده در هجرت میمون احمد
بسوی جنّت اعلى روان شد فرید عهد شمس الدین محمد
بخریای پاک او چون برگم شستم ننگه کردم صفا و نور مرقد
سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض^۲ دوستان صاحب
وفا که صحیفه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد
ساخت بر ترتیب این کتاب و تویب این ابواب گشت . امید بکرم و اهاب الوجود مفيض الخیر والحدود^۳ آن
است که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسترتی
بی اندازه کرامت گرداناد و هفت و زلات را بفيض کامل و لطف شامل . ز گرداناد دوانه^۴ علی ماتشاه^۵ . قدیر
و بالاحبابه خدیر والله الحق المستعان والحمد لله رب العالمین وصلى اله على محمد خاتم النبیین و عترته
الطاهرين .

۱- خدا لوازم بزرگترین درجات بهشت برساند.

۲- ۷۹۱.

۳- «به سبب ذال و... الخ» در نسخ مطبوعه و بعضی از نسخه های خطی، این تاریخ را چنین نوشته اند: «به سال با (۲) و صاد (۹۰) و ذال (۷۰۰) ابجد و این یک عدد زیاد است از آنچه نوشته اند (ابجدی و تسعين سعمائة حقیق در نسخه بسیار کهنه قدیم
خطی چنان دیدم که مکروب نمودم قدسی غفرله.

۴- تحریرش، به ضاه معجمه است قال الله تعالى. و حرّص المؤمنین عسی الله انّا نکف بأمن الذین کفروا والله أشدّ بأساً و أشدّ
تکبلاً - سورة نساء آیه ۸۴.

۵- آنکه و جوکشی بفرات خود اوست و ریزنده خوبی و بخشش است.

۶- بر هر آنچه که بخواهد قادر است و سزاوار اجابت و خدا کامرواست و یاری خواسته شده (از او استعانت کنند) و سپاس خدایی
که خدای جهانیا اینست و درود خدا بر محمد خاتم پیغمبران و پیانان پاک او.

«فهرست مأخذ»

۱- آشنای هفت سنگ، تألیف دکتر باستانی بارپزی، ناشر: انتشارات دانش، چاپ دوم

سال، ۱۳۵۱

۲- احوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی، چاپ سال ۱۳۰۹.

۳- ارزش میراث صوفیه، تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، ناشر: مؤسسه انتشارات

امیرکبیر، سال ۱۳۵۳.

۴- از فروید به حافظ، نگارش دکتر علی فلاحتی، ناشر: مؤسسه مطبوعاتی فرخی، آذرماه

۱۳۵۹.

۵- از کوچم رندان، تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، ناشر: مؤسسه انتشارات

امیرکبیر، سال ۱۳۵۶.

۶- اسلام در ایران، تألیف «ایلیا پاولویچ پتروشفسکی»، ترجمه کریم کشاورز، ناشر:

انتشارات پیام، بهران ۱۳۵۴.

۷- المعجم فی معاییر اشعار العجم، تألیف شمس قیس رازی، به تصحیح مدرس رضوی،

ناشر: کتابفروشی تهران

۸- امثال و حکم، تألیف علی اکبر دهخدا، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر سال ۱۳۵۲.

۹- بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، تألیف دکتر قاسم غنی، ناشر: کتابفروشی

روان

۱۰- برهان قاطع، تألیف ابن خلف تبریزی، به کوشش محمد عباسی، ناشر: مؤسسه

مطبوعاتی فریدون علمی.

۱۱- بوف کور، نوشته صادق هدایت، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر.

۱۲- پیدایش روان‌کاوی، اثر زیگموند فروید، ترجمه و تعلیق از هاشم رضی، ناشر:

مؤسسه مطبوعاتی اهرانی

- ۱۳- تاریخ اجتماعی ایران، از آغاز تا عصر حاضر، تألیف مرتضی باوندی، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۴۴.
- ۱۴- تاریخ بلخی، ابوعلی محمد بن محمد بن بلخی، به تصحیح ملک الشعرای بهار، به کوشش محمد پرویز گنجابادی، ناشر: کتابفروشی زوار، سال ۱۳۵۳.
- ۱۵- تاریخ بناکتی، به کوشش دکتر جعفر شعار، از انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۸.
- ۱۶- تاریخ بیستی، ابوالفضل بیستی، به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، ناشر: دانشگاه مشهد، سال ۱۳۵۰.
- ۱۷- تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر تألیف خواندمیر با مقدمه اسفاه حلال الدین همایی، از انتشارات کتابخانه خدام، تیرماه ۱۳۳۳.
- ۱۸- تاریخ مغول، تألیف عباس اقبال آشتیانی، چاپ سال ۱۳۱۲.
- ۱۹- تاریخ مفضل ایران، تألیف دکتر عبدالله رازی، چاپ مؤسسه اقبال، سال ۱۳۳۵.
- ۲۰- تذکرة الاولیاء، فریدالدین عطار، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، ناشر: کتابفروشی زوار، سال ۱۳۵۵.
- ۲۱- تماشاگاه ران مرحوم مرتضی مطهری، انتشارات صدرا، سال ۱۳۵۹.
- ۲۲- چهار مقاله، نظامی عروضی، به تصحیح محمد فروزی، به کوشش دکتر محمد معین، ناشر: کتابفروشی زوار، سال ۱۳۳۷.
- ۲۳- حافظ شریح، تنظیم عبدالحسین هژیر، چاپ دوم، ناشر: دفتر مهدی سهیلی، شهر یورماه ۱۳۴۳.
- ۲۴- حافظ، از دکتر محمود هومن، به کوشش اسماعیل خویی، ناشر: کتابفروشی طهرانی، سال ۱۳۵۳.
- ۲۵- حافظ شناسی، محمدعلی بامداد، به کوشش محمود بامداد، چاپ سوم، سال ۱۳۴۵.
- ۲۶- حافظ شهران، به تصحیح ونقطه گذری احمد شاملو، ناشر: مؤسسه انتشارات مروارید، سال ۱۳۵۴.
- ۲۷- حافظ شهرازی، تنظیم از حسین پژمان بختیاری، ناشر: مؤسسه انتشارات ابن سینا، سال ۱۳۴۲.

- ۲۸- حافظ قدسی، به تصحیح محمد القدسی الحسینی، چاپ بمبئی، سال ۱۳۲۲ هجری قمری.
- ۲۹- حافظ و قرآن، تألیف دکتر مرتضی ضریح‌امیر، ناشر: مؤسسه انتشارات صائب، سال ۱۳۴۵.
- ۳۰- حافظ و الیه، نوشته دکتر حسینعلی هروی.
- ۳۱- حماسة سمرایی در ایران، تألیف دکتر ذبیح الله صفاء، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، سال ۱۳۵۲.
- ۳۲- خط سوم، تألیف دکتر ناصرالدین صاعب الزمانی، ناشر: مطبوعات عطایی، سال ۱۳۵۱.
- ۳۳- خلاصة مثنوی، به انتخاب و حاشیه بدیع الزمان فروزانفر، چاپ سال ۱۳۲۱.
- ۳۴- خمسة نظامی، ناشر: مؤسسه نشر کتب اخلاق، سال ۱۳۳۶.
- ۳۵- در گیلستان خیال حافظ، نگارش دکتر خسرو فرشیدورد، ناشر: بنیاد نیکوکاری نوریانی، سال ۱۳۵۷.
- ۳۶- دیوان حافظ شیرازی، به اهتمام محمدرزوی و دکتر قاسم غنی، ناشر: کتابفروشی زوار،
- ۳۷- دیوان خاقانی، به تصحیح دکتر ضیاءالذین میجادی، ناشر: کتابفروشی زوار، سال ۱۳۳۸.
- ۳۸- دیوان سعدی، به تصحیح محمدعلی فروغی، ناشر: مؤسسه انتشارات محمدعلی علمی، سال ۱۳۳۸.
- ۳۹- دیوان شریف فرغانی، به تصحیح دکتر ذبیح الله صفاء، ناشر: دانشگاه تهران، سال ۱۳۴۱.
- ۴۰- دیوان صائب تبریزی، با مقدمه امیری فیروزکوهی، ناشر: کتابفروشی خیام سال ۱۳۳۳.
- ۴۱- دیوان عبید زاکانی، با مقدمه استاد فقید عباس اقبال آشتیانی، ناشر: مؤسسه انتشارات اقبال،
- ۴۲- دیوان ناصر خسرو، با تصحیح حاج سید نصرالله تقوی، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، خردادماه ۱۳۳۵.

- ۴۳- فولیوسین (فولیش کیم)، ابوالکلام آزاد، ترجمه دکتر باستانی پهلوی، تهران، مهرماه ۱۳۵۲.
- ۴۴- فرهنگهای طنز و هجو در شعر فارسی، تألیف عزیزالله کاسب، ناشر: کانون یزد، سال ۱۳۵۸.
- ۴۵- زندگانی شاه عباس اولی، نصرالله طیفی، ناشر: دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۳.
- ۴۶- زمین الاختیار، تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی، باهتمام سعیدموسی، سال ۱۳۳۳.
- ۴۷- سبک شناسی، تألیف ملک الشعرای بهار، ناشر: مؤسسه امیرکبیر سال ۱۳۳۷.
- ۴۸- سلجوقیان و غز در کرمان، تألیف محمد بن ابراهیم، به کوشش دکتر باستانی پهلوی، ناشر: کتابفروشی طهرانی، سال ۱۳۴۳.
- ۴۹- سماع در تصوف، تألیف دکتر اسماعیل حاکمی، ناشر: دانشگاه تهران سال ۱۳۵۹.
- ۵۰- شخصیت فرد، در نظام فردی، تألیف عزیزالله کاسب، ناشر: کانون یزد، سال ۱۳۵۸.
- ۵۱- شرح سودی بر حافظه، تألیف سودی بوسنی، ترجمه دکتر عصمت ستارزاده، ناشر مؤسسه انتشارات حقیقت تبریز.
- ۵۲- شرح گلستان سعدی، تألیف دکتر محمّد خراطی، ناشر: مؤسسه انتشارات جاویدان، چاپ دوم، سال ۱۳۴۸.
- ۵۳- شرح مشنوی شریف، تألیف بدیع الزمان فروزانفر، ناشر: دانشگاه تهران سال ۱۳۴۹.
- ۵۴- شهرالرحیم، تألیف شبلی نعمانی، ترجمه محمد تقی فخرداعی گیلانی، ناشر: کتابفروشی ابن سینا، چاپ دوم، سال ۱۳۳۵.
- ۵۵- شهرت‌های نقاب، شعر بی دروغ، تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، ناشر: مؤسسه انتشارات محمدعلی عینی، سال ۱۳۴۶.
- ۵۶- فرایند و فرودیسیم، اثر فلیسین شله، ترجمه اسحاق و کیلی، سال ۱۳۴۸.
- ۵۷- فرهنگ عمید، تألیف حسن عمید، ناشر: مؤسسه انتشارات جاویدان، سال ۱۳۴۹.
- ۵۸- فرهنگ علوم یا «فهرست امثال و اصطلاحات زبان فارسی» تألیف امیرقلی امینی، ناشر: دانشگاه آصفهان، مهرماه ۱۳۵۰.

۶۵- فرهنگ فارسی، تألیف دکتر محمد معین، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر سال

۱۳۵۲

۶۶- فرهنگ لغت نفیسی، تألیف دکتر علی اکبر نفیسی «ناظم الاطباء» ناشر: کتابفروشی

خیام، سال ۱۳۵۵

۶۷- فلسفه ابوالعلاء، ترجمه حسین خدیوچم، ناشر: سازمان کتابهای جیبی، چاپ اول،

سال ۱۳۵۲

۶۸- قرآن کریم، با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای با کشف الایات، ناشر: مؤسسه انتشارات

المنیر

۶۹- کتبیه و دمنه ترجمه نصرالله بن عبدالحمید مثنی، با اهتمام آقای صبه العظیم قریب،

ناشر: مؤسسه انتشارات جاویدان

۷۰- کیمیای الهی، اثر دانت، ترجمه شیخ‌الدین شفا، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر،

سال ۱۳۴۷

۷۱- گلستان سعدی، به تصحیح رستم علی اف، چاپ مسکو، سال ۱۳۵۹

۷۲- مجمع الفهرست ضروری، تألیف محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی، به کوشش

محمد دبیرسیاقی، ناشر: مؤسسه مطبوعاتی علمی، سال ۱۳۳۸

۷۳- مقالاتی در باره زندگی و شعر حافظ، به کوشش دکتر منصور رستگار، ناشر:

دانشگاه شیراز، چاپ دوم، سال ۱۳۵۰

۷۴- نمای هفت‌بند، تألیف دکتر باستانی پاریزی، ناشر: مؤسسه مطبوعاتی عطایی، سال

۱۳۵۳

۷۵- نقد ادبی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، سال ۱۳۴۸

۷۶- نفیسی اثر حافظ، نوشته علی ترشکی، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم،

سال ۱۳۴۹

۷۷- ... و نمیدانند چرا، تألیف دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، فروز دین ۱۳۴۵

قصیده‌ها

هو الله تعالى

للحقير الفقير المحترق هذا الذی بان الذی یكون كالشمس المضيء والبدر المنير

آلا که خواهی گنج حقایق و ابقان
تورا هوای سیاحت بود سیاحت جان
هنسی بدیده معنی همی بجشم روان
یکی گلستان بهتر ز روضه رضوان
هزار گل زمعانی همی شکفته در آن
که ساخت طبع روانش ماین ریاض عیان
چو او بملک معانی ندیده کس سلطان
بسیان او نه عهد آسمان پیر نشانه
جدجای نظم نظامی و گفته سلیمان
چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان
چنین بیان است آری که داد که زیاده جهان
بجانها کش الطاف ایزد منان

آلا که خواهی گنج حقایق و ابقان
آلا که میگذشت میل دکن بگلشن عشق
سیا و سنگیر این نامه مبارک را
همه بجشم روان بین در آن که تابینی
بهر ورق نظر آری تمام بدت چمنی
روان حافظ شیراز شاد و خوش بادا
چو تو بساغ سخن باغبان ندیده کسی
زهی سخنور دانا که در هزاران قرن
در آن مقام که خواندش مرد لکس او
ندیده قدسی نیا ندیده دفتر شمعرا
چنین کلام است آری که گفته ز نسته دهر
بروح طیب او فیض کرد گار رحیم

کتبه عبدالعزیز ابوعلی معتمد القدسی الحسینی الشیرازی غفر له سنه ۱۳۱۴ هـ

علی سلیم و علی سنان و علی مسلم
 علی صلی و علی صافی و علی صوفی
 علی نعیم و علی نعمت و علی نعیم
 علی زبید محمد زهر که هست بهشت
 بحق نبی محمد آدم و بنخلیل
 بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
 بحق عزیر توران و حریت انجیل
 بحق دانیل اسحاق و سوق اسما عیل
 بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
 بحق منظر سلیمان، یزید ابراهیم
 بحق قوت حیرمل و صورا سرافیل
 بحق حامیل عزیز و یقرب بیگائیل
 بحق حملة قرآن بضخف ابراهیم
 بحق سوز فقیران بی گنه در بند
 بحق جهره زرد فقیر سرگردان
 بحق ضرب خوانان بری دین با کفر
 بحق دین محمد بخون پاک حسین
 که نیست دین هندی را بقول پاک رسول
 رتبه او حسن است و حسین و عترت او
 مجهل غافل و مستغرقی بفعله همی
 بجهد و معنی من عسینه دل، چه شود ترا؟
 مجهل، بنده ز پیش آنچنان همی بودم
 سیاس و مشیت و عزت خدا را که نمود
 بیسالی هفتصد و هشتاد کند که در شیراز

علی قسیم قصور و علی است قاسم بار
 علی و فی و علی صفله رو علی کرار
 علی بود الله فیاض الیکفار
 اگر نویسمون یا گمی بکن بر این افزار
 بحق شیخ و شعب و بنهود کم آزار
 بحق نوح نوحی در میان در سامبار
 بحق جمع زبور و بحق روز شمار
 که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
 بحق نغمه داود و صوت خوش هجرار
 بحق موسی و عیسی و یونس عمخوار
 بحق قیامی ارواح در تیس و تسار
 بحق چار کتاب سموده غفار
 بحق حملة مردان واقف اصرار
 بحق زاری در جنور و کس صمنار
 بحق دود اسیران دور از آل و نبار
 بحق زاری پیران خسار و زار و نیاز
 بحق مردم نیک از مهاجر و انصار
 امام غیبی علی بعد از محمد مختار
 منخوری مجهل بر این کار مؤمن دین دار
 ز رنگ ملی شناسی سفیدی از رنگار
 مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
 که کس عباد چنان کا مدم در اول نیاز
 ره نجات و شدم از حیثات بر خوردار
 بمنام گشت بیگم و ز جمع این اشعار

ندشمنان منشیین حافظانولا کن
حرام داده وید فعل و شوم و بی بنیاد
متناهیحت بدنافی چه میکنی؟ نگذر

قصیده بمدح بها السلطان منصور بن محمد

نجات خویش طلب کن جهان ز هشت و چهار
بمدح شاه جهان کی؟ کجا گداقوار؟
زیاد گفتن نامش هزار استغفار

یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
کاهی که خواستم ز خدا شد میسر
پیرانه سرهوائ جوانی است بر سرم
از جام شاه جرعه کش خوش کوثرم
مملوک این جنایم و مستکین این درم
کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم؟
از گفته کمال دلیلی بسا درم
آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟
وز این خمیسته بنام بر اعدا مظفرم
در شاهراه عمر از این عهد نگذرم
من خود چرا چنین نگنم؟ از که کمترم؟
کی باشد التفات به صید کبوترم؟
در سایه تو ملک فراغت میسر
غیر از هوای منزل سیمین بر سرم
گویی که تنیغ نهست زبان سخنورم
نی عشق سر و بود و نه شوق صنوبرم

جزو السحر نهاد جنابل برابرم
ساقی برسا که از مده بخت کار ساز
جامی نده که جاز شادتی روی شاه
را هم مزین بر صدف زلال خمیر که من
شاهان این او بر سرش رسانم سر بر فضل
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
و باورته نمی شود از بنده این حدیث
گیرم کنم دل از تو بردارم از تو مهر
منصور بن محمد غازی است حرز من
عهد آست من همه با مهر شاه بود
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
شاهین صفت چو طعمه چشم زدست شاه
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ارشود
بال و پری ندارم و این ظرفه ترک نیست
شمرم بشمن مدح تو عهد ملک دل گشاد
بر گشتننی اگر بگذشتم چو باد صبح

۱- جزو سحر الخ، جزو بدو یعنی آئینه یکی نام برجی از دوازده برج آسمان و باین معنی شرح شده است شعر خطیب قزوینی: «الزم یکن نية الجواز خدمته - لما رایت علیها عقد تنطق» دوم صیوتی است از صور جنوبیه بشکل مردی ایستاده منطقه بنسبه و شمشیری چشیده آینه آخته و باین معنی حمل شده است. شعر مذکور زیرا که مراد از حامل همان شمشیر است و جزو بمعنی اول حامل ندارد بلکه به صورت هو مرد عریان است از بی یکدیگر برآمده و از این جهت آن را توانان نیز گویند داور.
۲- و باورته الخ جزاء از «کیمال»، «کمال الدین اسماعیل اصفهانی» است و شعر مذکور در غزل از غزلیات اوست که روی «آدم» و «کهاره» ردیف است - داور.

دادند ساقهای طرب بکند و ساغر من
من سالخورده پیر خرابات پرورم
انصاف شاه باد در این قضیه باورم
طاووس عرش مروحیه سازه زشهرم
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
گر لاغرم و لیک شکار غضبم
من کی رسم بوصل تو کرده کمترم؟
تا دیده اش بگزینک غیرت برآورم
نه جلوه میفروشم و نه عشو میخرم
اکنون فراغت است ز خورشیدم خاورم
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع

از پرتو سعادت شاه جهانیان
صاحبقران و خسرو شاه و خدایگان
دارای داد گستر و کمرای کی نشان
بالانشین قسند ایوان لامکان
دارد همیشه توسن ایام زیران
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
آنجا که باز همت او سازد آشیان
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

سوی تو می شنیدم و بر باد روی تو
محشی باب یکدیو قدح وضع بنده نیست
بنا سیرا خنرو قلکم داوری بسی است
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
نسایم ز کارخانه عشاق محبوبان
شیل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
ای عباسفان روی تو از دره بیشتر
معنا بدی که فیکر حسن رخ تو کیست؟
مقصود از این معامله بازار تیزی است
بر من فکاه سایه خورشید سلطنت
حافظ ز جان محبت رسول است و آل او

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست
خورشید ملک پرور و خاقان دادگر
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
اعظم حلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
سبحر و هم را نبود قوت خروج
گنزد در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
حکمت روان چو ماد بر اطراف بر و بحر
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک

تو خجسته نور شک نیستد چشمتد و کیه باد
تو آفتاب ملکوتی و هر جا که میروی
ایرکان نیروزد چو تو گوهر بهیج قرن
بی طلبی تو جان بگیراید بکالمند
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است
همیشه تو ایستار که بنارد شبیه کرد؟
بیا بایمه جلال تو افلاک بایمهال
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
سر جرخ علمیم ماهی و بر فرق مهر نایج
ای خسرو رفیع حساب منبع قدرت
ای آفتاب ملک که در جنب همت
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است
این اطلس نقشین نه دوی زرنگار
بعد از کین ملک سلیمان نداشت کس
در دشت روم خیمه زدی و غریب کوکب
بنا قصر زرد بناختی و لزه افشاد
آن کیست کلا بملک کند با تو همسری؟
تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد
اینک بطرف گنیش و پستان همی روی
ای مله همی که در صفت گویان قدس

تاج تو عین افسردار آوردان
چون سایه از کفهای تو دولت بود روان
گردون تبارزد چو تو اختر مصدقان
بی نعمت تو مغر نیستد در استخوان
دارد جواب خیمه تو بر سر زبک
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
وز بحر دست جود تو کرد در دامغان
سرع از تو در حمایت تو دین از تو در آمان
در چشم عقل تو روی و در چشم ملک جان
وی داور عدلیم مشال عظیم شان
چون ذره حقیر بود گنج شایگان
صد گنج شایگان که بسختی بر لیگان
ختر بلند بر سر خرگاه خویش دان
این قدر و این خزان و این لشکر گران
تا رفتند سند رفت و بنابان سیستان
در قصرهای قیصر و در خانه های خان
از مهر لبا بروم و ز چین تلمه فیروان
نوشادمان بدولت و ملک از تو شادمان
با بسندگان شهنشاه سعادت بر بران
فیضی رسد بخاطر با کین زمان زمان

۹- اردوان و یوزن: یوزن نام پادشاهی از نسل گشتاسپ - قدسی

۱۰- ملک سلیمان: «ملکوت قرآن» است که در اینجا غرض شهر «شیراز» میباشد - «شیخ سودی»

۱۱- ای مله همی که در صفت گویان... برخی از لغوین گویان را به تحفیف باوسی نقطه یعنی «شادات ملائک» تفسیر کرده اند و بعضی دیگر گفته اند آن را نیز جایز دانسته و به معنی «فرشتگان» مقرب گفته اند) بر هم قدیر «کرونی» از «کرب» یعنی نبوت است بدخست آنکه هر بین را فوت نیست بر امتثال او امر حق تعالی در قرآن مجید در بیان جبرئیل که رأس کزوبین آمده فرموده «ذی قوه عندی العرش مکی» یا از «کرب» یعنی «خزن» است به جهت آنکه هر که را قریب حق بیشتر خشنود از آن و از آن که موجب همت و غم است - بطور امار حرمین چنین نوشته است: «الکروبیون» مخففه الاله - «لایه» که از اهل حق

دارد بزرگ دارد غیب الدوز و نهان
یعنی که مرکب همواره خودت بران
یار تو کیست؟ برتر چشم منش نشان
هم نام من بحدیث نوبانده جاودان

ای آشوبگر پیش دلت هر چه کرده گار
داده فلک غیبان ابدات بدست تو
جهنمت که جاست؟ در تو پای خودت فکن
هم کام من بحدیث تو گشته منتظم

قصیده فی مدح السلطان انشیخ ابواسحاق

چمن ز لطف هوا نکته بر چنان گیرد
افق ز عکس فلک رنگ گلستان گیرد
که پیر صومعه راه در صفای گیرد
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
در این فقرتیم، رنگاری آشیان گیرد
جولان کسانه ز زین ارغوان گیرد
گاهی لب گل و گاه زلف صیمران گیرد
که خود به عسکه مهر خاوران گیرد
خرد زهر گل و هر نقش صد نشان گیرد
که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
چه آنست که در مرغ صبح خوان گیرد؟
چه سحر است که در ماه آسمان گیرد؟

سیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
هوا ز نیکبخت گل در چمن تشق بندد
نوازی جنگ بدانسان زند صلا صبح
شبه سپهر چو زین سپر، گشتد بر سر
بر غم باغ سیم شاهباز زین بال،
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشایی است
هسا نگیر که دمادم چو پندشاهد باز
چو شهسوار فلک بسگرد به جام صبح
ز اتحاد هیولان و اختلاف صورت
می اندران، که دم کیست آن مبارک دم؟
چه حالت است که گل در چمن نماد روی؟
چه پرمواست که صبح چراغ صبح دهد؟

(کروبیون، فرشتگان مغرب، کلمه تائید از عبری کرویم Cherubim) یکی از فرشتگانی که از حضور خداوند استفاده می‌شوند (سفر
پیدایش ۳، ۲۴) یا فرشتگانی که هوا را در حضور خدا هستند (قائوس کتاب مقدس ۱۱۸، ۲۷) یا فرشتگان از
اشوری یعنی پاشیان. پس از موسی نام سه خدايان «ابرا» چون در دیگ «مرا و و» (ماهای باله‌ای و «الوهیون»
(خداگان که هلی عبرانی) چهار ماله ص. ۱۰ خاشاک ۳

۱- کتابه از خوشید است

۲- کتابه از شمشیر است

۳- کتابه از شمشیر است

۴- کتابه از شمشیر است
۵- کتابه از شمشیر است
۶- کتابه از شمشیر است
۷- کتابه از شمشیر است
۸- کتابه از شمشیر است
۹- کتابه از شمشیر است
۱۰- کتابه از شمشیر است

چرخ را بحد عم و حیرت سپهر دایره بیکل
 همه سپهر دله بنگشایم بگس مر آن به
 جو شمع هر که بافتای رازش مشغول
 کیجاست صاف مه روی من؟ که از سرمهر
 پشامی از دوزخ بار و از پیش جامی
 بنگشایم که مقیم حرم او چون خصم
 چنانکه چهره اسلام شیخ ابواسحاق
 گهی که در ملک سروری غرور کند
 چراغ دیده لبش بود آنکه دشمن را
 به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 عروس خاوری از سرم رای انور شاه
 خدای مجلس او را چو بر کشد مطرب
 چو جای جنگ نبیند بجام باز جنگ
 ایا عظیم و قاری که هر که بنده است
 رسد ز چرخ عطارد هزار تهیست
 فلک چو جلوه گنان بنگرد سمند نورا
 ملالتی جو گشاید سعادت دهدت
 ز امتحان تو ایام زان مرضی آن است
 و گرنه بایه فصیح از آن بلند تراست
 ز مهر بز خود آنکس که در همه کاری
 مذاق جانیش ز تلخی غم شوه ایمن
 ز لطف غیب بختی رخ امید متاب

مرا چون نقطه بر نگار در میان گیرد؟
 که روزگار غیور است و با گهوا گیرد
 لبش زبانه جو مفرغ در دهان گیرد
 چو چشم محبت خودش ساغر گران گیرد
 بشادی رخ آن ماه مهر بان گیرد
 ز لبش خاک درش بحر جادوان گیرد
 که ملک در قدمش زب بونستان گیرد
 نخست بایه خود قریب فرقدان گیرد
 ز برق تیغ وی آتش بد و دیان گیرد
 به شیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
 به جای خود بود لایه فیروان گیرد
 گهی عراق زلزد گاهی اصفهان گیرد
 چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
 ز تیغ قیصر گهر بند تو امان گیرد
 چو فکرت صفت امر گن فکان گیرد
 کمینه بایگش اوج کهکشان گیرد
 که مشجری نشو کار خود از آن گیرد
 که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
 که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
 نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد
 کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
 که مغز زهر مقام اندر استخوان گیرد

۱- شاه شیخ ابواسحاق اینجو امیر فارس که بخشی از عمر حافظ روزگار پادشاهی او خوری شده است. این امیر در عراق با
 پادشاهان و سلاطین مشغول بود و امیر ظفری شاه ابواسحاق را در جمعه ۲۹ جمادی الاول سال ۷۵۸ در میدان سعادت آباد تبریز
 کشته شد. (ابواسحاق بود، کشت)
 ۲- کتاب تاریخ شیر سپهر و شیر گردون و شیر فلک نیز گفته شده - صمد

دو آن مقام که سبب حوادث از چپ و راست چه عدم بود بهمه حال کوه ثابت را؟ اگر چه تخصص تو گستاخ می رود حالی از آنچه در حق ای خاندان دولت کرد زمان عمر تو باینده باد، گاین دولت خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ

قصیده فی مدح الوزير عواجه محمد

چنان رسد که امان از میان کران گیرد که حمله های چنان فلک زنی جهان گیرد نوازد باش که گستاخیت عنان گیرد جراث بر زن و فرزند و خانمان گیرد عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد چرا به تبغ زبان عرصه جهان گیرد

زد بسری عنوان لاف زد باسانی
بجز شکر دهنی، مایه هاست خوبی را
هزار سلطنت دلسری بدان نرسد
چه گردد که برانگیختی رهتی من
به همنشینی زندان اسری فرود آور
بنار باد رنگین که یک حکایت فاش
بخاک پای صبحی گشان که نامی مست
به هیچ زاهد ظاهر پرست نیستم
بباد طرد دلبند خویش خیری کن
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وزیر شاه نشان عواجه زمین و زمان
قبول دولت دنیا محمد بن علی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب

هزار نکته در این کار هست تا دانی
به خاتمی نتوان زد در سلیمانی
که در دلی بهر خوبش را بگنجائی
مباد خسته سمندت که تیز میرانی
که گنجهاست در این بیری و سامانی
بگویم و بیکم رخنه در مسلمانی
بگوی میکده استاده ام بدر بانی
که زیر خرقه نه زنا داشت پنهانی
که تا خدش نگهدارد از پریشانی
و گرنه حال بگویم باصف ثانی،
که خرم است به او حال انسی و جانی
که میدرخشدش از چهره نوریزدانی
تورا رسد که کنی دعوی سلیمانی

۱۸- بجز شکر دهنی... «خاتم»: یعنی انگشتری است و «خلیمان پسر داوود پادشاه مقدونی اسرائیل در قرن دهم ق.م که زنده میسر داشت و گفته اند که خداوند او را منجر او قرار داد و زبان حیوانات را می دانست و ثروت بی کران داشت و انگشتری داشت که اسم اعظم بر آن نقش بوده و بواسطه آن، آدمی و پری و وحش و طر فرمانبری می نمودند... «عمید».

۱۹- (من) پسر درصفا، وزیر مشهور سلیمان پادشاه بنی اسرائیل - عمید. و در اینجا اشاره است به «قوم الذين محمد صاحب هبار» وزیر نگاه شجاع مطهری.

خیزد دولت باقی تو را همنی زبند
 اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
 نونی که صورت جسم تو را قبولایی است
 کدام بایم ز تعظیم نصب شاید کرد؟
 درون عفت و کز و بیان عالم قدس
 سوابق کیمت را چگونه شرح دهیم
 ضوای شخط را نمیتوانم گفت
 کسوف که شاهد گل را بجله گاه چمن
 شهابی از بی سلطان گل بنامد باز
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
 سحر گهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ
 که بنگدل چه نشینی؟ ز پرده بیرون آی
 مکن که می خوری بر حماله گل یک ماه
 بشکر نعمت تکفیر کر میان برخاست
 حیفانه شسوه درس پروان بود حاشا
 زمین سیر آله الحق چه داند آن حافل
 طرب سترای وزیر است مافیا بگذار
 درون پرده گل غنچه کین که میخارد
 نیویودی آن دم صبح امید کز سرفهر
 شمساده ام که زمین یاد می کشی که گاه
 طرب نیکی از حق حق خط این است
 ز حافظان جهان کس جوینده جمع نکرد

که همت بسود نام عالم فانی
 همه بسبب طریقی زو نهی بوی برانی
 جو جوهر ملک کی در لباس انسانی
 که در میان یک قطره نه بزر از آبی؟
 صبر بر کیلک تو باشد سماع روحانی
 بسازک الله از این کار ساز رحمانی
 تعویذ الله از آن فتنه های تو فانی
 بجز نسیم صبا نیست همدم غانی
 بسادهای صبا لاله های غمنازی
 که لاله میزند از روح راج رنجانی
 به عنجه میزد و میگوید از سخن دانی
 که در خم است ترابین جولعل رقابین
 که باز ماه دگر میخوری بشیماهی
 بکوش کر گل و مل داد عیش بستانی
 همه گرامت و لطفست شرح بردانی
 که قوت جذب نشد از جذبه های شحانی
 که غیر جام می آنجا کند گران جانی
 زهر دینده خصم تولعل بیکانی
 برافروزی و سرآمد شبان ظلمانی
 ولی بمجلس خاص خود تعصباتی
 و گونه با توجه بحث است در سخن دانی
 لطایف حکمی بنانکات قرآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

و مکتوب است خدا

و مکتوب است خدا

و مکتوب است خدا

هزار سال بخت بخشدت مدایح من
همیشه ناله بهار از جفا بصفت باغ
تجاع ملک ز شاخ آبل بحر دراز

«قصیده فی مدح نوران شاه»

که ذیل حقیر بدین ماجرایی
هزار نفس نیکو در ضبط و نحانی
شکفته باد گشای دولتت باستانی

خبر بقدیم مرخصی ای طاهر فرخنده دم
میکنیم از هجرت و اعزاز اظهار نیاز
تجارتی بود که هجران خون عکاش میخورد
همچو عشاق بدنامت گشت زاهد، برو
گر چنین در حلقه به بدر لطف الهی بنیاد
گر خبر هم گممه خواهی و آن جمال بی نقاب
آن گداز ابدل که خواری دلدی از دست رفیق
ساقی می دو که دیگر ناله در رفتی و عشق
خواجده نوران شاه عادت دل حلال ملک و دین
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
گمان نبردنی و شرف معدن صدق و صفای
دافع بوجاهت مدح ناصح اعلام دین
استانیت موضوع دولت نه اکتوشت و اس
تعبیت به ارشاد جوی آمید بطهران وجود
قلب بند خواهان شکست احوال مابر جای تو
همان نیکواری که کشته مری بر قلب خصم
زینهارای دل، مکن انکار جفا چند و نشان
شرح احوال تو الحق بوالفحاشی دفترست
تسلیهم به جانی بود از حاکم کس نیست در گشت

شادمان گودی مرا نازم کوریا سر تا قدم
زانکه شرح آرز مندی نیاید در قلم
ناله شکست در کار است و آه صغیرم
سجود نگه کن ناله درد و راست و مجلس متهم
مهره نتوان بر آسین، ابدل افسونی بدم
لاله و گل دانه همه خار بیابان حرم
یار دار آمد بخمد الله عزیز و محترم
لوک گیلک خواجده بر منشور حافظ و در قم
بدر اقای علی عونه الوری عونه الامین
منظهر انوار رحمت نصیر حسن یحیی
خلوهر محمد و سیاست عنصر لطف و کرم
ما حنی آن در طغیان قاطع ظلمت و سنم
دارد این مصرع مجلسی نصیحت تاریخ قدم
خفته به گرد و غبار اندر شست و شستن
هر گز اهل محبت کنند فیروز گرد لا حرم
همت ارباب دل بنات و اصحاب کرم
کاندر این بود ای کیم بوجمل گردد بوالحکم
بنده یاری کی تواند کرد مکران یقم؟
درد نسوز درد بودم با صد پستان تنم

غزل‌ها

الایا لئها الشاقسی ادر کاسا ونا ولها
 یسوی نایابی کاخر صباوان ظره لگشاید
 بعضی متخاده رنگین کن گرت پیرمغان گو بد
 طبع ماریک ویم موج وگردابی چنین هایل
 مراد از حیرت جانان چه امن و عیش جود هر دم
 همه گیارم ز بخود گامی به بدنامی کشید آخر
 حضوری گرهمی خواهی از او غایب مشو حافظ

که عشق آسان نمود اولی افتاد مشکها
 ز تاب جعد مشرکیش چه خون افتاد در دلها
 گاه سالک بیخبر بود ز راه و رسم منزلها
 که جادانند حال ما سبکساران ساحلها
 خرس فریاد میدارد که برسد بکعبه محفلها
 نهان کی ماند آن رازی کروش ازنده محفلها
 متنی ما تلیق من تهوی دج النکبات و دهلها

۱- غزل و معازله بحسب لغت عشقنازی با زبان است و در اصطلاح کلامی است منظوم، صاحب
 مطلق، از پنج بیت تا نازده بیت بر یک قافیه و بعضی براده بر این هم پیروده اند - داور
 ۲- الایا لئها الشاقسی الخ یعنی آگاه باش ای آنکه آشاماننده شرابی، به دور هرآور جام
 شراب را و بسجش آن را مصلی را بلسب فارسی چمانی بفتح جیم فارسی و بیال شراب را «جمان»
 گویند و «عشقه» که تن به کفش مهر «بشک» یا «بانه» فارسی بر وزن «فلک» گویند، بسیار دوست
 داشتن چیزی است و بعضی گفته اند که «عشق» مأخوذه از «عشقه» بفتح اول و کسر ثانی است و آن
 گیاهی است که آن را «نیلاب» گویند چون بر درختی پیچیده و را خشک نماید و همین است حالت
 عشق که چو در دلی دره باید صاحب آن را خشک ورده کند و از برای این بیت و سایر ابیات این دیوان
 معانی دیگر همین که بحال ذکر آنها نیست - داور

۳- حضوری گرهمی الخ حضور و ضم اول مقابل حبیب است شعر: یک چشم زنده غافل از
 من کاه صبا نصیب میشوند که نگاه کن آگاه باشم و «دج» در معنی دوم زاید است یعنی هر زمان بر همی
 در راه دوستی داری و نگهدار دنیا را و ترک کن آن را و داور حسین زری دلم شرف

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
کی دهد دست این عرض یارب که هندستان شوند؟
کس بدور نیز گشت بطرفی نیست از عاقبت
دل خرابی می کنند دلدار را آگه گنبد
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
ما تنها همراه بفرست از رخت گلشنه بی
دور از خاک و خون دامن جوهر ما بگذری
ای چشما کین شهر نیز از ما بگویی
گرچه دوریم از ساطع قرب، همت دور نیست
عمر زان شاه اعدام ای ساقیان بزم جم
ای شهنشاه بلند اختر احد اراقتی
می کند حافظ دعا بی پشتو آمین بگویی

آبروی خوبی از جام پندخندان شما
باز گردد یار آمد چشمتان فرمان شما؟
خاطر میجوی ماء زلف پریشان شما
به که نصر و شند میسوری بمستان شما
زندهای دستان جان من و جان شما
زانکه زدند دیده آب از روی رخشان شما
بو که، بویی بشنوم از خاک نستان شما
کاندن ره گشته بسیارند قربان شما
کای شرح ناشناسان گوی میدای شما
بنده شاه شما ایم و ناساخوان شما
گرچه حدام میانه بند برمی بدوران شما
تایوسم، همچو گردون خاک ایوان شما
روزی مرا بدالعلی شکر افشان شما

۱۱- بجان من و جان شما: اگر چه ای این کلام و احوال آن چند معنی گفته اند یکی آنکه اینها
عباراتی است که هر کسی، کسی یا چیزی را به کسی بپارده و سفارش نماید که این را عزیز دارد و نیک
ملاحظه کند. یکی از آنها را میگویند: دیگر شما را سوگند بجان من و مرا سوگند بجان شما، دیگر جان
من فدای جان شما باد. دیگر آنکه جایی که کمال اتفاق است یکی آن آنها را گویند یعنی «بجان من و
جان شما» یکی است - داود

دل هم رود بدستم صاحب دلان خدا را.
 ده روزه مهر گر خون آسمانه است و افسون
 گشتی بشستم گانیم ای باد شرطه برخیز
 در حلقه کل توکل خوش خواند دوش بلب
 ای صاحب گرامت، شکرانه سلامت
 آستینش دو گیتی کفیر این دو حرفست
 هر کوی نسکنامی ما را گذر ندادند
 اینست حکندر جام جم امت بنگر
 سرکش مشکوکه چون شمع از غیرت بسوزد
 گر فطرب جریبان این پاری بخواند
 نرنگان پاری گو بپوشند گان غمزد
 آن تلخ وش که صوفی ام الخیانش خواند
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 حافظ بعود نبوشید این خرقه می آلود

دردا که راز نهان خواهد شد آشکارا
 نسکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 باشد که باز بینیم دیدار آشکارا
 هات الصبوح هتوا یا ایها الشکارا
 روزی تنقیدی کن، درویش بیتوا را
 با دوستان مروت بادشمنان مدارا
 گر تو نمی پسندی تغییرده فضا را
 تبار تو عرضه دارد احوال ملکه دارا
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 در رقص و حالت آرد زندانی باصفارا
 ساقی بشمارتسی ده پیران پارسارا
 آشهی لساوا غلی من قبله الغدارا
 کاین کیبای هستی قارون کند گذارا
 ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

۱- خدا را: یعنی برای خدا - قدسی غفرله.

۲- هات الصبوح: الخ: یعنی بیاور ای ساقی شرابی را که در بامداد خورده میشود و بیدار شوید
 این کسانی که مستند بنابرین «هوا» به ضم «هـ» و «هوا» و «بای ابجد» مشدد از «هب بمعنی بیدار شدن
 از خواب است.

قال الشاعر: الاهی بصحنک فاصحبتا - داور

۳- گر فطرب جریبان... الخ: بعضی گفته اند مراد از «این پاری» در این بیت مضمون حدیثی
 است از پیغمبر صلی الله علیه و آله که در شب معراج پرسیدم از «اسرافیل» که آیا شنیدی که خدای تعالی
 تکلم کرده باشد بکلام فارسی؟

گفت: بلی فرمود چه گفتم با منشی خاک؟ مگر بیمارزم - داور

۴- آن تلخ وش... الخ: مراد از «تلخ وش» شراب است و اطلاق «ام الخیانش» یعنی مادر و
 اصل اصحاب لیل و غیر بر آن در حدیثی دیده شد که در کتاب «احتجاج» از «حضرت صادق» علیه السلام
 مروی است. «آشهی» الخ: یعنی مرغوب تر و شیرین تر است برای ما از بوسه دوشیزگان بعضی این
 مصراع را جعل بر استفهام انکاری کرده اند یعنی «چنین نیست» - داور

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 ای بیخبر ز لذت شرب مُدام ما
 کایده بجلوه سرو صبر بر خرام ما
 نبسته است بر جریده عالم دوام ما
 ز آن سرو سپرده اند بهستی زمام ما
 لسان حلال شیخ ز آب حرام ما
 زنهان عریضه ده تر جانان پیام ما
 خود آیند آنکه یاد نیاری ز نام ما
 ای مرغ بخت کی شوی آخرتوزام ما؟
 هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقی بخور بناده بر افروز جام ما
 مالد و پیاله غنکسی رخ بار دیده ایم
 چندان بود کمرشکه و نگرشهی قیدان
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
 مستی بچشم شاهد دید ما خوش است
 نترسم که صرفه بی نبرد روز بارخواست
 ای بادا گیر بگلشن احباب بگذری
 گونام ما زیاد بعدا چه میبری؟
 بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
 در پای آغوش فلک و کشتی هلال
 حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان

۱- زنهان: در اینجا بمعنی البته و تاکید در فعل است - فلسفی غفرله.

۲- حاجی قوام ما: مراد از حاجی قوام، حاجی قوام الدین حسن امین که در عهد سلطنت شیخ ابوالسحاق بوده و خواجه، قطعه ای در تاریخ وفات او گفته که در آخر کتاب ثبت است - داور.

صلاح کار کجاست و من خراب کجاست
چه نسبت است بریدی صلاح و تقوا را
دلم ز جیبم بگیرد و خرقه سالوس
بشد که ملاقش بوسه باد روزگار وصال
در روی من است فلک دشمنانه چه دریابد؟
بسیار غصه ز رخسارم که چاه در راه است
چو که حل نیستن ما خاک آستان شماست
قرار و خراب و حافظ طبع مدارای دوست

ببین تسکون راه از کجاست تا بکجا
سماع و عطف کجاست؟ نغمه زباب کجاست؟
کجاست دیر معان و شراب لب کجاست؟
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجاست؟
چراغ مُرده کجاست؟ شمع آفتاب کجاست؟
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجاست؟
کجا برویم بفرما از این جناب کجاست؟
قرار چیست؟ صوفی کدام؟ و حوالی کجاست؟

اگر آن ترک شیرازی به دست آید دل مقرر
بدهد صافی می باقی که در جنت نخواهی یافت
و همان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
و عشق ناتمام ما جهانی یار مستغنی است
من از آن خمی روز افزون که در سب داشت دانستم
خجسته از مطرب و می گویور از دهر کمتر جو
تجسست گوش کنی جانا که از جان دوست دارند
ندم گفتن و خرسندم عفا که الله گرم کردی
عزیز گفتی و در سب می یار و خوش بخوان حافظ

بخال هند ویش بخشم سمرقند و بخارا را
کنار آب رگسناد و گلگشت فصلی را
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان بفمارا
باب و رنگ و حال و خطا چه حاجت روی ربارا؟
که عشق از برده عصمت برون آورد زلیخارا
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا
چو انسان سعادت مند بنماید پیرانا را
جواب تلخ میزید لب لعل شکرخارا
که بر نظم تو افشاند فلک عقید ثرا را

۱- اگر آن ترک شیرازی الخ: دو طایفه از ترکان از قبیله در شهر از سکونت دارند که آنها را
سورک شیرازی میگویند و این مصراع را میتوان معنایی گرفت به اسم «امید» زیرا که در عربی «دست»
«دست» است و «دل جا» یعنی «قلب ما» چون قلب «ما» را که «ام» است به «دست» آورد «امید» حاصل
شود - داور

۲- لولی یا ثانی مجهول یعنی ظریف و لطیف و نازک - قدسی

۳- عفا که الله بحق تعالی بلا را از تو دفع کند - «شرح سوکی»

۴- عهد ثریا: عهد یکسر اول رشک و روایت و تزیین و فتح ثانی و آن منزلی است
آن مسافر را قهر و گفته میشود که در خلال کواکب ظاهر آن کواکب خفیه کثیر است و این جهت آنرا
ثریا گفته اند (۲)

دوش از مسعد سوی میخانه آمدیم ما
 حاضر بدان رو بسوی کعبه چون آریم؟ چون؟
 در خرابیای فغان ما نیز همدستان شویم
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
 روی صورت آینه از لطف بر ما کشف کرد
 ما در مستی گشت آینه هیچ درگیرد شبی
 هیچ دل را حسد جمعید بدم افتاده بود
 ناد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
 خیر آه ما ز گردون بگذرد جانا، حموش
 بردرم خانه خواهیم گشت چون حافظ نفیم

چست یاران طریقت بعد از این ندیر ما
 رو بسوی خانه مختار دارد پیر ما
 کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما
 عنایان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تقیر ما
 آه آتشبار و سوز خانه شمشیر ما
 زلف بگشادی و بار از دست شد نخچیر ما
 نیست از سودای زلفش بیش از این توفیر ما
 رحم کن بر جان خود، پر هیز کن از قیر ما
 چون خرابانی شد آن بار طریقت پیر ما

شب بیدم ناله جانسوزنی را
 که بی رفت ندیدم هیچ شی را
 ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
 بگفتم ساقی فرخنده پی را
 چو پیسودی پای جام می را
 جزاک الله فی الدارین خیرا
 بیک حق ملکیت کاووس کی را؟

شب از مغرب که دل خوش باد وی را
 چنان در سوز من سازش اثر کرد
 حریفی شد مرا ساقی که در شب
 چو شوقم دید در ساغر می افزود
 (هبا بیدی مرا از قید هستی
 حمایک الله عن شوائب
 چو بخود گشت حافظ کی شمارد

۱- حمایک الله الخ یعنی حفظ کند تورا خدا از شر حادثات روزگار و جزا دهد تورا حق
 خروجی در دوزخ و دوزخ آخرت خیرا صاحب قاموس گفته: خیر (بجزی انتم) که به آن رغبت می کند
 هر کس (۴).

۲- بیک خور الخ ملک به هم اول بمعنی پادشاهی است و کیکاووس پادشاه دوم از
 طبقه پادشاهان فارس است که آنها را کیان می گویند و او پسرزاده کیکاووس است که بعد از جرجود دروغ
 پادشاهی یافت - داور.

تا نیگری صفای می لعل فام را
کاین جالد نیست زاهد عیالی مقام را
کاینجا همیشه بلاد بهشت است دلم را
کاین دل نهاد در کف عشقت ز فام را
ای خواجیه بازار بین به ترجم غلام را
آدم بهشت روضه دار السلام را
بنعنی طمع مدار وصال دوام را
پیرانه مر مکن هوس ننگ و نام را
از بندگی رساند شیخ جام را

خوشی بسا که آینه عیالی است جام را
راز دوی پوده از نیکباز مست برین
عینیا عینکار کس نشود دلم باز چین
من آن دلی که طمع بریدم ز عافیت
هم را بر آستان کویر حق محمد منبت
در عیش جلد کوش که چون آب خورد مانند
از سرم عیش بکند و قدح در گش و پرو
ای دل کیناب رفت و نچیدی گلی ز عمر
خاک طر فرزند جام جم است، ای صابرو

۱- در عیش نقد الخ: «آنطور» بمعنی قیمت و نصیب است و «بهشت» یعنی بگذاشت، رها
کردن و میراندن «دار السلام» «دار الله» است که «جنت» باشد چنانکه از حضرت زافر علیه السلام در تفسیر
آیه «والله مدعو الی دار السلام» مروی است که سلام حق تعالی و دلم لو که آفریده است آن را از برای
بندگان و دوستان خود جنت است - دلمو
۲- شیخ جام: جام ولایتی است از خراسان و شیخ جام شیخ ابو نصر احمد جامی که از مشایخ
کبار است و از معاصر شیخ ابوعلی سیاط است و کتاب سراج السامعین از ویست - دلمو

میرسد مزده گل بتیل خوش الحان را
خدمت از ما برسان سر و گل و برهان را
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
بر سر کار خرابات کنند ایمان را
هست خاکیه که بآبی نخورد توفان را
کباب سیه کاسه در آخر بگشاید مهمان را
خاک کرب در میخانه کنم مرگان را
تاسه سرگشته شوی دایره امکان را
گوجه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را؟
وقت آن است که بدورد کشی زندان را
که بهم برزده ای گیسوی مشک افشان را

روض عهد شبانه است دگرستان را
ای صبا گیر نه جوانان جوی بارسی
ای که بر تپه کشی از عنبر بار چوگان
فرسم آن قوم که بر فرد کشتان میخندند
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
برواز چنانه گردون بدو روان مقلب
گر چنین جلوه کند مغیبه با ده فروش
لشوی واقف یک نکیه زاسرار وجود
هر که را خوابگاه آخر زد و موشی خاکست
ماه کنعانی من قسند مصر آن نوشد
در سر زلف ندانم که چه سودا داری

۱- خدمت رساندن: سلام رساندن - شرح سودی

۲- مه: کنایه از رخسار است

۳- عنبر شاد: کنایه از زلف است

۴- چوگان - تشبیه زلف به چوگان است

۵- هست خاکی... الخ: مراد از خاک در اینجا بنا بر توجیه بعضی از شارحین عظام یعنی جسد حضرت آدم علیه السلام که در اخبار آمده که حضرت نوح آن را از سر ندیب یا مکه معظمه به اختلاف روایات با خود در سفینه حمل کرد. پس آن را در ظهر کوه دفن نمود و آن اکنون در عقب قبر حضرت امیرالمومنین علیه السلام است. از این جهت است که آن حضرت را «صحیح آدم» میگویند و مقصود از «به آبی نخورد توفان را» این است که از توفان به آبی ملاقی نشود یعنی آبی از توفان به او نرسد، چه جای آنکه شرف شود و همچنین گنجد که در سفینه نجات این است یعنی ولایت اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله پس آن شود از توفان سلامت با ایمن گردد و بعضی گفته اند که مراد از آن خاک، خاکی است که حضرت نوح علیه السلام با خود در کشتی برد بجهت تیمم زیرا که طهارت به آب غضب الهی روا نبود پس آن خاک به مصاحبت آن حضرت از غرق ایمن شد پس تدبیر کن مرداور

فقیر منور گوید که در بعضی از نسخ خرد بدون و او نوشته اند و برخی هم توجیهی کرده اند که به نظر خوب واضح نیست - قدسی محوله

۶- سه کاسه: کنایه از مردم بخیل و مسکین است

ملک آزادگی و کج فتنه گنجی است
که بشمیر میسر نشود سلطان را
دام نرویز قند چون دگر آن قرآن را
حافظ می خور وندی کن و خوش باش ولی

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
چه قیامتست جانان که عاشقان نمودی
زرقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
میزه سپاهت ار کرد بخون ما اشارت
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
بخدا که جرعه بی ده تو بحافظ سحر خیز

که بشکر بادشاهی ز نظر قران گدا را
رخ هیم جو ماه تابان، قد سرو دلربا را
مگر آن شهاب ثاقب مدتی کند شهاب را
توازی این چه سود داری؟ که نیگنی مدارا
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
به پیام آشنایی بنوازه آشنارا
که دعای صبحگاهی اثری دهد شمارا

که سر بگشود و بنایان نو داده ای مبار
تفقدی نمکند طوطی شکر خاوا؟
که پریشی نکنی غنایب شیدا را
بدام و دانسته نگیرند مرغ دانا را
بسیاد از حریفان باده پیمان را
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
که خال مهر و وفا نیست روی زینارا
سماع زهره برقص آورد مسبحارا

صنعت سلطنت بگوان فراز و عمارا
شکر فروز و آنکه همروش دراز باد، چرا
غیر و حسن احسانت بگردد ای گل؟
بچشم محقق توان کرد صید اهل نظر
خویشا حبیب نشینی و بلده پیمایی
لدانم از چه حبیب رنگ آشنایی نیست
بجز اینقدر آستوان گفت در جمال تو عیب
در آسمان چه عجب گرز گشته حافظ

۱- به چنین خلق... الخ: کام و دانه، مراد زلف و خال است و خلاصه معنی این است که دانستمند را به حسن بهرت توان گرفتار کرد و نه به حسن صورت «که عشق من ای خواجه بر جوی اوست نه بر قد و بالای دلخوی اوست» و در نسخه بی «بگیرند» به «نا» نوشته قدسی.

۲- «باده سیما»: در بدنه ای از نسخ باد سیما بدون «ها» نوشته و در «الجمین» گفته «باد سیما» کنایه از کارهای بیهوده و بی فایده و بی نفع کردن است و شعر مذکور را به استشهد آورده قدسی.

مناقبیا برخیز و در ده جام را
 ساهیر می در گشتم به ناز سر
 گهر چه بدنامی است نبرد عراقیان
 بساده در ده چند از این بلاد غرور؟
 دود آه سینه سوزان من
 محیرم راز دل شبنم پای خود
 به دلارامی مرا خاطر خوش است
 تسکین دیگری به سرواندر جم
 صیر کن تحافظ بسختی روز و شب

خاک بر سر کس غم اتمام را
 بر کشم این دلش آرزو قیام را
 منامی خواهم بهنگ و نام را
 خاک بر سر نفس بدکار جام را
 سوخت این افشردگان خام را
 کس نمی بینم ز خاص و عام را
 کز دلم یکسازه نبرد آرام را
 هر که دید آن سرو میم اندام را
 تحافظت روزی بیاسی گم را

بخت بد تا کجا میبرد آبشخو و ما؟
 قاصدی گز تو سلامی برسان که بزم ما
 که و فغان تو فریب باد و خنده ایا و ما
 بگشاید از همه انصاف، ستم، داور ما
 بشوای نرد هسوی تو بیرون از سر ما
 ز شک می آیدش از صحبت جان پرور ما
 ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
 ای خوش آن روز که آید سلامت بر ما
 گو، بزاری سفری کرد و رفت از بر ما

فصل بر فتنم و تو دلتی و دلک غمخور ما
 از نیشار مرده چون زلف تو در روز گیر ما
 بخت ما آمده ام هم بدعا بار و دم
 گر همه خلق جهان بر من و تو حیف، خورند
 بهر وقت گر همه عالم بسزم جمع شوند
 لایک اولی بهر سر کنند، میدانم
 و تا ز وصف رخ زیبای تو منادم زده ام
 زود باشد که بنیاید سلامت بر ما
 هر که گوید که کج رفت خدا را حافظ؟

۱- حیف: ظلم، جور و ستم، در مقام افسوس و دریغ نیز میگویند - عید.

۲- انصاف: کشیدن، از ظالم انتقام ظلمش را گرفتن.

۳- «زود باشد... الخ»: این بیت در چند نسخه که بعد ملاحظه شد، نبود و بجای آن در بعضی از نسخه های خطی (خطی) این شعر است: «بسیکه در خاک دوش ناله گنجان دید مرا - گفت: برقرار سر عجز و خاک مرا» و این بهتر است از جهت عدم تکرار قافیه - قدسی خفله.

تا بسکام دل بسیند دیدهء ما، روت را
 کاشکی هرگز ندیدی دیدهء ما، روت را
 گر نگفتی شمع بی از خشی او «ماروت» را
 بلبلان مستند گویی دیدهء چو ما، روت را
 روی بنما نا بسیند حافظ ما، روت را

لطیفه باشد گریبوشی از گداها، روت را
 همچو ماروتیم دایم، در بلای عشق زار
 کی شدی ماروت در چاه زندانش اسیر
 بوی گل برخاست گویی در چمنها، روت بود
 تا یکی با تلخی هجرنوسازدای صم؟

۱- «ماروت» بنا بر روایات سامیان فرشته‌یی که با فرشته دیگر بنام «ماروت» بصورت آدمیان درآمد و
 مرکب گناه شدند و به کیفر آن گناه در چاه بابل سرنگون آویخته شدند - عمید

۱۶

جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
کس ندیده در جهان جز گشتگان کربلا
کرک هستوری و زهدت کرد باید اول
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان، دلا
یافتنی در هر دو عالم زینت و عز و محلا

دل جنابالت عاشق را ز د بوسل خود خلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکند
تو که جدا گر میکنی زلفی و نمستی جان من
وقت عجب و غم و تلای و هنگام گل است
حافظها اگر بای بوس شاه دست میدهد

الضُّحُوحُ الضُّحُوحُ يا اصحاب
 الضُّدَامِ الضُّدَامِ يا اصحاب
 حَوْشِ بِنُوشِیدَ دایمِ می ناب
 مبی چون لعل آبشینی در لب
 هست بزرگان و سینه های کباب
 اِفْتَنَحْ یا مِفْتَنَحْ الابواب
 گیه ببیندند میبکیده بشتاب
 فَاَتَقَبَّحُوا اللَّهَ یا اُولی الالباب
 می نوشین بحو بیاتنگ زباب
 لب لعل ننگار را در لب
 عاقبت برکشند ز چهره نقاب

میدمند صبح و کله بسته بحباب
 میسجکند زاله بر رخ لاله
 می و زرد از چمن نسیم بهشت
 نخت ز زمین زده است گل بچمن
 لب لعل را حلقه حلقه نمک
 در میخانه بسته اند دگر
 هر چنین موسمی عجب باشد
 زاهد می بنوش رندانه
 گر نیشان ز آب زندگی خواهی
 چون بکند در حیات اگر طلبی
 حافظ عم مخور که شاهد نخت

۱- «میدمند صبح والخی»: «کله» به کسر اول و فتح ثانی مشدد بوده ای است باریک که با آن از
 بشم خود را حفظ کنند و مراد این است که اگر مثل بوده ناز که حور جو هوا کشیده شده و «الضُّحُوح» یعنی
 «اهاتو الضُّحُوح» یعنی «بیاورید شربابی را که در بامداد آشامیده میشود ای یاران و تکرار از برای تاکید
 است بخداور.

۲- مدام می، شواب.

۳- احباب: دوستان (جمع حبیب).

۴- «افتتح بر الخ»: باز کن، ای باز کننده بدرها.

۵- «فَاتَقَبَّحُوا اللَّهَ»: الخ این مصراع بعض از آیه ای است که در قرآن مجید موزون آمده و آن در
 مدوره «مانده» واقع است و از این قبیل دو قرآن بسیار است یعنی «یس بیوهزید خدا را ای صاحبان عقل ها
 و اولر آیه این است: «قل لا یستوی الغیث و الخشب ولو اعجوبک کثرة الغیث و مراد این مصراع این است
 که حذر کنید از آنکه می با رندانه که طلب است ناکشاید و بطور دیگر که چیست است بیا شامید «رند»
 اشاره «ولی» که وجود او از غار کدورت صافی شده باشد (ک).

گفت در مهال دل ره گم کند مشکین غریب
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟
گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
خوش فدا آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب
در سحرگاهان حذر کن، چون بنالد این غریب
ورنه خواهی ساخت مارالحسته و مشکین غریب
دور شود گر نشیند خسته و غمگین غریب

گفتم ای سلطان عریان و خم کن بر این غریب
گفتمش بنشین زمانی، گفت عهد و دم بداد
خفته بر شهاب راحت نانی را، چه غم؟
ای که در زنجیر و لغت جای چندین آشناست
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد زخمت
بسیار باید بکین می در رنگ روی مهوریت
گفتم ای شام غریب آن طره شیرینک تو
باز، گفتم ماه من آن عارض گلگون، مهوش
گفت: حافظ آشنایان در مقام حیرند

۲- بحیرت و محبت یکی از مراحل سلوک است که عارف در وادی خود را سرگشته می یابد شرح
گلستان به کثر محمد خراسانی ص ۱۲۰ و سودی مرقع این بیت میگوید: «آشنایان برای وضو
مسجد می نیافتند و در مقام حیرت اند پس تو که مردی غریب هستی اگر ملول و غمگین نشینی غم
بسته و شرح سودی ج ۱ ص ۱۲۸

سایه را باشد، حجاب از آفتاب
 ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
 گره را آغوشش بسینم شب بخواب
 خانه قه معمور و درویشانه خراب
 هر دم از می شان زند بر آتش آب
 آب رو بر بخت دادم از شسواب
 ز بردامان باد دارد چون حساب
 محتجب را عید بسجده و حساب
 ترک سرکنان خطا نبود حساب

آفتاب از روی او شد در حجاب
 دست ماه و مینهر بر بندد بحسن
 از خستنا لیم باز نشینامد کسی
 شاهدان مستور و مستان بی شکین
 شکور و مستان گرداند محتجب
 خبون دل در جام صدم از سرفک
 هر که را از دیده باران نیست اشک
 از برای بادم میسایند زدن
 حافظه واعظ نصیحت، گو، مکن

- ۱- «سایه را باشد... الخ» یعنی آفتاب نیست بروی او سایه ای است لهذا از تابش آفتاب روی او محجوب و پنهان میشود. چنانکه سایه از آفتاب - داور.
- ۲- «ز بردامان... الخ» یعنی تو خالی و پوچ است.
- ۳- «برای برای داده... الخ» یعنی از برای نهی از داده و مراد از محتجب آن کسی است که از امور که از شرع مشروع است نهی کند - داور.

تصانیف اللہ چھ دولیت دارم امشب
چو دیدم روزگار خربش سجده کردم
نہالہ صبرم از وصالش برآورد
برات تصانیف البقدری بدستم
برآورد غم کہ گر خود مسرود سر
کشید نقشی انا الحق بر زمین خون
البر صفا غب نعمتی من مستحقم
مسی ترمیم کہ حافظ محو گردد

کہ آمد ناگهان دلدارم امشب
بجسم اللہ لنگو گرداوم امشب
ریخت خربش بر خوردارم امشب
رسید از طالع بسیدارم امشب
کہ سر یوش از قلیق بردارم امشب
جو منصور از کشی بردارم امشب
زکات حسن دہ خوش دارم امشب
از این شوری کہ در سر دارم امشب

۱- «تعالی اللہ» یعنی یلیم و پر است خدا ی محو جل
۲- «برات لیلۃ القدر» اشارہ بہ سورۃ قدر است.

۳- «کشید نقشی الخ»: مہرک از منصور حسین بن منصور حلاج است زیرا کہ «مصور» نیز لقب
اوست او از اہل مصطفی داوین است و در نزد اکثر علمای عامہ و خاصہ مقدوح است و از وی کلمات
باطلہ و دھاوی فلسفہ بسیار نقل شدہ و از علمای عامہ در عهد مقتدر عباسی ہشتاد و پنج نفر فتوا نقل او
دادند پس او را بیمار زدہ کشتند. بلی از غزالی نقل است کہ کلمات او را تاویل کردہ و علی ای حال
این حکایت کہ نقی او چون بر زمین می ریخت «انا الحق» نقش می شد اگر چہ در بعضی از اشعار و
عصر ہا مذکور است لکن بی اصل صرف است بعضی از مریدان او آن را بمعنی از قیل او ساخته اند. بلی
کہ ہویدہ گوی «انا الحق» می گفتہ تسلیم اصفہانی گردید.
چون کہ ہویدہ برملا روی نمودیم بارہا - گر است می گوید ہنر «انا الحق» ہویدہ (۲)

طبع دولت میدمده کونجام هموزن افتاب؟
 خانه بی تشویش و ساقی بار و مطرب بدله گوی
 خلوت خلوص است و جای امن و زنت گله انس
 از بی تبصره یح طبع و زبیر حسن طرب
 از خیال لطف می مضاطعه چالاک طبع
 شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب بای کرب
 شاه غلام بخش درد و طرب اینهم گوی
 تا شکرانه مشرقی ذره ای حافظ را بگوین

فرصتی زین به گنجانایم بده جام شراب
 موسم عیش است و دور ساغر و عهد شهاب
 این که می بینم به بیدارستم یارب یاب خواب؟
 خوش بود نرگسب و زین جام بلال عذاب
 در ضمیر بزرگ گل خوش میکند بهان کلام
 حمزه ساقی ز چشم می برستان پرده خواب
 حافظ شیرین کلام بدله گو حاضر جواب
 میر میله مردم بگوش زهرم گلانگ زباب

۱- علم ما این: کشایه از شراب سرخ رنگ است.

۲- «از خیال» یعنی: مضاطعه یعنی میم و تشویش، بی زحمت و عروس و بیاد و
 بهیچین نیست «مضاطعه» یعنی: تباهی خیال کردن لطف و دوستی که میم و تشویش است. کلام
 در این بزرگ گن بهون می گوید داور

ز تباب، هجر تو دارد شرار دوزخ، تباب
 خیال نرگین مست تو بیند اندر خواب
 بهشت و طوبی، طوبی لهم، و حسن مآب
 بهشت، ذکر خمیل، تو کرده در هر باب
 که هست بر جگرش وسینه های کیاب
 بکام اگر می رسیدی نریختی جوفاب
 خسرنداری از احوال زاهدان خراب
 بید می شود از آفتاب عالم مشاب
 بکوش و حاصلی عمر عزیز را در باب

ز باغ وصل تو بیا در باغ رضوان، آب
 جو چشم من همه شب جو بار باغ بهشت
 به حسن عارض و حله تو نروده اند بهشت
 بهار، شرح خیال تو داده در هر فصل
 لب و دهان تو ای بسا حقوق نمک
 بهر وقت این دل خام و بکام دل نرسد
 گنجان مهر که بدو تو عاشقان مستند
 مرا بدو دلیت شد یقین که جوهر لعل
 قهقار که عمر به بیهوده نگذرد حافظ

۱- «ریاض رضوان آب... الخ»: ریاض، بکسر اول جمع روضه بمعنی مرغزار است «واو» در جمع به جهت کسره ماقبل، قلب به یاء شده و رضوان بکسر اول نام فرشته ای است که در بایده و موکل بهشت است و «آب» بمعنی «رواق» و «خوبی» است - داور.

۲- تباب: گرمی و حرارت.

۳- «طوبی لهم و حسن مآب»: بمعنی زندگانی خوشی از برای ایشان باشد و «خوب باز گشتگی» و این کلام از آیه است که در سوره رعد واقع است و پیش از آنکه این است: «الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی... الخ» - داور.

۴- ذکر خمیل: یاد نیک.

۵- زاهدان خراب: خراب دو معنی دارد یکی «ویران و ضایع» و دیگر «مست و لای عقل» - داور.

۶- قهقار: مگذار.

بنا که قصر آمل، سخت مستعد باد است
 غلام همت را نسیم که زیر چرخ کبود
 نهیختن کنمت یاد گیر و در عمل آر
 محرم درستی عهد از جهان سست نهاد
 چه گویم که بمیخانه دوش مست و خراب
 که ای بلند نظر شاهان سدره نشین
 نور از گنج گره عرش میبرند صغیر
 هم جهان مغرور و بنده من مبراز یاد
 رضا به داده بده و ز حسین گره بگشای
 نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
 حسد چه میری ای شست نظم بر حافظ؟

بیار بالا، که بنیاد همزیر باد است
 ز هر چه رنگ تعلو بدبرد آزاد است
 که این حدیث زیر طریقم یاد است
 که این عجز، عروس هزار داماد است
 فروش عالم غیم چه مزده داداده است
 نشیمن تونه این گنج محنت آباد است
 ندانمت که در این دامگاه چه افتاده است
 که این لطیفه نغم زهر روی یاد است
 که بر من و تو در اختیار نگشاده است
 بنال بلبل بیدل، که جای فریاد است
 قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

- ۱- «که این عجز»: «عجز» بفتح اول «زن پر» است در قرآن مجید و کلام و طحطا بدون «تاء» مستعمل است و عامه آن را با «تاء» گویند و این شعر مبنی بر استعمال ایشان است - داور.
- ۲- «سدره نشین»: سدره بکسر اول درخته «کنار» و مزاد از آن در این شعر درخت کناری است که در بالای آسمان هفتم و در نزد آن «جنت» است و آن را «سدره المنتهی» گویند و جبرئیل تا آن حد رسید و در قرآن مجید در سوره «حج» است «ولقد راه نزله آخری عند سدره المنتهی عندها جنه المأوی اذینغشی السدره ماغشی» و از پیغمبر صلی الله علیه و آله مرویست که «دیدم بر هر برگ از برگهای سدره ملکی ایستاده تسبیح خدا می کند» - داور.

نزدیک کار خود ای و حفظ این جوهر داد است
 یکایک بنام سلطانید میرا لبش چون بی
 عیان او که خدا آفریده است از هیچ
 گلی ای کوی نو از جش خلد مستغنی است
 اگر چه هستی عشقم خراب گردد، ولی
 دل من متال ز بسداد عشق بیاره که بار
 خرد هست نه میخوان و فسون مقدم، حافظ

مرا فاشده دل از کف نوراچه افکند است؟
 نصیحت همه عالم بگوش من باد است
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است
 اسیر بسد تو از هر دو عالم آزاد است
 اساس هستی من زین خراب آباد است
 نورا نصیب من کرده است و این دل و است
 کزین فسانه و افسون مرا سی ناد است

می بسجاده پیموش آید و میباید خواست
وقت شادی و طرب کردن درندان برخاست
این نه عیب است برعکس بندونه خطاست
بهرار و هفت فروشی که در آوردی و ریاست
آنکه او عالم نیز است بدین حال گواست
و آنچه گویند روانیست نگوییم رواست
یاده از خون رزانیست نه از خون شماست
و نبود عیب چه شد؟ مردم بی عیب کجاست
همچو بر گار و لی نقطه ذل با رجاست

روزم بکسوشد و عید آمد و دلها بر خاست
نوشت زهد و روشای گریان جان بگذاشت
چه علامت بود آن را که جوفا داده خورد؟
یاده نوشی که در او هیچ رنگی نبود
مکانه مردان ریاست و حریفان ریاض
فرصت ایند بگذرانیم و بکس نه بکسم
چه بود گر من و تو چند فتح یادم خوریم؟
این نه عیب است بکری عیب خط خواهد بود
حافظ از عشقی خط و خال تو سر گردانست

۱- میباید بر در بعضی نسخه ها «منی باید» منقطع نوشته اند و قدسی

۲- «بردم نوشی الخ» «وباء» بکسر اول کار بر میدگی مردم کردن و «زهد» بالعین رعیت و میل
از چیزی گردانیدن و خواستن و برادر زهد از دنیا لست و «روی» بروزن «چون» بمعنی «مهاجرتی»
اصول - دایره

چو بشنوی سخن اهل دل مگر که خطاست
سرم بند نیستی و تحقیق فرو نمی آید
در اندر دلت من خفته دل ندانم کیست
دل من ز پرده بر روی شد کجایی ای مطرب؟
مرا بجزر جهان هرگز انتهای نبود
نمی دانم به هیالی که می برم شبها
چنین که هر صبحه آلوده شد ز خون دلم
از آن بدایت میخاتم عزیز میدارند
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق؟
چنین که خرقه می آلوده ام من از مستی
ندای عشق بودم در اندرون دادند

سخت شناس نبی دلبر خطا اینجاست
تبارک الله از این فتنه ها که در سر داشت
که من خموشم و او در قفا و دو غوغا می
بنال هلاک که از این پرده کارهای تو است
رخ تو در نظر من چنین خوشی آراست
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟
گرم پیاده بشویند حق بدست شاست
که آتشی که نبرد همیشه در دل هست
که رفعت عمرو و سوز دماغ پر خد است
کجاست وقت هبادت؟ چه جای و دو غوغا است؟
فضای سینه مرا خطا هنوز پر خد است

- ۱- «سرم بند نیستی» نظیر این جمله از تذکرة الاولیاء: «صاحب جنت باش و سر بند هیچ فرو
نمار که به هر چه فرو این جنان محبوب گردی» تذکرة الاولیاء چاپ زوار ص ۱۷۰
- ۲- «تبارک الله» پاک و منزّه است خدا.
- ۳- «بنال هلاک»: (هلاک) کلمه ای است که از برای تاکید و آگاهانیدن آورند خواه در امر باشد
چنانکه در این شعر است یا در نهی و «نوا» «بروون» «روان» ساز و میرانجام ساختن کارها - داون
- ۴- «خیال پستی» هوس و آرزو کردن.
- ۵- «صید صیحه»: صیحه «صاد» صیحه یا صیحه است که بر آن را بکند و باریک سازند و مخازن صیحه
صیحه صیحه است. اسلام نیز آمده (۲)

روضة خلد برین خلوت درویشان است
 گنج هنر است که طلسمات عجایب دارد
 قهر فردوس که رضوانش بدر بانی رفت
 آنچه رومی شود از پرتو آن قلب سیاه
 و آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 از گران تا بکران لشکر ظلم است ولی
 روی مقصود که شاهان بدعای طلبند
 ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را
 گنج فیرون که فرو میرود از قهر هنوز
 بند آصف عهدیم که در سلطنتش
 ای دل اینجا بادب باش که سلطانی عشق
 حافظ از آب حیات ابدی میخواهی

مایه محبت شخصی خدایت درویشان است
 فتح آن در نظر همت درویشان است
 منظری از چمنی نزهت درویشان است
 کیمیایی است که در صحت درویشانست
 کبریا است که در حنمت درویشانست
 بی تکلف بشنود دولت درویشانست
 سبب بندگی حضرت درویشان است
 از اول تا به ابد فرصت درویشان است
 منظرش آینه علمت درویشان است
 سرور در گنج همت درویشان است
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
 صورت خواجگی و سیرت درویشان است
 موجب بندگی حضرت درویشان است
 منبعش خاک در خلوت درویشان است

۱- «(روضة خلد برین)» یعنی مرغزار جاوید بزرگتر و بلکه تر و مراد از آن بهشت است و درویش
 بعضی گفته اند) اطلاق میشود. بر (به) خدا رسیده گوشه نشین و چه خوب گفته است حکیم فاضل
 جلال الدین دوانی. شعر:

سک قدم بر هر دو عالم نم که گامی بیش نیست
 هر که را هستی خود باقی است او هر ویش نیست

از توانا مقصود چندان منزلی در پیش نیست
 معنی درویشی را خواهی که کمال نیستی است

و محتشمی یعنی صاحب خدیم و چشم شدن داور

۲- همت: بعضی نوشته اند) که آن با کسر معنی دیده و بزرگی است داور

فصل بیست و ششم در بیان درستی ازین جهت
 من معاد دم که وجود ما ختم از حشمت عشق
 منی بده ناله حشمت آگهی از سر قضا
 کمر کمر کم است از کمر روی این دعا
 جان کدخی دهنت باد که در باغ نظر
 بچنان ترکش مستانه که چشمش فرساده
 که غنه پیمانه کشی شهره شدم روز آست
 چار تنگبیر زخم یکسره زهر چه که هست
 که بروی که خدم عاشق و بر تو چه که هست
 نا امید از هر رحمت بشوای ناله پرست
 چمن آرای جهان را خوشتر از این غنچه تنگ
 زیر این طایر فیروزه کسی خوش نشسته

۱- «روز السینه» مراد از روز الست روزی است که حق تعالی بشیخ روییت خود را از
 خلق گرفته. حاکم در قرآن مجید در حروف اعراف فرموده: «وای خدایم یک کسی آدم می ظهور هم
 در کسب و اشهد هم علی انفسهم الستدر یکم قالوا بلی شهدنا» در این مقام تحقیق و تفصیلی است که
 ذکرش بطول می افتاد - داور

۲- «چار تنگبیر دم» یعنی ماسوی را مرده اندکاشتم و اصل این سخن بدو شسته از زمان مرده
 است به مذهب اهل سنت که چهار تنگبیر می گویند اما به مذهب علمای اهل امامی نیست در آنکه در
 چهار متعلق باید پنج تنگبیر گفته که هر تنگبیری از نمازی از پنج نماز است و حدیث است از حضرت
 صادق علیه السلام که رسول خدا تنگبیری گفت بر قوتی پنج تنگبیر و بر قوم منگر چهار تنگبیر و هر گاه
 بر مردی چهار تنگبیر می گفت منتم می شد یعنی به نفاق و شایسته عیسی نیز گفته

تو کل عیشی البر حشمت فی کمال ساعه
 و دعوتهم لتشرق الله والله یساعه
 و بعضی چهار تنگبیر را عبارت گرفته از فای آرای و افعالی و حقانی و ذاتی - داور
 نظیر گفته آن صوفی است که گفته
 «هیه خلایق را مرده دیدم چهار تنگبیری در کنار ایشان دیدم و از جمله مرده باز گشتم و
 بی رحمت خلق به بند حتی نه حق رسد»

تذکره الاولیاء باب دهم ص ۱۶۵

زیر کمال درخش چغت تا شیر حکمش هیله اند
 چار تنگبیر ظاهر ملک سحر کرده اند

«افضل کرمانی» نقل از تلمیذ قیام و غر در کرمان ص ۱۵ مقدمه
 «طایر خیره» مراد از طایر فیروزه «آسمان» است و اصل طایر بفتح راه وضع آن نیز
 بعضی گفته و گفته است و معانی دیگر هم دارد و بعضی نوشته «ایم که خیره» «نار» است - داور

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
بعثی از وصال تو ایست جز یاد بدست

تسوی از اوست ما و آستان حضرت دوست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه اوقه و بهر
 خاز روی تو هر برگ گلی که در چمن است
 منگر نوبت که زدی زلف عنبر افشان را
 و رخ تو در نظر آمد مُراد خواهم یافت
 سیمای حالی دلی تنگ مآچه شرح دهد؟
 آله من سبک کش این دیر بند سوزم و بس
 زبان ماضیه در وصف حسین اول است
 نه این زمان دلی حافظ در آتش طلست

که هر چه بر سر ما میرود از اوست
 نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
 فدای قند تو هر سرویی که بولب جوست
 که باد غایب سا گشت و خاک عنبر جوست
 چرا که حال نکو در قنای فال نکوست
 که چون شکنج و زلفی غنچه تو بر دوست
 بسا سزا که در این آستانه سنگ و سپوست
 چه جای کلک بریده زبان به هم گوست
 که داغدار ازل همچو لاله خود روست

دیده آینه دار طبع است
گردنم زیر بار مهربان است
فکر هر کس بقدر همت است
هر کس بنجروره نوبت است
برده دار حرمم حرمت است
هر چه دارم ز من همت است
غرض اندر میان ملامت است
زانکه این گوشه خاص خلوت است
همه عیالم گواه عصمت است
اندر رنگ و بوی صحبت است
سینه گنجینه محبت است

هنگام شیرازده محبت است
من که سر در نیلورم بدو گنود
نیو و طوبی و مفا و قیامت بار
دور محبت و نوبت ماست
من که باشم در آن حرم؟ که صبا
فتلکیت عاشقی و گنج طرب
من و دل گرفتار شویم چه باک؟
بی خیالش قباد منظر چشم
گر من آلوده دامنم چه عجب؟
هر گلی نیو که شد چمن آرا
فقیر ظاهر من که حافظ را

۴۱

چشم میگون لب خندان دلیله خرم باو است
آن سلیمان زمان است که خاتم باو است
لاخیرم همت با کل دو عالم باو است
سیران دانه که شد رهن آدم باو است
چه کنم بادل مجروح؟ که مرقم باو است
کشت ما را و دم عیسی مریم باو است
زانکه بخشایش من روح منگرم باو است

آن سیه جرده که شیرینی عالم باو است
گرچه کبیر زین معبدان بادشهنند ولی
روی خورشید و کمال هنر و دامن باو است
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
ولسوم خرم سفر کرده خدا را باران
ای که این نکته توان گفت؟ که آن سنگین دل
حافظ از معشقدان است گرامی بارش

۴۲

دارم امید عاظمی از حسان دوست
 دانم که بگذرد زیر حرم من که او
 بی گفتگی زلف خود را امانی برد
 عمری است باز زلف تو بوی شنیده ام
 هیچ استخواندها، که ندیدم از او نشانی
 کازم عجب زلفش خیالش که چون برفت
 چندان گریستم که هر آنکس که در گذشت
 ماسر جوگوی بر سر گوید تو با ختم
 حافظ بدست جان پریشان تو ولی

کردم حسامی و اقبالم بغیر او است
 گرچه پریش است و یک فرشته خوست
 ماری دلکش تو که راهوی گفته گوست؟
 ز آن بوی درم کشام دل ماهنور دوست
 مویی است آن میان وندام که آن چه مویست؟
 از دیده ام، که دمی در کار، سبب و شوق
 در دیده ام خود در روانی گفت این چه دوست
 واقف شد کسی که چه گوشت و این چه گوشت
 بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۱- عاطفت: مهر بانی کردن است که در او

۲- «ششام ذل» ششام تشدید هم آخر، در اصل «ششام» جمع «ششم» از «شیم» یعنی
 زبید از اینست پس یعنی مفرد که محل کثرت «شامه» که در منتهای بین و مقدم دماغ است که استکمال شده
 و «میه» او تحف یافت - دلور

یار به این نافر دولت از گدایان / کو کیست؟
 هردلی در خلقه بی درد گریا رب / بگرست
 صد هزارش گردن ز بر طوق غنیمت / است
 در بنوای آن عرق ناهست هر روز / نیست
 با سلیمان چون برانم من که / مورم مر کیست؟
 ناج بخورشید بلندش خاک نعل / مر کیست؟
 زاغ کیلیک من بنام ایزد / چه عالی مشر نیست؟
 زاهدان معدود داردم که / اینم قدیست
 قوت جان حافظش در خنده / زیر لب است

آن شب قدری که گویند اهل / خلوت الهیست
 تا به کیسوی نو دست ناسزایان / کم رسد
 گنجه پناه رسد آن توام / گزهر طرف
 تاب خوی بر غار نشین / کافتاب گرم رو
 اندرین قوگب که بر پشت / صبا بند زین
 شهباز من که مه آینه دار / روی اوست
 آب حیوانش ز منقار / بلاغت میرسد
 من نخواهم کرد ترک / لعل یار و جام می
 آنکه ناکه بزدم از زیر / چشمی میرسد

۱- «آن شب قدری» شب قدر شی امت مبارک که عبادت در آن بهر است از عبادت هزار ماه چنانکه در قرآن است و در تعیین این اختلاف است «ابن فارسی» مصری گفته:

و کل الیالی لیله القدران دنت
 کما کل ایام اللقاء یوم الجمعة داور

۲- «غیب است»: غیب به معنی هر دو غیب لفظی است عربی و آن بمعنی گوشت پخته در زیر ذقن است و آن را «طوق گلی» نیز گویند بعضی گفته (اند) مردم پر گوشت را از لوازم خوب صورتی است و «غیب» بدو فتحه نیز باین معنی است داور

۳- «میر کیست»: به معنی احتمالات از برای تکرار قافیه در حاشیه غزل «ای غایب از نظر بخدا می مبارکت نوشته میشود انشاء الله - قنسی»

۴- «آب حیوان»: حیوان بدو فتحه بمعنی حیات است چنانکه در قرآن است ان دابالآخره لاهی الحیوان پس ماء را ساکن کرده اند

۵- «بنامیزد»: در اصل بنام ایزد بوده بسبب کثرت استعمال کنده مهم و تلف ایزد حذف شده و این کلمه را برای دفع چشم بد استعمال کنند و بعضی گفته (اند) که آن را در محل تعجب و قسم میزنند داور

آتش بود در این خانه که کاشا تو سوخت
جانم از آتش هجر و رخ جانانه سوخت
شمار نشان و دلش بر من دیوانه سوخت
دوش بر من رستم مهر جو پروانه سوخت
چون ضراحی جگر بی می و پیمانه سوخت
حرقه از سر بلند آورد و بشکرانه سوخت
چون من از خویش برفتم دل بیگانه سوخت
خانه عقل مرا آتش خمخانه سوخت
که نخفتیم شب و شمع باغبانه سوخت

میستند ام ز آتش ده دوغم جانانه سوخت
فینم از واسطه دوری دلبر بگداخت
هر که زنجیر سر زلف گره گیر تو دید
سوز دل بین که ز بس آتش و اشکم دل شمع
خون ریخته دلم از توبه که کردم بشکست
مخارجم کم کن و بار آ که مرا قردم چشم
آشنا با خانه غریبست که دلسوز منند
حرقه زهد مرا آب خرابات بسرد
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

۱- «ما عبره... الخ» یعنی چند بهانه آوری که موهوشان را با حرقه پوشان رسم توانست نیست که مردم چشم از آن زمین که تو را دید، حرقه از سر من بدر آورد و به شکرانه ملاقات تو سوخت یعنی از زهد کناره کردم به رندی و عاشقی رو آوردم و نسبت حرقه سوختن به مردم چشم مجاز است به علاقه نسبت - فارسی محمله.

اما توضیح سودی ذیل این بیت شنیدنی تر است. رک شرح سودی بر حافظ ج ۱ ص ۲۵۸.

در حق ماهر چه گویند جای هیچ ارکاه نیست
در صراط المستقیم ای دله کسی گمراه نیست
عرضه شطرنج زندان را محال شاه نیست
این همه زخم نهان است و محال آه نیست
زین معشای هیچ مانده در جهان آگاه نیست
کاینورس ظنرا نشان حسنه یله نیست
گیر و دار و حاجت و دربان در گام نیست
ورنه شیر یف تر بر بالائی کیم گناه نیست
خود و روان یکی میسر و شان و به نیست
وزنه لطف شیخ و زاهد گاه نیست و گاه نیست
عاشق کردی کیم اندر بنده مال و حوا نیست

زاده ظاهر برست از حال ما آگاه نیست
در طبع عفت و زهد نفس مالک آید خیر او نیست
کاین و بنایا رخ بماند بیداری خواهیم زاند
این همه استند بله؟ کین جفا قدر حاجتی است
حسین کین استغف بلند ماده بسیار نقش؟
صاحب دهر الزمان کیم یا نمیده آید حمایت
هر گاه خواهد گوید و هر که خواهد گوید و
هر چند است از قامت ناسازی تمام نیست
بر روی صفا و معرفتی کیم و کیم گمان بود
ننده پیر خیر انتم که لطف نفس داریم است
حافظ از بر خیزد نشیند ز عالی لغتی است

۱- «ما چه بازی از بیداری به فتح با و دال» معنی «برآورد» است و مراد از آن شطرنج است. و شطرنج بنابر قول صاحب قاموس و جمیع دیگر تکسر شیل است و آن تاریخی است معروف که از کلان آن شده و قرین و قلیل و اسب و رخ و پیاده است و داور

۲- «چسبند این متغیر... الخ» بعضی احتمال داده اند که مراد از این سیقت «نفس باطنه انسانی» باشد که بلند است باعتبار آموختن از عالم امر و ملکوت است نه از عالم خلق و ملک و عالم امر فوق عالم خلق است و معاده است باعتبار آنکه بسط و مجرد و بی نقیض است «حسب ذات و اعتبار» نقیض است باعتبار علم و به معلومات کثیره و هندور افعال بسیار که او و آنکه هیچ داند از او آگاه نیست چنانکه حدیث «من حریف نفسه فقد عرف ربه» گفته شده که کمالاً ممکن التوصل الی معرفة النفس لا يمكن التوصل الی معرفة الرب و تحقیق این مطلب محتاج به بسط زیاد است و داور

۳- «کمال در علم ظنرا» ظنرا بهضم اول تنوعی از خط پیچیده است که القاب سلاطین را به آن خط بر در میانه می نویسند مثل: السلطان الاعظم فلان پادشاه و «جمعه» یکسر خانه یکی نظامی و به الله و تصدیقاً و عدله بالا بحر و الخراب و داور
۴- «این نظام» یعنی این نظام و اصول و نظام است و این نام بمعنی پوشا و بطنی هم آمده و در آیه شریفه

آورد چنین جان از خط مشکباز دوست
خوش میکند حکایت عز و وفادار دوست
رن لب لعل گم عیار که کدم نزار دوست
در گردشند بر حسب اختیار دوست
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
من و چراغ چشم روزه اینست بار دوست
آن خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
نا خواب خوش گرا برد اندر کنار دوست
مست خدای را که نیم شرمسار دوست

آی پیک نیامور که رسد از دیار دوست
خوش مسد هلاکشان جلالت و جمال بار
جان دادمش بمیزده و حجلت همی برم
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار؟
شکر خدا که از قدد بخت کار ساز
گیر باد قفسه هر دو جهان را بهم زبند
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
ماییم و آستانه عشق و سر نزار
دشمن بقصد صاف آگر دم زند جدا کد؟

۱- «نامور»: همچنین «نام آور» بمعنی «خداوند نام و آوازه» است - داور.

۲- «بر حسب مدعاست»: حسب بفتح اول و سکون ثانی بمعنی موافق و مماثل و پسندیدن و شمردن و مقادیر چیز و «بار» مرادف گناه است - داور.

۳- «کحل الجواهر»: سهره را نیز گویند که در آن مرورید ناسفته و نمای جواهر باشد برای روشنی چشم دیگران بریند و آن را به فارسی «الجواهر شزمه» خوانند - داور.

زلفش هزار دل بیکی کار نبویست
تا عاشقان بدوی نسیمش دهند جان
نبید از آن خندم که نگارم جو مار نو
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
بکوب چه حرم کرد صراحی؟ که خون خم
دانا چو دید بازی این چرخ خفه باز
مطر بند چه نغمه ساخت؟ که در پرده سماع
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

راه هزار چاره گر از چارسو بیست
بگشود نافه و در هر آرزو بیست
ابرو نمود و جلوه گری کرد و بیست
این نقشها نگر که چه خوش در کدو بیست
بانغمه های غلغلش اندر گلو بیست
هنگامه باز جید و فکر گفتگو بیست
براهیل و جد و خیال درهای وهو بیست
اجرام طوف کعبه دلا بی و مهر بیست

استشیدای بمعنی دیوانه و لای عقل است

۲- «خون خم» کشته الاشراف انگوری است و همچنین خون جام و خون رز و «غلغل» بضم دو غین صدا و آواز بشمار از یکجا که معلوم نشود چه میگویند و در آواز صراحی نظامی گوید:

صراحی چون خروس جاز کرده

خروسی کاویوقت آواز کرد دهن داور

خفه باز بمعنی باز نگر و هنگامه بمعنی مجتمع و جمیع خصوصاً که قصه خوانان و بازیگران

داود

تا کنم جانها ز سر ز غبت گدای نام دوست
طوطی طبعم، ز شوق شکر و بادام، دوست
میر امید دانه بی افتاده ام در دام دوست
هر که چون من تراز بگ جرعه خورد از جام دوست
درد سر باشد نمودن بس از این ابرام، دوست
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
خاک براهی کان مُشرف گرد از اقدام دوست
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مر خیزد ای یک مشتاقان بگریه ام دوست
واله و غنید است دایم هلمچو بلبل در قفس
زلف او دام است و خالش دانه آن کام و من
سرزمینی بر نگیرد تا به هیچ روز خیر
من نوشتم نامه بی از شرح حال خود، ولی
میل من سوی وصال و قصه اوسوی فراق
گر دهد دستم کشم در دیده همچون تو نیام
حافظا ندارد او، میسوزوی درمان بیمار

۱- «شکر و بادام»: تراز از این، دوله محبوب و چشم اوست. داور.

۲- ابرام را استوار کردن و به ستوه آوردن و ملول ساختن - داور.

۳- توتیا: بضم بسمعی «شیره» و «مشربیه» با اول مضموم و فتح ثانی و ثالث مشدّد «بزرگی داده

آن تر که بر چهره که دوشی از تر مار رفت
تا رفت سرا از نظر آن چشم جهان بین
تر شمع بهشت از گذر آتش دل، دوش
دور از رخ نور و مندم (از گوشه چشم
از بای فسادیم، جو آمد کتب هجران
و آن گفت: وصالش بعد عیار توان یافت
از راه چه بیندیم، که آن قبله نه اینجا است
وای گفت طریح از سر حسرت، جو مرادید
ای دوست سر رسیدن حافط قدمی نه

آیا چه خطا دید؟ که از راه خطا رفت
کس واقف مانست که از دیده چه هارفت
آن دود که از سیل جگر بر سر مارفت
سیلاب سرشک آمد و توفان بهارفت
هردرد بینانیدیم جو از دست دوارفت
عمریست که غمرم همه در کار دمارفت
در سنی چه کوشیم، که از مرده بهارفت
هیبهات، که درد سر فانی و شکارفت
زان پس که گویند که: اندازد رفت

Accession Number
1527.82
Date 31.3.1333



۱- سیلاب: یعنی «جیل» و «سرشک» بکسر اول آب چشم و «توفان» بضم، سیل غرق کننده و در
تفسیر آیه فاتحه هم الطوفان بعضی گفته (لند) آن باران غالب و آب غالب است که فرو بگذرد هر چیز
را - سداور
۲- روی گشیت: الخ «حجرت» بفتح معنی «افسوس» و «هیبهات» یعنی «دور شد» و «هکون»
بمعنی «قاعده» و «دمتون» است. و نیز اسم کتابی است در خط ابوعلی قیفا و ذکر آن در این
شعر کمال مناسبت دارد و نیز ذکر «شفا» بکسر اول با قافیه کمال مناسبت دارد. زیرا که آن هفت
اسم کتابی از شیخ ابوعلی که در حکمت است - سداور

۴۰

دعای بسوخته‌ها بود صبحگاه من است
 نوای من بسحر آه خوار من است
 گدای خاکی که در دوست پادشاه من است
 خوار من خیال ندارم خدا گدای من است
 که دگر جور و خفای بر عروجه من است
 و بسند او در دولت نه رسم و راه من است
 فراز منند خورشید نیکم گاه من است
 تو در طریق ادب کوس و گوگناه من است

منم که گزیده میخانه خانها و من است
 گرم ترانه جنگ و صلح نیست، چه باک
 ز پادشاه و گدا فارغیم بحمد الله
 غرض ز مسجد و میخانه ام و حال شماست
 مرا گدای تو نبود ز سلطنت خوشتر
 دیگر برون بیخ اجل خیمه بر گشم و رنه
 از آن زمین که بر این آستان نهادم روی
 گنبد آگس چه بسود اختیارها حافظ

۱- «خانقاه» یعنی آن جای بودن مشایخ و درویشان و آن «مغرب» «چانگاه» است. مرکب از «خانه» و «گاه»
 «الحق از قبل منزلگاه» داور.

۲- ترانه «فتح» اول، نغمه و سرود مخصوصاً «تصنیف» مخصوص و بسمی زبانی و شاهه خوب صورت
 نیز می آید - داور.

۳- «محل» یعنی اول و تشدید لام خواری و جوار شدن - داور.

۴- «گناه اگر چه ... الخ» تحقیق مسأله بحر و اختیار و امر بین الامرین بسیار مشکل و مبسوط است و
 مقام را گنجایش ذکر آن نیست لکن بعضی را کلامی در معنی متقی است که به مضمون این شعر
 مناسبت است و آن این است که معنی آن است که در نسبت محله، حق را وفایه خود سازد و
 اضافه همه فضایل و کمالات را به حضرت او کند که «الخیفی بدیک» و اضافه مدام خود را
 وفایه حق گرداند که «الشراکس الیک» و چون چنین کند سلوک مسالک ادب را به تقدیم
 رسانیده باشد اگر چه خالص بمقتضای کل من عبدالله است و همه امت بحق اما اگر سانکه پیش
 از طهارت نفسی هر دو را بحق اسناد کند بکن که در بواسطه اباخت هلاک شود و اگر بعد از آن
 اسناد کند به اسات ادب موصوم گردد.

اوز فحل حق نرسد غافل چو من
 زان گنجه بر خود بدن او سر بخورد
 آفریدم در تو آن جسم و حسن
 چو در سوخت جرم کشدی آن نهان
 گفت ترسیدم ادب برگذاشتم
 هر کشته قند آورد لب و زبانه خورد

گفتم آدم گنجه ظلمت منم منما
 در گنجه او از ادب پنهانیش بکرد
 بسعد تو بر گفتمش ای آدم به من
 بچی که بتقدیر قضای من بر آن
 گفتمت من هم پاس آیت داشتم
 چو که آرد حرمت، لا اخوفیت یزید

۸۶

وزیمی دیدن او دادن جهان کار من است
 هر که دل بُردن او دید و دران کار من است
 شاه راهی است که منزلگاه دلدار من است
 عشق آندو کی سرقست غریب دار من است
 فیض یک شمع روی خوش عطار من است
 کباب گلزار تو از اشک چو گلزار من است
 نرگس او که طمیب دل بیمار من است
 یار شیرین سخن نادیده گفتار من است

لعل سیراب بخون نشسته لب نار من است
 سرم از آن چشم سیه بادش و میرگان دراز
 مباریان زخمت بند و آره میر، کان سر کوی
 بنده طالع خوابش که در این قحط وفا
 طبله نظر گل و درج خمیر افشانش
 باغبان، همچو نسیم ز دریاغ مراد
 شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
 آنکه در طبر منزل نکهت محافظ آموخت

۱- منزلگاه: منزلگاه بود تخفیف یافته

۲- طبله: صندوقچه قوطی - عمید

۴۲

روزگار نیست که سودای بنانه‌دین من است
 دیب‌دار روی تو را دیده‌ام جان‌می‌باید
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
 دولت فقر خدایا بسجی ارزانی دار
 و اعظم شکوه شناس این عظمت گو فروزن
 یارب این کعبه مقصود تماشا گه کیست؟
 بار ما باش که ز لب فلک وزینت دهر
 حافظ الرحمنست پرویز دیگر قصه مخوان

غم این کبر نشاط دل غم‌گین من است
 وین کجا مرتبه چشم جهان بیل من است
 خلق را پرور بان، مدحت و تحسین من است
 کاین گرامت سبب خشم و تمکین من است
 زانگه منزلگه سلطان بدل مسکین من است
 که مغیلا نم طریقش گل و سرین من است
 از مه روی تو را شک جو پرویز من است
 که لبی جرعه کشی خسرو شیرین من است

- ۱- تمکین: بمعنی مکان دادن و یا برجا کردن و بمعنی قدر و وقع نیز گفته‌اند - داور.
- ۲- تماشا گه: یعنی محل تماشا و «تماشا» در اصل «تماش» بوده «یاه» در زبان فارسی بالف بدل شده مثل آنکه «تمنی» را «تمتا» گویند و «تولی» را «تولا» گفته‌اند و «تماشا» در لغت بمعنی با یکدیگر پیاده رفتن است و چون رفقا برای تفویج اکثر با هم پیاده سیر می‌کنند لهذا در عرف بمعنی تفرج و بشوق دیدن استعمال شده.
- ۳- «مغیلا» چنانکه بعضی گفته‌اند (در اصل «ام غیلان» بکسر غین بوده، پس او را تخفیف داده «مغیلا» بر وزن «سلیمان» گفته‌اند و آن بمعنی درخت خاردار است.
- ۴- سرین: گلی است سفید و خوشبو که آن را به فارسی «نسترن» گویند و بعضی دیگر گفته‌اند (سرین بر وزن فروزین نام گلی است سفید و کوچک و صد برگ).
- ۵- پرویز: لقب خسرو پادشاه معروف که پسر هرمزین انوشیروان است به مناسبت آنکه ماهی را بسیار دوست می‌داشت یا عزیز یا شیرین کلام بوده زیرا که در اصل باین معنی است - داور.

ای که شاهد قلمی که کشیده شد، نفاذ؟
خواستم شد از دیده در این فکر و گرسور
درویشی نمی برسم و نرسیم که نباشد
راه دل از عشق زد، آن چشم خماری
سیری که روی بردلم از غمزه، خطارفت
هر حاله و فریاد که کردم نشنیدی
ای هم دل افروز که منزلت که آنسی
دور است سر آب در این باغچه، هشدار
نادره سیری به چه آبین روی، ای دل
حافظ نه غلامی است که از حواجه گریزد

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب؟
کاغوش که شد منزل آسایش و خواسته؟
احد بجهت آمرزش و پروای ثوابت
پیدا است از این شیوه که مست است شربت
تا باز چه اندیشه کند رای حواص
پیدا است نگارا که بلند است خنایم
بیارب نگین آفتاب، خراست
تا غول بیابان نفس بید به شربت
باری بغلط صرف شد ایام شبامی
لبطفی کن و باز آ که خراب زعتابت

(۱) قلمی: مدس و پاک و روحانی ۲ - غمزه: اشاره با چشم و ابرو و باز و کرشمه

۳ - خطارفت: چشم، هرگاه و آفتاب است - داور

۴ - خیاب: جوانی

۵ - عتاب: تلامت کردن و چشم گرفتن و باز کردن تفسیر شده - داور

شماره سالیانه و من بگو که کفتر است؟
 کت خون ما جلال هزار شیر مادر است
 نه چمن گزده آیم و مدلول مقرر است
 کز هر کسی که نمی شنوم نامکر رانست
 دولت در این سرا و گشایش در این در است
 روزی بنفدر هستد هر کس فقراست
 امروز راجه گوید و بازش چه در است
 با باد شه بگویی که روزی مقدر است
 عیش هکن که خال رخ هفت کشور است
 نیاب ما که منبش الله اکبر است
 بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است
 کش میوه دلبهرنر از شهدوشگر است

بیا که مرا چه حاجت سوز و صبر و راندن؟
 ای نازنین سر تو چه مذهب گرفته ای؟
 چو نقمش غم زدور صبری شراب خواجه
 یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
 از آستان پیر معان سر چرا کشیم؟
 مایاده مسخورم و حریفان غم جهان
 دی داد و عده و صلح و در سر شراب داشت
 قمار و کد قفسر و قناعت نمی بریم
 شیراز و آب ز کلبی و آن باد خوش نسیم
 هر قفسر ز آب خضر که ظلمات جای اوست
 در کوی مد شکسته هلی میگرد و بس
 حافظ چه ظرفه شاخ نیابست یکلی نو

۲- حمد او: در اصل «حمد او» بوده «باء» حذف شده یعنی

۱- تشخیص معین کردن چیزی

«دوا» در میان کردن» - هاور

۳- «شراز و آب ز کلبی... الخ»: در تاریخ حبیب السیر نوشته است «که هوای شیراز هر غایت اعتدال و
 آبی از قنات بخاری و بهترین قنات آن قنات وکی نام است که رکن الدوله حسن بن یوسف احدی
 نموده و بنحوی گفته (انک) هفت کشور عبارت از هفت ملکه که محل سلطنت کلان باشد و آن
 چین و ترکستان با فرنگ و هند و ایران و روم و شام است و بهر آن است که مراد از آن
 هفت ملک باشد که حکما آن را «هفت حصه» و پنج منگون قرار داده اند» - داور
 که به شهر بفتح اول انگین است - داور

صلای سرخوشی ای هبوطان ناده برفت
 بسین که جام زجاجی چگونگی این شکست
 چه باستان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
 رواق و طاق معینشت چه سر بلند و چه پست
 یلی به خدکم یلا بسته اند عهد الحک
 که بختی است سرانجام هر کمال که هست
 بساد رفت و از آن، خواجه هیچ طرف نیست
 هوا گرفت زمانی ولین بخاک نشسته
 که تحفه سخیش میزند دست بدست

نیک گفته شد گل همراو گشت بلبل، محبت
 آسایش یوبه که در محبتی جو سنگ نمود
 بهینار بناده که در خار گیاه استغنیما
 از این زیاده دلی چون ضرورت است، رحلت
 هر کدام عیشش میسر نمی شود بی رنج
 به محبت و بهینت قرینان ضمیر و خوش میباشی
 به شکوه آصفی واسپ باد و منطقی طیر
 بسای و بر سر و آزاره که تیر بر تاسی
 زیاده کنگد تو حافظ چه شکر آند گوید؟

۱- استغنیما: توانگری، بی نیازی

۲- ریاط: بفتح اول بمعنی مسافر خانه است و مراد از ریاط دود «دنیا» است که اهل آن از دری
 بی آید و از دری میروند. ۳- ضرورت: واجب

۴- رحلت: رفتن، بمعنی «کوچ» است - داور

۵- تیر پرتاب: قسمتی از تیر را گویند که به کار دور اندازی آید و به نشان میروند و بعضی گفته (اند) که
 بمعنی تیر آمده و پرتاب بمعنی انداختن می آید - داور

۴۶

پیرهنی جا که و غزلخوان و صراحی، در دست
 لبمشب، مستی بسیارین فن آمد، بنشست
 گشت: کای عاشق شوریده می خوابد هر هست؟
 کافر عشق بُود، گرتی بود باده پرست
 که ندادند جز این تحفه بثمار و زاکست
 اگر از خمیر بهشت است و گراز باده قست
 ای بساتوبه که چون نبوده حافظ بشکست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 تر گسار غریبه، جوی ویش افسوس گنان
 سرگرا، گوش من آورد و به آواز حزین
 عاشقی را که چنین باده شکر بدهند
 سروای زاهد و بر دزد کیشان خرده مگیر
 آنچه زور بخت به پیمانۀ مانوس بدیم
 خشنده جام می و زلف گر هگر نگار

۱- صراحی: شیشه کهان تنگ که شراب در آن می دیزند.

۲- عربده: پرواز «دخچه» بمعنی بدخویی و جنگجویی است - داور

۳- شکر: بعضی بمعنی «صبح» و بعضی بمعنی «شب» و بعضی به سحر و آخر شب تفسیر کرده (اند) - داور

هیداجو صورت اینوی دگر بای تو نیست
 هزار سرو چمن را بخاک رام نشانند
 منرا و منیر و حسن ترا در ده بسر آرام
 ز کلاهش دل تشنه هید گره بگشود
 مرا آینه هید تو در آینه چرخ راضی کرد
 چو ساقه بر دل تسکین من گره مفکین
 تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
 هنم از بسیم نور فزی گشایشی بباد
 ز دست خود تو گفتم ز شهر خواهم رفت

گفتاد کل من اندر کبر شمع های تو نیست
 زمانه تا قبضه در کفن قیای تو نیست
 محیر گهان که دل هر دو در فوای تو نیست
 نسیم صبح چو دل در ره هوای تو نیست
 ولی چه میبود؟ که سر زنده در رضای تو نیست
 که عهد با سر زلفا گره گشای تو نیست
 خطا نگر که دل آینه در فوای تو نیست
 جو غنچه هر که دین خویش در هوای تو نیست
 بخنده گفت برو حافظا که بای تو نیست

بگفته: ۱۸۰ غمر

بگفته: ۱۸۰ غمر
 «فصل» بگویند و گفته اند که از کثرت و ابر شمع بیافند و بعضی گفته اند که «فصل»
 «فصل» بگویند و گفته اند که از کثرت و ابر شمع بیافند و بعضی گفته اند که «فصل»

ای بلند قدم صبا، مستیای میفرستد
 حیف است ظاهری چون در خاکدان غم
 در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
 مهر صبح و شام فراقی از دعای خیر
 در روی خود تفرج صنع خدای گهی
 تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
 هر دم غمی فرست مرا و بگو نیاز
 ای عجب از نظر که شوی همشین دل
 تا مظهر بان ز شوق منته آگهی دهند
 ساقی بیا، که هائیک غیم بزرده گفت
 حافظ بهره مجلس ما در کز خیر نرسد

بنگر که از گنجای گنج میفرستد
 ز این گنج را شیکان و قبا میفرستد
 می بستم عیان و ذهاب میفرستد
 در صحن شمع شمال و صبا میفرستد
 کابینه خدای نسای میفرستد
 جان عزیز خود به خدای می فرستد
 کباب نفعه از برای خدای میفرستد
 میگویم دعا و ثنا میفرستد
 قول و غزل بساز و نوا میفرستد
 با درد صبر کن، که دوا میفرستد
 تعجیل کن که اسب و قبا میفرستد

۱- صبا: بادی که از سمت شرق می وزد
 ۲- صبا: شهر بلقیس است که در ملایک پهن است و آن در اقلیم اول واقع است و مرا از سبیل در این بیت
 شهری یا جایی است که مسکن معشوق باشد - داور

۳- قرب: نزدیکی

۴- بید: دوری

۵- بید: بیدار به گیس و ناعی آوازدهنده و بیهوش جهت آن را بمعنی فرشته می که از عالم غیب آوازدهنده

۶- آفرین

چنانم بسوختی و بدل دوستدارم
 باورم کن که دست زدامن بکارم
 صد گونه ساحری بکنم تا بیمارم
 دست دُعای بر آرم و در گردن آرم
 بیمار باز پرس که در انتظارم
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارم
 منت پذیر غمزه، خنجر گذارم
 تخم محبت است که در دل بکارم
 آتش زخم در آن دل و سردیده آرم
 در پای، دمیدم گهر از دیده آرم
 فی الجملة متکونی و فرومیگذارم

ای غایب از نظر بخدا میسپارم
 تا دامن گشای بکشم زیر پای خاک
 گهر بایدم شدن سوی هاروت، بابلی
 میحراب ابروان بنما، تا سحر گهی
 خواهم که پیش میرفت ای بی وفا طیب
 صد جوی آب بسندام از دیدم در کنار
 خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
 میگریسم و مرادم از این چشم اشکار
 گردیده دلم کند آهنگ دیگری
 بارم ده از کسرم بخود نایب سودل
 حافظ شراب و شاهد و رندی نه موضع تست

۱- هاروت: بعضی نوشته (اند) که «هاروت» نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل (به کسریاء ثانی) آویخته شده اند. اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادو رود او را تعلیم کنند. لکن در اخبار اهل عصمت علیهم السلام نقل شده است آنچه به آنها نسبت کرده اند از معاصی و قبايح و همچنین تعدی ایشان در بابل و در خبری مذکور است که هاروت و ماروت دو ملک بودند که تعلیم کردند به مردم سحر را تا اختراز کنند به آن از سحر ساحران و باطل سازند کید ایشان را.

۲- غمزه: غمزه قطع اول، به چشم و ابرو اشاره کردی معشوق است شعر:

بیه نیم غمزه توانی که قتل عام کنی ... معذبالله اگر غمزه را تمام کنی - داور

۳- «میگریسم ... الخ» بسیاری از قول های (نوحه علیه الرحمه چنانکه (در) پیش اشاره شده قافیه مکرره دارد. احتمال می رود برای یک قافیه گاهی چند فکرمی کرده که هر کدام بهتر است انتخاب نماید بعد که اشعار او را جمع نموده اند همان طور که ثبت کرده، مرقوم داشته اند چنانکه از این شعر و شعر بعد جوی آب ... الخ» همین استنباط میشود که قافیه و مضمون هر دو مکرر است و بعضی هم احتمال تسامع می رود زیرا که از این قبیل مسامحات از اساتید گاه دیده شده و بعضی وجه احتمالات دیگر هم هست - قدسی

۴- فی الجملة بمعنی «من وجه» و «انتکلی» تفسیر شده - داور

که مونس دم صبحم دُهای دولت نُست
 ز لوح سینه نیازم، نقش مهر تو نُست
 که با مشکستگی آرد بصد هزار دُرُست
 نمسکنی به ترخم نطاق، میلله سست
 حوالتم بخرابات کرده، روز نخست
 جولاف عشق زدی، سر باز بجایک و چیست
 که خواجده خانم خم یاره گرمه و باز بچست
 که از دروغ، سیه روی گشت صبح نخست
 گناه باغ چه باشد چو این گیاه نُرُست؟

بنجامین خواجده و حق قدیم و عهد دُرُست
 سرشک من که ز توفان روح دست ببرد
 بکن معامله بی وین دل مشکسته بخر
 بشدم ز عشق نوشیدای کوه و دشت و هنوز
 میلالم بخرابی مکن که فرشد عشق
 دلا طمع مبراز لطیف بی نهایت دوست
 زبان میر بر آصف دراز گشت و رواست
 بصدق کوش که جور شد ز آید از نفس
 مرنج حافظ از دلبران وفا کم جوی

۱- «دُست بگرد»؛ یعنی غلبه کرد.

۲- یاروشن: بمعنی توانستن است.

۳- دُرُست: «دُرُست» در بیت سوم بمعنی سیم و بر مسکوک تمام عیار است.

۴- نطاق: بکدرن گمربند است - داوود.

۵- «یاره گرمه»؛ یعنی گم و ناپدید نموده - داوود.

۶- «صبح نخست»؛ مراکز از آن منفیدی است کلوانی و حصاعد در آسمان مشابه دُم گرگ که سیاهی ده اثنای سفل آلوده میشود و به تدریج ضعیف می گردد تا آنکه اثر آن محو می شود و آن را صبح کاذب گویند و طالع نیز خوانند - داوود.

۷- قدیمی می نویسند که هر یک تنجّه از حافظ در این غزل پیش از بیت تخلص این بیت را دیده است.

چون کوی دوست هست بصراجه حاجت؟
 آخر دمی بپرس که مازاجه حاجت
 باری سوال کن که گدا راجه حاجت
 در حضرت کرم نمنا چه حاجت؟
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت؟
 گوهر خود بخت داد، بکریا، چه حاجت؟
 احباب حاضرند یا عدا چه حاجت؟
 چون رحمت از آن گشت بیما چه حاجت؟
 مسدا کد و وظیفه بقا چه حاجت؟
 با مدعی مزاج و مغانا چه حاجت؟

چونند گریه، احتیاجا حاجت؟
 جانانها حاجت که تو را هست که خدای
 ای پادشاه حسن خدایا سو حکیم
 ارباب حاجت، و دربان سوال نیست
 حاکم جهان نیست ضمیر خیر دوست
 آنکه بخت، که بامعیت ملاح بر دمنی
 ای مدعی برو که مزا با نوکار نیست
 محتاج تنگ نیست گریه فصد چون ماسد
 ای عاشق گدا حولت روح بخش بار
 حافظ تو ختم کن که هنر خود بیان شود

«اگر حاجت» از باب امر قطع «را» بمعنی پرونده است لکن بمعنی «معا حیل» استعمال
 نمیشود و «حاجت» فتح «ه» بمعنی نزدیکی «حضور» و «درگاه» است و «نمنا» در اصل
 «نمسی» بکسر نو و در آخر «را» است اما فارحیان بمعنی «تولید» و در آخر «الف» خوانند و
 نویسنده این قسمتی از تفریس است - داور

«آن شد» بمعنی آن زمان رفت و گذشت و ملاح فتح و کشید لام «کشید» (باشد) و بعضی
 گفته اند که «ملاح» بمعنی «بهر دو را کشیدن مرغ» میخواند است - داور
 «معا حیل» در اصل «معا حیل» بوده «تا» را فارحیان حذف کرده اند و آن بمعنی «فرو کشا»
 «ملاح» تفسیر شده - داور

ساقی کجاست؟ گو، سبب انتظار چیست؟
 جز قُطْرَفِ جو یارومی خوشگوار چیست؟
 کس را وقوف نیست، که انجام کار چیست؟
 غم خوار خویش باش، غم روزگار چیست؟
 ای مدعی، نزاع تو با برده دار چیست؟
 ما دل بعشوه که دهیم؟ اختیار چیست؟
 معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟
 یا در میانه خواسته گردگار چیست؟

خوشتر ز عشق و صحبت باغ و بهار چیست؟
 معنی آب زندگی و روضه، ارم.
 هر وقت خوش که دست دهه مفتاح شمار
 پیونید عمر بسته بمو بی است، هوش دار
 رازگرون پره چه داند فلک؟ خموش
 منتظر و مست هر دو جوار یک قبیله اند
 سهو و خطای سده جوگیرند اعتبار
 زاهد شراب کوثر و حافظ بیاله خواست

۱- «ساقی کجاست» «ساقی یارومی سبب انتظار چیست» در نسخه ای چنین دیده شده و بهتر است -

قدسی

۲- روضه: باغ، گلستان - حمید:

۳- ارم: باغ یا شهری بوده است که می گویند شداد ساخته و بمنزله بهشت زمینی بوده و آن را بهشت
 شاداد هم گفته اند - حمید:

۴- وقوف: آگاهی - مستور: پوشیده، پنهان

۵- «سهو و خطا... الخ» «سهو و خطای بنده گرش همت اعتبار» در نسخه یی قدیمی چنین دیده شد
 و این بهتر است زیرا که سهو و خطا را پروردگار عفو فرموده است و به اعتبار نگیرند و در شمار
 نیاورند - قدسی غفره.

۵۳

ما هم این هفته شد او شهر و بیستم سالین است
 مسروریم دیننده ز بسط طبع روح او در رخ او
 ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
 مسجده شیر هنر از لب همچون شکرش
 بعد از اینم نبود سایه در جوهر فرد
 مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
 گمراه اندوه فراق یحیی طاقت بکشد.

حالی هجران بر چه دانی که چه مشکل حالی است
 عکس خود دید و گمان کرد که مشکین حال است
 و نه که در کنار غریبان حجب احمالی است
 گر چه در غم خویش گری هر فرزندش قتالیم است
 که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است
 نیت خیر مگردان، که مبارک فانی است
 حافظ خسته که از ناله نش خون نالی است

انده اعمال: فرو گذاشتن - وا گذاشتن

۲- شایسته: بعضی از اهل لغت گفته اند: الشوائب الاقدار و الادناس بنابر این شایسته در این بیت بمعنی
 «چرکنی قلب» است. و جوهر فرد جوهری است صاحب وضع که بهیچوجه قابل قسمت نباشد نه
 بقطعه و نه «کسرا» و نه «او هیا» و نه «فرضا» و آن را جز با جـ - نیز گویند. جمعی از
 ارباب معقول ابطال و برخی اثبات آن را کرده اند و «نکته» سخن پوسیده که هر کس نداند و
 «استدلال» دلیل آوردن است و در اینجا بمعنی دلیل است و «این سزا» الملک» گفته است.

لذا شک فیه انه جوهر الفرد - داور

و هو ابقهر الشیطانم جوهر غیبرت

۳- قال: در اینجا عجب سوزی است که «نال» بی یاریک باشد و بمعنی ریشه اندرون قلم نیز هست
 قدسی

۵۴

صحن بستاد دوی نفس و صحن باران خوشست
 بر لبها هر دم قیام جانها خوش می شود
 با گسوده گل نقاب، آهنگ رجالت ساز کرد
 مرغ سخاوتمند را بشمارت باد کاندرا راه عشق
 نیمیت در بازار عالم خوشدلی و روان که هست
 از زبان سوسن آزاد هم آمد بگوش
 حافظ بزرگ جهان گفتن طریق خوشدلی است

رفت گل خوش باد گروی وقت می خواران خوشست
 آری آری طیب، انقباس، هواداران خوشست
 ناله کن بلبل که گلپانگ، دل افکاران خوشست
 دوست را با ناله شبنهای بیداران خوشست
 شیوه رندی و خوشباشی، عتازان خوشست
 کاندلین دیر کهن حال سبکباران خوش است
 تانبیداری که احوال جهانداران خوشست

۱- سخن: بمعنی فضا و بعضی گفته اند «دوق» بفتح یعنی چشیدن و چاشنی و فارسیان بمعنی «لبیک» و «مزه» و «نشاط» و جوشی آورند. داور.

۲- طیب: بوی خوش ۳- انقباس: جمع نفیس «بفتحین»

۴- گلپانگ: به کاف فارسی و مکنون نون بمعنی آوازی است که قلندران و هرویشان بهنگام برافروختن سراج بگفتن «هو» بیکاره کشند و بمعنی آواز بلبل نیز آمده و «دل افکاران» یعنی دل آزردهاگان، قدسی.

۵- «خوشباشی» عبارت از کنایه از خوشحالی و زندگی آزاد این طبقه است شرح سودی ج ۱ ص ۳۰۲. که مسکوران. در کلام امیرالمؤمنین علیه السلام است که «تحفظوا تلذذوا» سبکبار شوید از گداهان تا راحتی شوید به کسانی که پیشی می گیرند بجهت در عمل صالح و نیز وارث شده (است) که «نحو المضعفون» داور.

مست از می و می خوران، از تر گس هشتش مست
وز قند بلند او بد لای صنوبریست
وز بهره گویم نیست؟ با او نظرم چون هست
می سوختن جوهر روانه تار و زربان نیست
افغان نظر باز اندر خواست جوا و بنشست
وروسمه کمان کش شد با بروی او پیوست
هر چند که نایده باز بیری که بشد، از شست

در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست
از نعل سینه او شکل مکنو پیدا
آرزو چه گویم هست؟ از خود خیزم چون نیست
چون شمع وجود من شب تاب سحر خود را
شمع دل دمسازان بنشست جوا و برخاست
گرغالبه جوش و شوشه، در گیسوی او پیچید
بمازای که باز آید عمر شده حافظ

۱- سبزه: گیاه درد رنگ. ۲- صنوبر: درو، کج

۳- و سبزه: برگه نیل یا رنگی شبیه به نیل که زبان در آب خیس می کشند و به اب روی خود می کشند. عمید.

۴- میشد: یعنی «برفت» و «بگذشت» و «شست» انگشت نر که عرب «ابهام» گویند و بعضی بمعنی «زهگیر» گفته اند و زهگیر یکسر اول چیزی است مانند انگشتی که از شاخ حیوان وامیخوان و عیر آن دو سازند و در وقت تیراندازی در انگشت می کنند و گفته اند که گرفت سوار تیر را از آن «شست» گویند که به وقت گرفتن تیر در کمان، انگشتان به شکلی متمثل شوند که در عقد انامل برای شصت باشد - داور

گل در تر و می در کف و معشوقه بکامست
گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مذهب ما یاده حلالست و لیکن
گو شم همه بر قون نی و نغمه جنگست
در مجلس ما غنظر میامیز که جانرا
از چاشنی قند مگو هیچ وزشگر
تا گنج غمت در دل و برانه مفیم است
از رنگ چه گویی؟ که مرانام ز رنگست
می خواره و سرگشته ورندهم و نظر باز
بناحقیم عیب نگو بید که اونیز
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

سلطان جهانم بحمنم دور غلامست
در مجلس ماماه رخ دوست تمامست
بهر روی توای سرو گل اندام، حرامست
چشم همه بر لعل لب و گردش جامست
هر لحظه ز گیسوی بخوشبوی مشامست
زانرو که مرابا لب شیرین نو کامست
پوسته مرا گنج خرابات مقامست
وز نام چه پرسی؟ که مراننگ ز نامست
و آنکس که جومانست در این شهر کداهست؟
پوسته جوما، در طلب شرب قدامست
کایام گل و یاسمن، و عید صیامست

۱- از چاشنی قند: چاشنی مزه و شیرینی و کام بکاف عربی مراد و مقصود - داور

۲- خوابلخت: خوابی که صاحبان آن گجریا تر یا بودند و در آنجا محرمانه شراب می خوردند و موسیقی می نواختند و مردم رند و لایبالی آنجا هر عیش می کردند و در اصطلاح هوفیان خانقاه و مجلس شریع را خرابات می گویند تاریخ اجتماعی ایران تألیف مرتضی راوندی ج ۳ ص ۴۲۶ و نیز مجله مهر سال یازدهم ص ۷۰۲ نیز مجله تیغ، ۱۸-۲۲۵-۲۲۹

بیم رنگ: یعنی دلت و عیب و عار است - داور

۴- یاسمن: گلی است خوشبو قسمی سفید و قسمی زرد و قسمی کبود و آن را «یاسرین» و «یاسکون» نیز گویند و در قاموس است که «یاسهون» نافع از برای صداع بلغم و زکام است - داور

اگر نه لطف مخلصی نیز بود اطاعت
بیان وصف تو گفتمی که حدامکان است
و چشم عشق دید روی شاهد عجب
ز میصطفی رخ دلدار آیتی برخوان
عمو که مشفق حافظ طمع کند در شعر

و گریه قهر برانی درون ما صافست
چرا که وصف تو بسیر و زحمت او صافست
که نور دیده عاشق ز قاف تا قافست
که آن بیان مقامات کشف گشافت
همان حدیث حق و طریق خطا صفت

۱- هماف: در اصل «ضافی است مأخوذ از «صفا»، «یاء» آن را انداخته اند و داور.

۲- قاف: نام کوهی است که گرداگرد عالم است و گفته اند که آن از کعبه است و در تفسیر ابق و
للقرآن المجید از حضرت صادق علیه السلام آمده که اما، «ق» پس آن کوهی است محیط زمین و
سپهری است از آن است و به آن کوه نگاه می دارد خدای تعالی زمین را نیز در حدیث آمده که
«ق» کوهی است محیط دنیا از عقب باجوج و مکه و حوج - داور.

۳- «زمصحف رخ» «مصحف» بضم اول و کسر آن و «رخ» به هزجه حرکت اول خبری است که
در او صحیفه ها و رساله ها جمع کرده شود و به همین مناسبت به معنی قرآن مجید مستعمل است و
«کشف» بمعنی «بسیار ظاهر کشید» و «بسیار پرده گشاینده» و نیز نام تفسیری است که
«زمخشری» بر قرآن نوشته شده و داور.

۴- همای و «همای» مرغی است معروف که استخوان می خورد و سایه آن بزرگتر از سایه پرنده است و
ملطفت است شعر.

هممای بر سر منظر عیان از آن شریف دایره
که استخوان خورد و اجناس را زبانه دارد

و یعنی گفته اند «خطاف» بضم اول و تشدید ثانی مرغی است کوچک و سیاه که آن را به فارسی
«برمشو» گویند و عوام نامی آن را ابیل گویند و در مجمع البحرین است که «اخشاف» به شکل
یعنی آن «همای» مثل «زمان» و آن «خطاف» است یعنی «پرنده در شب» و وجه تسمیه آن صفت
تصویر است داور.

خُم گویم خود گوی که خمخانه حراست
 هر شربت عذیبم که لاهی عین عذاب است
 کسحر بر خیال خط او نقش بر آب است
 زین میل دما دم که در این منزل خواست
 اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
 در آتش رشک از هم دل غرق گلاب است
 وین ظریفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
 دست از سر آبی که جهان جمله سراست
 کاین حجره پر از زمزمه جنگ و پیاب است
 دریای محیط فلکش همچو حباب است
 دل، رقص کنان بر سر آتش چو کباب است
 پس بطور عجب لازم آید شایب است

ساز از خیال توجیه بر وی شراب است؟
 گر خمر بهشت است بر زید که بیدوست
 افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
 بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
 معشوق عیان میگردد بر تو ولیکن
 گنل بر رخ رنگین تو ثل لطف عرق دید
 در بزم دله از روی تو صد شمع بر آفر وخت
 سحر لعل در دشت، نیا تا نگذاریم
 در گنج دماغ مطلب حای نصیحت
 راه توجیه واهی است؟ که از غایت تعظیم
 بی روی دلاری تو ای شمع دل افروز
 حافظ چه شد از عاشق ورنه است و نظر باز؟

۱- عذب بر فتح اولی شیرین و خوشگوار

۲- دست از سر آبی: «ترا از آب» در اینجا شراب است و «شراب» بفتح آنچه در نیمروز گرمای زمین شوره

چون آب نماید. خدای تعالی فرموده (است) «کسر آب بقیعه یحییہ الظمان ماء» کذاور،

در باب از یکی از آلات موسیقی قدیم که شبیه فلوت است

و کس طوری عادت و اسلوب

بصده هزار زبان بلبش در او صافست
چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشفست؟
که منی حرام و لی به زمالی اوقافست
که هر چه ساقی ماریخت عین الطافست
که صیبت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
همان حکایت زر دوز و بوریا با قافست
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

گفتون که در کف گل جام راده صافست
بخیوله دفتر اشعار و راه صحرای گیر
فقیهه مدرسه دی مست نبود و قضا داد
بدرد و صافش تورا حکم نیست دم درکش
بیکر ز خلق و ر غنقا قیاس کار بگیر
حدیث مدعیان و خیال همکاران
خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ

۱- فتوا: حکم و رای فقیه و حاکم شرع

۲- «بدرد و صاف» یعنی آنچه از خدا روزی میشود عین لطف است تو ماذون نیستی که چون و چرا
بگویی «لایستل عما یفعل و هم یستلون» معبرع «هر چه آید از نکو باشد نکو» این عربی گوید:

الیوم یحمد الله رب العالمین علی ما کفاه منہ من الاحوال و علی الناس
و کذلک یحمدون علی المراس

۳- عین الطاف: لطیفی های خالصه لطف های مجبیه

۴- غنقا: بفتح اول طائری است دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد زیرا که هیچکس آن را ندیده
و آن را بمقارنتی سیمتوخ گویند صاحب قاموس گفته (است) غنقا طائری است معروف الاسم و
مجهول الحکم یا طائری است عظیم که دور میشود در پرواز خود و سیمرخ و غنقا بحسب اصطلاح
«انسان کامل» است - داور

۵- صیبت یکسر اول «آوانه است» - داور

هر قلاب: بفتح اول و تشدید لام «گرداننده سیر و خوب راه نامرودید که دغا باز باشد»

صراف: بر وزن قلاب آنکه درم و دينار را گردانیده و سیر را از سیر دریاید و تصرف کننده در کارهاست
داور

بیانگ جنگ مخور می که محتسب نیز است
بعین کوش که ایام فتنه انگیز است
که همچو چشم صراخی در خانه خونریز است
که موسم، وزع و روزگار بر همیز است
که صاف این سر خم جمله دزدی، آمیز است
که قطره اش سر کسری و تیغ پرویز است
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگر چه باده فرج بخش و باد گلبرگ است
صراحتی، و خربقی، گزب بدست افتد
در مستی، مرقع، پیلان پنهان کن
ز رنگ باده بشوید خرقه ها از اشک
مجوی عین خوش از دور و از گون سپهر
سپهر بریده، پرویزی است خون افشان
عراق و فارس گزفتی بشعر خوش حافظ

۱- صراحی: آوند (ظرف) شراب است و صاحب قاموس گفته (است): «للصراحی انه الخمر والتخفيف الخمر الخالصه - داور»

۲- حریف: هم پشه و هم کار - داور

۳- مرقع: خرقه و دلق مرویشان (است) چرا که آن را از رقع رفته و پاره پاره جمع کنند - داور

۴- موسم: پرویز «مجلس» هنگام چیزی (است) - داور

۵- دزد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب که نقش شود و در نه ظرف جای بگیرد «دزده» و «دزدی» و «لاهی» و «لره» هم میگویند - عمید

۶- «بر شده»: بالا رفته

۷- پرویز: بفتح اول که برای فارسی است عزبال و هر چیز سوراخ را نیز گویند و گاه آن را تخفیف دکنه «پرویز» گویند

۸- کسری: به کسر کاف نوشیزوان و در قاموس است که معرب خسرو بمعنی «واسع الملک» است و بعضی بکنگ نوشته (اند) که «کسری» معرب «خسرو» لقب نوشیروان و دیگر ملوک فارس و مدائن این است و لهذا جمع آن «اکاسره» می آید - داور

چنان ما سوخت ببرسید که جانانه کیست؟
 نا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست
 راج روح که و پیمان ده پیمان کیست؟
 باز برسید خدا را که به پروانه کیست
 فرزگناه که؟ و گهر هر گدانه کیست؟
 همنشین که و همکار و پیمان کیست؟
 زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه کیست؟

یافت آن شمع شب افروز را خانه کیست؟
 حالیت خانه برانداز دل و دین من است
 جاذبه عقل بخش کربلای من دور میاد
 دولت ملک من آن شمع سعادت بر تو
 بیا به آن شاه و بی ماه رخ زهره حسین
 آن بی عقل که نا خود مرا کرد خراب
 آگهی من: آه اول دیوانه حافظ پی تو

۱- کلاهانه: خانه مجنون و خانه زمستانی و آشوب خانه و مشتوق است - داور

۲- حال: یعنی فی الحال و اکنون - داور

۳- راج: متاعمانی

۴- روح: بهیم، یعنی همان و «راح روح» بمعنی یعنی از سی آهن باز بدی نیز می آید لکن هر اینجا مراد نیست - داور

۵- افسون: بر وزن «افسون» بمعنی خواندن کلماتی است عزیزه خوانان و ساحران را به جهت حصول مقاصد خود و جمعی حیل و ترقی به هم آمده - داور

۶- آفتان: حکایت و سرگذشت است - داور

۷- بر تو: بفتح اول و کالت «فروغ» و «از روشنی» است

۸- پروانه: بمعنی خط حکم امرا و پادشاهان بر عقاب و غیر آنهاست - داور

۹- زهره: بمعنی مناره مهر و «است» بعضی گفته اند که اگر چه در عربی به این معنی بفتح اول و فتح ثانی و ثالث است لکن فارسیان بنکون ثانی خوانند

۱۰- حسین: بفتح (حیم) و تک (طوق پشانی) است

۱۱- شکرگانه: بی مثل و بی هیل است - داور

۶۶

بنیال، بلسل اگر به قشت شیر بهار است
 در آن چمن که سیم می فرد ز طره، دوست
 بهار بادام که رنگین کنیم جامه دل
 مستی به اند در توبه، جالبه بر خیز
 سحر کرشمه وصلین بخوانه میوه دم
 خیال زلف نویختن نه کار خامان است
 لطیفه اینست بهانی که عشق از او خیزد
 جمال به حص نه چشم و رلف و عارض و حال
 باستان کو مشککل توان رسید، آری
 زودگان لطیفه به نیم خون خرنند
 دلش بناله میار و حشم کن حافظ

که ما دو عاشق را رستم و کار هزار نیست
 چه جای دم زدن ناهمه عالی تا تار نیست
 که مست جام غروریم و دام هشیار نیست
 که توبه وقت گل از عاشقی زیکار نیست
 زهی، مرابب حوایی که به زیادهار نیست
 که زیر سلسله رفتن طریق عیار نیست
 که نام آن نه لب لعل و حفظ زنگار نیست
 هزار نکته در این کار و بار دلدار نیست
 غروج، بر فلک سروری بدشوار نیست
 قیای اطلس آنکس که از هنر عار نیست
 که رستگاری جلود در کم آزار نیست

۱- طره: رشته، توبه نایب و در کنار پیشانی - عیب.

۲- تکار: ولایتی است که مشک خوب دارد - داوود.

۳- دلق: جامه درویشی است.

۴- زهی: به دور کسره، کلمه تجمیع است.

۵- لطیفه: نکته نغز و پسندیده - عمید.

۶- رستگاری: رنگ زنگار سبز رنگ است - عمید.

۷- غروج: بالا رفتن، به بلندی برآمدن - عمید.

که گناه در گری بر تو نخواهند نوشت
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت
همه جاخانه عشق است، چه منجد، چه کنست
مدعی گریزند فهم سخن، گویند و خست
توجه دانی که پس برده که خوبست و که زشت؟
بدرم نیز بهشت ابله از دست بهشت
توجه دانی قلم صنع نبات چه نوشت؟
و سرشت همه این است زهی پاک سرشت
تو غریبست شمر این سایه بد و لب گشت
یکسر از گوی خرابات سرودت به بهشت

همه زندان مکن ملک زاهد با گریه سرشت
عین اگر نسیم گیرد، تو برو خود را باش
همه کس طالب دارند چه هشیار و چه هست
سر تسلیم هن و خاک در میبکده ها
ناله میبند مکن از سابقه روز آوله
نه من از خانه نفرا بدر افتادم و پس
بر غمی نکه مکن خواه که در روز ازل
گر نهاده همه این است زهی پاک نهاد
تاج فردوس لطیفست ولیکن زهار
حافظا روز اجل گریب کف آری جامی

۱- «غیب زندان مکن»: از امیرالمؤمنین علیه السلام مروی است که فرمود: «مَنْ نَظَرَ فِي غَيْبِ نَفْسِهِ اخْتَلَفَ عَنِ غَيْبِ غَيْرِهِ» رباعی:

آینه خویش را به حقیقت دادم
در آینه، غیب خویش چندان دیدم
روشن کردم به پیش خود پنهانم
کز غیب کسی در نیامد بام داور

۲- «هر کسی آن درود»: از جناب صادق علیه السلام مرویست که فرمود: «انما يحصد ابن آدم ما يزرع و ليس يحصد احد من الامر جُلُوا ولا من الكفور»:

کسی، چیدن نفسی بوسه بیدانسته
من یزرع الثوم لم يقلمه در جانا داور

۳- کشت: بفتح اول و قافی و ضم اول و کسر ثانی «آتشکده» است داور.

۴- «سرو و خشت»: به نفسی گفته اند این سخن را در محلی گویند که بکسی سخن کنند یا از روی
مهربانی نصیحت نمایند و او نشنود داور.

۵- ازل؟ همیشه گوی، کبرنگی، آنچه اول و ابتدا نداشته باشد زمانی که ابتدا ندارد. غنید
چنانچه همیشه و جاوید دایم، زمانی که نهایت ندارد. غمید

۷- «بهشت» اول یعنی «حت» و «بهشت» دوم یعنی «بگذشت، رها کرد».

۸- نهاد: یکسر «نیاد و خلقت و سرشت» و به دو کسره «خمیره و طینت و خلقت» و مجازاً «محلی
طینت است» داور.

۹- فردوس بهشت.

خیز آستان توام در جهان پناهی نیست
 عینو چون بک کشد من سپر بیکدازم
 چرا رگسوی خرابان روی نترسایم؟
 و صانه گزین کنند آنهم بحر من غمر
 غلام نرگس، خماش آن سهی سرور
 میباش فریبی آزار و هر چه خواهی کن
 عنان کشیده رو، ای بادشاه کشور حسن
 عقاب، چو گشاده است بال در همه شهر
 چنین که در همه سو، دام راه می بینم
 جویش گیزی را هش کنم، چه چاره کنم؟
 عزیزم دل حافظ بزللف و خال قده

سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
 که تیر ما بجز از ناله و نیتی و آهی نیست
 کز این بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
 بگو، بسوز که بر من بزرگد گاهی نیست
 که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
 که در طریق ماهران این گاهی نیست
 که نیست بر سر راهی که داند خواهی نیست
 کمان گشوده نشینی و تیر آهی نیست
 نه از حمایت زلف توام پناهی نیست
 دل گسسته عنان را که روی آهی نیست
 که کارهای چنین خد هر سیاهی نیست

۱- حواله گاه: مرجع مواء، شرح سودی.

۲- نرگس: کمانه از چشم.

۳- خماش: بفتح اول و تشدید ثانی کثیر الجمعش یعنی آنکه باری بسیاری کند و معنی شوخ و دلیر نیز گفته اند.

۴- عقاب: بضم اول مرغی سیاه و شکاری و اما بقول: «انوق» بوزن «صبور» بزمی گویند.

۵- بجز: بفتح، ستم کردن و زمین نمودن از راهی بخداور.

عجب در این عالم است
که هر که در این عالم است
از این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید

عجب در این عالم است
که هر که در این عالم است
از این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید

این عالم است
که هر که در این عالم است
از این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید

این عالم است
که هر که در این عالم است
از این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید
و به این جهان می آید

فرموده سگر که فتنه چو در میانم اوج داد
لایق ز کس نهفت که در سینا کین است
جانی که جوان با طاعت ز نظم نومی چکد

عارف به جام می زد و با هم جوان گرفت
خورشید شعله ایست که با آتش گرفت
جوانان چو که نه نیکند و نه اندازند گرفت

گفت با خطیبین گزین سلامت بر خاست
که نه در آخر ضعیف و نه در ابتداست بر خاست
پوش عشاق تو شبها بفراموشی بر خاست
بهراداری آن عارض و قاضی بر خاست
بنمناشای تو آشوب قیامت بر خاست
سرو سرگش که نیاز قد و قامت بر خاست
کائناتش از خرمی و سالوس و کرامت بر خاست

دانه و نهیم سید و طبریه سلامت بر خاست
که شهادی که در این بوم آدمی خوشی بکشت
تسخیر گهر و آفتاب عیدان بر بان لای زده
در چمن باد بهنازی ز کنار گل و سرو
منبت بگیدشتی و از خطونیا قلمگوت
پیش رویشار تو با برنگرفت از خجلت
حافظ این خرقه بیند از گهر جان بوی

۱- غرامت: به فتح عین نقطه دار تاوان زده شک و آنچه ادای آن لازم باشد. داور

۲- عارض: ظهور، گونه

۳- ملکوت: عالم فرشتگان و در اصطلاح، عالم معنی که عالم ارواح باشد و بعضی گفته اند بمعنی

عالم غیب است. داور

۴- محفلت: یعنی شریک شده و آن در اصل به معنی فتحه بود پس به تسکین ثانی تحفیل یافته - داور

۵- خرم و بعضی نوشته اند) بالکسر توده هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً

۶- سالوس: یعنی «خوشگوار» و «خوشروزان» و بدین معنی عرب و فرنگی دهند که آن را به عربی «شیکه»

را گویند - داور

در غشجه ای هنوز وضعت غنایب است
چون من در این دیار هزاران غریب هست
لیکن امید وصل توام غنایب است
هر جا که هست بر تو روی حبیب هست
یا قوس و دیو در آید و لام صلیب هست
ای عیالچه دوزخ نیست و گرنه طیب هست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

روی تو کس ندید و هزاران غنایب هست
گرامی هم یکی نو چیده آن غریب هست
من چند دوزخ از تو گشته دور از تو کس قیاد
در عشق و محبت و عزایات شرط نیست
آنها که محسن صومعه را جلوه می دهند
عاشق که شد که باز معائن نظر گردد؟
فریاد صاف از این همه آخر بهره نیست

- ۱- غنایب: بفتح غین و ذال بی نقطه «لیل» و جمع آن «اغادیل» است - داور
- ۲- غنایب: مرکب از «غن» است که حرف جر باشد و «غریب» و گاه «عنا غریب» بریادنی «یاء» گویند که در اصل «عن ملجریب» بود و چون در همین ادغام شد - داور
- ۳- یا قوس: نمونه کلمات که بر آید و هنوز در هنگام عبادت خود بگویند و بعضی گفته اند که آن زنگی بزرگ، تر سایان است که در وقت کلمه از سقف آویزند و در روز یکشنبه از صبح تا وقت فراخ مردم این نماز میخوانند.
- ۴- بزرگ: گویای است که برای عبادت ساخته باشند و بعضی مطلق عبادتخانه نصایبی را گفته اند
- ۵- راهب: یعنی بارها و عبادت نصاری است
- ۶- صلیب: جوی است که در میان درختان رود و آن را به فارسی «لاجلایا» گویند و بعضی نوشته اند که آن خانه شریک داری است که به اعتقاد ایشان حضرت عیسی علیه السلام را در آن دار کشیده اند و نصاری شکل آن را از طلا و نقره ساخته بگردن آویزند کلامی که او در هر زمان میگوید باشد - داور

بناش قیام آیدین عهد خیارک براد
 در شکستیم گیه در این مدت ایام کبرای
 برسان رسد گئی دخیل روزگار بدو ای
 سکر ایزد کوار این باد خزان رخ نه یافت
 شکای مجلس بیان در قدم و مقدم کس
 چشم به دور کن این نفرقه خوش بلا آورد
 حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح

و آن موعده که خودی مراد از یاد
 برگشتی زحرمان دل دل میداد
 که دم حکمت مفاکیر در بند آزاد
 بوستان سخن و شور و گل و شمشاد
 خای غم باد هر آن دل که نخواهد شاد
 طالع نامور در دولت ماکور زادت
 ورنه سرفراز حوادث یزد بختیادت

آدم دختر سرور گناه از شراب است

طالع نیز میگوید به اصطلاح منجسین برنج و در مجموعی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از این
 نمودار باشد اول و طالع ولادت و طالع و طالع و طالع گویند - داور

بسیاری بسیار باد که ماه صیام رفت
 وقت عزیزیست بسیار قضا کنیم
 در تابستان و به چند نواخت سوخت همچو خود؟
 مستم کن آنچنان که ندانم زیخودی
 بر بوی آتش که خورع جانی نما رسد
 دل را که فزوده بود حیاضی ز نور سید
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
 زاهدان و خلوت تنهایی و نیاز
 نفیسی دلی که بود مزاج صرف باده شد
 دیگر مکن نصیحت حافظ که ره یافت

در ده قندج که موافق ناموس و نام رفت
 عمری که بی حضور صواحت و خام رفت
 می ده که عطر در زیر سودای خام رفت
 در عرصه خیال که آمد کدام رفت
 در مضطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
 تابویی از لیسیم میبش در مشام رفت
 زنده از ره نیلای بدار السلام رفت
 عشاق را حواله بعبث کدام رفت
 قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت
 گم گشته بی که باده عشق بگام رفت

۱- ماه صیام: ماه روزه. ۲- ناموس: عصمت و عفت و نیکنامی - داور

۳- تاب: بعضی حرارت و گرمی است و از این است که خانه بی را که نور بخاری دارد «تابخانه» گویند.

۴- عود: مطلقاً خوب از هر درخت که باشد و نام چوبی است سیاه که چون در آتش نهاده بوی خوش دهد. داور

۵- نقد: بعضی سیم نوز و مشکوک است که دل را به آتش تشنه کنند مگر می گویند.

سیم: دل مشکوک است در خاک دلت گم شد

خساک: سر هیز کوبی بی فایده منی میگویند

۶- صرف: یعنی خرج است

بیار از فحش بی از گیسوی نقیض دوست
 اگر بسوی من آری یا ای از تو دوست
 برای دیده / بسیار همبازی از تو دوست
 مگر بخوابم بینم حلال و منظر دوست
 ز خسرت قد و بالای چون صدویر دوست
 بهالمنی نظر و شیم موی از سر دوست
 جوهرت حافظ مسکین غلام و جا کر دوست

بسیار از گیسوی نقیض دوست
 بهمان او که به سرگرمی جهان تیراغبانم
 و اگر چنانچه در آن خضریت نباشد بار
 من گدا و زخمی و وصل از هیبت
 دل صبور تریم همجوید از آن است
 اگر چه دوست به چیزی نیست خرد عمار
 چه باشد از شود از قید غم دلش آزاد؟

۱- نقطه بر فتح اول و حاء بی نقطه دروی خوش است. داور

۲- منظر تو به معنی درخت و منظره است و بعضی گفته اند سرو تا آنرا نیز گویند و در باره آن جهت

۳- دروی گویند که به شکل بار خیز است. داور

گشتش تا دولت ما را گرفته است
 پس چون آتشش از حیانت است
 خدای عظیم عجزی است که جان
 سپردم عداوتی به نلای بلسعش
 چون در تاسیه الطاف او بینم
 بپوشم بخت، غمزه تویت امروز
 در دمای دو چشمم گویگر اشک
 خدایت حافظ ای سروشمن بوی

سرم چون زلف او شود گرفته است
 آزاد آب آتشی بر ما گیرانده است
 هوای آن قد و بالا گرفته است
 که در عداوتش بنا گرفته است
 چرا او بجایه از ما و گرفته است
 مگر باز و صحرای گرفته است
 جهان در لایزال گرفته است
 موصف قد و بنا گرفته است

۱- آتشی: یعنی آتش و شوق و سوری و داوری
 ۲- بالا: یعنی قدر قامت و بزرگتری - داور
 ۳- غمزه: شاخه ای است خوشبو و جاگسری رنگ که در معده یا روده ماهی غمزه یا «کالالوت»
 تولید و روی آب دریا جمع میشود. گاهی خود ماهی را غمزه می کنند و آن ماهی را از سنگین
 می آرند - غمزه
 ۴- لایزال: روشن و درخشان - داور

تا ز کیم کن که در این باغی چو نوش گفت
هیچ عاشق نمی سخت از معشوقی نگفت
درو باغبانیت کس و کج که نه است نایب شریف
هر که جای در غم خانه بر خواره گرفت
زلف شکیل ز نسیم بخوری می آید
گفت: افسوس که آن دولت به دار محبت
ساقلمی ده و گویا کن این گفت و گفت
چه کند سوز غم عشق بیارست نهفت

بسیار معلوم مرغ چمن با گلی نباشد گفت
گفت: بخت بد که از راحت نرنجیم ولی
گر طبع داری از آن جام مریض می لعل
بیا بد بوی محبت بستان می نرنجد
در مجلسستان از دم دوشن جوار لطف بود
گفتم: ای مستی خیم، چرم جهان ایست کور؟
سخن عشق به آن است که آید بر زبان
آتش که حافظ خرد و صبر مدبر انداخت

«از هر صبح از آن روض» بدو فتحة بمعنی «چسیدن بچری» و در استعمال کلمه در آن سواد را در
نشان می دهد مراد از آن درو یا قوس بدو اشک و خنده است که در داو
نشان می دهد جم: کلاه از باد است - قلعه

وز زهنه وی شمایز ما جفاایی رفت، رفت
 حور شاه کاهرا که هر بر که این رفت، رفت
 و زمینان جان و جانان ما جفاایی رفت، رفت
 هر که و رفت، را که بینی چون صفایی رفت، رفت
 گر دلانی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت
 چون میان زمینشنان ما جفاایی رفت، رفت
 بای آزاده ان چه بندی؟ گر بجایی رفت، رفت

گن ز منته زلف مشکین خطایی رفت، رفت
 بر زلف او خرمی بهمنه پوشی سوخت، سوخت
 گن ز لب او غمزه دند از باری بُرد، بُرد
 در طریقه خرمی بهمنی خاطر زبانه، می بیار
 عشق بیازی را تحمل باید، ای دل بای دار
 از سحر چنان مالانها به بد آید، ولی
 قوی حافظه گر، مکن راه که رفت از خانقاه

۱- کتورت: به معنی «سیرگی» و آن مقابل «هما» است چنانکه در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علیه السلام در قم میاست:
 کتورتها بمنورچه یکدوره
 در آستانه مقرونه بشاء - داور
 ۲- ملان: مفتوح، انشدها که شکسته و بسته آمد - داور

به نظریه فکیده هر سالگی کرده دانست
 و مانند افسر وندی در تعداد بحر مگسی
 بر استناده میخانه هر که یافت تری
 دلم زهر گس باقی املان، نه خواست بخان
 و زان طاعت دیوانگان زمانه
 زهور کوکب طالع سحر گهان چشم
 خوش آید نظر که لب جام و روی باقی را
 به لب هرینه شاهی که نه زوای سهر
 حلاوت حافظ و ساهر کشیده ن بهان

فردا که در این عالم می آید دانست
 که هر فردی عالمی که از این کله دانست
 بعضی جام فی است و بعضی از این دانست
 چرا که شکی که از هر یک دانست
 که هیچ مذهب ما عاقلی گنه دانست
 چنان گزشت که خورشید دیده دانست
 هلال یگانه و ماه پاره دانست
 نموده بی زخم طای بارگه دانست
 چه جای محاسب و شعله باده دانست

فلسفی در صبر صفحه این بیقر را آوردم است:

طهور جام زخم از نقش خاک رو باست

و در لؤلؤ بیت کمرشده است: در بعضی از نسخه ها می قلمی «ساقی» «ساقی» نوشته شده و این نیز
خوبه است و به توضیحی قریب قدسی «اعتراف» آمده نگفته است که این بیت، بیت چند آن غزل
است.

۱- سالک: «راهِ رَوْنِدِه» و بعضی در اصطلاحات آورده که آنرا هر طالب تقرب حق تعالی محسوب می‌کند. معاشی که داشته باشد را می‌کند. (۶)

٢- ملحة : الحقله قناه بنجني ضايح و فاسل - ذاور

چند درسی قطع نظر از انواع اعمال و گناهات - حاشیه بر همان مستثنای بی بدیوان حافظ
م- شنبه / یکشنبه طرز و روش سهاون

خط اول و دوم که در خطی است گفته اند سقی که در مقدم خانه سازند. بنابر

تا بر زلف تو در دست نسیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
در نیم زلف تو آن حالی سیه دانی چیست؟
سایه سر و کلاه بر فانی ای عیسی دم
زلف مشکین تو در گلشن فردوسی عذار
دل بین فردوس روی تنوای موسی جان
هستم که در این تن خاکی نتواند برخاست
آنکه از کعبه مقدمش نهد از یاد ایت
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز

دل شود از ده از غصه دو نیم افتاده است
اینقدر هست که این سینه سقیم افتاده است
نقطه زده که در حلقه جیم افتاده است
عکس روحی است که بر غلام زین افتاده است
چسبند؟ طایوس که در باغ عجم افتاده است
خاک زاهی است که در پای نسیم افتاده است
از سر گوی نو از غم و کینه عظیم افتاده است
بر در می کنده دیدم که غم افتاده است
آن حدیست که از عهد قدیم افتاده است

- ۱- «چشم جادوی تو...» چشم جادوی تو حقیقتاً مسوده سحر است یعنی هر سحر که هست در این (چشم تو) نهفته شده اما اینقدر نیست که این مسوده سقیم واقع شده یعنی نسخه مطابق اصل نیست بلکه عرضی است. شرح بر دهج ۱ ص ۲۶۰.
- ۲- سقین، بسمان، در دست. ۳- سر و کلاه: کلاه ایت از لغت نو.
- ۳- نسیم: پوشیده و کهنه داور.
- ۴- فردوسی: بنحسب ادبی و تفسیر دال وادی ها که در آن افسانم گاه مرید و پستان که آنجا در غصه نشسته اند در آن موجود باشد. گفته میشود که آن باغی است در جنت و کبر گفته میشود که آن باغی است.
- ۵- جنت ایمن: داور.
- ۶- نسیم: تابیه و یا پرچا.

وینک بر گلی خوش و رنگ در مقدار داشت
گفتن در عین وصل این ناله و هر پند چیست
مرا گریه نیست با غلبه است جای اعتراض
بشارفی اگر سحر کرد اندر مقام یسبی
دو کیمی گیر تر یار و عجز ما با عین دوست
صبر و نافر ملک آن نقاش جان افشاگر کنیم
گوهر بید راه عشقی فکرمه ناعلی میکن
و نه آن شیرین قلندر خوش و کوه و طوار میر
بکنم حافظ زدی نام قصه آن صوری برشت

و اندر آن برگ و پیر خوشی خاکه های زار داشت
گفت ما را خلود عشق و دل این کار داشت
باغش و کیمیا که بود او گلدان غار داشت
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت
خیرم آن که نوازستان بخت بر عود دار داشت
کاین همه نقش بخت در گردن بر گایه داشت
شیخ حسن خرقه رهن خانه خمار داشت
ذکر نسیم ملک در خلقه زبان داشت
شیوه خنات تخری نهشته الا نهان داشت

۱- در غرض: کثر کردیم. فرم گاهایی معین

است. آن نقاش: مراد حتمی است. داور

۲- شیخ طبرستان: بنام صادق میری بوده است که قصد میری داشته و از جمله مریدان ابو شیخ عطار
است (!) آخر الامر بجزای عاشق شدن و اسلام آوردن رفت. گویند آخر عمر به دایه غیبی دست
لو را گرفت. داور

۳- عطار: شرباب فروش و گویند. داور

۴- قولی: معروف (گفتن) خوب گفتن و اثر است که در این در اندازند و بطریق مجاز مردم با هموار و
بی هنر را نیز گویند و بحسب اصطلاح قلندر کشی است که از هوای نفسانی و هواس شهوانی
دست باورند. داور

۵- عطار: بعضی اول بر تشبیه طای بر میسان است که نصاری و مجوس و سایر کفار بر مین شبند. داور
است «طیور» از «الح» اشاره است به آیه ۲۵ از سوره بقره: «و یبشرون المؤمنین آمنا فی عملوا الصالحات ان لهم
جوارح تطیر من سبحها الامم کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الَّذی رزقنا من قبل و انزلنا به
ذکر و یبشرون انهم فیها خالعون و هم فیها خالعون ذکر قصیر آمده که مراد از روان شکر نهرها در این
صفت است و آن روان است در زمین اشجار و انوار که در دنیا نهرها در زمین اشجار که بر کفارهای
در این صفت جاری است و بعضی در این صفت که آنها نیز گفته اند داور

ندام زلف بود در هوشنای خورشید است
 گریخت در دستم برآید سرواد خطاطرها
 به حالت ای بی شیرین من که همچون شمع
 چو آن عشق ازدی با تو گفتم، ای لیل
 مشک بخت و چنگ نیست خسی گل محتاج
 سحر و سحرخانه از سحر بی سحریت، دهر
 بسوخت حیات و در شرط عشق و جلا بازی

بگش بفرمود که اینک برای خورشید است
 بخت زود که خوری برای خورشید است
 شمس تبره فراموشی خورشید است
 مکن که این گل خود و برای خورشید است
 که با قیاسهاش، زیند قیاس خورشید است
 که گنج عاقبت در برای خورشید است
 هنوز بر سر عینه و وفای خورشید است

۱- «چو رای عشق... الخ» یعنی چون فکر و اندیشه عشق گزینی

۲- چنگل: مشک اول و کانی و مشکون لام، شهر سحر از ترکستان که مردم آنجا به غایت خوشرو می باشند برهان قطع

۳- نافه: ناف مانند ناف نام آهوی مشک، مافهای که در ناف آهوی مشک جمع میشود

۴- مرآت: بدو چشم و فتح و یلوه کبد «مرآت» و «انسانیت»

۵- سرا: یعنی خانه است این هم خراسانی گویند

دو قسم از آن گیر از گشتم است از گیر از چهر

دوستی چنانچه اگر که هستند است از آن

یا چار گشته «سوار حور» خطاطها

که کسی ننگ و در آن است خطاطها

خطاطها سحر و سحرخانه از سحر بی سحریت

هنوز بر سر عینه و وفای خورشید است

گوهر هر کسی را این عالم، نوازی داشت
که نه هر کار و رفتی، حوائج معانی داشت
بحر از عشق، آب باقی همه فانی داشت
قیمت بی کس از این عیش، نماند داشت
و از آن جانب ما دل بگرائی داشت
هر کس، خود نفس یاد بختی داشت
ترسم این نکته به تحقیق ندانی داشت
هر کس، عادت گیری با حرائی داشت
المرکز نیست آصف، نمانی داشت

عالمی را از بر سو می رانده ای داشت
شرح مجموعه ای که، شرح سحر الد و بس
فرموده، از کردم دو جهان بر دل کار افتاده
آن شد اکنون که از قواء انعام اندیشم
دلگیر آسایش، تمام صلاحت و فلت کرد
سیرک و گل را که از زمین نظر لعل و عقیق
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
می بیند که نوازد بر گل باغ جهان
حافظ ای گوهر بنظرم، که از طبع انگیزت

۱- عارف این کتاب از صفای می الهی را در یافت. از و میتوانی گوهر هر کسی را از این لعل
نشانمی، زیرا مشهور است که هر کس گوهر هر کس را آشکار می سازد - شرح سودی ج ۱ ص ۳۲۶

۲- لعل: کتابه از کتاب است.

۳- مجموعه ای که کتاب است بر بعضی تتهج کتاب اویاف یکی را مرغ شیر که دلیل باشد می داند نه هر

۴- عرضه: یعنی اول آشکار ساختن و به نمایش گذاشتن چیزی است.

۵- انهم: یعنی خالق از الیس و جن.

۶- دیگران: بکسر نون و فتح کاف کلمه «پسند» م «مستطرد».

۷- یمنانی: معروف به «یمن» و آن مدعی استقامت و صبر است. «الف» آن عوض یکی از یای
مشابه است. یمن گفته میشود «یمنانی» بنحوید یاء در حدیث آمده: «الا یمن یمن الحکم یمانی» و
از توضیحاتی که از برای آنست این که ایمان از آنکه ظاهر شد و مکه در تهاجم است و ایمان از زمین یمن
است و از این جهت گفته میشود «الحکم یمانی» - داور.

۸- دفتر: مجبوره خطاب و آیت و نشان و علامت.

۹- نمانی: یعنی نتوانی زیرا که دانستن بعضی توانستن و قدرت داشتن می آید.

۱۰- بنظرم: به رشوه کشیده شده.

۱۱- آصف ثانی: وزیر میگوید زیرا که آصف بن برخیا وزیر سلیمان علیه السلام است - داور.

حاصل کار که گوی و مکان این همه نیست
از دل و جان شریف طبعیت جانان فرست
مستند شد رفاه و رفاه زین سابه مگش
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
بهر روز که در این مرحله مهلت داری
بهر لب بحر افتا، منتظریم، ای ساقی
راهه ایمن، بشواز نازی غیرت زندهار
دردمندی چون سوخته زار و زار
از تکتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
نام حافظ رقم نیک بدرفت، ولی

باد پیش آید که اسباب جهان این همه نیست
همه آن است و گرنه دل و جان این همه نیست
که جو خوش بنگری ای سرورانه این همه نیست
ورنه با سخن و عمل باغ جناح این همه نیست
خوش بهاسای زمانی که زمان این همه نیست
فرصتی دان که ز لب نایدهاں این همه نیست
که ره صومعه نایب مغان این همه نیست
ظاهراً حاجت نقرش و بیان این همه نیست
زانکه نمکین جهان گذران این همه نیست
پیش وندان رقم سودوزیان این همه نیست

۱- جهان: بگشاییم - جمع جنت که به معنی بهشت است.

۲- بحر قنات: مراد از بحر قنات این جهان است و هر که بدین آید در بحر فنا غرق میشود و هیچ کس باقی نمی ماند - شرح سودی ج ۱ ص ۴۷۱.

۳- این: بگش اول و ثالث یعنی بی خوف و دهشت و آن اولاً «آمین» هر روز قائل است - فلاس.

۴- تقریر: بیان کردن. به قرار آوردن.

۵- تکتک: بفتح اول و ثانی و هم و تشدید ثالث، بعد از شدن و پزده کسی در نه شایسته داور.

آنچه از آنکه حاجت بسیارند چاره نیست
در کار غیر حاجت هیچ استخاره نیست
کمال شریف در ولایت ماهی چکاره نیست
جسنا گناه طالع و نجم اشاره نیست
هر دیده جای جلوه آن ماهیاره نیست
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

بهر دست بهر عشق که هیچش کناوه نیست
آدم که دل به عشق دهی خوشی نمی بود
مهر را به مستی عقل میسوزان و می بیار
از چشم خود بپوش که ما را که می کشد
ز پیش و پیش پاک توان دید چون هلاک
بر صفت شمر طریقه و ندهی که این نشان
نگرفت در دگر گرفته حافظ بهیچ روی

۱- استخاره: بحسب لغت از خدای تعالی خبر و بهتر خواستن و در اصطلاح از غیب آرگاہی خستن از مال گاری و آن بچشم طریق است - داود

۲- طریقه: بکسر شین و سکون جاء بی نقطه و فتح نون مردی که از جانب پادشاه در شهر برای ضبط کارها و سیاست مردم منصوب است و در حرف او را «گوئوال» گویند - داود

۳- رویش به چشم: مورخان بغدادی که از اساتید شیخ مفید علیه الرحمة است گویند:

سواها و ما ظهرتها بالمدافع
حلیث سواها فی حروق الحامع

و کسبش باری لیسلی عین تری بها
و تلشد منبها بالحدیث و فحری

همه بزرگمی را گردید که پای بند آداب و رسوم ظاهر نیست بلکه حقیقت را جستجو می کند •
۴- سنگ خار: از سنگ سخت

چند لطف بود که با گاه رشحه، قلمت
 سوختن احاطه رفیع کرده ای سلام مرا
 نگویید او من بیدار نشسته کردی یاد
 مرا ذلیل و گدازان بشکر این نعمت
 صیقل که با سر زلفت قرار خواهم کرد
 زلف مرا دلت آگه شود و بگری و فتنی
 برای فتنه منارا بجزعه بی دریاب
 صبا از روی بویا هر گلی حدیثی کرد
 دلم مقیم در آنست، حرمش، میدان

حقوق عورت ما عرض کردی که
 که کنار خیانت دوران مناد بی رفعت
 که در حساب خرد بهیول نیست بر لطف
 که داشت دولت سر به سر و عزت
 که گریه سرم سرود بر من دارم از گشتن
 که لاله بر دند از خاک گشتن گای غمت
 خرمند هستند ز لاله خضر بجام حنوت
 رفیق و کسی را غمناز داد در حرمت
 بشکر آنکه خدا داد است اینک عورت

۱- رشحه: بفتح راه و جای بی نقطه آبی است که از جای تراوش کند و بجای دیگر بچکد - داور

۲- نوک: بفتح نون و ضم آن سر قلم یا هر چیز که تیز باشد مثل نیزه.

۳- خانه: بفتح میم قلم نوشتن.

۴- رقم: به دو فتح خط و نوشته - داور

۵- سر زده: همیشه و بنا بر ادای «لیل خرمند» یعنی شب طولانی - داور

۶- جرمه: بهر سه حرکت جیم «یکبار آشامیدن» و بضم آن اقلاد چیزی که یکبار در یکدم نوشیده شود

۷- زلال: بضم اول زاء صاف و شکرین

۸- خضر: مراد از خضر صاحب (مصاحبه) موسی علیه السلام است و آن به فتح خاء نقطه دار و کسی که سر سبز و جوان باشد و مفتوح اول آن کشائی نیز آمده چنانکه در این شعر است - داور

۹- رفیق: بعضی نوشته اند «رفیق» یا میان و همگام و رفیق کسی که به یک معشوق، عاشق باشد هر یکی را رفیق باشد بهست آنکه هر یکی معشوق را از دیگری نگاهبانی و حفاظت می کند - داور

۱۰- شکرین: یعنی در شهر المعجم می گویند: «معشوق شمرای عرب در حرمی از عفت قرار گرفته شمرای عرب را بپایان پیوسته عشق می ورزیدند و رفیق که از این عشق به همه جا می پیچید آنوقت از این معشوق گمانی را نامور و حفاظت او می کردند و این را رفیق می گفتند» - شکر الهم

که جان عاشق دلخسته زنده شد بدقت
مکن که گریه برآید شه و غدایت

همیشه وقت برای غمش صبا خوش داد
خمس گهست و تو خوش نیز مبروی حافظ

همیشه وقت ای صبا صبی و ش اوقات و احوالت همیشه خوش باشد زیرا جان حافظ با نفس
در جان بخش و روح افزا تر زنده شد «شیرازی رسومی بر حافظ ج ۱ ص ۵۸۵».

از گزیده مردم، چشم پوشیده در خواب است
 بهادار لعل لبه و چشم مست میگویند
 زانکه شوقش کوی آفتاب طلعتش نو
 حکایت لب شبنم، کلام فرهاد است
 دلم بچو که قندت همچو سرفه بجوی است
 ز دور بنده بجان را حسی رسان ساقی
 از آن زمان که ز دستم برفت باز هرگز
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم؟
 ز بیخودی طلب بار می کند حافظ

ببین که در طلب، حال مردگان برونست
 رجاء غم، می لعلی که میخردم برونست
 اگر طلوع کند، طالعیم همایونست
 شگفتی، ظن لیلی مقام معنی نیست
 سخن بگو، که کلامت لطیف و نور نیست
 که هیچ خاطر از جور دور گردونست
 کنار دیده من همچو رود جیحونست
 ساختنار، که از اختنار بیرونست
 جو مجلسی، که طبلکار گنج فارونست

۱- مردم: سیاهی چشم که محل تنایی است و «مردک» بضمیر آنست و مردم نیز بمعنی یک آفتاب و
 بسیار آدمیان نیز می آید که بمعنی مردم و جمع بود باشد. (۱۹)

۲- همایون: خجسته، فرج، مبارک

۳- شگفتی: شکی، درج و تامل و هیچ در علم و فهم

۴- جیحون: بفتح، رودی است در میان ایران و قزوین و قزوین از آن رودی بزرگی بلخ - داور

۵- مفلک: بضم هم و کسر لام بی چیز یعنی آنکه بجای رسیده که ظنی نداید پس همه فعل آن برای
 طلب است.

۶- قلرون: بجر حاله موسی علیه السلام و قرأت کنند بر بنی اسرائیل بوده است آیات را و بجای کمالی
 در صفت گنج های او فرمود:

انما اودن کائنات من قوم موسی ففی علیهم و اتیان من الکوز ما ان ففانح لثوبه بالصعب الی القوه
 قال لا یفزع ان الله لا یحب الفرحین

راه یار دارد احوازم، شکر نیست با شکایت
بی عود بود و منت هر خدمتی که کردم
و بدان، توفیق لب را آبی نمی دهه کس
در زلف چون کیمندش ای دل قبیح، کالبا
این راه، راهایت، صورت کجایان است؟
بخدمت بزمه مارا خون خورد و می پسندی
هر چند بر دی آم، رواج درت بکنایم
ای آفتاب خویبان، میسوزد اندوخته
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز وحشتم، نفوذ
عشقست رسیدن بر یاد گر خودسان حافظ

گر نگفته باشی عشق خوش بنوایی حکایت
یازرب مبارک کس را مخلوم بی عنایت
گو یا ولنی شناسان رفته از این ولایت
سره را بریده یعنی بی جرم و بی جنایت
کشی صد هزار منزل پیش است در پیدایت
جایا روا نباشد خونریز را حمایت
جور از حسب خوشتر گزیده عی رعایت
یک ماهتم بگشایان در سایه عنایت
از گوشه بی برون آی ای کوکب هدایت
و هزار از این حیایان، وین راه بی نهایت
هر آن، ریز بخوانی با چارده روایت

۱- عنایت: بخش اول و کسر اول قصد کردن و اهتمام نمودن به چیزی (است) و بعضی گفته اند) رنج کشیدن بجهت کسی است سداور

۲- نه: از این شعر معلوم میشد که مراد از «ولی» «ولی» است و «ولی» بنده یک مقرب حقیقی را گویند شعر

نور حق ظاهر شده اندر ولی
و ولایت بکسر «واو» ملک بادشاه و زمین آبادان (است) سداور

۳- جرم بضم جیم «گناه» و «جنایت»، بکسر جیم «گناه کردن» سداور

۴- «مینی راه» یعنی راه محبت و عشق حقیقی را نهایت نیست (لیس لمحتی غایه)
۵- پیدایت: آغاز اول

۶- حمایت: به کسر اول جرات و نگهداری سداور

۷- آبت: خویی و عطا و عزت

۸- رعایت: به کسر «راء» نگاهداری چیزی کردن است
۹- وحشت: نهایی و فراموشی

اند «فرمانه و بر بنوایی» بدان که در آن را محبت قاری مشهور است که اهل اسلام را بر آنها اعتماد بسیار است
استاد هر یک از آنها را دور راوی است و پس مراد از چهارده روایت این راویان است که از آن
محبت قاری روایت کرده اند سداور

بیاورد بسببی ساز که یارم بسلاست
 خاک ره آن یار سفر کرده بپسارند
 غریبانه که از شش جهتم راه بسپند
 امروز که فراموش توام مرجمتی گن
 ایها آنکه بفرم و بیان دم زنی از عشق
 درویش، منکن لباله زشت شیر آفتاب
 در خریده زن آنش که خم انزوی صافی
 حاشا که من از جود و جفا نویسم
 کوه تکتند عفت سر زلف در حافظ

باز آید و برهاندم از جنگ سلاست
 تا چشم جهان بین گشتم بجای اقامت
 آن خاک و خط و زلف و رخ و خارش و قامت
 فردا که توام خاک چه سودا شکلی بدامت؟
 ما با تو نماندیم سجن، عجب و سلاست
 کایم طایفه از گشیده ستانید عراوت
 بیرونی شکند گوشه محراب امانت
 صدادم لطیفان همه لطافت و گرامت
 پیوسته شد این سلسله ناز و گرامت

۱- «شش جهت» چنانکه در جود و فتح هاء و جود فامین بفرم حرکت جیم شش جانب انسان مثلاً که
 فوق و تحت و قدام و خلف و یمن و بسم و بسیار باشد و دوتای اول غیر متقابل اند باقی متقابل میشوند بعض
 آن را تقصیر کرده به شش سمت عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت باشند و چهار

۲- نه داشت بفتح زلف «شش جانی» خداوند

۳- بیاد ظلم و ستم

۴- گرامت بفتح اول «گرامش» تعلق گویند

۵- آفتاب از قبیل نسو نسو شده و سبت

فیصل از طبعی بنو طایفه است

تو که از من چون کسم؟ هیاهات، بهات
در حلاوت میبندد لب از نسیات
مردم صد سال را بهیچند احیات
حل نسی گزید مرا این مشککات
بخار نسی فغرا نیکد فنا یا فحیات
بهر سر گوی مغان نکاید افسات
یاده صافی است نسی نزهات

بسیار است و من آب حیات
عباده تلخ اولیبه شیرین لسان
چون دم عینسی نسیم اور لطیف
خبر آب آتشکین، یعنی شراب
روزی ملائین که از دیوان عشق
شهادت یاد روح اند زبندی کینه او
حاصلی عمر تو حافظ در جهان

کده هالت یعنی «دور است» و «هالت» یعنی «بختی آن آب حیات را»

۲- «یاده تلخ از کینه» این شعر چنین است که هست معنی تلخ است که آید یعنی اولیبه در اینجا
دینا سببی نشان علی الظاهر ظاهر علیه الرحمه «از کتب» فرموده و «از لب» به قول کتاب شده

نیز در هالت به معنی اول و تشدید نانی الحیم «نیک» بر وزن فکرة یعنی چیز باطل است که داون

شومش از لب لعلش بچیدیم و رفت
گویی از صفتش مانیک به نیک آمده بود
بدن که عافیتش از حرز تسانی خوانیم
سر از میان عظم گفت مکش تا فروم
عشقه بیداد که از گوی ابادت نروم
شد چنانچه در چمنی حسن و لطافت لیکن
گفت از خود بترد هر که وضالم طلبد
صورت او بلطافت البر صنیع خداست
صحنه حافظ همه شب ناله و افغان کردیم

رویی مذ پیگر او سیریدیدیم و رفت
بار بر بسته و یگرش در سیدیم و رفت
وزینش سوره اخلاص ذمیتیم و رفت
ما بر خویشی ز عفتش بکشیدیم و رفت
دلی آخر که چنان عشوه خریهیم و رفت
در گلستان وصالش نجیدیم و رفت
ما باقندوی از خبرش بریدیم و رفت
ما برویش نظری سیر ندیدیم و رفت
کای دریغا بود اعش و ترسیدیم و رفت

۱- شربت بفتح (بگبار آسمانها) و بضم مقدار یک بار آسمانی و به این معنی به فتح نیز آمده است.

۲- (بش که) .. (البح) یعنی بسوار شد که ما و بعضی گفته اند «جز زمانی» بکسر اول ادعیه چند است که رسول خدا صلی الله علیه و آله برای المؤمنین علی علیه السلام در هنگام ظهر و عصر تعلیم فرمود.

۳- همان بفتح یعنی خرابان و چیدن یعنی خرابیدن است. و او

در اینجا در مع کلمه «تاسف و افسوس» است.

خیم زلف بودای کفر و دین است
 حمایت تمیز حسن است لیکن
 بز آن چشم سینه صفا آفرین باد
 عجب باقی است راه عشق و هیبت
 ترویت که بد گزیند و جان برد
 ز چشم تیغ تو گوی جان تیران برد؟
 نیست را آب حیوان گفتم اما
 منسوب الیه ز کفر زلفش اینست
 ز جام عشق من نبوشید حافظ

ز کارستان او یک چشمش این است
 حقیقت قمر و کوه سحر همین است
 که در جانش کشید سحر آفرین است
 که چرخ هفتش جلتیم زمین است
 حسایش یا کرام الکاتبین است
 که دارم بن کمان اندر کسین است
 چه جای آب، گالی شاه معین است
 که دل بزد و گزیند بر بندین است
 خداش معنی زنده از این است

آب زنده: بفتح زین و تشدید میمه در فارسی به معنی زانک و گیمه مستعمل است.

کرام الکاتبین: مراد فرشتگان است که نوشته اعمال آنرا نگه می دارند و بعد میفشانند یعنی در قیامت
 منسوب الیه: «ان علیکم تحافین کراما کانین یعلمون با تعلون» داین
 آب تیران: آب لیسات. آب زندگی

معین: تصحیح لول بخاری و روان و «معین» در قول حق تعالی «کاس من معین» تفسیر بقدر شکر
 و بعضی گفته اند آن شعر نیست که جاری است از منبع و هرگز متعلق نمیشود ظاهراً مراد از ما معین
 در کتب دین همین معنی است

بغی که باز جز سر خیزد و سخم نداشت؟
 یلوت مشکبوشی، از چو دل چون گمبترم
 میهن جبهه‌دار میخیزد بداند و گرنه یار
 دل این همه جفا که بخواری کشید از او
 میافس میباز باده و میانه می بگر
 بهر راهرو گم راه جرمم در کش نشود
 خوش وقت بندمست که دیبا و آخرت
 حافظ شیرازی گوی، فصاحت که فدا می

بغی که باز جز سر خیزد و سخم نداشت؟
 الفکن و گشت و شرمه صیل حرم، قد داشت
 حاشا که رسم لفظ و طریق گرم نداشت
 هر جا که رفت هیچ کسش محرم نداشت
 آنکار مامکن که جن جافا هم نداشت
 مسکنش نرید وادی، و در حرم نداشت
 بر باد داد و هیچ غم بینش و کم نداشت
 هیچش هنر نبود و هنر نیز هم نداشت

- ۱- یارب مشکبوشی: یارب! از او مخالفه ممکن شرح نمودی بر حافظ ج
 ۲- «صید حیم»: یعنی شکار حرم مک و جهت تمهید حرم مک، حرم که استی که حق تعالی حرام
 کرده است بر آن بسیاری از چیزها را که... حرام نیست...
 ۳- «چوسن جام»: که چنین جام هم گذاشته ام، مراد از هم در اینجا چشمید است بقدری که دکن جام و
 باده، چنانکه همراه از آن «سلیمان» علیه السلام است هر گاه با «شکین» و «موی» و «بادی» و افکن
 آنها ذکر شود. و مراد از آن اینکند است هر گاه با سید و آیه باشد
 ۴- وادی: و دیوانه و رهگذار سبیل در معنی عطای «صحرای» نیز آمده است - داور
 ۵- گوی: برین: زیادتى کردن و قاتق شدن - و رنگه نفسی
 ۶- و صاحت: روان بودن سخن، زیاده گوی و عین

که خدا را زان ارمیزه بشکیم سرشت
هر که در ملک خدا دره حق دانه نکشت
من و بت خانه و باقی دره دیر و گشت
در ازل طبعیت ما را بمنی صاف سرشت
خرفه دیدم که در هار من فی ناب نه گشت
هر که اودا من معشوق خود از دست بهشت
باش قاری زخم دویخ و شکایت بهشت

برای زاهد و دعوت فکرم لوی بهشت
یک جواز خرمین هستن نتواند داشت
تو قسری من و شخصی و ره زهد و روح
فتم از من مکتب ای صوفی صافی، که حکم
صوفی ها که بهشتی نبودم آنکه چون
لایق از خود بهشت و لب خرمی نبود
بجای لطف حق ارمیزه عنایت دارد

«سبح» مصداق «سبح» است بمعنی «تذریه ارض» و «الطلاق» به معنی «سین نیز میگوید»
«الصلی» یعنی مکان صلوات داوود
«بهشت» در بابان بیت ششم بمعنی «بگذاشت» و «رها کرد» است.

۴۵

ای نسیم منجر تو امگنه یار کجاست؟
 سبب نهار است و ده وادی ایمن، در پیش
 هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
 انگس است اهل بشارت که اشرار داند
 هر بر موی میرا توهیداران کجاست
 عاشق خسته زد و غم هجران تو سحر
 عقل دیوانه شد، آن سکنه مشکین کو؟
 ناده و مقرب و کل جمله مهاست، ولی
 دلم از صوفیه و شخصیت شیخیت ملول
 حافظ ای یار عزرا در چمن دهر مرتج

مشرن آن مه عاشق کس عیار کجاست؟
 آتش طوق کجاست؟ و غده دلدار کجاست؟
 در حرابت پیرید گنه هشیار کجاست؟
 نکته هاست بسی معرر کجاست؟
 ما کجاییم؟ و نصیحت گر بینکار کجاست؟
 خود نرسی نو که آن عاشق غمخوار کجاست؟
 دل زما گوشه گرفت ابروی تلدار کجاست؟
 عیش بی یار مهینا، نکود، یار کجاست؟
 یار ترسان چه کو؟ خانه خمار کجاست؟
 فکر معقول و فرما گلی بیخان کجاست؟

۸- عیار بردست، ز رنگ - عمده

۷- «وادی ایمن»: بعضی گفته اند آن منجرام است که موسی علیه السلام با زوجه خود بوقت شب در آن می رفت و «ایمن» بفتح اول و ثالث صاحب جانب یعنی و چون آن وادی در جانب راست حضرت موسی علیه السلام بود لهذا آن را «وادی ایمن» گفتند.

۶- ملول: گریه است که در آن بر حضرت موسی علیه السلام تجلی شده حکایت آن رسطی دلد - دلور
۵- مها: گوارا

۴- ترسان چه: در اصطلاحات آمده که «ترسا» و «ترسانچه» مرد روحانی که از صفات ذمیمه نفس خدایم یافته باشد و گاه هست که «ترسانچه» گویند و وارد غیبی را خواهند که از عالم غیب بر قلب عارف ظاهر شود - داور

۳- خمار: میخوش
۲- کل یخار کجاست؟ نظیر این بیت معلوم:

بیدار دلمشمن چه کنی گز نکشد ظالما دوست
گنج و مکار و گلیل و خسار هم کو نمادی بهم السلام

مخواب آن نرسد زان کس که زین جبری نیست
 از دست جبری و آن بود که من میگفتم
 چشمه آب حیات است دهان آب آقا
 جان دل از آن فریاد که یقین میدانم
 نیست از جبر و محنت و اندوه فراق
 در این باب از کتب گوشت انگشتانم بگذشت
 و در حقیق از آن دل از خلق نهان میدارد

تاب آن زلف بر رخسار تو می جری نیست
 گامین شکر گردن که افتد از جبری نیست
 زین لب جام زلفه ای تو من جبری نیست
 در کمان تلخ که مرغان تو جبری نیست
 ای دل این بیایه و افغان تو جبری نیست
 ای گل این خار که گریان تو جبری نیست
 حافظ این ابد که گریان تو جبری نیست

کتابخانه رفیع دام و فقه نامه و کتب دیگر ذیل آن

۱- «از نیست» یعنی در حالت طریقت و در مقام جبر و جبرگر

«و برادران شکر لب» است و از تمکدان دهان است «شکر»

نیکوئی به تنگی چون دل شور

میگردد چندان که در عالم فیه شور

و از اینج و او تو می گفتند که در هر یک یکی بوده از جبر و از این

و از اینج و از این را نیز گویند و او

جام می برکت و در مجلس رندان میرفت
 سخت میگفت و دل آردن بریشان میرفت
 بهر ازان گکه از ملک سلیمان میرفت
 من همی دادم و از کالبدم جان میرفت
 گاتم شکر لجه، خوشگویی سخندان میرفت
 و آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
 چه کند سوخته؟ از غایت حرمان میرفت
 اشک، همواره در رخساره بدامان میرفت

چنین هستی دهن که بر قسنت و حرمان میرفت
 چون هستی گفتش ای مونس دیرینه من
 نقش خوازم و خیال لب جو خون می بست
 میشد آنکس که جوان جوان سخن کس نشاخت
 گفتم، اکنون سخن خوی که بگو بد بام؟
 لایحه بسیار نمودم که مرده بسودنه داشت
 پادشاهیا ز کرم از سر خورشید بگذر
 چون بستان صبر از دیده حافظ غایت

۱- دیرینه فارسی.

۲- خوارزم: در بعضی از کتب است که آن ناحیه ای است مشهور صاحب شهرها و قریه های بسیار و در آن شهر، چون است که بیرون می آید از بلاد بدخشان و آن شهر یا هلمی که دارد دیگر زمستان می بندد. (۹۶)

۳- ملک سلیمان: مراد از ملک سلیمان، فارس است - داور
 ۴- لایحه: یعنی نامه «خوازم» و «گفتم» را گویند. داور
 ۵- پادشاهیا: یعنی پادشاه و چاکر و کسی که در میان است.

یگنج می‌کند، و خانه ارادت رفت
 ز مود غیب، که در عالم شهادت رفت
 رفیع روح قدس، نکته سعادت رفت
 که این معامله با کجوب ولادت رفت
 و طبعش می‌دوشن مگر ز یاد رفت
 چرا که کار من خسته از عبادت رفت
 یگنج زاویه طاعت و عبادت رفت

هر آن محبسته نظر کبری شهادت رفت
 ز رطل دود گشای کشف کرد مالک راه
 بیتا و محروم از من شو که در سفسم
 معجز و طالع مولود من بجز رفتی
 ز سانسو بطرز دگر پیر آمده ای
 مگر به معجزه گوشت طبع عیسی دم
 هزار شکر که حافظ ز راه می‌کند دوش

۱- می‌کند در اصطلاحات آمده که مقام عشق است. چه در این مقام مالک از قد نبود، مطلق میشود. داور

۲- غیب و شهادت. یعنی عالم ملکوت و عالم ملک و بر و علانی و باطن و ظاهر و در آیه شریفه «عالم الغیب و الشهاده» یعنی معلوم و موجود نیز نفس شهادت است. داور

۳- رفیع روح قدس و رفیع آب و خیر بسیار

۴- روح قدس. بضم قاف و ذال «چهره اول» است چنانکه در روایت آمده.

۵- سعادت. بفتح اول، یک بحث شد است. داور

۶- طرز: در نسخ مکتوبه بجای «طرز» «دست» نوشته در اینجا به همین معنی است ولی دست به فوق بهتر و واضح است. بلفظ.

۷- وظیفه: چیزی که برای کسی مقر و شکست. قدسی بفرموده.

۸- معجزه: به ضم میم و کسر جزم عاجز کننده است و به یکی نوشته اند چون خرق حادثی از «الی» می‌آید شود که حکمت آن آورده مثل آن عاجز آید «معجزه» گویند و چون از کتولی «می‌آید» شده «کرامت» خوانند و چون از کافر به ظهور آید «استدراج» نامند.

۹- سعادت: یک بحث اول «بسیار بر من» - داور

۱۰- هزار: یگنج و یغول و گوشت خانه و گوشه هر چه - داور

۹۹

بهر صند حیای من زار تا کنوان انداخت
که آب روی نوازش در ارجوان انداخت
فریب چشم موصد فتنه، در جهان انداخت
سمن بدست صبا و خاک گردان انداخت
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
ز خانه طرح، تختت بدین زان انداخت
هوای صبح جگانه در این و آن انداخت

بهر روی شوخ نور کمان انداخت
شراب خورده و خوی، گردو کی شدی بچمن؟
بیک کرشمه که تر گس ز خود فروشی کرد
ز سرم آنکبه بروی تو نیستن کردند
بهر مگلو چمن، دوش هست بگمشتن
بهر چشم، طره مغسول، خود گره میرد
گسبون باب می لعل خرقه می شویم
بودن تنی دو غلام، که رزم آفت بود
من از روی آینه و مطرب، بندید می هرگز

۱

۱- نوری، فتح مول و ابوالفضل «غرق» مآور

۲- فتنه، گمراهی و کفر و رطایی و دیوانه شدن و خیرت.

۳- بنفشه، حافظ کلمه «بنفشه» را رایج، بجای به شکل های مختلف به کار گرفته است. «بنفشه» در نظر او «سبزه کم جلای است» که بیشتر به رنگ زلف و موی، رخسار و لب و گردن و خمیدگی لب و مسکورت «طره مغسول» «بنفشه سر به سجود» «بنفشه رسا» «بنفشه زان» «تاب بنفشه» «بنفشه» «خط بنفشه»، «زلف بنفشه» در کلام او به کار رفته است. ر. ک. مقاله «طبیعت در شعر حافظ» دکتر مشهور رحمت گار - کنگره جهانی فقهی و حافظ - از انتشارات دانشگاه شیراز ص ۲۱۹-۲۵۴. ۴- «بنفشه» به ضم کو سر اول و بعضی به فتح اول و ضم نون گیاهی دوازی است یا شاخ های باریک، گلش که در رنگ و خوشبو است.

۵- مغسول، شست و تار تافته خواه از این چشم خواه از بگلایون داور.

۶- نصیبه: بخش و طالع - فرهنگ نفسی.

۷- «صند نقیش دو عالم» در خیالیه است که «الارواح حسود مجتهد نما تعارف منها اظلف و ما تنفک منها را مختلف» یعنی روح ها طایفه هایی هستند از خلق مجموعه پس آنچه از آنها شناسایی داشتند در عالم اقصی میگردند یا هم در دنیا و آنچه ناشناختن بودند از آنها اختلاف دارند یا یکدیگر در

دنیا - دایره

۸- طرح، قیام کردن بنای مکان و نمونه عملیات نو و نقاشی.

۹- روی به دو فتنه، راهز گاری.

۱۰- مطرب و مطرب به حسب اصطلاح از معرفت و فیض رساننده - داور دام شرف.

مجموعه به کام می آید و در روز که در روز زمان
مگر گشایش حال را در این خورشید بود

میرا به بندگی خواجده زمان افتد سخت
که قسمت از این درمنی و بدان احوال است

عالم شیرازی از روی نظر می بیند که نیست
عالم شیرازی تو ضحاح نظر اندازی
اشک قمران من او میخ برآمد چه عجب؟
گمرو گیس من کجاست چه بدی؟ کره
تکبید امی تو شیندر سیمانت گوی
تندرم از نام سرگشته تو هر جان نبرد
من از این طالع شلخته برنجم و رفه
کونجیال لب شیرین نوای چمنه نوش
تو چشم که بر او و لب خاک درخت
از وجود بفرم نام و نشان هست که هست
شیر در یادیت هستی نو رو باده شود
نه من دلشده از دست تو خوشین جگر
از سر گوی تو رفتن نهواکم گیامی
نوحه ای شعله رخشنده چه داری دوسر؟
مصلحت نیست که از پرده بروی نقد از

چشم خاک هوش بر نظری نیست که نیست
سر گیسوی تو در کج سری نیست که نیست
عجب باز کرده جویده نمی نیست که نیست
بر منای دل و جانم گمری نیست که نیست
سبب اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست
باصحاب گفت و شنیدم بحر نیست که نیست
بهره مند از سر گوی دیگری نیست که نیست
غرق آب و غرق آکنو شکری نیست که نیست
زیر صدمت او خاک دری نیست که نیست
ورنه از محبت در آنجا اثری نیست که نیست
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
از غم عشق تو بر خون جگری نیست که نیست
ورنه اندر دل نبدل مغری نیست که نیست
که کتاب از حر کانت جگری نیست که نیست
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

۱- اشک: در دیوان حافظ نظر تعبیرات گوناگون از «اشک» یافته شده است: «اشک من رنگ شفق
میگوش» «غماز بود اشک و عیاف کرد باز من» «دیشب به سبیل اشک به خواب میزد» «اشکم احرام
ملاوه حرمت می بندد»

۲- خجل و خجسته: اول و کسر غمی، شرمیده، دلمور

۳- گمرو: بد و فحش بیان و بدی که بر میان بندند و این را «گمروند» نیز هم میگویند
۴- «سبیل» شیر از مژه ام به گذری نیست که نیست: در نسخه خطی قدیم: این مضمون چنین معلوم شده و
می نماید که بهتر است بطلعت غرایب ذکر نظر و قرابت مژه در این مقام قدیمی

در غرق آب: یعنی هیچ شکری نیست که از سرم و خجلت لب شیرین تو غرق آب و غرق نیست معلوم
باز در شیراز و بیان
از خطری به دوخته آفت و شکاری بر جان

که هر گام در این راه خطری نیست که نیست
در سربازای وجودت هستی نیست که نیست

فلو کمال را سفر عشق حرام است، حرام
بجز این نکته که حافظ را توانا حریف است

«بلاکال را سفر عشق حرام است حرام» نظیر گفته دیگر حافظ

اهل کجاست و تار را در کوی رسی راه نسبی
روزی نباید بهمان سوزی تبه عدامی تنبلی

۲۰۱

گفتن نیست که افتاده آن زلف دروانیست
روی تو سگر آینه لطف الهی است
زاهد دهم تیره ز روی تو روی
هر کسی طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
از بهر خلد زلف مبارای که مبار
بازای کوه سی روی توای شمع دل افروز
دی می شد و گفتم: صفا عهد بجا آر
تیمت از غریبان سبب ذکر جمیل است
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
گرم پرمهان مرشد باشد چه تفاوت؟
گفتن تو خوشید که: «هن چشمه نوز»
عاشقی چه کند گرنه خود تیر ملامت؟
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

دور نگذری نیست که دانی از بلا نیست
حقا که چنین است و در این روی و زان نیست
میچش ز حکا شرم از روی تو خیار نیست
مسکین تحسین از سر و دلبده حیانت
شبه نیست که صد غریبه باراد صبا نیست
فریزم جردن فان اثر نور و صبا نیست
گفتا: غلط ای خواجه در این عهد و فایست
بجانم گر این قاعده در شهر شما نیست
دنبال خو بودن گنه از جانب ما نیست
در هیچ سری نیست که سری و خدا نیست
دانستند بر گمان که سزاوار شما نیست
بما هیچ دلاور سپهر قضا نیست
جز گونه از روی تو محراب دعا نیست

۱- عربده: بر وین «درجه» بدخوبی و جنگجویی - داور.

۲- ضیا: در نسخ قدیمی بجای «ضیاء» صفا، نوشته شده و شاید که «ضیا» بجای «ضیا» ای زانی بوده از قلم کتابشور شده تا معوض شود عیب تکرار قافیه قدسی غفوله.

۳- تیمار بکسی غمخواری و خدمت کردن قاعده دستور و بنیاد - داور.

۴- چهار چشم ستاره ای است کوچک، متصل به ستاره دوم از ستاره های بکات النخس که مردم چشم های خود را با آن امتحان می کنند و صاحب منتخب گفته که آن ستاره در بنات النخس کبری است و صاحب قاموس گوید در بنات النخس صفوی است و صواب اول است - داور.

۵- دلاور: صاحب فعل - داور.

۶- «ابروی تو محراب دنیا» نظیر این تشبیه است در آیات دیگر حافظ:

اینبروی پر از در نظر و خیزند سیو خیزند

حاجبی به باد گوشه محراب می روی

منیر تر ستم از جبرایمی ایلمان گم می شود

محراب از روی تو حضور از نیماز می

ای جنگ فرسوده بخیر دل حافظ
فکرت مگر از غیرت تو آید خدا نیست؟

مجله علمی

این از حدیثی است که می‌تواند دید
که شمع دیوالتروا در محراب است

غیرت و غیرتین «غیرت طبعی» - دال

کز آنکه استغفار چشم من آید آنکه نیست
 لطیف خال و غریب از عارفان و بودی دل
 دلت بر موی گل ای بلیل چون خوش باد
 علاج ضعیف دل با ملایب خوانست کن
 بدی قبیضت از دولت ملازمت
 چه جای من؟ که بجز در شهر سعد و یار
 من آن بیکم که دهم نقد دل بهر شوخی
 تو خود چه هستی و ای شهروز شیرین کار؟
 سرود محبت از کین فلک برقص آورد

کرم اسماء و کرم که خدایه، خانه تست
 لطیفه های غریب و در دلم و دانه تست
 که در چمن هند گلیانک و شقایق تست
 که آن قبیض، بافت در خزان تست
 ولی خلاصه جان خاک آینه تست
 اگر من عیال که در آینه میخانه تست
 در خزان به شهر تو و شکرانه تست
 که نویسی جویندگ رام تازانه تست
 که شعر حافظ شیرین سخن، ترانه تست

۱- خیال و خط نه حسب اصطلاح اول کتابه که وحدت مطلقه ذات و ثانی در ظهور مطلق ارواح به احسان
 است و بعضی گفته اند بدانکه جبر و منتها کفر، وحدت است و خیال اشاره بایست زها که بقضه
 خیال نه سبب ظلمت است بقضه ذات که مدام انتفا که شعور و ادراک است ملاصقت دارد و از خط
 تعینات ارواح مراد است (شعر)

خط آمد منم روزگار اعمالم رحمان

از آن که در فضا است (دار)؟ حیرت و خوار
 ۲- مفرح: بکسر راء «فرح» و نام دوایی است که در جگر و خورشید و بوی دل و جگر -

۳- خزان: به کسر گنجینه و بعضی از ظرافت گفته اند: «الخزان لا یصلح» - داور
 ۴- خلاص: بضم، «گر نه هر چیزی» و همچنین «خلاص» بکسر - داور
 ۵- شعله باز: «شعله» و «شعله» بر وزن «تکلمه» بازی باشد که آن را «نمودی» گفتند اما «اصلی»
 و بود که نیست و بعضی گفته اند شعله به فتح و بای موحده بین مغنی و راء «در حرم» بطنی بازی
 که به بحر و فنی کنند - داور

۶- لغت بر بصر اول، چیزی که نام آن بازی کنند - داور
 ۷- بر وزن «دو شعله» نه به و سیاح
 ۸- در آن بفتح اول نشود و خصوصاً نظریه خاص - داور

سپاسی بسیار که بسیار رخ برده برگزیدست
آن شمع سرگزیده، دیگر چهره بفروخت
آن غمزه و آن عین که تفتنی، زره فروخت
زینهار، زمین آید این شهر من دلفروخت
بکوشی که خاطر ما خسته کرده بود
هوای زلف که بر رخسار جلوه بفروخت
از من قصه گفت گند ادا که بر صداست
حافظ تو این دعا ز که آموختی؟ که بار

گزار چراغ خلسه و ناله ساز در گرفت
و آن پیر سالخورده جوانی را سر گرفت
و آن لطیف کرد دوست که نشانی ندارد گرفت
گویی که بسته مؤسسه در شکن گرفت
عیسی را می خندانم استاد و بر گرفت
چون نبود آملدی پی کار دیگر گرفت
کونه نظر بسین که سخن مختصر گرفت
معویده کرد نشین و او را بر گرفت

- ۱- ساقی بیا: ای ساقی بیا که یار حجاب برداشته و باز چراغ اهل خلوت روشن شده. «شرح سودی: ج ۱ ص ۵۳۰»
- ۲- «شرح سر گرفته»: یعنی قسمتی که نوک عقده الهی گرفته شده، مراد از سر در اینجا آنه متعار از عقیده شیخ است که با فخر گرفته میشود. «شرح سودی: ج ۱ ص ۵۳۱»
- ۳- «غریب دهن دل»: شرح سودی به نقل از منقوله لامعی چلی.
- ۴- «مهی: حکم شرعی دهیده: داور»
- ۵- «کتابه از دهان است: پند: دهان تو»
- ۶- «نصایت: نصایح دادن و در پناه آوردن و معیار اسمعی آنچه از ادعیه یا عقیده اسماء الهی یا قرآن یا حدیث یا پناه از ملاها در گلو و بازو بندند: داور»

۱۰۴

شربت یلداوم بهیمن خوش که بر گنجان گفت
 حدیث هول، قیامت که گفت واعظم شهر
 نیکان مبارک و شکر کرد و آواز که بر سر باز
 فغان که آن مه تا بهر بان دشمن دونهت
 من و مقام رضا بعد از این و شکر و قیسم
 غم گنهن بمنی سالخورده دفع کنید
 گره به باد مزین، گره به بر سر آدورد
 سرور چون و چرا هم، که بسند قفسیل
 به مشهوری که سپهرت دهد ز راه مرو

فساق بار به آن می کنند که بشوایان گفت
 کنایه ای است که از روزگار و هجران گفت
 که هر چه گفت بر لبه حیدر بریشان گفت
 بترک ضحیت بمان خود چه آسان گفت
 که دل بدرد تو خود کرد و ترک در مان گفت
 که تخم خوشدلی این است، بگرد هفانه گفت
 که این سخن نمثل غور، تسلیمان گفت
 قبول کرد و جان هر سخن که سلطان گفت
 تو که گفت که این زال ترک دستان گفت؟

۱- هول: بفتح یعنی ترسانیدن

۲- بر لبه: بفتح، یکه - داور

۳- «شکر و قیسم»: یعنی شکر میگویم جدا از وجود و کمال الحمد لله للبراء و الصبر - قدسی غفرله

۴- دهقان به کسر مزارع و آن مرکب «دهقان» است مرکب از «ده» بمعنی قریه و «گن» که کلمه لیاقت و نسبت است و جمع آن «دهقانی» است و از این است قول سلیمان فارسی چنانکه در اكمال روایت شده که:

«انا كنت رجلا من اهل شيراز من ابناء الدهقاني» - داور

«گره به باد مزین» بمعنی گفته ام «گره به باد مزین» تکیه و اعتماد بر کاری بقا کردن است و در خبر آمده که چون حضرت سلیمان علیه السلام بخواهی «نمل» رسید از موز که نصیحت خواست که به آن عمل کند موز گفت پیغمبر خدا این تخت و ملک و کلاه در دنیا از کجا به تو رسیده (است)؟ گفت از پدرم گفت منحصرا نصیحت من است. بدانکه از تو هم به موز گوی خواهد رسید پس حضرت سلیمان نصیحت او را قبول کرد بر آن ملک و جام هرگز در دنیا نیست و دوشیز دیگر است که بهتر موان به سلیمان گفت: میدانم چرا حق تعالی باد را مسخر تو گردانیدم است؟ گفت: بگو. موز گفت: تا بدانی که کنار جهان سراسر باد است تا گهانی بر تو میگرد و پاکباز نمائند و به دیگری قرار گیرد داور قضا محرز میگوید که این شعر در نسخه های خطی قدیم چنین است که نوشته شده و صحیح است و در آن نسخ که بجای «موز» این «باد» نوشته اند سهواً کتاب کو غلط است - قدسی غفرله

۱- سزالی: بر باد خورده

۲- لاجر دستان: مکر و حيله - داور

میدارد نسیم خمد گیسو زیت
 من از خندین شکستایی مثنی یارب تو آن دیده
 میخواد لوح سببش برافزینوار بهر آن دارم
 تو گر خواهی که جای بد آن جهان بکمر بنارایی
 از گیسو رسم نسا خواهی که از عالم بر آن لای
 من و نا و صبا مکنین و سر گردان به حاصل
 من از لطف صبا دارم سپاس نکشت جانان
 میخواد بدید هر وقتی بخون دل همی دیدم
 زهر بخت که حافظ راست کرد دنیا و از حقما

حرانم می کشید مردم خوب چشم جادویت
 که شمع دیده از این مردم هر که اب از ویت
 که جان را بسجایی با بند و زنجیر حال بسته ویت
 صبا را بگو که بر دانه و مانس تر کیم از ویت
 به عشاق زلف نازد و از آن خانه زهر مریت
 من از افشوی چشم هست و از آن بوی گیسویت
 و گر نه کی گیسو بودی بهر نگارها آن سوییت
 عمر مریش دارم آن شمع یاد حال هندویت
 میاید هیچ در چشمش بهر خاک تر کویت

۱- نکشت به فتح اول و میگون مانی بوی بخوش - داور

۲- «مسود دیده» - «البی» یعنی هر گاه باله بسیاری بگریه چون گریستم و هر خون دیدم مردم چشمم با
 چشمش مضامین با هندوی حال تو که در آتش روی نوشت آنگاه عزیزش دارم - قدسی خضره
 ۳- «بخت» - «بخت» نامی مثنی گفته اند در اصل بمعنی خرن و فکر و حکایت «اگر آید بلند و
 بلند» و نیز مجازا بمعنی او را به شمع میگویند - داور

۱۰۹

فکر کردم دیدم صاحب تر جگر ناظر نیست
 اشکم احرام طواف حرمت می بندد
 بنشیند دام بلا شد جوهری وحشی
 عاشق قلبش اگر قلب دلش کرده نثار
 عاشق است بر آن سرو بلندش برسد
 از دانه بخت عیبی نرسم پیش تو دم
 من که از آتش سودای نواهی نکشم
 روز آن که سر زلف تو دیدم، گفتم:
 سر پیوند تو بپنهان دل حافظ راست

دل من گشته مایل و نوا کر نیست
 گرچه از خود دل پریش دهی ظاهر نیست
 طایر بندره اگر در طلب طایر نیست
 مگشش عیب که بر قدر و اندام قدر نیست
 هر که در راه طلب همت او فایده نیست
 آنکه در روح فزایی جو نیست ماهر نیست
 کنی توان گفت که بداع و دلم صابر نیست
 که برشانی این سلسله را آخر نیست
 کیست آن کش سر پیوند و در ناظر نیست؟

- ۱- «اشکم احرام»: کن این است کوی معشوق یا تشبیه بجرم کعبه نموده و «احرام» به کبر بعضی چیزهای حلال را نمیبندد و پیش از حج و عبودیت انقضای آنها بر خود حرام گردان - داور
- ۲- قلب زلف و نواهی: و نواهی - داور
- ۳- نقد روان: روان را نقد و نقد روان و عیبها را نقد که جرم نقد روان - داور
- ۴- سر: در اصل بمعنی «آتش» و نام خطی است که با آن ویا پس است. و در فارسی معیار بمعنی کشنده و بخت آنکه به سبب کثرت آن خط چنین حادث میشود و گاه بمعنی عشق نیز می آید و معنی معنی در اینجا مراد است - داور

روز عصر مرا از قفس دلیجین نهاده است
دوازده تو چشم مرا نور نمائده است
که جان و تنی، دلقق و سحر نمائده است
هیاهای ازین گوشه که مقدر نمائده است
و در اوقات آن خسته زنجیر نمائده است
از دولت هجر تو کیون دور نمائده است
چون صبر توان کرد؟ که مقدر نمائده است
کنو خون جگر نیز که بعدور نمائده است
خاتم زده و اداعیه سوره نمائده است

این امور است روز مرا نور نمائده است
هنگام و ادعیه تو ز بس گریه که کردم
من بعد چه سودا قدمی رنج که گذریست
میرفت خیال تو چشم من و میگفت:
تو بیک نهادند که رفیق تو گردید
و محفل خواجیل را ز سرم دور همین داشت
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
کوه جگر کس چشم مرا آب نمائده
حافظ رستم از گریه فیرا خست بخنده

- ۱- شبیر فتح لؤلؤ «سیاه و تاریک» - داور
- ۲- زنجیر آرزو
- ۳- رقی: به دو فتحه «بقیه حاد»
- ۴- ماتم / مقیم
- ۵- دلقق: سوادش
- ۶- دلقق: چشم و شادی - داور

ایستاد شد کاش سودای بود حال داشت
مردم چشمه و حجاب و سر غزل داشت
آب حیران طرب و لذت لعل همچون شکر داشت
تا یک چشمه فیه من روحی شدم شد یقین
هر دلی که در من نیست با سر از عشق
خوبه و بدی که در من شرح دین و جاهدی باشد
حقاقتاً تا روز آخر شکر این نعمت گزار

وین نعمت این که دایم در دل و زبان داشت
چشمه میهن و خوش در سینه لاله داشت
هر من خورشید کسی ز روی آفتاب تابان داشت
برین این منی که باز آئی و باز آید داشت
معجز این میهنی دایه خلوت جان داشت
دین مادر هر تو عالم صحبت جان داشت
کائن حشم از روی اول داروی درمانی داشت

۱- یعنی در چشمه دوم یعنی «خوشه» است. و «چشمه مهر» نیز از لفظ چشمه به واسطه و تحلیل آن

است که در خارج آب چون بگو رسیده حجاب بر آید - قدسی (عمر له)
۲- «تاییدت» حق تعالی در قرآن مجید در صبه حضرت آدم علیه السلام بر دو موضع فرموده «فلا یسرف»
و نصحت فیه من روحی لقوله العاقلین» یعنی در سوره حجر، دیگر در سوره هود، چون راست
گردم تن او را و دمی در او از روح خود بین یافتید آن برای او در حالی که سجد می کرد و در تفسیر
عاشقی از حضرت صادق علیه السلام مروی است که آن حضرت سئوال کرده شد از «روح» فرمود که
آن از قدرت حق تعالی است از ملکوت بود (کافی) از آن حضرت مروی است که جهت هست
روح آدم را که خود داشت که برگرد آن را بر سایر ارواح چنانکه بخواهی از خانه ها فرود آید (یعنی)
نه یقین از یقین ها فرود «خلی» و مثال آنها و هر یک مخلوق ساخته شده و سجد و میزوب
و دیگر کرده آمده و در این مقام سخن بسیار است. خداوند
۳- «سید عالم» است یعنی جلال علوی خداوند
۴- «روح» اسم فاعل از باب تحلیل یعنی «واض»

۷۰۹

السرور شاه العجمی دکنیان یکی است
 من بهران یکی، دل بدین داده ام بهاد
 سوداگران عالم عیدان را بگویی
 خلقی، زبان بدعوی عشق گشاده اند
 حافظ بر آستانه دولت نهاده هر

دلبر اگر هر دو دله بر آن یکی است
 عیس مکن، که حاصل هر دو جهان یکیست
 بر مایه کم کنید، که سود و زیان یکیست
 ای من غلام آنکه دلش باران یکیست
 دولت در آن سراسر است که بلاستان یکیست

۱- «خارجی» فتح اول و ضم ثالث جایی که در آن مردم سیاه میزند - داوران
 ۲- سوداگران یعنی به معامله داد و ستد میزند گاهی پرا که سوداگر ترکی یعنی خرید و فروخت
 است (۳)

۳- مدار یکی اول فکر و تخیل بر داور

۴- «خالفی» ... الخ) که قرآن مجید است «ان المنافقین من الذریک الامثل من النار ولی تجد لهم
 نصیرا» و «منافق» لا تفسیر شده به آنکه اخطاء کن و ایمان آید و در حدیث آمده
 که «المنافق الذی ظهر الایمان فی یمنه و باطنه یسخر من الاسلام» - شهر

۵- «دلی» که در زبان شیرازی دکنی و دلی و دکنی
 کاربرد بسیار زیاد و بسیار

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
 عَمَّا هَمَّ دُجُوعُهُ وَخَرُوشُهُ رَمْسِي
 اَزْوَى هَمِّ مَشْنُوعٍ وَغُرُورِ اسْتِوَاغِرِ
 شَرِّ شَكْنٍ وَزَلْفِ عَمِّ اَنْدَرِ عَمِّ حَانِكِ
 مِلْوَ دَلِ عَمِّ مَسْنُونِ وَخَمِّ ظَهْرَةِ لَيْسِي
 بَرِ هَمِّ عَمِّ اَمِّ دَبْدَبَةِ جَوَّارِ اَزْ هَمِّ عَالَمِ
 اَزْوَى كَمِّ بَرِّ عَمِّ نَهْمِ عَمِّ وَكَمِّ عَمِّ
 دَرِ كَمِّ كَمِّ كَمِّ قَوِّ اَنْكَمِ كَمِّ دَرِ اَمِّ
 اِي مِلْوَ دَلِ حَافِظِ مَسْكِنِ

وین سرخه را بر دیوار روی نهاد است
 و آن می که در آنجا است حقیقت نه جان است
 و اما همه بیجا گیتی و عجز و نیاز است
 کویه نتوان کرد که این فضا در آن است
 ز حصاره محمود و کیف پای ایان است
 نادیده من بر رخ زیبای تو باز است
 یادوست بگویم که اوقهرم راز است
 از قبله ابروی تو در عین همان است
 از شمع برسید که در سوز و گداز است

۱- المنة لله: تمت خدایی را- در باره کلمه منت ب که شرح سودجیج ص ۲۸۵ به تفصیل بحث شده.

۲- مجاز: بفتح، راه و جای گذشتن و در علم بیان حد حقیقت یعنی کلمه یی در غیر معنی حقیقی یعنی غیر موضوع له خود مستعمل شود. داور.

در این کلام «ایهام» است. چه، حقیقت در اینجا موهوم همین می است ولی همان حقیقت یعنی عشق که می کنایه از آن آورده میشود مراد است، غمگین فافهم - قدسی - غفرله.

۳- غرور: بضم یعنی فریفتن و قرب نیکو و بزرگی نمودن و گردن کشی کردن- داور.

۴- «شرح شکن»: «زلف» بحسب اصطلاح کنایه از مرتبه امکانیه از کلیات و جزئیات بجملا کنایه از کثرت است و بعضی گفته اند عبارت است از تجلی جلالی بجهت آنکه به سبب ظلمت و پریشانی و حجاب با آن تجلی، کمال متابعت دارد و «حلال» عبارتست از احتجاب حق به حجاب عزت و کبریا از عباد تا آنکه او را بحقیقت و هویت چنانکه هست نشناخته ما عرفناک حق معرفتک و ما قدر الله حق قدره- داور.

۵- «ایاز»: هم چنین «ایاس» نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی که سلطان باو تعلق زیاد داشت و در ترکی «ایاز» بمعنی «هوا ی صاف» که اثر نداشته باشد- داور.

۶- محرم: بفتح اول و ثالث، آنکه در حرم شخص راه یابد و مجازا بمعنی واقف از کار- داور.

۷- «عین نمایان»: یعنی در حقیقت تمایز و لفظ عین را با ابرو کمال متابعت است هر چند معنی متابعت با او در اینجا از آن مراد نباشد- داور.

شیر که من خوش میخورم پیش بالا میرفت
خوش نقاشی، میکی پیش نقاشا میرفت
گو، خرامان شو، که پیش قلّه ز غما میرفت
گو، نگاهی کن، که پیش چشم شهاب میرفت
گاه پیش درد و گاه پیش مداوا میرفت
دارم اندر سرخیال آنکه دریا کسیرفت
ای همه جای تو خوش، پیش همه جا میرفت

شیر من، خوش میروی کاندیس را با میرفت
کندیس من، کی بوی پیشم داین تعجل چیست؟
عاشق میبوی منم و منم شب ساهی که صامت؟
ای که عمری شد که تا بیمارم کز غم گذشت
گفتی، لایا زردست، هم درد بخشم، هم دوا
خوش نخران میروی، چشم بدلا روی نودور
گرچه جای حافظ اندر خلوت و صیقل نویست

شیر: بیکسرمیم، مخفف، امیر که بمعنی «پادشاه» و کارفرما است سداور

۲- نقاشا: در اصل «نقاشی» بگونه مثل «تجاشا» که گذشت و در «صحاح» است که «اقتضی لبه
و نقاشا» و در منتهی الارب است که «نقاشی» و ام گرفت و وام از گرفتن «بقال نقاشا» الدین ای

شیر: داور

نقاشا: پیش چشم و بعضی گفته اند بمعنی چشم میانی که مایل به سرخی باشد

گفته که میدانم بومانیسم، بهشت
 که اینجا نرفته لاف، سلطان است امروز؟
 حسن حکایت وادی بهشت، میگویند
 به منی غارتش روی کن که این جهان خراب
 زلفا میجو روی ز شمن که بر روی ندهد
 مگر به نایب شیا هم به لایب من نیست
 قلمم در سبغ مدار از جنازه حافظ

من و شرابا فرج بخش و با وجود مرشد
که خیمه بنیاد ابراست و از مگه لبر گشت
به عاقبتی است که نیمی بر نه و نیمی بر نه
میراث مراست که از خاک ما ببارد خشت
جوشم صومعه افروزی از چراغ گشت
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
که گنجی در غرق گناه است میروید بهشت

خشمیم! یاد نروم و اولی یاد که وز بدن گهرد.

۲- خلاف: بخود مستانی احمد

۴- ناردی هشت: یصیع اول و یسکود راه و کسودان هردو بی نقطه نام یکدوم ارسال شده

از بهانه (مصرع) است و در کتب حدیثی آمده و در بعضی کتب معتبره است.

جهت اشباع کمره است چون آن مایه در اعتدال می افتد به جهت است و این مایه نامیده شد.

۴- نسبت به یکسره، آنچه نقل باشد و به زمان دور و عهد کبر و پوشش: دایره

۵. نقد بیعی آمده گرفتن دادنی است - داور

۶- حصارٹ: بکسر اول آبادی قریباً ۱۰۰۰ ہے۔

۷. سخاوت و بیاداری: گدایان از گناهکاری است.

الحسنه بفتح الحاء وكسر الهمزة، تابوت مرده ويط

بالکسر، برده، و همکس آن نیز گفته اند - مازنی

۶۳

هر دلی را نیست در خانه الغیبات
 باین دل نرودند و فهد جان گنبد
 در نهادهای نبوده، بی جراتی طلبند
 خون ما خورند این کافر دلان
 دل از تنگینان بدهای روز وصل
 هیزمانانم درد بیگرم میسر رسد
 همجو حافظ روز و شبم بیخوابشتم

هر دلی را نیست در خانه الغیبات
 باین دل نرودند و فهد جان گنبد
 در نهادهای نبوده، بی جراتی طلبند
 خون ما خورند این کافر دلان
 دل از تنگینان بدهای روز وصل
 هیزمانانم درد بیگرم میسر رسد
 همجو حافظ روز و شبم بیخوابشتم

نکته: یکسری نظم دار یعنی: «دلاوری می خواهم» زیرا که در اصل «اطلب الغیبات» بوده. یعنی آمد
 از شده در عرف «الغیبات» یعنی «فریاد» استعمال می شود. حکایت
 در حدیث آمده که «فیض رحمة قلبی» را گویند
 در حدیث آمده که از عیب های دیگر تاریخ نگار است و آن شب اول عید است که می خوانند
 در حدیث آمده که از عیب های دیگر تاریخ نگار است و آن شب اول عید است که می خوانند
 در حدیث آمده که از عیب های دیگر تاریخ نگار است و آن شب اول عید است که می خوانند

خوش وقت آنکه پیش از هیچ باب بحث
بخواست. عقل را نرسد زین کتاب بحث
ز همت عیر فیه و میدار از عذاب بحث
همچون شصتی که کند از آفتاب بحث
هشدار را خطاست بستی خراب بحث

نیا کنی بود میرانه لعل کیماب بحث؟
از عشق گشتی مدرسه و درس گفتن بحث
رحمت بر آنکه طبع ندارد عذاب دوست
چشم شمارا انجم و آن ماه، دم زخم
حرف خط و لاف دو بر آهسته او بیسجری

۱- (اگر کسی بود...) این قول در نسخه قدیم که بسیار گفته بود دیده شد قدسی.

۲- حکایتی که در نسخه قدیم بود.

۳- حکایتی که در نسخه قدیم بود.

۴- کلام قدسی و خوش بختی مطابق با خودیابی.

چرا که بوسه خوردن به عالمی چون تاج
بجین زلف تو ما چین و هله داده خراج
سواد زلف تو نوار بگنزد و طلمت داج
قد تو سر و و سیاه تو مو و گردن، علاج
که از تو درد دل من نسیب بود به علاج
لب تو قند تو بید از نجات مصر، و علاج
دل ضعیف که هست او نیاز کی چون علاج
گیمینه بنده خاک در تو بودی کجاج

بسیار که از همه دلبران مستانی باج
در چشم شوخ تو بر هم زده خناب و خن
بسیار روی تو روشن جوهری جوشید
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
از این مرض به حقیقت کجاست شفا دارم؟
دهان تو رنگ تو داده آب خضر، بقا
چرا هستی شکنی جان من ز دست گدلی؟
بنده در سر حافظ هوای چون تو هستی

۱- حاج: کمال بیزی که پادشاه قوی دست از پادشاه ضعیف و زبردست گیرد- داور.

۲- سخا: بفتح، شهری از ممالک چین.

۳- سخن: بضم اول و فتح گانی شهری است در حدود چین و ماچین مکنی است در جنوب چین و مشرق هندوستان- داور.

۴- خراج: بفتح آنجا پادشاه و حاکم از رعایا گیرد از محصول زمین و غیره- داور.

۵- جواهر: بضم ج.

۶- داج: بعضی تاریک و اهل آن «داجی» بوده و از این است «لاوارظ منک لیل داج»- داور.

۷- مزاج: بکسر.

۸- کجاج: بمعنی «کجاش» است که کلمه تمنا و آسوس است- داور.

۹- سندس: در فیهل توضیحات این غزل در توضیح بیت چهارم نوشته است: «در بعضی نسخ خطی

به جای «لب» «خط» نوشته و در مکان «گردن حاج» «ساق تو حاج» نوشته اما «خط» انطباق است (ای

خضر) و اما «ساق تو» ناملس داشته بهاج قدسی و در توضیح بیت آخر نوشته است: «در نسخه خطی قدیم

چنین است: لا:

کیمینه بنده خاک در تو بودی کجاج
که هست چون گل سوری به شاد کنی مزاج

بسیار اگر چه به شاهمی شروتمی آید
ببنده در سر حافظ هوای روی شاهی

آتش انداز آب افشوده است یا می درون جاج ؟
 یا همین بنایان هم بر سر زانیر حادثات
 از گنبد آواز گنجان غایت صدان جام را
 ساقی ساقی هزار بهر روح روح اهل دل
 من خود را از عارف طرب عطا حق و مست آمدم
 از حیل حق من موصل خوشترین دانسته ای
 هاشمیان کنی جانان با گدایی خوشترند
 در فکن برقع روح کنیز از کی مانی بدان
 بشو از حافظ نواین نکته که باشد سودمند

باد رخشان در میان جسمه حیوان منراج
 جز موصل بهار جودان را نمی بسیم علاج
 کاهل دل را کار عشق زو می گیرد روح
 آنچنان را می که با جان هست او را استخراج
 سر نهادیم روار این در، تا بوقت افتادن
 دوستان را در سبک گیری کن بوقت استخراج
 این چنین شد که چاه باشد نظیر تخم و تخم
 تازه گل کزوی را باید باد سبک گیری گواهی
 با که نوش و خیر کن کاین به زودن می حاج

در سبک گیری و در آمدن

در سبک گیری و در آمدن و بالوش که شخص بدان می شود

ببین حلال محرم، بحواله شاهنواز
عزیزداری سال و سال را کانه
نیز از بر سر دینای دوی کسی نکند
ولی تفرقه از کار و عیش و میسر
باز یاد که روزی بخیر خواهد بود
کدام طاعت شایسته آید از من هست؟
هفته شصت و پنج است و در حکمت شرع
نموده است، جو حافظ میی روز آور

که ماه امن و امانست و سال صلح و صلح
مقابل شب قدر است و روز استغفار
باشن بستی نور دیده گوی قیام
که کس درت نگشاید جوگم کفی مفتاح
هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
که بانگ شام بدلم ز فانی الا صباح
بیراحت دل و جان کوش در صباح و رواج
که بشکند گل خیزش ز شکله صباح

۱- «بین حلال محرم الخ» جهت آنکه محرم ماه امن و امان است آن است که از شهر حرام است که قتل
در آنجا حرام است و بعضی گفته اند هلال محرم کنایه از این است که از این ماه که ابتدا سال هجری
را از محرم گیرند یعنی از بدایت خلق حقیقی با غیر کمال شوق را بدست آور و اصل راجع (گفته شد) که
بعضی شراب است بخاور

۲- استغفار و نصرت خواستن و روز استغفار و روز ماه رجب است. بعضی گفته اند وجه تسمیه آنکه
در رحمت الهی در این روز گشاده میشود و در کعبه را نیز برای رانان می گشایند و دیگری نوشته
(است) که زبان حضرت عیسی علیه السلام نیز در این روز گشاده شده بخاور

۳- سفلای رستگاری

۴- بوی حبیب: دعوت اسلامی در روز حافظ بوی تازه کنند و جان است و خاصیت نفس عیسی دارد
و در دیوان حافظ که یک بیت است: بوی حبیب، بوی زلف، بوی آرزو، بوی خط، بوی نفس، بوی
شخص، بوی فخر، بوی لب، بوی حال، بوی کنوی و خاک راه و بوی می، بوی زلف گلی، و غیره و غیره به
کار گرفته شده است

۵- در کتب معتبره «بوی در نزد حافظ» در مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ چاپ
دانشگاه شیراز ۱۳۶۸

۶- در کتب معتبره «بوی در نزد حافظ»

۷- در کتب معتبره «بوی در نزد حافظ»

دل بهین در هر سوی دری قسری
بمهر خدای زلفش هیچکس نیست
سپاه نیکوخت است آنکه دایم
شود چون بساط سران سرور آزاد
سده ساقی شراب از غواشی
دو تاشد قامت هم چون کمانی
نسیم مشک تا قاری خجل کرد
اگر میل دل هر کس بخایی است
غلام حیا طراکم که باشد

سود آشفته به چون منوی قسری
کس به سرخسوز از سحر روی قسری
بمهر خدای از و کیم ز نسوی قسری
اگر به نیکوخت قید دلجوی قسری
بسکاد سرگس جفاوی قسری
ز غم پیوسته چون سروی قسری
نسیم سوی غنچه روی قسری
بمهر خدای دل میل سوی قسری
روح حافظ جا گیر خدای قسری

و چمنی میخواهم و تهراب که میگوید و سینه؟
ای فلک این سرمه‌ای با من میباید کشیده؟
باده و گیل از بهای خرمی من نباید خرید
من همی کردم دعا و صبح آمین میباید
از کبریا گویا از گوشه بی بوی شکر
حمامه بی درین کنگری نسیم باید آورد
و آن تپاوله که سر زلفش دهم، که دیند؟
گوشه گجیان را، یا سایش طبع باید برین
ایستاده‌ام که از شیرینش بوی میباید

ایستازی، بر آید باد و روزی برسد
شاهان در جلد و من سرمه‌ای کیستام
چرخ جود است بر روی خود، ای باید فروخت
غالباً خواهد گشت از دوشم کاری که دوش
با کسین و صد هزاران غنیمت، گل آمد باغ
دانشی که خاک شد در عالم ریوی جدا کرد؟
ایز لطیف کز لب لعل تو من گفتم، که گفت؟
عبداللطیف که بر سر حال مطلوبان عشق
شیر عاشق کجاست ندانم بدون حافظ که زد

۱۸۸۸ با ذال نقطه هجدهم از آن است نام ماه اول بهار از سال رومی - خاور
است و از نور و در روز است اول، معروف به ذال را نور و صاف و گویا که در ذال وقت رسید
است و از این اول حمل که اول فروردین ماه است دوم، نور و صاف و نیز گویا که در ذال و نور و
فروردین ماه است خاور

۱۸۸۹ ماهی که از آنکه هانی گویا که در ذال و نور و صاف و نیز گویا که در ذال و نور و
است و از این اول حمل که اول فروردین ماه است دوم، نور و صاف و نیز گویا که در ذال و نور و
فروردین ماه است خاور

۱۴۱

اگر ناز تو طایر قدسی زدم باز آید
 دایم امید بدان اشک جو باران که مگر
 گزینست بار قدیم ببار گریه می شکستم
 آنکه تاج سحر من بجا ک کف پاش بود
 گویس، نبود و گیتی از پنج شهادت بر من
 خواهم از آخر عشقش رفت، بی تو ای عزیز
 ماهی غلغل جنگست و شکر خواب، عسل
 آرزو و مستخرج چون ماه شام حافظ

عمر بگذریش به دیوانه سرم باز آید
 برق فولت کیم بر قنداز نظرم باز آید
 جویهر جکان به کبارد گرم باز آید
 باد شاهی شکستم گویا سرم باز آید
 گریه شکستم که فله اندو سرم باز آید
 شمعم از باز نیاید، خبرم باز آید
 ورنه گریه بشنود آه محرم باز آید
 همتی نایب سلامت زدم باز آید

۱- خط بر قدسی: «طایر قدسی» و «طاووس عرش» جبرئیل امین را گویند و در اینجا «طایر قدسی» ظاهراً

مراد معشوق باشد چراور.

۲- گویس: دهل - طبل بزرگ

۳- شخص را میگویند: «بدن و کلید» استند.

۴- شکر خواب: خواب خوش و خواب شیرین

۵- شیرین: طبع شیرین و شیرینی که به وقت بامداد خود می شود و آنجا که خورق است که در وقت بامداد خود
 که در بعضی نوشته اند که «صبر» به دو ضمه مصدر کز آن و بعضی «وقت صبر» است چنانچه

بسر روی مبار دیده نبدالسم چه مبار روی
 بر بادا گسرد و سر بادا گسرد
 سر روی مبار و است انگیز آتش سازد
 گنبر خورده کش ز سنگ بودیم ز جلود
 زین ره گذر که بر سر کوبش چرا زده؟
 گر مایه مهر پرور من در فیهار و
 چون صوفیانه بهضافت دارالضیاء رود

از پندیده خور دل به صحنه سر روی مبارود
 سازد درون سینه هوایی نهفته ایم
 بر خاک راه مبار نهاده ایم روی خویش
 سلسل است آب دیده و بر هر که بگذرد
 مبار دیده آید دیده شب و روز ما خراست
 خوشبخت خاوری، گذر از شک، جامه جاک
 حافظ بکوی میکرده دایم بصدق دل

۱- معا در دعوت سینه هوایی نهفته ایم: مهری در دل ماست: شرح سودی ج ۱ ص ۱۶۶

۲- خاوری: نسبت به خاور است و خاور بمعنی «مشرق» و بمعنی «مغرب» نیز آمده، خاور

۳- صوفیان: بعضی از فضلا گفته اند که سعادت عظمی منوط به معرفت حق تعالی است بدست و صفات و

آثار اوست طریق به آن با ریاضت و کشف است یا نظر و استدلال پس سالکان طریق اول هرگاه بالتزام

شریعت باشند صوفیه اند و اگر بی التزام بآن باشند حکمای اشرافند بجهت آنکه تصفیه حلت اشراف

انوار معرفت است بر دلهای اشراف و سالکان طریق ثانی بالتزام شریعت معکلمان اند و بی التزام با آن

حکمای مشاهیرند بجهت آنکه طریق ایشان در وصول به معرفت فکر است و فکر حرکت است. پس

گو با ایشان در حرکت ارسطو می می کنند تمام شد. پس تأمل نکن خواهند

۴- صنفه: بضم اول و تشدید ثانی اینان خانه که بالای آن پوشیده باشد و اهل صنفه عظامی از غریبان اهل

اسلام بودند که خانه پنهان شدند در موضعی از مسجد بعبود علی اله علیه السلام که بالايش را پوشیده بودند

بسر می بردند.

۵- دارالضیاء: به کعبه منسوب شده بحرر گویند و محتمل است که «دارالضیاء» نام خانقاهی بوده باشد

در کعبه منسوبی

از سر کوهی که هر کاه و بملالت برود
سال که از نور هدایت طلبد راه بدست
گردوی آخر عمر از می و معشوقه دیگر
ای دلایل دلی گسیخته خدا را قندی
حکیم مستوری و معنی همه بر خاتم است
کاروانی که بود در رفقه اش لطیف خدا
عناظر از چشم حکمت بگف آور جامی

نرود گایان و آخرت و بحالت برود
که به جانی برسد گر بطلالت برود
حریف اوقات که بکسر بطلالت برود
که غریب او شیر درها بدالت برود
کمی ندانست که آخر چه حالت برود
بشخصی بنشیند بطلالت برود
بوکه از لوح دلت نقش جهانیت برود

استحالات: بعضی نوشته اند که خجلت به توجه بمعنی شرمندگی و بحالت بزیادتی الف خطابت
مگر آنکه اکثر استادان آن را هر شعر آورده اند سعدی گفته است:

دیوان شهرنمیزی که چون دو یدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا به سرند و یدم؟
۲- بطلالت: گمراه شدن، گمراهی.
۳- بطلالت: به گمراه بینکاری.

۴- «حکیم مبینوری» الخ: امر صالح و طالح بودن موقوف بودن به عاقبت است یعنی معلوم نیست که
زهد و تقوی در این دنیا به حال که مفید بودیم، و فنی و فحش ضرر که تمام میشود. (شرح سعدی
ج ۲ ص ۱۲۷)

حکمت: بعضی نوشته اند که حکمت به کبر، بمعنی دانستن حقیقت چیزی است و صاحب قلموس
گویند عدل و حلم و نبوت و قرائ و شیخ الرئیس در بعضی از رسائل گفته است: حکمت در معنی
گهتاری و دانستن کم داری (است) و حکمت در کبر: «وین نبوت الحکمه» در حدیث اطاعت امام و
در حدیث او تفسیر شده: «خدا»

آنست که هر کس که بدست حمام دارد
می کند چهره حیات از او یافت
سترونده حمام شد و رفت بگذارد
بسیور و کلبه نرسد آستانه
مردمان و راه سالک و سقما
بهر سینه ریش در دهن جانان
هر کس هست سپیده های مبینی
ذکر روح و زلف نولم را
در راه نفس جو حافظ ای جان

مبتلا طاعتی جسم کلام دارد
 در میان گیسو حلقه حجام دارد
 گلستان رشتی از او نظام دارد
 در دور کمری گنه کلام دارد
 تا بسیار غریب کلام دارد
 که ملک نشانی نظام دارد
 از چشم خورشید نورام دارد
 بودی است که صلح و سلام دارد
 چنین نور و صفا غریب دارد

۱- حجام: «اخوانی عالم بالا کی مالا ملل ارشادہ معرفت است»

یہ سب فروع و مخ ساقی اسبت گندار جملہ افشاء

این همه عوالمی است و نقش مخالف که نمود

حاشیہ پرمان بختیاری پر حافظ

وہابیہ کے سالکوں کی اسوی پروردی میں خود و بنصرہ پروردی اور شہد و شہد پروردی

اساتذہ کرام پڑھانے بختیاری پر حافظہ

المنقبه ان شلیل او فالله تنابی دارد
 از سرگشته خود میگردد همچون باد
 ماه غلغله نماید زین بوده زلف
 آب حیوان اگر این است که دارد لب یار
 چشم من کرده بهر گوشه روان سبیل سیر مشک
 غمزه صبح تو خستم به خطامی و یزد
 چشم مخمور بودارد ز دل من قصه جگر
 جهان چهار مرتبه است از روی مشوا
 کی کند سوی دل خسته حافظ نظری؟

یا ز باد خسته گمان تازو عشایی دارد
 چه توان کرد؟ که عمر است و شتابی دارد
 آفتابی است که در پیش سخا می دارد
 روشن است اینکه خضر بهر سربل دارد
 ناسته می سرورانه از با صی دارد دل
 کرم صفت باد که حیوش رای صوابی دارد
 شری مستمت مگر میل کبابی دارد
 ای محوش آن خسته که از دوست خوابی دارد
 چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

۱- «آنکه از...» کسیکه از شلیل زلف او غالب در اضطراب است. شرح سودی. آج ۷۷۳.

۲- سبیل کبابی از زلف است.

۳- «چشم من کرده بهر گوشه سبیل» چشم روان کرده تا قیامت بدون تو را با آب روان که در

ناله نگذارد. شرح سودی. آج ۷۷۵.

اگر چه باده غم دل زیاد مایه جزد
و گرنه عقل بمستی فرو گشتد لنگر
طییب عقیق هم باده، خور که این معجون
دل ضعیفم از آب می کشد بطرف چمن
گزار بر قللم است خضر را هی جو
فغان که با همه کس نروده کینه باخت فلک
بسوخت حافظ و کس حال او بیارنگفت

نهیب، حادثه بسیار مایه جزد
چگونه کشتی از این ورطه بلا شود؟
فسراغت آردو اندیشه خطا میبرد
که جان زهری ببدلنداری هیا میبرد
مباد کانش محرومی آب مایه جزد
کسی نبود که دستی از این دفاع ببرد
مگر نسیم، یاسی خدا می آید

۱- نهیب: به دو کسره لاله «نهاب» است که بیم هیت و غارت باشد داور

۲- لنگر فرو کشیدند: لنگر انداختن، شرح سیدی ج ۲ ص ۸۱.

۳- ورطه: بفتح، محل هلاکت و زمینی که در آن راه نباشد و مجازاً یعنی «گرتاب» استعمال قدوم داور

۴- باده: عشق ضعیف، عشق عوام، بدایت ملوک - وسیله بخودی. بعد از وجود پیرو میزند دو وسیله برای سالک و سلوک لازم است اول عشق که کثرات و عواش را معجز کند، دوم وصول به مرحله تحقیق که در حال شعور ممکن نیست باده لازم است تا او را به بخودی و لا یشری برساند و سخت پند آید، حتی انبیاء در عالم بخودی معروض وحی و الهام می شدند. خاشیه: پندمان بختیاری بر حافظ

۵- نرد: بفتح، بازی معروف، بعضی نوشته اند که آن را بودر جمهر در مقابل شطرنج ساخته، مباحب قاموس گفته: نرد معروف است و آن را اردخیرین بازی وضع کرده است و از این است که گفته میشود «نرد شیر» - داور

۶- دغل صفتی «دغل» است که تکار و حیل میگزیند.

۷- «دست بردن»: «دست بردن» در بازی «از حریف گزیدن» است - داور

۱۶۷

و از طلب پیر ششم بگینه برخیزد
 جوگرد در زلفش آگشتم و بوداد بگریزد
 چنان کند که بر شکم بخون بیامیزد
 ز حقیقه دهانش چون شکر فرویزد
 بس آبروی که بر خاک ره فرویزد
 که باست شیردلی که ملا نبریزد
 هزار بازی از این طرفه نبرانگیزد
 که گریخته کنی روزگار بستیزد

آنگاه که زلفش بفتله ها برانگیزد
 و گریزه ها را بی بکدم از وقتداری
 چرا گویش که: چرا با کسان بیامیزی؟
 و گریه طلب نیم بوسه صد افسوس
 می آن فریب که در نگرش، نومی بینم
 قیاز و شیب بیا میان عشق دام بلاست
 نوعی خواه و صبوری که چرخ شعله باز
 بر آستانه تسلیم شریسته حافظ

آند کیفیت قزوی گویا من واداری کند؟
 اول بیافیک لای و بی گزندی من بیغام وی
 دایر که جاله فرسود از تو کام دالم نگشود از او
 گفتم گره نگشود ام تا آن طره تا من بوده ام
 پسندیده بوی بند خو، که عشق بشیده است بو
 چو من گدایی بی نشان مشکل مرد بار فلات
 از آن طره بر پیچ و خم بیهلست اگر بیم ستم
 شد لشکر هم بحد از بهجت میخواهم قدردان
 تا چشم پر بیز رنگ او حافظ مکن آهنگ او

برجای بد کاری چون بکلم نگواری کند
 و آنکه بسکت بیسانه من باهن هوا گوی کند
 نویسد لشوان بود از او باشد که دله اری کند
 گفتم خامش هر موده ام تا با تو قرار یی کند
 از مستی منی بگو، تا ترک هشیاری کند
 سلطان که جاعی بی نشان بازند بازاری کند
 از بند و زنجیرش چه غم آنکس که غیاری کند
 تا فرودین عبد الصمد باشد که غم خواری کند
 کان قنیه شیرنگ او بسیار مکاری کند

۱- فرسود یعنی به مرور ایام نقصان و خرابی تمام به آن رسید.

۲- طراز در دستم عیان کجاست بر عهد.

۳- شیرنگ به گیسو مکر و فریب و افسوس و حسرت و «نیرنج» به معنی معریب آن است که هیچ
 که «نیرنجات» است.

۴- شیرنگ یعنی منیا و رنگ داوود.

ای پست که خویشده زده بر حدیث قند
 خدایی که بارها بسگر خنده، دم زند
 خواجه را که بر تکیه زده زده رود خون
 که طره میزنم ای و که طعنه میزنم
 طوبی ز قیامت تو بخارزد که دم زند
 زانوقت گویی حال من آگاه کنی شود؟
 یا از شوق گم شد، آن شمع رخ کجاست؟
 حافظ بوی کیمیزه خوبان نمیکش

مستفاهم از برای خطایک شکر نخند
 ای بسکه کیستیم تو خواراد گرمخند
 دل در هوای شب خیمت رود گستان میزند
 مانده است کسم فتنه شد مرد خود بسند
 زین فتنه بگذردم که سخن می شود بستم
 آن را که دل انگشت گرفته ایم کمند
 تا احیان خود بر آتش رویش گنم بسند
 دامن کجاست جای تو؟ خوارزم یا خجند

۱- پست: کلاه از «دهان تنگ» است.

۲- رود در اینجا بمعنی «فرزند» است.

۳- یارون بمعنی «نمی تواند».

۴- خجند: ضم اول قسبه است در دوران داور

خیزد کوی نبوسد سیاهی زبانه یاد
اگر چه گره بر او انگشتی زهستی من
نوبت بروی من این نودیده درستی
خیال روی توام دیده می کند پر خون
نمود بر او بجز جگر منی، نه غایب از نظری
بجای طبعته اگر تیغ میزند دشمنی
و دست عشق تو جان را نمی برد حافظ

بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
غباری از من خاک می بردا منست و غبار
و اگر جهان در شادی بروی من نگردد
هنوای زلف توام می رسد طبعه بر باد
نه یاد می گشتی از من نه می روی از یاد
زدوست دست ندارم، هر چه یاد دارم
که جان ز محنت، خمیر منی نزد تو دارم

۱۴۱

آب روشن می عارفی طهارت کرد
همین که سحر روز من خون نهان گردید
خوشام ساز و نیاز کسی که آستر درد
بهای باد، چون لعل چیست؟ جوهر عقل
بیابم بکده و وضع قرب و جاقم پس
شان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگر امام جماعت بخواهد من امروز

علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
هلال بروی ساقی نمی اشارت کرد
آب دیده و خون جگر طهارت کرد
بیا که سوز کسفی برد کاین تجارت کرد
اگر چه چشم من و اعط از حقارت کرد
اگر چه خانه دل منحت بیو غارت کرد
خبر دهید که حافظ نمی طهارت کرد

۱- می. وسیله بیخودی، و هیچ انکشف و شهودی در حال شعور میسر نمیشود.

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی

گر چه ماه رمضان است بیاور خامی

حاشیه پیمان بختیاری بر حافظ

۲- طهارت: پاک شدن، پاک.

۳- علی الصباح: هنگام صبح.

۴- با خود وسیله بیخود شدن در راه سلوک.

بسیار ساده گوی در سارگاه استغنا

چه پامپیان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

حاشیه پیمان بختیاری بر دیوان حافظ

۵- میگوید: جایی که سالک را بسوی بیخودی می برد و به حضور پیرو مرشد و مجل فیض می رسانند.

بهشت چون اگر خواهی یا با غایب میخانه

که آنزای خیمت یکسر بخون کوراند ازیم

حاشیه پیمان بختیاری بر دیوان حافظ

بسیار حدام جسم را نگه نظر توانی کرد
 گدازی دومین حال ظریفه آگیزی، است
 میانش می می و نظیرت یزدخرچم گردد
 به غم هر حلقه عشق پیش نه قدمی
 میا که بخاره فوق حقیقت و نظم امور
 گلی مراد بخوان که نقات بگشاید
 بنو گزشتی از طبیعت کمپروی بیرون
 جسمت را بهار ندارد و نصاب برده ولی
 دلا زین روینا هست گرا گنهی یابی
 ولی توانی معشوق و جام می خواهی
 گرابی نصیحت شاهانه بشوی حافظ

که های میکنده گجل، کمر توانی کرد
 گراین عمل میکنی خدایک زوتوانی کرد
 کز این ثرا نه غم از دل به زوتوانی کرد
 که سودها نری از این سفر توانی کرد
 بقیض بخش اهل نظر توانی کرد
 که خدمتش چون سیم سحر توانی کرد
 کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد؟
 غبار زهتشان تا نظر توانی کرد
 جوشمغ خنده زبانه ترک سر توانی کرد
 طمع مدار که گسازد گزین توانی کرد
 بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

۱- جم جم: دل روشن پیر که بر تمام اسرار واقف است و مالک برای ادراک او بایسته دست از ناتوانت بردارد، از خود حلالی و از دوست لبریز شود، باطن مرد حق، ضمیمه انسان کامل

نه کوی میکنده هر سالکی که ره دانست
 ز فیض جام جم اسرار خاتمه دانست
 حاشیه پیران بختیاری و دیوان حافظ

۲- کجل: سر
 ۳- کسیر: کیمیا در اصطلاح کیمیاگران جوهری که ماهیت جسمی را تغییر دهد مثلا جیوه را نقره یا مس را طلا کند. چنین جوهری هنوز کشف نشده است. معاذ آخر چیز بسیار مفید و کیمیا را هم می گویند و نیز بمعنی نظر مربی و مرشد کامل که ماهیت شخص را تغییر دهد غمید

که سبک که (آبیا که ذوق پیدا کند و آسایش و انتظام احوال و امور جاری تو با فیض بخش اهل نظر است) شیع شودی ج ۲ ص ۱۸۷
 و با نصیحت بگستر اول پنج کشیدند و توسی رام کردن دیوانی

هلال عظیمه در قندج اشارت کرد
که خاک میگذرد عشق را از مازن کرد
عداوت خیر نهاد آنکه این عمارت کرد
کسی که کند که چون جگر طهارت کرد
بخون دهنش جامه را قضاوت کرد
مظفر بنمود گشتان او سر عمارت کرد
اگر چه صنعت بسیار عمارت کرد

بنام که ترک فلک خواب روزه طارت کرد
قناب روزه و حیات قبول، آنکس نبرد
مقام اعلیٰ ما گوشت و حرمان است
نیم از در خیم آن ابروان مهربانی
افلام شهر که سجاده میکشید بدوش
نعمان که در گشختش شیخ شهرام بود
حلیت عشق ز حافظ مشونہ از واعظ

ترک فلک: اشاره به مرغ و پرنده که از آفتاب است. محروم گوید. نمیتوان ترک فلک را از قیل
ترک چشم و کنایه از جوهر زلف. اعتبار گرفته یعنی اضافه شده باشد به دیگر بیک

نمرد خنجر بر کتاف از شراب است

عشق را: به معنی قاف، بهشت، جامه، زلف و
عشق را: به معنی شیخ، مست، عارفان، از دین محمد

۱۳۴

باید غیرت بسدش حال، بر نشان دل کرد
 ناگهش بسیل فسانهش آفاق، باطل کرد
 که خود آسان بشد و کار بر او مشکل کرد
 که امید کرمش همتش این تحصیل کرد
 چرخ سیزده ظهر بخاند از این کجکل کرد
 در لحد ماه کمان ابروی من منزلت کرد
 چه کنیم بازی ایام مرا غافل کرد

نایلی خون جگر خود و گلی حاصل کرد
 طوطی را بهوای شکری دل خوش بود
 قنبره القین، من آن خیره دل یادش بود
 ساربانان، باور من الصاد، خدا را قیدی
 روی حاکمی و نم چشم مرا خوابدار
 آه و فرباد که از چشم خسوف و مهر
 نردی شاه رخ، رفوت شد امکان، حافظ

۱- اصل: آریز

۲- در کمالین: آنچه علیه سرور و شادی یا روشنایی چشم خود - حمید

۳- شاه رخ: سمعی «شاه رخ» که بر قطره می باشد و آن گشت دادن است به حریف بطریقی که شرم

بر رخ نیز واقع شود - داری

۱۳۵

بخت از دهان پارتش نام نمیدهد
 از بهر بوسه بی زلفش جان همی دهم
 قیام زانتظار و در این پروه راه نیست
 شکر به طبر دست دهد عاقبت ولی
 زلفش کشید باد صبا چرخ بفلکین
 چندانکه برگردان چو پرگار بر روم
 گفتم روم بخواب که بنیم جمال یار

دولت عجز از نهانم نمی دهد
 اینم نمی بماند و آنم نمی دهد
 با همیت و دوده دارش نام نمی دهد
 بد عهدی زمانه اماکم نمی دهد
 کائنات جمال بای و زانم نمی دهد
 دوران چون نقطه ره میمانم نمی دهد
 حافظ زاه و ناله اماکم نمی دهد

بملازمین دست می و دامن آن مرد و بستاند
 حاجت قطربد روی دست تو رفع بگفتای
 هیچ رویی نشود آینه جهره بهجت
 گفتیم: آسرا غمت هر چه بود گویم فاش
 مشکش آن ماهوی مشکین مرای صفا
 من خاک کی که از این درون توانم بر علمیت
 غر زلف تو ندارد دل عیاشی میلی
 شب و روزت به عیاشی بستان گوید:
 بازستانه دل از آن گیسوی مشکین حافظ

که بسیار آن جهان از این دستم تر کند
 نامشهر آوره آتش رویت جویند
 مگر آن روی که مالید بر آن شمع سبزه
 حسرت از این بکشند از چه کنم تا کی و چند؟
 شرم از آن چشم سیه دار و میندیش بگفتی
 از که جایوسه زخم بر لب آن گیسو نلغند؟
 آه از این دل که به صد بهشتی گزید بنا
 که بهیناد سنج فاست از در گزند
 زانکه دیوانه همان به که همان در بند

۱- همان: صفت بیان حالت بخت چمن و مرغان اشیر

۲- سبزه: مراد از آن لب و اختری است که خاکستری رنگ باشد و داور

۳- صیاد: شاید مراد روزگار یا اجل باشد (شعر)

رگورگ اجل یکباریک از این نگله می برد این نگله را نگور که چه آنچه می بخورد قدسی

۴- بهی: رامیک و در سبزه راست ایستادم- عینک

۵- «بازستان الخ» در نسخی خطی چنین کیده شد:

بازستان دل از آن طره مشکین عیاشی
 چون غیور لاهی قهر و کدکوش حافظ شود

زانکه در خانه همان به که بود اندر بند
 گز که کمالش بود شعر بگوید چند

در نسخی چون «کمالی» چندین بار اشعار حافظ را بشنید اگر آن «کمال» را کمالی باشد شعر بگوید و در
 چندین کلمه

بهار عارضش خطی بخود ارغوان داد
 حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
 ندانستم که این دریا، صحرای بیکران دارد
 که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جولان دارد
 که من بادهگران خورده ام و با من سرگران دارد
 بغمان صبا گوید که راز از میانان دارد
 که از چشم بداندیشان عدالت در آفتاب دارد
 در این درگاه می بینم که سر پرستان دارد
 که آفتهاست، درنا خیر و طلب از زبان دارد

بسی دارم که گوند گل بسبیل سایبان دارد
 عیار خط بهوشانید خورشید رخسار دارد
 جوهر اشق می شدم بگفتم که بزم گوهر مقصود
 جوهر و بهشت بد گل مشوره اشق ای بلبل
 خدا را در آیین بستان از او ای شیخه مجلس
 جوهر غنچه اشقانم کرد خاطر عاشق
 در عین محرم ایمن کن اگر اقیانوس داری
 چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را
 مفترا کند از خطی بندی خدا را و در صدم کن

۱- غبار سخن چین - داور معرر گوید: معنی شعر این است که تکسیم کرده است دلهای عشاق را به
 گورد که بر زلف محبوب بنشیند پس چون طره از این گروهها افشانم و زلف را حرکت دهد به صبا
 گوید که از ما عاشقان این راز را پوشیده دارد و خبر نکند ما را که بوی زلف تو گردد خاطر ما
 افشانیدم و اصل مراد این است که از می کند صبارا که بویی از گیسویش بماند و بماند یعنی
 نمی خواهد که شمیم مویشی به شام با برسد و قدسی.

۲- صبا - «صبا به خوش خبری دهد سلامان است» صبا در نظر حافظ مقامی بی ارجمند دارد. او هر
 جا میرود و از هر چیز و هر کس خبر می آورد بگاه برای او خبر می آورد «که روز بخت و غم رو
 بگردد نمی آورد». و گاه با او همدم و همراه است و شاعر در ضمن لاله از او می پرسد «که شهیدان
 که اند اینهمه خونین گمان؟» حافظ صبا را اینگونه آرج و قدر می نهد اما وقتی می خواهد از
 «مشور» مشور خود سخن بگوید چنین می فرماید:

در محفل می که به نیست پیغمبر صبا
 اما این صبا که اینگونه با او دقت از است به طوبی معشوقی راه ندارد. به کاسب.

۳- شواک: بیشتر هوای که به راست و چپ ازین اسب بندگان به جهت شکار و غیر آن
 است: پلایه سخت و مشهور است که «فی التاء خیر آفات الشعر»

معنوی این الیوم باشد ای رفیق
 نیست فردا گفتن از شرط طریق به قافور.

بلین کز چشمه اش بشک که جوش آب روان دارد
 کمین از گوشه یی کرده است و شراندار کمان دارد
 که از جبهه و کینه سر و هزاران داستان دارد
 بشلیختن گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

و سر و لبه دلجو پس ممکن محروم چشم را
 و چشمت جان و نماید بزم کز هر سو همی بینم
 بهشان جریه یی برخا کرد و حال اهل شوکت بین
 چه غمراز بخیر خود نگویم که آن غم از شهر آشوب

بعضی خلق و وفا کسی بیار مایه رسد
اگر چه حسن و بختان معلوم آمده اند
یعنی طبعیت دهری که هیچ قهرم راز
هم از بخت و طبعی از گسای خستات آزند
در این عالم که عمر گات پنهان رفتند
هرگز متعین بر آمدن کلک ضعیف و بکمی
دل از طبع حسودان میسر لوح و ایمن باش
چنان بوی که اگر خاک ره شوی کن یا
سجده حافظ و ترسم که شرح قصه او

نحوه ادر این سخن انکار کار و مایه رسد
کسی بی بخت و صلاحیت بیار مایه رسد
بسیار یک جهت حق گنایه مایه رسد
بکمی بخت که صاحب عیان میار رسد
که گزیده شان به ولای دیار مایه رسد
بدلیل بدی نفعی نگار مایه رسد
که بند خاطر امیدوار مایه رسد
عبار خاطر از بهنگداز مایه رسد
بسمع بادیه گام گار مایه رسد

احمد در نسخه بی خطی «کامل عیار» نوشته و بهتر است که مدسی

اما فکر می کنیم «صاحب عیار» در دست او باشد و این بیت «ایهام» دارد.

از یکسو «صاحب عیار» بودن برای «سکه» خطی واضح است و از سوی دیگر اشاره به قوام الدین
صاحب عیار وزیر شاه شجاع دارد که حافظ در قصیده ای به مطلع زیر او را ستوده است.

و خلدی سری نستوان لا قیادیه اسفالمی هزار نکته در من گسار هست نادرانی

امادی غزل از بادشاه یا وزیر یاد. کبود از سنت های رایج شعر فارسی است.
حافظ در غزل دیگر به مطلع:

ای که با مال عیار کرده چو خاکی را هم عیا کرمی بودیم و قدر قدمش می خواهم

به آن خال الدین نورشاه یکی از وزیران روزگار نیمه ای که می کشید کامیاب.

۶۸۰

بسیار که واکت منضم بادشاه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
بسیار در خوش اکنون زنده که مباد آمد
ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن
عذر بزمی بصر بر غم برادران غیب

نوبت فتح و بخت به شهر ماه رسید
کمال عدل به نور ساد دلاد خواب رسید
جهان به کام دل اکنون رسد که شله رسد
قوافل دل و دانش که هر در راه رسید
ز تضرع به سر آمد با وج نهاد رسید

در وصف دیوان حافظ شیرازی

۱- کان حیات دگر گفته ام که بگذر از بغداد بر جمیع دیوان حافظ بعد اجتماعی و تاریخی آن است در
دیوان حافظ تمام نوجوانانهای اجتماعی روزگارش ضبط شده است. اگر بخواهیم تحقیق کنیم
دیوان حافظ تاریخ اجتماعی روزگار آن مظهر است و معالجه کیم از آنهمه نواق و ستر که در این
جهان است وجود داشت هیچ می برد. یک روز دل خوش می داشت که پیروز پنجه در کرده است و
با یک ستره خوبی های بی پایان خواهد داد. این روئی می گفت:

خسبها خاطر ندان ترک سحر قندی دهیم
کز لعل پیش بوی جوی مولیان آید همی

این گذشت روزگار نشان داد که آن ترک سحر قندی و مطلب حافظ نبوده است از این روی آنگاه
که «مستور نظری» در بر این فتنه کیمور می کشد. خواهد میگردید:

بسیار که واکت منضم بادشاه رسید
نوبت فتح و بخت به شهر ماه رسید

و در این غزل است که تفسیر را به صفات «جمال فعل» و «ملحد شکل» متصف می دارد:

کامش
باز قاطعان طریق راهروان
بسیار که واکت منضم بادشاه رسید
نوبت فتح و بخت به شهر ماه رسید

کجا هست صوفی در خلق چشم ملحد شکل ؟
 صبا بگو که چه عابر سرم در این غم عشق
 زلفش روی تو جالابر این اسیر فراق
 مروی خواهی آنکه حافظ بارگاه قبول
 بگو بسوز که مهدی دین بنده رسید
 ز آتش دل بسوزان و صوفی آید رسید
 همان رسید گزانش بهرگز گیاه رسید
 روزی نسیم کب و دوس صبحگاه رسید

۵- دجال: بفتح دال و تشدید جیم. بسیار دروغ گو بنده و کذاب مشهور که آخر الزمان پیدا خواهد شد. و چشم راست او مالیده شده و چشم چپ او در میان پشانی واقع است و در روایت آمده که خروج او بعد از ظهور مهدی علیه السلام است (۴)

۶- ملحد: بضم میم و کسر حاء بی نقطه از راه حق برگرفته و فاسق و بی دین و مهدی الحجة الله علی الخلق امام دوازدهم علیه السلام است که در آخر الزمان ظهور خواهد نمود و پر منی نمائند عالم را از عدل و داد و بعد از آنکه پر خنده باشد از ظلم و جور و در این شعر صوفی بی دین را تشبیه بدجال و فرشتگان متدین با تشبیه به مهدی کرده از قبیل لکل فرعون موسی - داور.

۷- امر مرحوم داود صمد این نکته توجه نداشته است که در این غزل میباید عمده تراعی است که میزان مشهور مظفری و نیمروز چریان داشته است. و در این بیت «صوفی» دجال فعل «خمر» است و از این جهت او را «صوفی» می خوانند که به صوفیه علاقه نشان می داند است و در مقام تشبیه «مهدی دین بنده» «محبوب مظفری» است - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ عصر حافظ و تالیف

کثیر تقاسم غنی ج ۱ ص ۱۰۰ و مقالة آقاي حسينی مبحث تحت عنوان «صوفی» و بعد از آنکه میفرماید: «مهدی دین بنده» مشهور مظفری میفرماید: «حافظ شیرازی» از ص ۲۳۱ به بعد و بعد از آنکه میفرماید: «مقاله کنگره جهانی سعدی و حافظ» چاپ دانشگاه تهران.

که شایسته من بر جهان طرّه فلانی داد
 درش نیست و گنجینه اش ابدیستانی داد
 منور میبایی، لطیف توأم نشانی داد
 شرامه و شاهد و ضایق و گریزانی داد؟
 که دست دادش باری شایسته داد
 دریم عاشق مسکین من چه جانی داد
 بشمن عشق تو سرمایه جهانی داد

مستشده و من بگل گفت و خوش نشانی داد
 دلم که محزون آسرد بود دست قبضه
 شکسته و باز در گاهیه آمدم که طیب
 بروم و عالجۀ خود کنای نصیحت گوی
 نشن در سب و دلش شاد باد و خاطر خوش
 گذشت از بر من مسکین و بار فسانه گفت
 خرسینه دل حافظ و گوهر اسرار

۱- تاب - سودی «تاب» را نه چندی «چین و شکن» گرفته در حالیکه «تاب» در اینجا بمعنی «محنت و رنج» است میخوانیم که گل بفته سر در پیش انداخته است بمعنی میگوید «تا کی آخر چو بمنش سر غفلت در پیرش؟ بخت باشد که تو در خوابی و ترگین بیدار» و حافظ در مصرع دوم میگوید «طرّه فلانی» (معتوق شاعر) موجب محنت و رنج من شده است یعنی از من زیباتر است و در تاب بودن بمعنی در رنج بودن است:

در شبایم از کسب سودی شبیهای روزگار
 لبخند و غم و کینه از قمارخانه نیست
 کاسب!

۲- مویایی - و آنچو از جوانی، پیری «مویایی» فارسی «مویایی» می گویند ماله ایست سیاه رنگ و گنجه قهر، بویکی شبیه بوی نفت در بعضی غارها از درزها و شکاف های سنگ بیرون می آید از ترکیب روم و ترپانتین و قیر نیز ساخته میشود - داور.

تاب - شرایسته بمعنی اصطلاح کنایه از شکر محبت و جذبه حق است - داور.

شاهد: از تجلیات آسمانی است - داور.

میسایی - فیاض مطلق و غیر بعضی از مواضع به ساقی کوثر و برآمدن افاق میشود - داور.

پسران به سرم عشق جوانی نسر افتاد
 از راه نظری عالم گشت هوادم گشت هوا گیر
 در ده گاه (آقا) آهوی مسکین سیه چشم
 بار غم و غم ازین بهر کس که بخودم
 از راه گستر خاک سر کوی شما بود
 سوز گشت نبود تا نبع جهان گیر بر آورد
 ایمن ساده که برورد؟ که خیمه خرابات
 پس نبحر هم گردیم در این دلو مکافات
 گر جان بد شد سنگ سیه لعل نگرود

و آن راز که در دل بنه خشم بد افتاد
 ای دیده نظیر کن که بنام که در افتاد؟
 چون نافه بسی عیون دلم در عیون گرفتار
 عالم شد و امن قرعه بنام ز سر افتاد
 هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
 بس گشته دل زنده که بر یکد گیر افتاد
 از سوی بهشت پیش چنین بی حس افتاد
 با درد کشتان هر که در افتاد سر افتاد
 با طبیعت اصلی چه کند بد گهر افتاد

۱- قرعه - قسم، خوب باره و جن آن که به قمار گیرند و در حدیث الحک «کل مجهول فیه القرعه»
 دلو - محصور گوید: معصوم این شعر مقتبس است از آن کوهه انار عرضا الامامه علی التسلوات
 والا یض والبعال فاین ان یعملنها و انفق منها و یملها الانسان الله کلها ظلالها حوله - قدسی
 (سوره ۴۳ - آیه ۷۲)

۲- مکافات - قسم، پاداش و سزای بد و آن مصدر کافی است که بمعنی حاصل مصدر مستعمل می شود و
 در اصل «مکافیه» بوده است و کافیل مفتوح بدل به الف شد چنانکه در مساوات و مساوات و
 امثال آنها واقع است - و نور

۳- «معین کوجریه ... الخ» در این دنیا بسیار آزموده ایم. هر کس باعشایک داده محبت نبوی کند
 بصورت کرد. عیسی از پیغمبر رفت - شرح بهیوی ج ۲ ص ۷۰۳

۴- «گر جان بد هم ... الخ» حافظ نیز چون سعدی معتقد است که طریقه آدمی تأثیر ناچیز است. معنی
 گوید:

بر تو عیب که نگردد هر که بندهش بد است
 ششیر آتش از آهن بد چون کند کین ؟
 در سینه شوره سبیل سرنخار
 عینا نیست گریه زانم گریه گریه

تربیت تا اهل را خوف گردد کان بر گردد است
 تا کین به تربیت نشود ای حکیم کسی
 در او تسلیم و عمل صایح می شود آن
 گر چه با آدمی بسوزد تشنه

بنا کرد که سر زلف و تان دست خوش بود
 پس طرف سر و دست کشا اکنون سرا افتاد

۵- دست بخوش و سر خوشی را آماده کردم است. چیزی که بدان منخرنه کرده شود یعنی حافظه را
 زلف و تان را منخرنه می کرد پس تان و کعبه است که اکنون مفقود است و سر زلف
 و سر و دست را منخرنه و سر افتاده بود و بعضی نسخ بجای «دست خوش» «دست کش» است یعنی چیزی
 که دست گرفته می شود - قدسی عقده

۱۵۵

نبردند با افسر و سوار و پیاده
بمطریقان و بطریقین و دهیم حمله با ک
نیم و نیم و نیم و نیم و نیم و نیم
سوار بسیار که ظهور و نهشت را از هر آن
بهر حمله و کوش گشتن گناه نند
چون که رسد از دم به هر که مباد
از اسلحه راست و تیر و فلک حافظ

که در روز و شب و غم و روز و شب
بدین گویند که ما در هر گهی آورد
و می دانیم که در هر گهی آورد
در این جهان و بیای داند و می آورد
بسی شکی نیست که بر افسر و پیاده
چو باد عارض آن سوار و خر و پیاده
چوالت و حباب و خطاب و شهنش آورد

است بر یک و فرستاد

از طریق و شری که در هر روز و شب

از طریق و شری که در هر روز و شب

طریق و شری که در هر روز و شب

طریق و شری که در هر روز و شب

طریق و شری که در هر روز و شب

طریق و شری که در هر روز و شب

طریق و شری که در هر روز و شب

که جوشی شامه و ساقی و شمع و شعله بود
بناله دهنی خوش و خوش و لونه بود
زای کدوسه و قیل و قیل و قیل بود
زنا عساکره به بخشش اندکی گله بود
هزار ساخر چون ساهریش در گله بود
بخشیده گفت: کیه با من این معامله بود
سیان ماه و رخ یار من مقابله بود
مغاک که وقت مروان به تنگ حوصله بود

بگویی عیالده یارب سحر چه شعله بود
عین عشق که از حرف و صوت مستغنیست
تبا حشری که در این حلقه جوش و جوش
دل از کسر شبهه ساقی بکسر بود و لنی
قیاس کردم زان چشم حاوانه مسرت
بگفتم من بلیم بوشه می جوائت کن
راختر من نظر بغداد در هست که دوش
دیار یار که در میان درد حافظ داشت

۱- شعله شمع است و عین نقطه مانده و عین کلمه و معنی کلمه و بار خرمی آید. داور
۲- شعله شمع است و عین شعله و آتش، واحد مشاعل است - داور

۳- عشق ز اصحاب شعیر مالک و عارف آتش که هوی و جوی و غیور را بنوازند و او را
متوجه به یک نقطه سازی مجذوب و مطلوب شود از شدایی و رندی بفراسد، بکفر و ایمان بگرداند،
بصحت عقل را بیدار و به هستی خود و هستی جهانی که در اوست توجهی نماید و جز دیدار
موشوق در عالم وصال او چیزی نبیند و نخواهد.

صفت عاقبت گرچه جوش افتاد ای طاهر جانب عشق عزیز است هر و نگذارش

۴- حاشیه بزم بختاری بر دیوان حافظ

۱- سافری بفتح سین و کسر میم و تشدید یاء مکرر تنک در فارسی به تحریف مستعمل است نام مرفی از
شور سافری که جمعی از اوست موسی علیه السلام با به معنی گوساله پرست کرد
۲- گلبو: بضم کاف فارسی و فتح لام زلف معشوق است و معنی شعر این است که: «سجدهم از چشم
صاحب او پس معلوم شد که هزار ساخر مانند سافری به سحر چشم در زلف زلف گرفتار نموده
فلسی»

۳- «راختر من ... النخ»: بدانکه نظر به اصطلاح اهل نجوم آن است که دو کوکبه از کواکب سیاره
منطقه الموضع باشند یا در همان مقدار دو برج یا سه برج تا چهار برج یا شش برج فاصله باشند
پس انبارم نظیر پنج است مقارنه و تمسید و تثلیث و ترییع و مقابله بعضی سعد و بعضی نحس و
مقابلته که قسم اخیر است آنکه میان دو کوکب فصل دوره فلک که شش برج است فاصلی

دارد پس در این - داور

۴- حاشیه بر کلام از کتاب و فصل و صبر قدسی

بوی خوش تو هر گداز یاد می آید
ایستنی سزا بود دل حق گداز من
ای شایسته محسن، علم معال گداز کن
خوش می کنم به ایامه مشکین مقام جان
ای خدا که عارف سالک بگفت
مستاده و بر سر خرقه که امروز می کشیم
ایاز به که جا هست محرم رازی که بکرمان
مامی بهانگد جنگ به امروز میوریم
ساقی بیا که عشق ندای می کند بلند
بند حکم عین صواب است و معین خیر
حافظ و طایفه توده ها گفتن است و پس

از بار آتش ساسان آتشها شمعند
کز غم گیسوان خود سخن ناسرا شمعند
کاین گوشت پس حکایت شاه و گدازند
کز دل حق خوش صومعه بوی زیاده
در حیرتم گدازده فروش از کجا شمعند
صد بار بر سر می کشد این صاحب شمعند
دل شرح آن خطبه که به وجه هادی
پس دیو کند که گند این صدا شمعند
آنکس که گفت قصه ما هم به شمعند
فرخنده سخت آنکه به شرح و بیان شمعند
در آتش آن میانی که نقشند بر شمعند

۱- سر خدا - بعضی گفته اند محتمل است که مراد این باشد که این کلمه که از آیه راز است و نباید که
کسی گفت که خدای تعالی هر گاهی را می آفرزد حتی کلمه فروشی را و مرشد کامل یکی
ظهور می دهد. حیرت و راز که یاده فروش از کجا شمعند که چنین مرگم این کار است بر بعض دیگر
گفته اند که عرص از عارف بنیالک صورت پیغمبر صلی الله علیه و آله و از یاده فروش جناب
امیر المومنین است که در حدیث است که چون پیغمبر در قراج رفت حق تعالی پرده ها را بالا نظر
امیر المومنین برداشت تا آنکه می جا و هر مکان که آن حضرت رفت دید و آنچه گفت و شنید
همه را آن جناب دید و شنید و دانست
۲- «سر خدا که عارف سالک ... الخ»

طیور

سیری که کسی به گفت از ایشان شنیده ایم

کدامها که کسی تصدیق ایشان نموده اند

دیوان سیرک لرغانی ج ۱ ص ۵

سر زاده فروش: پر کامل و مرشد و اجل. حاشیه بر زمان بختیاری بر دیوان حافظ

۱- «کتابخانه» پرو اشرفات قلین از برای تنظیم و هم آنگاه سالکان هر کس و سکانات سالک
حاشیه بر زمان بختیاری بر دیوان حافظ

۱۵۹

بسیار آید که در دستم برآید
 جلوت دل نیست جای صحبت اخیان
 محبت تو شکم طلبت کسب نکرده است
 بر دوار بساط هستی مرزوب نیست
 بگذرد این روزگار سلخه زهر از هر
 طالع و طالع محتاج خویش نمیداند
 بساط عاشق تو عمر خوام که آخر
 عمر و عمر هر دو در ساق ندرند
 شکست حافظ در این مراحه شمع نیست

صفت بکاری زب که غنچه سر آمد
 دیو جو بسوزد و دود غلغله در آمد
 سر و سر ز شمع خبر افروزم که بر آید
 چند نیمی که خواجده کی بدآید
 سار و گسرو گسار چون کت کبر آید
 تا که قسود افشید؟ وجه در نظر آمد
 باغ نبود سرو سبز گل نکرده است
 بر آید سر سبز و سبک ظفر آمد
 هر که سبک خانه رفت به خبر آمد

۱- «جلوت دل نیست جای» الخ «نظیر»

شباح شکست هوا نیم گشکست

شباح شکست هوا نیم گشکست

دیوان سبک فرغ از ج ۱ ص ۷۳

«بوی که» صحیفه «بوی که» یا «بوی که» یعنی «باشد که» یا «باشد که» مگره شد

ج «بوی که» یا «بوی که» مراد روزگار صحیفه ال بنی عباس علیه السلام است و در قطعات فضا له قطعه ای از
 نسخه قدیم نگاشته میشود که ظاهر در این معنی است بر قدسی مرقه الله الامین

۱- صال و طالع صال و طالع شکو گرد و طالع هند آید که بد کرده از باشد ساق
 در ظفر بد و قیقه - یعنی «هر روز و روزی» است

۲- در این بیت یعنی وقت چیزی را از کتاب امیر المومنین علیه السلام مرده است که فرمود «لایکم المصیر»
 یعنی «الظفر و ان حال به الزمان»

پیش از آنست پیش ازین غم خواری هلاک بود
 یاد بادانی صفت شمعها که بار بار فواید
 حسن معزولان مجتبی گر چه دل میزد و کین
 آنکه صیقل آزل نه آخضر شام آید
 مسکن است اگر افتاد بر جان چه شد؟
 بخت از این کاین سق و سز و طاق آید
 از حدت صبح اگر بگست خدو زدم بدار
 بر در ساهتم گدازایی نکند می در کار کرد
 شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

مهر و روزی تو با ما شهره آید
 بهجت سر عشق و دگر خلد عشاق بود
 عشق ما را لطف طبع و خویشی احوال بود
 فروختی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
 مبادا و مستحاج بودیم از بهما مشتاق بود
 منظر چشم مرا از روی جانان حقایق بود
 دهم اندوختی ساقی سیمین حقایق بود
 گفت بر هر خوان که بگشتم بهار دانی بود
 دفتر سرین و گل و از دست او دانی بود

۱- شهرت مشهوره نامی

۲- مثنوی اخلاق از حضرت بابا علیه السلام مروی است که فرموده «ان اکمل المؤمنين ایمانا احسنهم

اخلاقا» داوود

۳- مثنوی عهد و زمان

۴- «شانه... الخ» یعنی گفته اند این بیت اشاره به حدیث قدسی است «رکت کسیرا مفضل فاحسب
 ان اعراف المخلد الخلق لکن اعراف» داوود منبر گوید بحراب شیخ فرموده بعضی گفته اند مراد
 از «مفضل» معنی اندام است که بر بعضی اشعار خواص حاشیه نوشته و آن کتابی است که در
 تزیین این معنی است این شعر «ظهور تو به من امداد و وجود من از تو» فلیتظهر لیا هم که
 در مثنوی آمده

۵- مثنوی

۶- «شانه... الخ» یعنی چشم من در چشم عشق بود پس از تو «لو طاق لعل من لعل»

تسلیم خواهد بود و بی نام و نشان خواهد بود
 عیناً به پیر معارف زان در گوشت است
 بر سر فرات فاجوه گذری هست خواهد
 بر زمین است که در میان کف پا تو گوی
 بر پای زاهد خود بین که ز چشم من تو
 تو که عاشق کش من هست بزود رفت امروز
 حبستان مکن ای خواجده گر این کهنه و باط
 خشمم بدارم که و شوق تو به لبش بر بلبل
 به لب خواهد گرازانگونه قند خواهد کرد

تسویه با کسی که بر سر دشمن خواهد بود
 ماه مناسبت که سرش بر دشمن خواهد بود
 که در سار و کله رفته آن جهان خواهد بود
 سالها به پیر معارف خواهد بود
 و از من رفته بهان است و نهان خواهد بود
 تا که از خون دل از دیده روان خواهد بود
 کس ندانست که رحمت بخواهد بود
 تا دم صبح قیامت تا گران خواهد بود
 زلف معشوقه بدست دیگران خواهد بود

«صفت پستان الف» یعنی صفا که گمانیکه در مدت عمر بهر اولاد و معانی اشغال اولاد در آخر
 عمر تمام و تأدیب شده به حال نیک از کمال نمایند و بعد گمانیکه در مدت عمر بطاعت تمام کنند و
 در آخر کمال به از دنیا روند و بعد از آن سوالی است
 که در کمال بعضی گمانند که در باطن صفت پستان است
 و در کمال بعضی گمانند که در کمال پستان است

نرمیم که از کجای در غم مأیوسه در شود
گویند: سنگ لعل شود در مقام صبر
خواهم شدن به یک کفه گیران و دادخواه
این سر کشتی که در تیر سرو بلند نشست
این قهر و غلبت که توانی ماه منظری
از چرخ گستران سیر و غنا کرده ام روانی
از کجاست که مهر نظیر گشت روی من
ای حلاله خدیجه فانی دلدار عرصه کن
روزی اگر غمی رسد بتنگدل میانش
ای دل صبور باش و محروم که غایت
در تنگنای صبر کم از خوبتر رقیب
بس ننگه غیر حسن نباید که تا کسی
حافظ سیرالرحمت فدای دل جای بسوس

روین راز سر نهش به عالم سمن شود
آری نشود و لبیک به خون جگر شود
کردست غم خلاص دن آنجا مگر شود
کین به خود دست کونه مادر کیم شود؟
سرها بر آستانه اوجاک در شود
باشد که این میان یکی کار شود
آری بشمن عشقت تو خاک تر شود
لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود
روشکر کن میاد که از غم بشود
این تمام صبح گرد توانی به سحر شود
یارب میاد آنکه که صبر شود
مقتول طبع هر دم صاحب نظر شود
گر خنک او پای شمعانی صبر شود

۱- «بر صبور» یعنی تازه و دست نخورده و مهر باز نشود، از ترکیبات خاصی خاقانی است که در موارد بسیار به کار برده از جمله «ازد نفس سر به مهر صبح مطلع نجات» - حافظ در برخی از غزلهای خود به اقتضای خاقانی رفته. بعضی از ترکیبهای خاص او را نیز نکات گرفته. و در بعضی از مضامین نیز از او پیروی نموده است. در این باب رجوع کنید به مقاله «دکتر عبدالدین سجادی تحت عنوان «ابهام و تناسب در شعر خاقانی و شعر حافظ» در مجله مقالات «نگاره جهانی سبکی و حافظ» چاپ دانشگاه شیراز از سال ۱۳۸۱ به بعد.

۲- صبر به دو معنی «آرامش» است و گاهی «صبر» به معنی «صحن» می آید - داور
صبر و بلند، کلمه اول و ثانی است.

۳- روی: به او و همسرف، از خسار و با او مواجهه نمیکند از ظرات که من و قلمن گذاشته باشند و او محروم واری است که کمتر ظاهر شود مثل «فرار صبر» که شاعر است تصدیق صبر دوازده داور.

دور گشت: گشت، دورگی و گشت و نه حضرت صادق علیه السلام میروی است که فرمود «الکبر رداء للکبر»
الکبر منکر است از الله میروان است. «فلس ملوی الکبر» صبر: یکی از کلمات
شعر داور.

۸۵

بخت بر من از طلب سال نیا ز منده میاد
سلامت همه آفاق در سلامت بست
دو این زمین خود آمد خزان به خزان
در آن بساط که حسن تو جلوه اندازد
خیال صورت و معنی به من همت بست
هر آنکه بر روی جوهر هفت به چشم بدو بست
شمار گرفته شکر نشان حافظ حوی

و خود ناز گیسو آرزو گزینده میاد
بهیچ عارضه فسخی نودم میاد
رخسار بسوزد بهیچ قامت بلبله میاد
مجنون طعنه بدایین بدو بست
کنم ظاهر دژ و باطن نژاد میاد
بر آتش شعله جرحم او بست
که حاجت به علاج گلاب وقت میاد

هر کس که این ندارد، چنانکه آن ندارد
یا من خیر استوارم، یا الف شبان ندارد
و در آنکه این شعراء، شیخ و بیان ندارد
ای ساربان هر و کس، کاین ره کمان ندارد
بشمار که پندیران هیچت زبان ندارد
کان شیخ سر بر سر بند تسمیه مان ندارد
بی دوست زندگانی دوقی، چنانکه ندارد
باعتبار ساز گویید تا ز زبان ندارد
عین عین گرانست، افتاد طبع روان ندارد

چنانکه این جهان، چنانکه این جهان ندارد
یا من خیر استوارم، یا الف شبان ندارد
و در آنکه این شعراء، شیخ و بیان ندارد
ای ساربان هر و کس، کاین ره کمان ندارد
بشمار که پندیران هیچت زبان ندارد
کان شیخ سر بر سر بند تسمیه مان ندارد
بی دوست زندگانی دوقی، چنانکه ندارد
باعتبار ساز گویید تا ز زبان ندارد
عین عین گرانست، افتاد طبع روان ندارد

۱- هر کس که این ندارد، «اشاره به جهان» (۹)

۲- چنانکه آن ندارد، «اشاره به جهان» (۹)

لیکن ضمیر اشاره این هجوه «مئل جهان» و ضمیر اشاره «دن» مشهور «جهان جهان» است
۳- معنی «پوشیده شده» و «پنهان کرده شده» و بعضی نوشته اند که آن به معنی مکان پوشیده است و
در اصطلاح کلامی که بوجه صحیح دلالت کند بر استی به طریق رمز و ایضا که پسندیده از یزید
طبع سلیم باشد دارد

۴- «مئل قناعت» در حدیث وارد است که «من قنع بما رزق الله فهو من أغنى العاقلین» و از قصری نقل
شده که پیغمبر حسین بن مصطفی حلاج به دار کشیده شده بود از او شنیدم که این دو شعر را خواند:

فبسم الله الرحمن الرحیم
اولانی قنعت لیکنی حیرا - داور

۵- «دوقی» چنانکه «دوقی» در این بیت از منابع بدیده «عکرم و طرم» است و آن چنان است که مصرع
اول را قلب کرده مکرر آورند و بسا هست که نصف مصرع را چنین کنند مثل مصرع «باده چه کنی
بنهاد، بنهاد، چه کنی باد»
و «دوقی» بمعنی «چشیدن» و «فارس» بمعنی «دلق» و «نرم و نشاط و خجلی می آورد»

این دلمه طریقی نیست که از آنجایی که نیست برآمد
کسی درجه ای ندارد که دیگر ندیده و ندیده باشد

مستقیم و در حق او کسی این کتاب را ندیده
و مرا که چون سوره ای کسی در آنجا ندارد

«ای دل طریقی» از حضرت امام رضا علیه السلام مروی است که فرمود «المستقیم بالهتدیه»
یعنی حسیه المذبح بالهتدیه و المذبح بالهتدیه بالهتدیه (نسخه)

کتابهای منی کسی بهانه ندارد
کتابهای منی کسی بهانه ندارد

چنانچه بر روی عید از هلال، و همد گشتند
 شکسته گشت خوبتر هلال، قاصد بن
 هوش روی و مشهور خط، از قرح خلق
 هرگز نسیم خطرات هیچ در حین نگذشت
 بیهوده که غایتو بگویم غم و فزاید دل
 نبود چنگ ورنه آب و گل و شبنم، که پیوه
 بهای وصل تو گر جهان بود جز بدارم
 هرگز آب سیرت کنم، که بی تو دور از تو
 چون شاه روی تو در در سیرت میبدم
 بطلب رسیدم از آن عالم و بر لب آمد کام
 از انقلاط زمانه طمع مداو که جرح
 دلم ز زلف تو شوریده بود و میزدانم
 رشوق لعل تو حافظ نوشت شعرای چند

هلال عید بر روی بار سبزه دیدند
 کمال اسری بارم گهی که و نیمه گشتند
 که خواند خط تو بر روی و آب بگاد، دمید
 که گیل بسوی تو بر کن جوهر جامه درید
 چرا که بی تو ندارم قبحال گفت و شنید
 گیل و جود من آغشته شراب و شبنم
 که جنب خوب مستقیم بهر چه دیدم خرید
 چون دهن شد و در خاک راه می غلتید
 شبنم بر روی تو روشن چو روز، میگردید
 بسر رسیدم و طلب سر رسید
 بصبح هر رخ عالم از این صفت خندید
 که پیش روی تو بر خود جوهر می پیچید
 بخوان ز نظمش و در گوش کن جوهر و آید

- ۱- و نیمه بر گیل با رنگی شبنم به لیل که زمان هر آب خیس می کنند و به ابروهای خود می کشند.
- ۲- «در رخ شدن» کشایه از متغیر شدن و آفریده گردیده است و قریح گشایی یافتن و از تنگن و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسیان بمعنی تماشا و شیرامیت - داور.
- ۳- وان بگاد الخ. سوره ۶۸ آیه ۵۲.
- ۴- عید: شراب.
- ۵- مبهتر اسم مفعول از گفت بمعنی شگفتانیده شده چنانکه در قاموس است که «بهر تصحیر» عرفه و باوصحه.
- ۶- نظمش: آوردن لفظ «نظم» یا «مروارید» کمال تناسب دارد زیرا که «نظم» در اصل بهم بر میخیزد (باز که مروارید است و گشایان جواهر در نیمه و مجازاً بمعنی کلام موزون حکم مقابل بشر است) آید - داور.

- ۱- و نیمه بر گیل با رنگی شبنم به لیل که زمان هر آب خیس می کنند و به ابروهای خود می کشند.
- ۲- «در رخ شدن» کشایه از متغیر شدن و آفریده گردیده است و قریح گشایی یافتن و از تنگن و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسیان بمعنی تماشا و شیرامیت - داور.
- ۳- وان بگاد الخ. سوره ۶۸ آیه ۵۲.
- ۴- عید: شراب.
- ۵- مبهتر اسم مفعول از گفت بمعنی شگفتانیده شده چنانکه در قاموس است که «بهر تصحیر» عرفه و باوصحه.
- ۶- نظمش: آوردن لفظ «نظم» یا «مروارید» کمال تناسب دارد زیرا که «نظم» در اصل بهم بر میخیزد (باز که مروارید است و گشایان جواهر در نیمه و مجازاً بمعنی کلام موزون حکم مقابل بشر است) آید - داور.

رخساری روی خویشت جور نیست یاد
دل شاهنشا هجالت ز کس بود یاد
همیشه عرقه در غول جگر بود
چو زلفت در هم و ز سر زین یاد
دل مجروح من پیشش سپید یاد
قدیق، حیات من ز پرش کج بود
تراهنم از غنای حسنی دیگر یاد
کبریا بر حال منشتانم بر یاد

حجالت آفتاب هر نظر بود
همای زلف شاهین شهرت را
دللی کجا و عاشق رویت نگردد
کسی کجا و بسته زلفت نیستند
بتاجوت حمزه ات، ناوک گشاید
چو لعل جگریت بوسه بخشد
مرا از نیست مردم کباز عشقی
سجده مشتاق روی تست حافظ

ز باغ عارض ساقی هزارانه برآید
 چو در میان چمن بوی آید گلاب برآید
 که شکر بی و بیامین بصدور ساله برآید
 که بی فلاکت حید غصه بکه نواله برآید
 بیاسگر و دو گرام هزار ساله برآید
 خیال بود که این کار بی جوابه برآید
 ز خاک کالبدش حید هزارانه برآید

چو از تاب می آید مشرقی ساله برآید
 نسیم هر سوز گل بشکند گلاب برآید
 حکما بیست و چهاره آن حکایت حاکم
 ز کبر و عیال نگرین ملک بقدر توقع
 کبریا بیست و نسی صبر نیست بر غم نواله
 بیست و چهاره بیست و نسی صبر نیست بر غم نواله
 نسیم و فصل نگرین بیکه در دستر بیکه حافظ

۱- در بیت اولی این کلام، حافظ متناثر از خاقانی است که میگویند:

همی آفتاب در فشان، جام بلورین آسمان
 مشرق کف ساقی کل، غربت یار آید

و خاقانی نیز از بکریت منتسب به بلبلان و بکریت میگوید:

شمسیت گرم بین جویا قمر دنیا
 و مشرقها الساقی و مغربها همی

۲- کلام: به ضم کاف «البح» و بمعنی «موی محمد و پیچیده» و بمعنی «پراهن» آمده

خداور

۳- نواله: دلتنگی، اشتیاق

۴- نواله: نغمه

۵- «گوشه جوانمرد... الخ» در حدیث است که حق تعالی نعمت داد قومی را، پس شکر نکردند، نعمت بر ایشان و حال شد مبتلا کرد قومی را به مصیبت ها پس صبر کردند، مصیبت ها بر ایشان نصیب گردید - داور

۶- بعضی نسخه «البح» آدمی نمی نوالد تنها با شمی خود بگوهر مقصودش راه برد من خیال من کردیم که این کار بدون سوال به تقدیر خداوند میسر می گردد - شرح سوره ج ۲ ص ۱۳۱

۹۵۷

چو بنالاصبح شهر گوی بار خواهم کرد
 هر آید روی گسرافد و چشم ز دانش و دین
 بفرزه ای منی و معشوق میسر میگذرد
 صبا که جاست؟ که این جان خوگر چه جوگن
 چو نسیم صبح خدم شد ز مهر ابروین
 بهار چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 لعل و زرق به خند صدای دل جفاقت

نفس بهیچ خوشی عشق کبار خواهم کرد
 نثار خاک و آید نیکو خواهم کرد
 بطلب تنم کن از امر و کار خواهم کرد
 فدای تکلیف گیسوی بار خواهم کرد
 که هم در سرائین کار و بار خواهم کرد
 بختیای عهد قدیم استوار خواهم کرد
 طریقی زندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱- «صبح صبح خدم» کنایه از آفتاب و بمعنی شمع که در وقت سحره صبح نورش پوشیده و نهان بود
 بمعنی صبح خدای صبح خدم مرا از عشق افریگار گردید و چون آفتاب روشن آمد که عصر در میر این
 کار یعنی مهر و عشق خواهم کرد که قانی خواهم شد - قدسی
 توضیح: در غزل قدسی در این توضیح دچار اشتباه شده است. صبح صبح خدم در این بیت کنایه از
 «خوشبخت» نیست بلکه شمع است که تا صبحدم سوخته و ضعیف شده. میگوید مثل شمع که
 تا صبح سوخته است این حقیقت را دریافتم که بمان را خدایه عشق او خواهم باخت - کاسب
 شیرازی: زبانه دروغ، تظاهر به عبادت و صلاح - حاشیه پنهانی بختیاری بر دیوان حافظ

چه صحنی است دیدنم که ز دریا آورد
دلا جویم به نهکایت ز کار بسته مکن
رسیدن گشت و سرین بخیر و خوبی باد
علاج طبعی فلک ما کز شمع ساقی است
صبا بخیر و صبری هفتصد سالیمان است
چند راه میزنند این قطرب مقام شناسم
لبور سیر داده بهنگار و راه صبح و کبر
فرسید بهر یغمانم زمین قریح ای شیخ
به قسک چشمتی آن ترک نشکری نازم
فلک غلامی حافظ کنون بطبع کند

که بود ساقی؟ و این باده از کجا آورد
که باده صبح نسیم گره گشا آورد
خفته شاد و خوش آمدن صفا آورد
سیر از سر که طبعی آهید و دوا آورد
که فرزد طرب از گیلشن شبا آورد
که در میان غزل قول آشتیا آورد
که مرغ نغمه سراسر خوش بوا آورد
چرا که وعده نو کردی و او بجا آورد
که حمله بر من بستگی بگفتا آورد
که الشجره سده دولت بهما آورد

۱- مقام: بفتح «جای استادان». و در علم موسیقی «پرده شود» را گویند و آن دوازده مقام است راست، شنب، بوشلیک، عشاق، زیر بزرگ، زیر کوچک، حجاز، عراق، رنگه، حسنی، دهاوی، نوا و بعضی بجای «حجاز و رنگه» «عاز و نهاوند» و بعضی بجای «شباب»، «لحمهان» آورده و مقام به اصطلاح سالکان اقامت بنده است در عبادت و آثار سلوک به درجه‌یی که بدان توسل کرده است و شرط سالکی آنست که از مقامی به مقام دیگر ترقی کند تا از نود و نه مرتبه «نورین» فر گذرد بعد از مرتبه شصت اقامه کند و مراد از تکیه زوال بطریقت است که ترقیه فقر و فنا باشد - دلو.

۲- «مرید پیر معانی»: مشهور است که مراد از «پیر معانی» در این بیت «امیر المؤمنین» و آل شیخ «حضرت آدم» علیه السلام است یعنی من اوداد کیش و غلام حضرت مرتضی علیه السلام می باشم چنان که تو وعده کردی که گدوم بخوری و شوریدی و آن حضرت با آنکه وعده نپذیرفت گدوم نمود نزد آن بخورده. پس تفاوت به از گجاست تا بکجا فتنه بر من گویند و محتمل است که معنی این باشد که مرید پیر معانی و عارف (آنچه) را که تو وعده نمودی که بهشت و عذاب کوی ما را نصیب آید او اکنون ما را به عذاب معرفت، سرخوش داشته - قدسی

۳- رنگ چشمتی: بخل و خست - فرهنگ فارسی معین
طوب: فرمان بردن، اطاعت کردن - فرهنگ فارسی معین
آدم: التجار شاه بردن - پناهده شدن - بمید

و رانستی طبعم بر سر عذاب رود
زند بگوشه ای برود و در حجاب رود
بفرستد آنکه در این راه باشد اب رود
کسی ز سایه آس در آفتاب رود؟
گنایه دارش اندر شراب رود
و گریز و حجاب است کنم به خواب رود
که مباد و ز قیامت همین خطاب رود
که این معامله در عالم شب رود
بیاض کم نشود گریه و آتش حجاب رود
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

چون سرت بر سر زلفش زدم بناب رود
چون سرت بر سر زلفش زدم بناب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود
و در شیطانی که در آفتاب رود

۱- ناک: مهر و خشم و بیج زلف - داود

۲- «طریق عشق پر آشوب... الخ» بطور:

دیدار که این معما شرح و بیان ندارد
حافظ

هر شبی در این راه موج آتشین است

و بی می گوید:

کسی مریض کند کش سر نباشد

در حجاب راهی است راه عشق، کانه

۳- «کسی ز... الخ»: بطریق استفهام انکاری است - داود

۴- «انحجاب: با جای بی نقطه «گرستن» بعد از دراز

۵- «نوع خود حجاب...»: حجاب بعضی گفته اند چون حق در پرده هر نفسی از تعیبات محتجب است

۶- «هرگاه تعین بتلاک بر نبرد حق ظاهر شود و بی حجاب نمودی بدیده حق جمال حق را بیند و از

۷- «و حلیت آگاهی باید و معرفت عیالی و مزین حق الیقین او را حاصل گردد» (شیرازی)

فانی از خود نمی که تبا یحیی بقیا
محسنو شو الله اعلم بوالیقین

از خود نمی که تبا یحیی بقیا
محسنو شو الله اعلم بوالیقین

خفتن حالی نبودیم و شد آنانی چند
ما بدان، مقصد عالی، نخواهیم رسید
چون می از خم سیرت و گل افکند نقاب
فیه آمیخته دل اجل که علاج دل ماست
ای که ایشان خرابات خدایان و شماست
را اهل کار کجوجه رسد که بسلا متب بگند
و نجیبی جمله بگفتی هنرش نیز بگویی
که میخانه جوش گفت بدردی کش خویش
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت

محرقتی کوی که فرستم بنو پادشاهی چند
هم قگر پیش نهاد لطیف شد گامی چند
فرصت عیش نگذرد از دزدی جامی چند
سویته می چند بیا هیز بد ششامی چند
چشم اینعام، نگارنده زانعامی چند
ناخیزات نگذشت ضحیت بد نامی چند
نمی حکمت کنگن از بهر دل عامی چند
که مگر حال دلا سوخته با خامی چند
کامگار نظری کن سوی ما گامی چند

- ۱- «ما بدان... الخ»: میشود که خطاب هر این بیت به مرشدان کامل بوده باشد یعنی مناسبه مقام فدای فی الله که مقصد ظند است نخواهیم رسید مگر به إعانت و دستگیری شماست و اگر...
- ۲- مقصد عالی: که از زمین میراث صوفیه ص ۳۱- بند آخر.
- ۳- خرابات: در توضیح خرابات در «حافظ شناسی» - محمد علی بامداد ص ۱۶۸ به بعد.
- ۴- انعام: «نعمت دادن» و «مهر» «چهار زبان» و این جمع «نعم» بدو گفته است مثل «مثل» و «انعام» داور.

۱۶۹

وویست هفت ساله لاله گونه باد
هر روز که هفت روز هر قیرون باد
در حین میانه امشب بگردد تا
پیش آفتاب قنوت خواندن باد
از گیسو پیراشک غرق خون باد
بوی خنجر قرار روی نمکون باد
در گذردن سحر دوقصوف باد
از خیل لاله و هیل تو برون باد
دو از لب خنجر خنجر دود باد

خنجر تو هفت ساله از قیرون باد
بند خنجر من هر روز عشقت
فد هفت ساله دلبران عالم
هر روز که در چمن برآید
چشمی که نه فتیله لب و باغ
هر جا که دلی است در غم تو
چشم تو نه هر دلبر بیایی
هر کس که به خنجر تو سازد
لعل تو که هست جان حافظ

۱- خنجر: شمشیر. معنی نوشیدند «خنجر» و «دیوانگی» و نه اصطلاح معنی عاشق بگریخته و همین
معنی در اینجا مراد است و معنی معنوی نیز آمده.

خمسروا گوئی فلسفہ درجیم شوکا ناہی باد
ہستہ ایمانی شوق و ہستہ اطراف گشتاد
دلخیز حیا و دل طعنے شیفہ تیر جم نہشت
ای کہ اندازہ غلطی نہ صفت شوک نہشت

ساخته گوی و مکنان غیر صانع اشرف داد
صیبت خلایق نمود کیم سوخت ای که ایان نو داد
در سده لایسج ابدی عیاض حق خورشیدان نو داد
حقین گیل چرا که غمیرا کش دهر الیه داد

[illegible]

سواء انا و صبيتي راعين نزار نهار كذا فارم
الف خاكون طعم و شيفته بخرم توحشا

که جهان را نسخه می باشد و لوح عالمی است و نسخه
و بدو اشباح اینک عارفان میگویند که

۱۳۱۴

از عالمی: از القلب زبان کبار و آن لفظ تو کی است.

[illegible]

و شد ابد بدو فتح همیشه و زمانی که نهایت ندارد. ماوراء

۵- «ای که اشکهای دلخوارانه بر رخسارهایش می‌بارید» که «عصیان» مداح شوکت و عظمت توانست و عقل کل و مومنان طغیان کردند. (توضیح: ج ۱، ص ۶۹۹).

حضرت امام متاز شیرازی است که دفتر فکری خوانند و گویند مریی علمای و مشایخ و فضیلت و ارباب قلم
نشانند برهان قاطع

۶۔ عقلی کل؟ ایسا عقل کل اصطلاحاتی چند آہستہ یک دفعہ عقل کل می گویند «الطور معمولی» عقلی کل علیہ وآلہ را می خوانند یک دفعہ عقل کل می گویند و جبرئیل را قصد کنند و یک دفعہ غرض اعظم را و مراد عبادہ علیہ الرحمہ از عقل کل در این شعر ہو جگہ دام اثر آید و بیست و یک کہ مرادش از عقل کل متعملاً «عقول مغایرہ» است کہ گویا آکا شری و احادیث جنانکہ متعملاً غرض واری در «غرض العوایط» همچون در «حاشیہ صولہ یوم لیل» (الکشف) (صدر المتألمین از غرض العوایط) این علی سینا ذکر می کند کہ یک دفعہ عقل کل می گویند و عقیدہ می کنند کہ عقل کل

همی‌ت خستید من ساحت الیوان تو باد
هر چه در عالم ایوانست غیر حق تو باد
لطیف عالم تو شد با حق تو خواجه تو باد

خستیدم خستیدم عجزی شد و عجزی تو شد
نه به نفسها حیوانات و نباتات و جمادات
حافظ خستید با خواجه نساجان تو شد

مقایسه «را بعلت اینکه آنها شیئی واحد و همگی کلی» می گویند و بعد می کنند تمام نفوس
محرکه از برای مساویات را - بنده حضرت داور فرصت بهر چه گویند نیز مکهلا عقول فلكیه
مقصود است که این بیت که گفته است

عقل کل را آب گیسو را بر دریای اوقیانوس
بسکه سنگ تجریت بر طاق میثاقی بزم

در طعنه از عقل دیری که بفرموده کوشش خطوط قوسی مطرا را میگویند دانسته و میانه این و لطیفه بوده
است - (افرهنگ فارسی معین)

۹- طبعه بر پیشانی اگر چه بعضی چشم و عجب است لیکن گاه مجازاً بعضی خطبت و آردگی
همه آید داور

«هر چه در عالم... الخ» یعنی عالم ارواح و ملائکه. (۹)

به چنین بسورم و او شمع انوار
که گاه گناه دار است به زمین و نامقد
ایست محرم و حرمانه نصیب من باشد
در آن دیار که طوطی کسم از زمین باشد
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
عربیب ز ادله آواره در وطن باشد
چو غنچه پیش تو این مهر تر دهن باشد

عوض است حکمت اگر یار من باشد
من آن مکتب اسلامان بهیج مستاجر
روا قضا و عذاب که در جزیم وصال
معیای کوفه سخن مایه شرف هرگز
بیان سوزی چه حاجب که حال آتش دل
سوزی گوی سوز سرست پیروز مزار
بستان سوزن اگر ده زبان بود حافظ

آیت اهلوسر بر فتح اول و دوم و سطر را میسر یعنی رهنمای پدیا خوانکه بر دل رهنمای نیکی هاست و
معنی سلطان و دیروز و حکایت بودن دیوه انگشتی حضرت سلیمان را معروف است و همچنین
۱- پشت اعراف و اهریمن - داور
۲- حریف و همی - بی مهرگی
۳- «مکنای کوفه» «الح» نظر
۴- حای که شک و شک به یک رخ است - عطار گویند و کاف را
۵- و جان سوز یعنی گریه
۶- سبب براسی و دینی و بهسوی

۱۶۴

عشق آید گیل و آف خوشتر نباشد
 همان خوشتر کسی فریاد، در نیاب
 غمگین، داند و می خورد در گلهستان
 محبب را هلی استیلا راه عشق کا بجای
 بشکوی اوراق، اگر هم درین مایه
 زین برپوش، دلد در شاهدی بند
 میاید شیخ در غمخانه ما
 آب گل کمر و کردو جیام و زین
 شراب بیخمار در بخش باقی
 بنیام استودی سیمین تم هست
 من از جان بکنم سلطان اوینم

که در دصفت سخن با نباشد
 که دایم در صفت گلشن نباشد
 که گلن تا غمگین دیگر نباشد
 کسلی بر سر گرفته کس سیر نباشد
 کت عظم عشق در دفتر نباشد
 گبه غمش بر سر زین نباشد
 نرایی خور که در کفر نباشد
 بخمار گمنی کنش زین نباشد
 کبه با او هیچ درد نباشد
 کبه در بخت آزر نباشد
 اگر چه ییادش از جا گر نباشد

«بکوی اوراق...» چای گوید (شعر)

سر عشق از کتاب نخوان یافت

- ۱- بنیوش: یعنی «بشو» و آن از «بشیدن» به کمر اول یعنی شیدن و گوش دادن است - سعدی گوید:
- ۲- روبرو بیدایند روزی خوب رویان را - تو سیمین کن چنان خوبی که روبرو بیدایند - داور
- ۳- شراب بیخمار: وسیله ای برای گشت و تنه
- ۴- آرن: بفتح راء نقطه دار نام عم حضرت ابراهیم علیه السلام است گوشت تراش و پخته پرسته بوده و اطلاق «هم» بر «آرن» در لفظ عرب آمده و صاحب قاموس گفته «آرن» کما حر، اسم عم ابراهیم و اما ابوه فاته تاریخ اوها و اخه داور
- ۵- سلطان او دین: یکی از پسرهای پناه شجاع است و برادر کثیر سلطان زن العابدین و لیفک سلطان او دین را کثیر سرداری لشکر پدر را تاشه و در سنه هشتصد و هفتاد و شش هجری در حلقه پدر باصفهان او را به پادشاهی برداشتند چون منافی میل شام شجاع بود متوجه اصفهان شد پسر او دین را در آمد ولی در همان منزل درود جهان را گفت بالجملة این به آن سلطان او پس ایلگانی است چون که وی در آن زمان جوان بود و در عیال فرصت شیرازی

نیساج عالم آراش که نساجی
کسی نبود خطا بر نظم حافظ
چینی رب سنده اسیر سبانه
که هیچی لطف از گداز نداشت

کسی نساجی خطا بر نظم حافظ «نمود خطا از جهان که لازم بود در سده بیست از لحاظ نساجی
کسی نساجی خطا بر نظم حافظ «نمود خطا از جهان که لازم بود در سده بیست از لحاظ نساجی

گهر کوی سجده کسبی شرط ضرورت نبود
آسجده آمدند هب ای باب عشقوت نبوده
نور در سوختن شمع و شربت نبود
آنکه میخواست که صدف کاری و قیامت نبود
فرشته اش قیامت زخمی سار و حکمت نبود
تعبیر آنکه دل که در او نور میوخت، آسجده
نبود و خیر در آن خانه که عصمت نبود
و آنکه با زاغ و زغن شهبرد و لست نبود

بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود
بناشد و قدرت نبود

۱- از باب قدرت: نظم و تألیف و این معنی صاحبان روح المعانی جلد اول
۲- جرجین نیک الخ... نظیر همین مضمون از حافظ

کس که ندانست که هر منزل قصیده گنجینه
استعداد نیست که برانگ جرسی می آید
و ابوالعلاء معری می گوید

طیبت یقیناً با جویبده علیه
مقتاید فلسفی ابوالعلاء ص ۳۲۲

بناشد و قدرت نبود... نظیر

زانکه زنگار از بعضی شمعان نیست

بودن در آن بهر همان است که آن را حق تعالی از رعایت قرار داده لعل لا اسئلكم ایضاً الا
بالحق فی الزمان
و این معنی مبارک و جلیله و اراده که گوشت از هر چه حیوان «همان» را زیر حکم آن مرغ مبارک
است که ما را از آن پاک و بیگانه است

شیخ ما گفت که: در صومعه هفت بود
هرگز نیست ادب لایق محراب بود

گفتم: خواستم از شما طلب کنم
حافظا علم و ادب و در که در مجلس شاه

در کمال خواستم... الخ» نظیر

گفتم: ایشان می‌فرمودند: چه تفاوت؟

در هیچ یکی از اینها که می‌فرمودند

باد حسن صف شهر لا رفیق مقرر نکرد
یا او بشاهرام خطیقت گذر نکرد
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
در مستیگ کیماره قطره باران اثر نکرد
کناری که کرد دیده من بی بهر نکرد
خزانه هیکس چو فرس گهر نکرد
با کس نگفت راز تو تا ترک ستر نکرد

دلیس رفت و دلخدا کار را خیر نکرد
با سخت من طریق محبت فرو گذاشت
من ایستاده تا کنتم جان فدا چو شمع
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
هر کس که نیدر وید نو، بوسه چشم من
درا حیرت که بهر چه شد همدم زبید؟
کلیک زبان پریده حافظ در انجمن

«خمر» بمعنی بزرگ کم قیاس که بر گردن خمر بندند پس میشود که «خمر» در آخر معنی بزرگ و کلان باشد و میشود. «خمر» که حیوان معروف است. باشد - داور.

دل از من برود و روی او من نهان کرد
 نسیم نهانم در قفسد خیال بود
 چرا چون لاله خورشید دل نباشم؟
 صیبا گیر جگره دوری وقت و فتنه
 کز جگر تویم که با این درد جان نبرد
 بدو ای صبا من خجسته دل آفشد که بر من
 و عیال و مهرستانان کسی نتوان گفت
 عدو با خیال حافظ آن نکردی

خدا را با که این بازی توان کرد؟
 خیالش لطیفهای بیگانه کرد
 که با من سرگشته او سرگشته کرد
 که درد اشکینم قفسد خیال کرد
 طبعم قفسد خیال ناتوان کرد؟
 صراحی گزیده و تر قطره خیال کرد
 که بار من چنین گفت و جان کرد؟
 که نه چشمن آن اندر و کیمیا کرد

۱- چرا چون لاله خورشید دل ... «: «کجای غرض از تهیه جان دادن به بیجانها و تجسم و زیباتر کردن آنهاست. و این امر خاص بعضی از لغتنامه های مکتبه است از قبیل یاد و نسیم و چمن و گل و کوه و متحرک و خشی امضاء بدو آگهی مانند زلف و دل و چشم متغی که این ها همه را شاعر سخن میگوید و باز نیاز من کنند.

با صفتها و چمن لاله سحرزنی گفتم. که شهیدان که اند اینهمه چنین کوفتان؟

۲- نقل از دفتر گلستان خیال حافظ - دکتر فرشید پوره ص ۱۸۶ -

۳- صفت کردن - در قفسد برای کشیدن - فرهنگ فارسی دکتر معین

۴- بر لطف - بفتح دو - ساز بست شیشه طنبور مگر آنکه کلاه بر گدا و هیچ کلاه دراز و بعضی بوشه

که آن صغریه بر دست است یعنی سینه بطی که مرغابی است زیرا که عیالها به آن دلازه و جانان

نامیده گفته «البریط که صغریه العود» - سدید

دعای تپس‌مندی دفع حدیثا بکند
 که یک کوشش تلاطمی صند جفا بکند
 هر آنکه خدمت جبار جهان نما بکند
 چو در درون نرسد کبریا بکند
 که رجم اگر نکند دعای خدای بکند
 بوقت شام حد صبح یک دعا بکند
 مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دلایست که سوز شوکارها بکند
 عذاب بنار بر منوره عاشقانه بکند
 ز ملک و تملک و کنش حجاب برگیرند
 طبع عشق و سعادتم است و شوق ملک
 نوبت خدای خود انداز کار و دل خوش دار
 ز لذت محنت معلوم بود که بیداری
 سوخت حافظ و بوی زلف، یار نبرد

- ۱- «ملک نامکوت»: ملک عالم اجسام و ملکوت عالم ارواح است. داور
- ۲- «جام جهان‌نما»: در اصل عبارت از جام کنج‌سرو است که احوال خیر و شر عالم از آن معلوم می‌شده و در اینجا میشود بمعنی (دلم) عارف کامل باشد. داور
- در باره جام جهان‌نما سر ک: حاشیه بر همان بختیاری بر دیوان حافظ و نیز حافظ شناسی تألیف محمد علی باجمد هن ۱۳۸۶ به بعد
- ۳- طبع عشق: در باره محقق ر ک ۱- مقاله آقای پروان بختیاری تحت عنوان «عشق در اشعار خیوایی» در مجموعه مقالات گنگره جهانی سعدی و حافظ هن (۱۶-۱۶۵-۲) نیز حافظ شناسی تألیف محمد علی باجمد هن ۱۳۸۵، ۳- «محقق» حاشیه بر همان بختیاری بر دیوان حافظ هن:

ای دوی تپس‌مندی و جمال‌موس (السخ)

در باره زلف: ر ک مقاله دکتر املاهی عنوان «بوی در نزد حافظ» در مجموعه مقالات گنگره جهانی سعدی و حافظ چاپ دانشگاه شیراز

۱۹۹

دیدی ای دل که غم یار و گریه کار چه کرد؟
 آه از آن بزرگس چادر که چه بازی انگیز است؟
 لشکر من رنگ شفق بافت زیمه‌ری یار
 ساقیان جام مهم ده که نگارنده غیب
 آنکه بر خنجر زدن دایره میثابی
 لرزه از منبر لبکی بدرخشید سحر
 در عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
 چون بشد لب و با مار و قمار چه کرد؟
 وای از آن مسک که با مردم هشار چه کرد؟
 طالع بی شفق بین که در این کار چه کرد؟
 نسبت معلوم که در برده اسرار چه کرد؟
 کس ندانست که در گردن بر گار چه کرد؟
 و که با خرمی مجنون دل افکار چه کرد؟
 باز دیرینه بنشیند که با بار چه کرد؟

۱- شفق به دو فتحه (سرخ شام) و معنی سرخی نامداد نیز نوشته اند چنانکه باقر کاشی گفته، شعر
 ریح بهمن باد این است به شهاب سرخ
 زانگونه ریخته است شفق در کنار صبح

۲- شفق به معنی صبح، مهریانی، لیکن در این شعر به سه فتحه آمده و این چنانکه بعضی گفته اند بحسب
 استعمال فارسیان است - داور
 بحر «عاقبا جام نیم» نظیر

هر وقت بخون که دست دهد مدیتم شمار
 کس با وقوف نیست بر این ایام کار و شمار

۱۶۰

نکسبه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد
 اینقدر هست که نه بر سر صبا نتوان کرد
 به سر می که کند جسم رهان توان کرد
 نیست دوست بهتری سر و پا نتوان کرد
 به محل جامه جان را که فغان نتوان کرد
 حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

با سینه ز جگر زلف دولت نتوان کرد
 آنچه سعی است برین اندر طلبیت بکودم
 همن دوست به جد خود دل افتاد بدست
 عارضش را به نعل ناهار فلک نتوان خواند
 سر و پای من آندم که در آید به سماج
 در شکل عشقه نه در جو صلا دانش ماست

۱- «نکبه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد» در دیوان مشهور با تفسیر المومنین علیه السلام است
 ریح الصراح عهد من موعده دور

۲- اینکه هر کس که تغییر فضا نتواند کرد در دیوان حافظ از این گونه معیارین کم نیست نظیر
 سر بر و زانو کرای جگر زنگی به سر می رود
 من استوار و مست هر دو چو یک قبیله اند
 در پس آینه طوطی منغمم داشتند آمد
 در باره خود و اختیار در دیوان حافظ که حافظ بهرامی در مقدمه علی بامداد ص ۲۷۸ تحت عنوان
 عقیده حافظ در جبر و اختیار و نیز در شرح اثر دالت در حجة شعاع الدین صفای ص ۳۸- مقدمه و یکم اسلام در
 ایران و خرو و فسخی ص ۲۵۸-۲۶۴

۳- شعاع شیدین، و نیک بمعنی «آواز جگر» - محمدی

تفسیر رنگ سماج در تصوف - دکتر اسماعیل خاک کمی از انتشارات دانشگاه تهران

۴- حامد قیام کردن در اصطلاح جنم به معنی «باز کردن» است شیخ سوری ص ۸۳- در باب
 «جامه دریدن» که سماج در تصوف - دکتر اسماعیل خاک کمی ص ۲۹

۵- «در شکل عشق...» حافظ با اینکه به وجود نحالی و بقای روح معتقد است، برای اثبات این عقیده
 به دنبال عقل و استدلال نمی رود و بعد از اطمینان به اینکه «حل این نکته بدین فکر خطا نتوان
 کرد» او خود را می بندد به عشق بیاد می برد:

در سر عشق شوق حاره خلاص من است

حافظ والری - حسینی اهر و کریم ۱۶

ضمیمه اقیانوس اندیش پیش بیان یکن

غمزه کشت که میوه به آسمان آید
 من چه گویم؟ که قرائت کی قطع لطیف
 روز و شب خورشید را خلق خداوند کرد
 تا به جانی است که آینه آسمان کرد
 که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
 تا به جانی است که آینه آسمان کرد
 به جانی است که آینه آسمان کرد

و آنی که جنگ و عود به طریق می کنند؟
 تا مومن عشق و درونش عشاق می کنند
 بحر قلندر تیره هیچ نباشد حاصل و هنوز
 گویند رمز عشق میگویند و میشوند
 تشویش و قیام پرمغان می دهند و بار
 عید خلک دل به لیم نظر میتوان خرید
 ما از بیرون در شده مغرور صد فریب
 قیامی بهجت و جهل نهادند وصل دوست
 با کماله اعتماد میکن بر نیات و مهر
 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب

بهمان غیر و یارو که تکفیر می کنند
 عیب جوان و سهریش پیر میکنند
 غافل در این خیال که اکسیر میکند
 مشکل حکایتی است که تهر می کند
 این سالکان نگر که چه تاپیر می کنند
 خوبای درانی معامله تقصیر می کنند
 تا خود درون برده چه ندر بر میکنند
 قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
 گمان کار خاله ایست کم نصیر میکنند
 چون نیک منگری همه نیز بر میکنند

۱- تکریر: بیان کردن - عین

۲- «تکفیر می کنند» یعنی نسبت کفر می دهند و بعضی نوشته اند که تکفیر بمعنی «کافر خواندن» روایت نشده و حاجب قاموس نیز نیاورده است اما در کتب بسیار آن را استعمال کرده اند - باور

۳- قاموس بعضی از معانی آن را ذکر کرده و بعضی با انگار آوازه نوشته اند - داوید

۴- رونق: تابش و درخشش - عید

۵- وقت: «آلبود که بنده بدان از ماضی و مستقبل فارغ شود چنانکه وارثی از حق به دل وی پیوندد و شروی را در آن مجتمع گرداند چنانکه اندر کشف آن نه از ماضی یاد آید نظائر مستقبل و بعضی گویند: وقت، حالتی است که هر چه شده پدید آید و او را به آن حال آرام بود» - سماح در تصوف

دکتر عارفی ص ۱۶۴

تقدیر: اندازه کردن و هموار نمودن چیزی و مراد از آن در اینجا تقدیر الهی است و آن حضرت پیش از
 «یا علی الله علیه و آله» میفرماید که: «لا اله الا الله» و در التماس قبل از یحیی اقام یحیی

تمام - داوید

در نظر بازی میل نهاده ایست
عقل را نه نقطه بر کار وجودند، ولی
و صفی و صفا و غیره و خفاش برین
گر شوند اگر از اندیشه ماضی بندگان
لا اله الا الله و کلمه از یاد رفتی لای خلاف
حلیه گاه بخ او دیده من تنهائیست

در نهاده نشانی داده شدیم، دیلم شدیم
عقل را نه نقطه بر کار وجودند، ولی
و صفی و صفا و غیره و خفاش برین
گر شوند اگر از اندیشه ماضی بندگان
لا اله الا الله و کلمه از یاد رفتی لای خلاف
حلیه گاه بخ او دیده من تنهائیست

درای عقلی طوری دارد انست
این است که قاضی حسین میری در کتب شرح هدایه گفته است:
و طبعی الی الذی احب علی طالب الحق و طالع کتب السجین فی علی و شهاب الدین المقتول و
فوق طورهما طور عرقله کلمه میری الاجیز و توفیق الوصول الی الدین الی الله الا کبر - و این
بسته است تشبیه مه و این تشبیه به آن تشبیه است که در کتب معتبره آمده است.

عاشق خورشید نور و صورت پرست
معون الامرار همه ۷۵
بهر کشید این از حسیب افق چرخ و در آن

در آن در گلستان خیال حافظ هر کس فریاد و در آن
در راه و جوشیده یعنی تاریخ بود در آنها جلوه نماید دایره

میگویم شعله جسم تو میسوزد کار
 عهده ما بال بختیرین دهان است خدا
 کهلسانم و هوای من و مطرب دارم
 بگر بیشتر هتیکه ارواح تیر بوی تو داد
 زاهد ارنمی، حافظ نکند فهم بچه باکی

روزم مستلزمی و بعضی همه نکس نتواند
 ماهیت سده و این قوم خداوندانند
 آه اگر عیر که بشنید بگر و بستانند
 عطل و سناک گوهر مستی به تار افشانند
 دیو بگر بر دازان قوم که قرآن خوانند

۱- رومی: قطعه نظر از انواع اعمال در طاعت «حاشیه بر کتاب» بر دیوان حافظ، و نیز که حافظ

ختایی - سجع طری نامده من ۱۳۶۸

۲- سید محمد زکریا: الخ (الخصرت) اسم المومنین علیه السلام هو یست که فرمود المومنین الذین یقرءون

القرآن، و یذکر الله عزوجل فی کل جمعة و یسبحه الملائكة و یهتفون به الشیطان داون

که بر آن مهر و جفا صبر و ثباتم دادند
 عا که او گشتم و خدای در جاتم دادند
 خفا آدم گشتم و جفا صبر و ثباتم دادند
 گشتم بگریدم و غصه بچشم دادند
 گشتم بگریدم و غصه بچشم دادند
 که نگار خوش شیرین بچشم دادند

حاجی میرزا که بر آن مهر و جفا صبر و ثباتم دادند
 عا که او گشتم و خدای در جاتم دادند
 خفا آدم گشتم و جفا صبر و ثباتم دادند
 گشتم بگریدم و غصه بچشم دادند
 گشتم بگریدم و غصه بچشم دادند
 که نگار خوش شیرین بچشم دادند

۱- بر مغان: این ترکیب پیش از حافظ نیز مورد استعمال. خاقانی قرائ گرفته است.

۲- اگر بستاند مهابت را: اگر بستاند مهابت را.

دیوان خاقانی ص ۷۴
 این ترکیب از حسن مقام حافظ است که در مهابت استعاره از مهابت است.

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
 ساکینان شهر سر عفاف ملکوت
 شکر ایزد که سیال من و اوصالح انصاف
 جنگ میخانه و دو ملت همه را غدرینه
 امثال تار آمانت نتوانست کشیده
 لفظ عشق دل گوشه نشینان بخون کرد
 بیایه صد عزت بنیاد روزه چون نرویم؟
 گل آدم بستر شستوبه بیخانه زدند
 سامی راه نسیم، ماده مجنانه زدند
 حور بان رقص گناله ساغر شکرانه زدند
 چون ندیدند حقیقت ره انسانی زدند
 فرشته عال بیام من دیوانه زدند
 همچو آن خیال که بر عارض جلایه زدند
 چون ره آدم خاک کنی بیکی فانه زدند

۱- ملائک: ملائک و ملائکه جمع کلمه «ملک» است.

۲- دوش دیدم: بعضی نوشته اند که میخانه در اصطلاح علوت از حقیقت انسانی است که جامع بهیچ
 عنوان الهی و مظهر اسم جامع است و تیمانه طرف داده حقیقت است چون این را دانستی بدانکه
 گاه باشد که عارف سالک را با عالم مجردات و طبقات ملکوت ربطی بهم رسد و با ملکوتیان
 منجمله شده چیزهایی را مشاهده می کند پس معنی شعر چنین میشود که دوش دیدم که عین الیقین
 مشاهده کردم که ملائکه که از عالم ملکوت اند در میخانه زدند یعنی تعظیم انسانی را نمودند و
 بحکم الهی گل آدم را خرد شد از آن بیخانه معرفت ساخته و این معنی اگر چه در وقت خلعت
 اموال بزرگوار است لکن من آن را به عین الیقین دوش دیدم را آنکه دوش تجدید این معنی را کردند
 سزاوار

۳- سر عفاف: به فتح پارسی و بر هر گلی و در مجمع البحرین است العفاف و التصف: کف النفس عن
 المعومات و عن جوال الفاس
 ۴- راه نسیم: گداو «سالی» گداو از «کبر العفر»

۵- میخانه: دو ملت نظر از دو مقام و دو ملت فرق باطله از اینک پخش بر علی الله علیه و آله است چنانکه
 از جناب و روایت است که فرمود: «تتفرق امی ثلاثه و سیمین فیه کلها فی النار الا واحده و
 هی التي یمع علیا» «و در بعضی روایات» هی التي یمع اهل بی - و این
 ۶- آسمان در افانیت: اشاره است به آیه ۷۴ از سوره احزاب انما هم صفا... الخ و هر کس بود معنی آن
 محضی که و بعضی آن را به آنچه در معنی شعر «دوش دیدم» اشاره شد تفسیر نموده یعنی سرکه
 و در معنی که توحید معرفت باشد که مخصوص از ایجاد است یعنی آسمان تولد است که در آن عالم
 را است با توحید مظهر اسم جامع و جامع الاضداد که موجب معرفت نامه است ساختند

آتش آن نیست که بر خند و فرود گردد شمع
آتش آن است که دوزخ و جحیم فروانه زدند
کس جز حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن بشاوه زدند

۲- «عروسان سخن» در بعضی نسخ عروسان سخن است که آکنده باشد از گلهای نو بهر آئینه و
دیوخت های نورسیده میوه دار و آینه قدسی

فلک من بدو رویت ز چشمی قریب دارد
 سر میا هر و نهاید بکمان آبروی گشتی
 شب نیر و چون خجرام به پنج بیج زلفت؟
 زین فتنه تابا دارم که زلف او زند دم
 بکرم و چهره زلفت همه شب زندم دل
 سوز از چوایر یمن که در این چون بگیرم
 زین و شمع صحرایم مردان بهم بگیرم
 بچشم خجرام و سنگر بر خفت گل که لاله
 سر دهن عشق دارد دله دردمند حافظ

که چو سروهای بنداست و حلاله داغ دارد
 که درین گوشه گسراں جهان فراغ دارد
 سگر آنکه شمع رویت درهم چراغ دارد
 نوبیاه کم یه این که چه در دماغ دارد
 چه دلا و راست دزدی که شب چراغ دارد
 طرب آشیان بلبیل سگر که باغ دارد
 که بسوختیم و از ما یک مایه راغ دارد
 به ندیم شاه مانند که یکم باغ دارد
 که به خاطر تملشانه هوای باغ دارد

۱- کتاب دلوم یعنی مهر و حکیم دارم - هاور

۲- دماغ به کسر اول مهر و مجازاً چشمین بگوید که در دماغ دار یعنی چه میوه و خیال دروغ دارد

۳- یعنی به پنج راه و نیم نیم راه با هم از راه های شمع که حدت بود که آفتاب است هر پنج «دلو» و نام روز دوم از هفته شمع نیز می آید - هاور

۴- من و شمع صحرایم - الخ - ریکی «درد گشتان خیال حافظ» - شده که هر چند دود می ۱۹۵

۵- باغ و شمع و لعل بر گلی و معنی بیاله شراب است - هاور

۶- عشق و کمال و شفا - محمد عقی بامداد چراغ عشق این حکام یافته ۹ ص ۱۱۵ و نیز شفا
 شادان و شفا بر میزان حافظ ذیل کلمه «عشق» بر می خورد و می آید که در جهان شفا
 حافظ ص ۷۶ و نیز ص ۲۵۸ جهان شفا نیز پنج اثر یافته ص ۷۲ تا ۲۲۶ و نیز ص ۲۵۸
 کمالی تصانیح ۵ ص ۱۹ و نیز دیوانه ص ۳۱ - ۳۵

دشمن دل سپاه تو عرقه بخون جلاله باد
راهبران و همرازان هزار ساله باد
جاده نسیم تو دلش در شکن کلاله باد
ساق صفا دایم در قلع و بیاله باد
خاسته از سماع آن همدم آه و ناله باد
از لب جوان حشمت سگتن نواله باد
مهر چنین عروس را هم نکفت حواله باد
لطف عید پروریت شاهد این قباله باد
در غم هجر روی تو نویسی هم جلاله باد

داد گیر ملک تو را حرفه کش بیناله باد
خروقه کلاه رفعت رامت ز قلم ارتفاع
زلف سیاه بر چیت چمن و چراغ عالمیت
ای مه برج مودت مقصد گل زادگی
چون بهوان قیامت زهره شود ترانه سحر
له طبع بهر و آن فرخنده سیم و زور که هست
در خست فکر یکی من همدم صحبت نوشد
مقتدر من پر این غزل حقیقت بندگی بود
حافظ اگر بوسه لب تو شد زهر غمی

- ۱- نرینه: بضم و کشم اول بالایی هر چیز و نالای کوهان و کلخ قصر و عذارست.
- ۲- شرمقت: یکسر اول بلند و قدر بلند شدن.
- ۳- فرطیه: زیاده است.
- ۴- و هم: رفتن دل بسوی چیزی بدون قصد و گمان بدون تدبیر و نور.
- ۵- «سپاه نسیم»: یعنی جان از جهت راضی و دلخواه و لطیف و نعت از طبع و در بند او باد هیچانکه جاده از روی جوش گیسوی عیانان گرفتار آن می آید، قلمی غزل.
- ۶- سماع: شنیدن.
- ۷- فرخنده سیم: مراد صفا و آفتاب است.
- ۸- «دختر فکر دیگر»: اصناف دختر دیگر که مکرر از آن شعری است که مضمون آن یادگیری نگفته باشد.
- ۹- بیانیه است.
- ۱۰- مهر: زینت «اکارین» در.
- ۱۱- صحبت: بضم یعنی «استدلال».
- ۱۲- «سپاه نسیم»: نامی از موسی چهارده صبح از برای آن ذکر کرده و عید بضم اول و فتح دوم.
- ۱۳- «سپاه نسیم»: چنانکه در «مهرت» «و ما آن عید که المصیر الیک».
- ۱۴- «سپاه نسیم»: چنانکه در «مهرت» «و ما آن عید که المصیر الیک».

دینی است که عاقلان پیاپی نفرستاد
صدای نامه نفرستادم و آن شاه سواران
شرف من و شرف حقیقت عقل رفیده
دانست که عواطف بدم مرغ دل از دست
فرستاد که آن مافی شکر لب سرینست
چون آنکه بدم لاف کرامات و مقامات
حافظ نادان باش که درخواست باشد

نیمه شب کلامی و سلامی نفرستاد
یکمی ناله و صیحه و بیگانهی نفرستاد
آه و روشنی که یکجای خرافاتی نفرستاد
وز آن خط چون سلسله دانهی نفرستاد
دانست که محسوس و جمعی نفرستاد
همچو عیار هیچ مقامی نفرستاد
گر شاه بیانی بفلاهی نفرستاد

گفتی تا شرابم نوش و خم دل بسز باد
گفتی قبول کن سخن و هر چه باد باد
از بهر این معامله نمکین مباش و شاد
تدبیر چیست؟ وضع جهان این چنین نهاد
بست و از او حکایت همشند و کینه باد
چنان دزدان سینه غم عشق او نهاد
در معرضی که تخت سلیمان رود باد
کوته کشم قصه که عمرت دراز باد

ای پیرمن فروش که ذکرش بجزیر باد
گفتم بساد میبدهم باد و نام و تنگ
بود و زلفان و ماهیه چون خواهد شدن دست
بی خوار گل و نباتش روییش بوش هم
پر گن زبانه جام و معادم بگوش هوش
دراز روی آنکه رسد دل براحتش
عادت بدستم باشد اگر دل نهی بهج
حافظ گرت زین حکیمان ملائت است

۱- دیوان

۱- «یادش بخیر باد»: جمله معتبره.

۲- شربان: دگر هومن در باره «شراب» در دیوان حافظ میگوید:

«شربانی نظیر حیات و حافظ شراب را برای این هیچ منظره داشته اند: تزکیه، تحقیر عقل، تحقیر
زهد، تحقیر علم، فروختن عقل و علم و به آب انگور و چون این کارها مانع تجلی عشق اند باید آنها
را از میان برد و واسطه این کار شراب است» گد: حافظ چه میگوید. دگر محمود هومن من
۳- دگر هومن من جای دیگری نویسد: «شراب منظره های تزکیه، کفین و تقرب بحقیقت و
رحمائی از حیرت و تحقیر علم و عقل و ... و تحقیر عشق و الا حیرت برانداختن بنیاد غم بکاررفته
است» که حافظ چه می گوید من ۴۷.

۴- نمکین مباش: یعنی نمکین مباش از زبان و نهاد مباش از بهر دو نوع البلاغه از امیرالمومنین
علیه السلام مروی است که فرمود الزهد کلمه بین کلمات من القرآن قال الله تعالی لکیلا تناسوا علی
ما فاتکم و من لم یس علی العیاضی و لم یفرح بالانی فقد اخذ الزهد بطرفه - داور

۵- «بی خوار گشت... الخ»: «فروغ البلاغه است» انتم فی هذه الفیة غرض از تشبیه فی المصراع کل
بحرجه بخرق و فی کل امله خصص و در دیوان منسوب است: انا بالذکر علیم و اوالذکر و اینه لیس
یاتی بالذکر یوما بس و فتمت و انذا سترک یوما ففدا یا یک هم - داور

۶- «الخ»: «ناله» یا «نفس» داشتن گنایه از چیزی در دلست یا داشتن - قصه - و این رجوع
شود به حال و حکم معراج از من ۳۵.

دهش در حلقه معلقه گسودی تو بود
دل که از ناو که می گاه بود در عیون میگشت
هم عینی الله بر من گاه تو بیامی آورد
عالم از من و من عینی خبر هیچ نداشت
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
نگینا بخت قیاس تا بگشاید دل من
ای بوقهای تو که بر نریخت حافظ بگذر

تدل شب سخن از سلسله روی تو بود
بازم ششاق کجای خانه انروی تو بود
ورنه در کس ترسیدیم که از کج بود
فتنه انگیز جهان حمزه حنا روی تو بود
دام راهم شکس طره هستند روی تو بود
که گشادی که سر بود ز بهلوی تو بود
کز جهان من دلد و در آری روی تو بود

بسم الله الرحمن الرحیم
«خداوند تعالی خطاهای من را خطی کند که از من دوری و مرا از خطای من دوری»

«خداوند تعالی خطاهای من را خطی کند که از من دوری و مرا از خطای من دوری»

۹۸

عشق پنداشده و آتش بهمن عالم زد
عین آتش شد از این غیبت و برآدم زد
برق غیبت بذر خشتندم جهان برهم زد
دست عیب آمد بر سینه نامحرم زد
دست در حلقه آن زلف خم آیدم زد
دل غمگینه ما بود که هم برغم زد
که قلم بر سر اسبناکم و دل حرم زد

در ازل بر تو حسرت زبختی دم زد
جلوهی کرد در عین دید ملک عشق نداشت
هزل ملیخو است کز آن شعله چراغ افروز
مذعی خواب است که آید بکامیا گاه از
جان علوی هوس چاه زخدا نه توداشت
دیگر از فرعه قسمت همه بر عین زدند
حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

تجلی آتش کار شدنی مراد از مصرع نامی این است که هیچ موجودی نیست مگر آنکه آتش عشق حق تعالی در او آتشاده و همگی شایق وی غاب ز خسار او گردیدم حتی آنکه عناصر در آتش عشق هم طلب او بیرون گشته (شدن).

از من عشقت عینا بر من روشن شد
آب عین من از چشم من گشته روان

«و اسکاس بیگم تصور زینا انگیزد حلقه جهان را دم زدن بر تو عشق جمال خلقی دانند چون سازنده جهان زیبا بوده است و زیبایی بیانی طبیعی که نمود نمودنش داشته تا جمال خود را ببیند»

فصل از حافظ و دلری. «مختر حقیقی هر دو حسن و زینت»
و نیز رجوع شود به حاشیه درمک بختاری در همان کلمات قبل کلمه «تجلی».

«در دید ملک عشق زبختی» یعنی آن یک معنی و لا جملگی گذشتن جمیع موجودات با شایسته جمال حق اندک و دور. مختر گوید در هر از نسخه های خطی بجا می «عشق نداشته» «تاب نداشته»

پوشه - قهقهه
«جان علوی ...» قبلی در حاشیه پس از این بیت آمده است که

عشق کرد که بپزد بجهان هورت کویش
خیمه در نیم و گیل آمدن عه نام زد

یعنی چون آید شایسته مظهریت او چنانکه میزوار است بود در او ظهور نمود دنیا که تجلی و جلوه یافتی و جمال که جلالت جمیع انشاء و صفات مراد است در عزای جلالی

در موجودات نگینده (مهرام) که در نیم و گیل که چون یک نمایان بلکه در هر آن دل که جلالت

ایمان کامل گنجد و در هر کوی که «خیمه زد» کنایه از ورود آمدن است - قدسی

دوش می آمد و عصاره پراغ و خسته بود
 رسم عاشق گشتن و بشوید شهر آشوبی
 کفر زلفش به دین حیزدوان سنگین دل
 دل می خون زلف آید و دلی دیده پر صفت
 بار شهر زلف بدینا که نسبی سود نگیرد
 جوان عشاق سبزه خود عید آنست
 گرچه می گفت که زارم بکشم میبدم
 گفت و خوش گفت برو خرقه، سوزان حافظ

نیا که جبار دل غمزه بی سوخته بود
 جامه بی بود که بر فاخته اژده خسته بود
 در رهش مشعل به از چهره نراغ و ختم بود
 الله الله که زلف کرد و که الله خسته بود
 آنکه یوسف برینا سوره مفروخته بود
 و آنش چهره نراین گار برافروخته بود
 که نها نش نظری تا من دل سوخته بود
 برب این قلب شناسی ز که امر خسته بود

۱- مشعل: مشعل و مشعله، یعنی «جراندان» و «قندیل» و شعله.

۲- الله الله: مأخوذ از توری: کلمه ایست که در مقام تعجب و تعجب استعمال کنند - فرهنگ فارسی

۳- ناسره: ناخالصی.

۴- خرقه: به کسی جامه پاریته و کلاه پاری دوش
 ناسره: ایستیم در آتش کینه عشق تو یا
 سحر این خرقه و سحر که ما را هست سحر
 آفتی نبرد این خرقه و دستار و نیم

۵- گفت و خوش گفت: جانان گفت و خوش هم گفت: که ای حافظ برو خرقه ات را بپوش و بپوش
 از خرقه ای که پوشیده ای بپوش و بپوش ای که را آتش ز عجل جانان این قلب شناسی را از که یاد
 گفته است: شرح سوری ج ۲ ص ۱۳۲۴.

۶- این صبح از خود حافظ «قلب اندوه حافظ بر او خرج شده و نیر این است از صبح و نیر این
 صبح از صبح از خود حافظ «قلب اندوه حافظ بر او خرج شده و نیر این است از صبح و نیر این
 صبح از صبح از خود حافظ «قلب اندوه حافظ بر او خرج شده و نیر این است از صبح و نیر این
 صبح از صبح از خود حافظ «قلب اندوه حافظ بر او خرج شده و نیر این است از صبح و نیر این

دوین آگهی ز صبار مستور گیده داد باد
 در چنین طوفان نودول بی حفاظ من
 دلخوش شدم بیاد تو هر گه که هر چمن
 طرف کلاه شاهیت آمد بخاطر من
 گفتم بدان رسید که همراز خود گفتم
 هله شمس هزار غم بمن آید ز عشق تو
 از دست رفتی بود وجود ضعیف من
 امیر من خدای تو عزیز تر از شتا ختم
 کار هیچ عیش ما شست دیدار دوست بود
 حفاظ نهی شک تو گاهت بر آورد

من بسز دل بسزاد و هم هر چه باد باد
 هر گز نگفت مسکن لاله و باد باد
 بسزای عشق گلی می کشاد، باد
 آنجا که کجای بر سر زگیں نهاد باد
 هر شام برق لامع و هر نامداد، باد
 یارب که هر دم غم عشقت ز یاد باد
 صبحم بوی وصل تو بخان باز داد باد
 یارب روان تا صبح ما از تو شاد باد
 عهد شبان و صبح آفتاب باد باد
 خاتما فدای مردم نسکو نهاد باد

۱- دوش آگهی ز صبار مستور گیده داد باد
 «بی حفاظ» دکنتر خانداری در باره این کلمه میگوید: «مکتوباتم باره مکتوبات» (بی حفاظ) است.
 «هرای فارسی زبانان این کلمه معنی میبندی دارد. شاید از آن مفهوم «بی عفت» یا «بی بند و بار» یا چیزی از این قبیل به ذهن بگذرد اما اصطلاح «بی حفاظ» را در آثار نویسنده گاه معاصر حافظ یا نزدیک به زمان حافظ می یابیم.
 در تاریخ آل مظفر محمود گنجی (یا گنجی) می خوانیم که یکی از سرداران شاه شجاع (دولتشاه گشایی) را که برای آوردن خزانة به کرمان میسازم شده بود خیانت کرده و خلافت وفاداری نشان داده است. مورخ درباره او صفت «بی حفاظ» را بکار می برد و خوب روشن است که از این کلمه میفهمی معادل «بی وفا» و «ناپسند» و «حق ناشناس» آمده می کند. زیرا این میتوان حدس زد که در نظر حافظ نیز کلمه «بی حفاظ» به همین معانی به کار رفته باشد.
 مجموعه ممالک که گره جهانگیر مهدی و حافظ ص ۲۰۰

- ۳- ماروف: جو گرفته شده
- ۴- طوفان: کناره
- ۵- لامع: رونق و درخشان و مراد از «برق لامع» آسوزنا که است - ماور
- آب و باد: مینوی «لاله» است سداون
- ۶- دلیلی: نسبت گره
- ۷- صبح: صبح

۱۸۵

نعمتیر رخت و گنار ببولک خواله بود
 ندبیر ما بدست شراب دوساله بود
 در چین الف آں بیت مشکین کلاله بود
 دولت مصاعده آمد و می دو پاله بود
 کآنجا گشایم کارهن از آموناله بود
 روزی ساز خنواں گرم این نواله بود
 آندم که گاه مرغ چمن آه و ناله بود
 هر رهگذار بادن گنجهان لاله بود
 زان داغ سر بسهر که در جان لاله بود
 هر بیت از آند سفینه به از چند رساله بود
 بیشش بر روز و هر که کیست غزاله بود

دیدیم بخواند خوشی که مدشتم بیال بود
 جل ساله رنج و غصه کشیدیم و غایت
 آن سافتم مراد که منخواستم ز عیب
 از دست برزد و بود وجودم خمار عشق
 بملال و از خواه به میخانه میروم
 خوی و مستخووم ولیکن نه جای شکایت
 بر طرزه گلشنم نظیر افتاد وقت صبح
 هر گاه و نکاشت هنر و زخوبان گلی نجید
 آنش فکند در دل هر شان، نسیم باغ
 دیدیم هر در لکش حافظ بمدح شاه
 آن شاه نند جمله که خورشید شیرگیر

۱- نمیر، بیان نمودن، معنی خواب و آن بلفظ کردن و رفتن و نمودن و غیر آنها مستعمل است و بمعنی «بیان نمودن» نیز آمده - داور.

۲- دوساله: «هلم» از برای نسبت است - داور.

۳- نافه: مانند ناف، ناف آهوی مشک، ماده ای که در ناف آهوی مشک جمع میشود - عجمی.

۴- کلاله: موی پیچیده، دستخوری - عجمی.

۵- گشاد: «مصدر مرخم است بمعنی» گشایش».

۶- نواله: نغمه.

۷- هر گاه و نکاشت مهر: هر کس که تخم حبیب نکاشت و از زیارت وی متمنی شد اوقات خود را

تفصیح نموده است - شرح بنودی ج ۲ ص ۱۲۳۱.

۸- سفینه: مهر مهر.

۹- غزاله: بفتح، آهوی ماده و بمعنی قناب نیز (شعر):

فما تفرق بین الجنی و البهل سداوی

ام البنیر الیه من طول السدی خرفیت

۱۸۶

دستی بیا غم بسز بر کن جهان بکسر نمی آرد
 بکوی می فروشانش بجایم بر نمی گیرند
 شکوه تاج سلطانی که نیم جان دراو در جسته
 و قسیم سر زینهار کرد کز این باب رخ برتابد
 نوزاد آن بد که روی خود را مشتاقان پیوستانی
 بشو این نقش دلتنگی که در بازار بگرنگی
 دراز و بلور مردم را مقصد میکند لیکن
 می آید مینمود اول غم در بایوی سود
 برو گنج فغانست حوی و رنج عافیت نشین
 هر حافظ هفت ساعت کوش و آردن پای دین بگرد

بمی بفروشد دلی ملک این بهتر نمی آرد
 ز می سجاده لغو که بکوی ساغر نمی آرد
 کلاه می دلکش است اما ببرد سر نمی آرد
 چه افتاد این سوخت که خاک در نمی آرد
 کم سودای جهاندار می غم نشکر نمی آرد
 برقعهای گوناگون می آید نمی آرد
 چه نای بارس کاین محبت بهمان بکسر نمی آرد
 غلط کردم که یک نوبت بصد گهر نمی آرد
 که بکدم تنگدل بودن به نجر و بر نمی آرد
 که بکجو منت دوان بصد می در نمی آرد

۱- «در» یعنی «در» و «خاک در» یعنی «خاک در» هم داور
 ۲- رخ برتابد: روی بگردان.

۳- مرقع: جامه پاره دار و پاره پاره بهم دوخته، ترفندی که بینه های گویا داشته باشد عید.

۴- احسن: هیچ.

۵- «حسن آسان» از «الخ» در جامع عباسی: شیخ بهایی از مکتوبات، تجارت سفر در راه را ذکر نموده در
 منظوم می که طنز است از اسلام باشد یعنی در غیر تلاطم در راه از مقامات تجارت بفرار
 شمرده با خوف هلاک یعنی در وقت تلاطم احوال آن چند آور

۶- «برو گنج فغانست» در نهج البلاغه از امیرالمؤمنین علیه السلام است: «کفی بالقنایه ملک و جسد
 الخلیق نعمه» و از آن حضرت است سوال شد از قول حق تعالی «فلیحیته حیره طینه» در جواب فرمود
 «هی القنایه» - داور

دوسنه د خورونو په رسمتوري کړه
مهال کوه نیم مجلس وروځس پاک کښه
مړه گایي بده ای دله که دگر مطرب عشق
خای آن لسته که در همد وصالش گزیده
په همد وصال که رنگش قصه انوش و نرود
کښه گلیس طبعم ز نسیمش شکفت
په همد وصال کي اودیت مده پالکه جود

شبه نروجه سبک کار بدستوري کړه
تافکی بند حرمهاله که جزا دوری کړه
راهه منستانه ز دو خانه وخت سوری کړه
د خپرونکي بختم این همه بدستوري کړه
آسجه بله خرقه صوفی غی انگوری کړه
مړه شیخواله مطرب از ورگ گل سوره کړه
عزیز وصال و دل و دین در مرقه دوری کړه

۱- د خپرونکي کتابه او شراپ است.

۲- دستوري پوشیده و پنهان کول.

۳- دستوري: یونی زحمت و اجاره.

۴- دغه بجهت است: «البحر» د لک قه چیري که خرقه حرمه رايه ورگ مني انگوری کوه یا همت پاور

عادت کښه سوال بخت که پداسه یار سوال دین هم اوسین یعن روده - شرح سودی ج ۲ ص ۸۶۱

دک است و این دیو او را ظهورات اند.

۵- شرح شیخواله: «کتابیه اوشکلیل است بجهت آنکه در ایام بهار اکثراً سورتی شیب اول

منی خواندند او را.

۶- سورتی: سمره از «گل ستوري» «گل مریخ» معروف و بعضی گفته اند سورتی بضم اول نام سمری

بجهت سورتی و سمر گل و لاله پداسه سورتی بلبله سورتی گویند به بجهت آنکه «سور» بضم «س»

است و پداسه.

د لک قه چیري که خرقه حرمه رايه ورگ مني انگوری کوه یا همت پاور

عادت کښه سوال بخت که پداسه یار سوال دین هم اوسین یعن روده - شرح سودی ج ۲ ص ۸۶۱

دک است و این دیو او را ظهورات اند.

۵- شرح شیخواله: «کتابیه اوشکلیل است بجهت آنکه در ایام بهار اکثراً سورتی شیب اول

منی خواندند او را.

۶- سورتی: سمره از «گل ستوري» «گل مریخ» معروف و بعضی گفته اند سورتی بضم اول نام سمری

بجهت سورتی و سمر گل و لاله پداسه سورتی بلبله سورتی گویند به بجهت آنکه «سور» بضم «س»

است و پداسه.

۱۸۸

نهان دشمنی سر کند که هیچ مهر شمار آورد
که در سر کشی جانگس تو هستی بخمار آورد
بسی گردش کشته گردون، بسی لیل و نهار آورد
خدا بیازد دل اندازش که بر جوی گذار آورد
چون سرین صد گل آرد تا چون لیل هر بار آورد
بهر مالعل نوشی را که جان را بفرار آورد
رو یک جرعه می در کشی که در حالتی بکار آورد
نشد بربوب خورنی و سروی در کنار آورد

در کعبه جوینی بشاک که کام دل ساز آورد
بجورنداک خرابانی، بعزت کوش باستان
شب صاحب غنیمت دان که بعد از روزگار آمد
عماری دار لیلی، را که مهر و ملامت در حرکت
بهر جهر خواه ای دل و گریه این چنین هر سال
بند او چون دل و چشم فراری بسته باز رفت
و کار افتاد و ای اجل که صد من بارغم داری
تا که از خدا خوار شد در این بزرگه سر حافظ

۱- گفته اند: کسانی که از گوی و هوس خالی اند، اهل رعدند.
۲- خرابیات: بید است. که از «خراب» مشتق شده و معنی بیدار کردن و بیدار کردن است.
بعد از رستن از قید تقلید و آداب عرفی و خرافات و مذهب ارباب، طایفه بحرانی ظاهر خود
مگر اهل و خرابانی شده است که از اینجا برآمده است. به معنی بیدار کردن.
این مرحله مرحله توجه ملامت ها و سرزنش های عمومی و بیگانه است. بعد از آن که خواجه بحرانی
دیده قبل از او نبوده و اساس آگاهی را می نهد و در نه خرافات می بگذارد و خواجه دیگر آنه پس روی
نموده و به ترویج بدایات لزوم خرابانی شد. با این خرافات خاص آورد که هر کس حافظ شناسی
ملفوظ علی بن ابی طالب ۱۸۸

۳- «عماری دار لیلی» که مهر ماه در تبریز است. حدیث آمده که هر که تا از بهی
که بهشت است عیش دهد - شرح ج ۲ ص ۲۲۵
و بعد از آن که در خرابانی و آشامیدن شریک هستی
فهرست حال: ترجمه «فی الحال» است. لا ادر.

دو تن از جناب آصف بیگ به شارب آمد
 خاک و حیوید مبار از آب باده گل کین
 این شمع کین نهالت گریختن بار گشتند
 عیسای صوفی ز بهار ای خرقه می آلود
 امروز جانی هر کس پیدا شود ز جوان
 بر تخت چم که ناخوش و محراب افتاب است
 از چشم سوختن ای دل ایمان خود نگه دار
 دریاست مجلس شاه در باب وقت و بنام
 آلوده ای نو حافظ فیهی رشاد در خواه

کز حضرت سلیمان حضرت اشراف آمد
 و بیزان سزای دل را گناه عجمارت آمد
 حرفی است از هزاران گنای و عمارت آمد
 کائن شمع با کند امن بهر دقارت آمد
 کلان میام مجلس اول اندر صدارت آمد
 منت نهنگ که موری با این حقارت آمد
 کان جادوی کعبه انکس مرعوم غارت آمد
 همان ای زبان رسید به وقت تجارت آمد
 کان عنصر سماجت بهر طهارت آمد

است آصف مراد از جناب آصف «نور» و از حضرت سلیمان «پادشاه» است - داور در باره آصف
 کی است از جناب آصف «نور» و از حضرت سلیمان «پادشاه» است - داور در باره آصف
 به نام سلطان روبا که وی آفتاب ملک است - قدسی غفره
 به نام سلطان روبا که وی آفتاب ملک است - قدسی غفره
 به نام سلطان روبا که وی آفتاب ملک است - قدسی غفره

در میانم از جسم نیروی کوه را بنا دادند
از من آگینون طبع صبر و دل و هوش انداز
باده صاف می شد و مرغال چمن مسک شدند
نیوی به سوز و آواض جان جهان می شنوم
ای نیروی هنر از دهوش کایت منم ای
بزرگساختم ای نوسب نصیری میسید
عالم را به انسانی همه زیور بستند
در بر عالم در خیمای کوه تعلق دارند
مطرب از گشته حافظ غزل می بخوان

عاشقی رفقه که معشوق بر باد آمد
 کآن بجمال که نبود بی همه بر باد آمد
 موسم عاشقانی و کسلیم به بنیاد آمد
 شادی آورد گل و باد صیفا باد آمد
 حجله حسن برای که داماد آمد
 ز آنکه از عشق بر اوین همه بیکاد آمد
 دلبراست که با حسن خدا داد آمد
 ای خرم سروز که از بند غم آزاد آمد
 خوابگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در تعارض: الخ: این دو بیت رود که با به خاطر می آورد:

روزى به محراب شهزادان چه شود؟
 اسزد زبنا و بسوزند عیاشان

دل به صفا و استیلا طیار
از تکرار نیستد تکرار

۱- کبریا و کریمه و موحیتان الخ، بطریق

زمکړه چې رنگ تېلور ورسره د یو بله اشیاء

۱۹۹

دست بر او طلب ندارم تا کام من بر آید
 بگشای تریشم را بعد از وفات و بنگر
 بهمای رخ که خلقی حیران شوند و و آله
 جان بر لبش و در دل حسرت که از لبش
 از حسرت دهانت جانم به تنگ آید
 گفتم بچرخش بخرونی بر گردن، دلم گفت
 هر یک بسکن زلفت بهام شست دارد
 بر روی آنکه در باغ نازد گلن جو رویت
 هر دم جوئی و بایان لبوان گرفت باری
 بر خیزد حاجت و از آفتابست و خیامت
 گویند دگر میرسد و خلیل خلق بازان

بنا جهان به سحر جانان یا خود زین بر آید
 کس آنش درویشم و در او کسین بر آید
 بگشای لب که لبر نام از در دوزخ بر آید
 نگر فیه هیچ گاه بی جان از بدو بر آید
 خود گام تنگ دستان کی زان دهی بر آید
 بکار کنشی است این کار و با خویش بر آید
 چون این دل شکسته با آن شکر بر آید
 آنسیم و همدم گرد چمن بر آید
 ما بسیم و آسمانیش تا جان زین بر آید
 نیم نسر و بر آید، نیم نسر و بر آید
 بر سارک نام حافظ زان انجمن بر آید

۱۹۹

«هر یک شکر» که صلیبی پیش نهاد که مراد این است که هر شیئی که در دنیا بر سارک
 بهیچ گدرد بهجا خواهد بود و تمامات و بود سارک چگونه اینها را بر آید و از آنها بجان باند؟ بی
 بیای حق تعالی میشود از آنها نجات یافت و از حق
 تا هر شکر فانی که به از آن ماهی گیرند - نفس
 به هر یک که به ایند آنکه
 به از این خیر را از او قامت و خیامت: در حق از مواد و شکرهای معده ایستاده می کند و از این
 نظر میتوان گفت برادر موقوفیت شکر می واقف بوده است

بر سارک نیست بهایا بهیچ گدرد بهجا خواهد بود و تمامات و بود سارک چگونه اینها را بر آید و از آنها بجان باند؟ بی
 بیای حق تعالی میشود از آنها نجات یافت و از حق
 تا هر شکر فانی که به از آن ماهی گیرند - نفس
 به هر یک که به ایند آنکه
 به از این خیر را از او قامت و خیامت: در حق از مواد و شکرهای معده ایستاده می کند و از این
 نظر میتوان گفت برادر موقوفیت شکر می واقف بوده است

گفتنی بود به سارک بهیچ گدرد بهجا خواهد بود و تمامات و بود سارک چگونه اینها را بر آید و از آنها بجان باند؟ بی
 بیای حق تعالی میشود از آنها نجات یافت و از حق
 تا هر شکر فانی که به از آن ماهی گیرند - نفس
 به هر یک که به ایند آنکه
 به از این خیر را از او قامت و خیامت: در حق از مواد و شکرهای معده ایستاده می کند و از این
 نظر میتوان گفت برادر موقوفیت شکر می واقف بوده است

بر سارک نیست بهایا بهیچ گدرد بهجا خواهد بود و تمامات و بود سارک چگونه اینها را بر آید و از آنها بجان باند؟ بی
 بیای حق تعالی میشود از آنها نجات یافت و از حق
 تا هر شکر فانی که به از آن ماهی گیرند - نفس
 به هر یک که به ایند آنکه
 به از این خیر را از او قامت و خیامت: در حق از مواد و شکرهای معده ایستاده می کند و از این
 نظر میتوان گفت برادر موقوفیت شکر می واقف بوده است

نیاید جام مرادش همدم جانی بود
گفتم این شایخ ارده ناری پیشانی بود
همچو گل بر خرقه رنگ من مسطانی بود
زانکه کسب اهل دل باید که نرانی بود
وقت گل مستوی مستان زمانه ای بود
جام منی نگرفتن از جانان، گران جانی بود
بدر آب جنت، با فوستر زمانی بود
خود پسندی جلال من در هانی مرادانی بود
کانه در این کشور گدایی و شک سلطانی بود
ضاد و زبانی، و ساقی و طعانی بود
ای عن بر من کباب آن به که بهانی بود

در آنک هر کار و مصلحت دولت از آن بود
من همدل ساخته که از من خواستم شد تو به کار
خود گرفتم کافکم بخاده چون سوس بدوش
خلوت در افروغ از یکس جام ناده باد
بی چراغ جام در خلوت نجی بزم نشست
مجلس آن و بهار و بخت عشق اندر میان
جنت شالی طلب، جام هر جمع گویم باش
بگدایی خواهی، ای دل بهانه آن صحبت مدار
گرچه بی سعادتی نماید کار ما سببش بین
خوش بودم خلوت هم ای صوفی ولیکن گرد او
دی عزیزی گفتم: حافظ می خورد نهان شراب

۱- یاد می به شراب و مستی کیهان از وسیله حال و بهودن است ... به یک حافظ شایخی، محمد

علی، یاد داد به من ۱۲۹

۲- عشق: التهاب شدید عروق، و غیره. کداسی ۳۹ و ۳۸ مورخ دانته

۳- عین الگور

۴- شرح: «تکلامی جوامعی در الف»

ولا تصعب علیک السهول فایا که و ماه

بقیة الحسین علیها السلام و ایامه و ماه

۵- در هان: تمام، در آن

۶- «شعری بود ...» در بعضی نسخه ها این مصرع چنین می باشد

مردم به طاعت و ساقی مستی و بهانی بود «تذیعی

۷- در هان: به چنانکه گفت اند: بهانی که در آن ایام کبابی می خوردند

۶۹۶

چو بنگارهای کاشیایی ندارد
 بساوار حشیش بهایی ندارد
 که چون گیل زمانه بهایی ندارد
 به جز آن خم زلف جایی ندارد
 رژه های وانگه دواهی ندارد
 هر نفسا گنه بامافکری ندارد
 دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل نمی حمایت صفایی ندارد
 متاع دل باکی عشاق مسکین
 دلاجم و ساقی گلبرخ طلب گن
 اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست
 از این سینه تنگ ترسم که تیریش
 شمشیر چیر دارد دلارام نسکین
 جوفاه است روشن که بی مهر و ویت

۱۹۵

دل بشوق لیسب می‌دام و آرد
 حلاله عشرت مهر و باد و شوق
 شوق و لذت و لذت بخار دایم
 آخر لیسب که باز پرسیم
 بیا بارگه جان نشیند آن کناو
 خرم دل آن کسی که صحبت
 بیا صمد کند دلی بشوخی
 حافظ جردمی خوشتر مجلس

بجانب زینبست چه گم نام دارد
 در سبب غم دل می‌دام و آرد
 در دام بسلامت نسیم دارد
 کآن دل بزم ساجه نسیم دارد
 اندیشه غصه و غم دارد
 بیا بار علی السویم دارد
 بزرگ زینبست نام دارد
 اسباب طرب نسیم دارد

۱- «براده شوق»؛ «شوق» یا «وجد» مراد، و آردی است که از حق تعالی آید و باطن را از هیئت خود
 بگرداند به احداث وصفی غالب چون جزن یا فرج. همچنین «وجد» عبارت از چیزی است که بدون
 جهد و تکلف بر قلب وارد شود. در شرح کلمات بابا طاهر آمده است که مراد از وجد حالت طرب
 آنست که از شهود حق برای سالک حاصل میشود. - «بمعنا در تصوف به دکتر حاکمی ص
 ۱۶۶۳ حافظه میگوید.

شور شوق می‌خیزد منی چرخم بسوخت

کاش زعکس عارض منافی در آن گرفت

۲- «خرم ... الخ» در نص آمده: «(وایستگ از تفسلی علی محمد و آل محمد و ان تجعلنی ممن ینسب
 ذکر که ولا ینقض عهدی - داور

۱۹۹

صد لطف چشتم داشتیم و یک نظر نکرد
 در سنگ خاره فطرت ایاران اثر نکرد
 و آن شوخ دیده، بین که سراز خواب بر نکرد
 او خواب گذر بمن چون سیم محر نکرد
 گمراه گوشه نشینان حذر نکرد
 کاویش زخم تیغ نوحه را سپر نکرد
 سودای عام عاشقی از سر به بر نکرد
 نشاند کس که از سر رغبت ز بر نکرد

و در سر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
 سبیل سرشک باز دلش کین بدو نبرد
 ماهی و مرغ دوش به دوش از قفایان من
 میخواستیم که غم من اندر دم جوشم
 بنارب توان جوان دلاورنگاهم
 جانا که دام سنگدل می کفایت است
 شوخی نکرد که مرغ دل بال و پر کباب
 حافظ حدیث عشق نواز که دلکش است

راهنی، برن که آهلی بر سران نواله زد
 بر آستان چنان گن سر توان نهادل
 در غایت که جند اشرار عشق و مستی
 شد روزی از غفلت زلف تو برین عجب نیست
 که در لبت وصالیت خواهد دری گشودن
 قیام خسته با سهولت نماید، اقام
 از سرم در خجاستم و ساقی، تلمطقی کن
 بر خویشار چشمم گریه بایه افکند دوست
 درویش را می باشد منزل سرای سلطان

شعری بخوان که با او دل گرانم توان زد
 گلستانک بر سر بلندی بر آستان توان زد
 جام منی مغانه هم با خندان توان زد
 گریه ازین تو جاشی صد کاروانی توان زد
 بر رها بیاورن تا خیل بر آستان توان زد
 بر چشم دشمنانیت سر از کمالی توان زد
 باشد که بوسه بی جند بر آن دهان توان زد
 بر خاکی رهگذارش آب در آن توان زد
 ماییم و کهنه دلش گانش در آن توان زد

است راه خسته، مقام پرده، فرهنگ فارسی معنی
 وحشی گوید

مضطرب به توانی ره خاکی خجستان زد
 کما جحانه در آنیم ره حمامه در آن زد

و حافظ در جایی گوید: «چه راه، خجستان آن مضطرب مقام شامی»

۱- رطل: یعنی پیمانه و پیمانه شراب هم میگویند

۲- گران: سنگین

۳- گلستانک: آواز قلندرانه و شاعرانه و بعضی گفته اند که بمعنی مطلق شور مردم در وقت شامی مستعمل
 میشود - داور

ششخیل: در خیال آوردن مدلول

۴- جحان: در تصوف بعضی کثورت دله رنگ دل، هوای نفسانی و علاقه دنیا است - فرهنگ فارسی
 دکتر معین

۵- ساقی: معنی رساننده و ترغیب کننده که به کشف ریز و بیان حقایق دل های عارفان و به بیان
 دارا مهر کامل بر شد کامل - فرهنگ فارسی دکتر معین

اهل نظر دو عالم در یک نظر بآزید
 عشق است و در اول بر نقد جان توان زد
 با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
 عشق را شباب و زندگی مجموعه مراد است
 ساقی بیا که جامی دلای زمان توان زد
 سر عزم کاسرانی فالی برن چه دانی
 باشد که گوی عیشی باین و آن توان زد
 حافظ معنی قرآن کنز و رشید خارا
 شاید که گوی خیری در این میان توان زد

رسیدند و دیدند که ایام غم نخواهد ماند
 من آنچه در نظر بار خاکی سازیدم
 هو پرده از شمشیر میرند و همه را
 بوا نگر، دلی درویش خود بدست آور
 غنیمتی شمرای جمع و میل پروانه
 سروش عالم عجم بشازنی خوش داد
 بر این واقی پر جلد نوشته اند بزو
 میروند مجلس جمعیلو گفته اند این بود
 چه جای سگرو شکایت ز قش نیک و بد است
 ز مهر بگش جانان طمع میرحافظ

چنانکه نمائند و چنین نیز هم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین معترض نخواهد ماند
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
که مخزن درو گنج درم نخواهد ماند
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
که بدر گرفتار کس درم نخواهد ماند
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
که جام داده بنیور که جم نخواهد ماند
که کس همیشه گرفتار جم نخواهد بود
که نقش مهر و نگین ستم نخواهد ماند

۱- همان نمائند یعنی پرپام شکوی نمایند.

۲- «چو بزد دانی» اگر چه حافظ در اینجا شاعر و معشوق و اطرافیان او را ازادہ می کند لیکن در آن روزگار آن که نیست بدایر و یا نیز حسین بوده است که حاجیان، مردم را با خود و تبعیدی می رانده اند سعدی می گوید:

سگ در بان چو زلفش در غریب
رایین محمدیانش گیرد آن دامن

۱- خجریاب غنیمت و گرد درگاه
 ۲- بنوی در گنج را نه بخت
 ۳- خجریاب زبان برونه زبانی

نیز شخصیت فرد در نظام فردی عزیر الله اکاکیب ص ۴۰۰ تحفه العراقین ص ۴۶

۳۔ سریشی لضم میں ذرا کھرفرشہ کہ مکھم بیاورد خصوصاً (اے جبریل) - ہد اور۔

۱- دژوم (بعضی) آشفته و خمگین و درینجه - داور

از برجک بنوعی از زمین است فلسفی

«خضر فلک» و «مروم سبز فلک» و «سبز فلک»، «واق که برجد» و غیره.

۲۰۰

روشنی طلسمت تو باده ندارد
جانب دلتها نگاهدار که سلطان
بدهام آن چشم دل سینه که توداری
ای شه خوبان به عاشقان نظری کن
کس من تنها کشم تطاول زلفت
رحم گروانم ده ای فرید خیرایانم
گرو برو آستین بخون جگرشوی
بناچه کشید تاریخ تو بود دل من
خود خور و خامش نشین که آن دل نازک
گوشه بروی نسبت منظر چشمم
حافظ اگر مجده تو کردم کن عیب

پیش تو، گل زونی گسیاه ندارد
ملیک تنگبردا گرسنه باده دارد
جانب هیچ آفتاب گناه ندارد
هیچ شمس چون تو این سیاه ندارد
چشم دریده ادب نگاه ندارد
شادی شبنمی که خائنه ندارد
هر کینه در این آستانه راه ندارد
آینه دانی که تاب او ندارد
طاقت فریاد دای عمو ندارد
خوشترازی که گوشه باد ندارد
کافر عشق ای محرم گناه ندارد

۱- بحجاب نگاه داشتن رعایت حال کردن.

۲- تطاول: تکبر و گردن کشی و ظلم و ستم مقدسی.

۳- خیرایان: در اصطلاحات آمده که آن مقام قناعت و خیراتی اهل فنا را گویند و بعضی گفته اند که «خیرایان» اشاره به وحدت است اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتدای آن عبارت از مقام فیض افعالی و صفات است و «خیرایان» متذلل عاقل الالبالی است که از کید و ریت بهایز افعال و صفات واجبه و ممکن خلاصی یافته و افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی دانسته نهایت این خیرات مقام فنا ذات است که فوات همه اشیا را محو و نیستی در ذات حق یابد و الله یرحم الامم که بداور نام شرف.

۴۸۱

و سینه هیزده که آمده بهار و سبزه ده معبد
 طبعش مرغ برآمده، بطور شراب که خامست؟
 کردی ساقی به هوش گلی بچین امروز
 چنان کرشمه ساقی دلم بدست بهرد
 می بر مرقع رنگین جوگل بخوایم سوخت
 بگویی عشق من به بی دلیل راه قدم
 و طبعش گریه و مصروفش گشت یونید
 فغان فساد که بلیل و تازی گل که درید
 که کرد عارض بهستان خط بنفشه دمید
 که بد گیسو دگریم بست روی گفت و شنید
 که بر ماده فروشش به جرعه بی سخن دلی
 که گم شد آنکه در این دم به هر که نرسید

۱- و طبعش حیره باورانه - عید
 ۲- نیت شای که گز خرمایه و یوز و جو غیر ذلک سازند و گاه نیت گویند و خبر خواهند - فرصت
 ۳- طبعش آواز میخ
 ۴- طبعش - بچش و غایی و آن معرب است و صراحی شراب نیز که بصورت بک سازند و همین در این
 ۵- ساقی: فیض زیباست و مرغیب گشته که به کشف رموز میان حقایق و دلای عارفان یا معمور دارد
 ۶- مرقع: جامه ینه دار و پاره پاره بهم دوخته بر عید
 ۷- شیرین: «منظور قوم از پیر و راهنما هادی می باشد» معلم، کاملی «است» که به اصطلاح قوم سوادک محسوب
 بوده نه محسوب سوادک، یعنی کسی که رهبر یا پیر او مال نبوده بلی نبوده و بعد از وصول بهراد، بحال
 باقیه آمده باشد، نه اینکه در حال حیات باقی بماند» «در کی حافظ شناسی به محمل علی نامداد
 ص ۱۴۳» نیز در آن موز دانه سترجمه شمع المین شفا ص ۳۹
 ۸- سوختن گل: «گل سوری» «گل سحر» «گل» بواسطه رنگ آتشین که داریم به سوختن توصیف
 کنیم اصبت. و کبر اصطلاح آشت که وقتی زمانه کامله میخشد باشد ظهور رنگین سیاهی و حال بمانده
 باشد و نه سواکتر داشته باشد می گویند «آتش گل شد» گذشته از این، حافظ در چند مورد درین
 بها صوابت نام دارد.

بعضی بسا که آتش موسی نمود گل
 توصیف آنکه «گل آتش موسی را نشان داد» و نیز
 آتش رحیم را گل حرمین بلبل سوخت
 و در سرب نیست که در توصیف مقام ایات فیه باری شود. که مثلا گل یا پس از گلایه میخشد
 و در سرب نیست در می آورند و میسوزانند و از این قبیل حرفها که یکی از مصححان دیوان حافظ در
 رنگین حافظ گفته است. کاسبران که مجموعه مقالات کنگره سبزی و حافظ ص ۸۸

ز پیوه های بهشتی چه دوق دریا داد؟
 مکن غصه شکایت که در طریق ادب
 محتاج به عذبه عشق ای رفیق بسیار است
 حیدای را مقلدی ای دلیل راه حرم
 گم کنی جبهه زستان آرزو دل من
 بهار مستی بخورد، مهر گستره دریا ب
 شراب نوش کن و جام زین حافظ ده

کشتی که سب ز بخدان شاهدی نگردد
 بر اجتنی نرسید آنکه ز جفتی بکشد
 ز پیش آهوی این دشت خسرو بر برید
 کم نیست باذنه، عشق را گزاید، بدید
 مگر نسیم مبروک در این چمن نوزید؟
 که رفت موسم و عاشق هنوز می بختد
 که باد شه ز کرم حرم صوفیان بختید

۹۰۶

ردم این فال برگزیده شد اختر و کار آخر شد
عاقبت در قیام یاد بهیلا آخر شد
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
همه فرسایه گرسوی نگر آخر شد
که بسعی توام آندوه خستار آخر شد
سخت با دین و شوکت شمار آخر شد
قضا غصه که در دولت باز آخر شد
گوهر آبی که کارش تار آخر شد
خیر این عقده هم از لطف نگار آخر شد
نیکوکان محنت به حد و شمار آخر شد

روز به خیران و شب فرقت یار آخر شد
آن همه ناز و تسویم که خزان میفرمود
بعد از این نور با قاف دهم از دل خویش
آن بر مشامی شبنمهای دراز و غم دل
ساقیا عین دراز و قدح تیر می یاد
شکر این بود که با خزان کله گوشه گل
ما دم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
صبح آمد که بیدم معترف بیده غیب
گرچه آشفتگی حال من از لطف تو بود
دشمنار از حد یار بود کسی حافظ را

۱- مردم این فال ...» یعنی سپری شدن ایام فراق در اثر غالی است که باز گریه ام و آخر هم در مخزن

قرار گرفته و مرا هم حاصل شد بشرح سودی ج ۲ ص ۹۳۳

۲- تنم به قیمت رسیدن، ترویت یا خیر

۳- شکر لایزال، شکر خدا اعتراف به نعمت او و کردن چیزی است که واجب است بر همه از کمال طاعت

و ترک بوطیقا و فرجه البلاغه است «من اعطی الشکر لم یحرم الزیاده» - داوود

۴- که گویند یعنی گوشه کلاه

۵- شکر کف: اینم فاعل الاء و کف است که در برگ گرفته طوایف باشد و اصطلاح این مقه در کتب کرم

۶- یار و دین بیشتر و صحت حکم از برای قیامت است - داوود

۲۰۴

از سز بسمانه گذشت بر سر بسمانه شد
بازینه بسترانه من عاشق و دیوانه شد
در پی آن آشنایان همه بیگانه شد
چهره خندان شمع آفت پروانه شد
قطره باران من گویهر بکدانه شد
حلقه او را دم ما، مجلس افسانه شد
دوش بیک جرقه بی، عاقل و فرزانه شد
دل بردیدار رفت جان بر جانانه شد

حافظ خلوت پیش دوش لعلخانه شد
شاهد عهد نهال آمده بودش بخواب
مقبض دوش، میگذشت راهزن دین و دل
آتش رخسار گل خیزش بلبل بسوخت
گریه شام و سحر شکو که هنجای نگشت
بر گیسو باقی بخواند آیت افسونگری
موقوف مجلس که دی، جام و قلع من شکست
منزل حافظ کنوده بار که کبر راست

اسیرانه سر یعنی در وقت بیک سز و سبزی مرگ و حرمست
بسمانه یعنی به شمع و «سج» بسم اول آتش پرست را گویند و به اصطلاح عرفانی و رانی است
که حرمست بندل خویش را سخته باشد حرمست

اسیرانه بجم «اورا» بگير کلامی کار هر روزه قایمی باشد
فرزانه؛ شکست و ادراک یعنی پیش از خوش خواند و نادان بود که جام و قلع من شکست سزاوار
در کتب بیک اول بزرگ و حرام، بزرگی الهی است و مقصود از شکر بیان موقع اختیاری
است که موجب تقای حق و وصول به برم وصال است. شکر

بسمانه بسمانه بسمانه بسمانه
بسمانه بسمانه بسمانه بسمانه

بسمانه بسمانه بسمانه بسمانه
بسمانه بسمانه بسمانه بسمانه

۲۰۴

ز خنود بدشادم و بشارت نفسی آید
 به سجده گشته و گریه گریه آید
 بلا که زلف میباید به سر زنی آید
 که آب زنگد گشتم در نظر زنی آید
 و آنی بخت من امشب به جرمی آید
 که کنار عشق زهاست و زنی آید
 کند چه شد که یکی نگار گریه آید
 کس که ز حلقه زلفیت به زنی آید

و دل به سر آمدم و کار به زنی آید
 مگر بروی دلای بار من آید
 دیوان خیال به سر زمان عمر و هنر آید
 چنان به حسرت چراغ فردا می آید
 نسیم حکایت دل هست با نسیم آید
 فدای دوست نکردیم عمر و مال و دروغ آید
 همیشه به سر بهرگاه من خطا نشدی
 و بس که شد دل حافظ و مدام زهه کس

امیدای زلف بهر از زلف تعینات است و وجه نیم میان زلف و تعینات چنانکه بعضی گفته اند آن است
 که چنانکه زلف بر روی منسوب است هر تعینات آن تعینات محض و نقاب وجه و اوج حقیقی
 است و آن حقیقت و آنچه در آن تعینات و مستتر است شعر

از رخ نقاب زلفیت بگردانم بماند / نام و نشان به عالم از پیش و ز کفیر داور

بسیار است تعیناتی که بهر وجه و نقاب باشد و آن عینی است لیکن در زبان عرب نیکو استعمال
 ظاهر است خداوند

سپاهادل طلب جام جم از لایم کرده
گوهری که در صدف کون و مکان بیرون بود
بستد لب در حبه احوال خدا با او بود
مشکل خورشید بر برزخ زمان نردم دوش
فردش عزیم و خند آن قدح یاده بدست
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
آن همه شمعها عقل که میکرد آنجا
گفتند آن بار کز او گشت سردار بلند

۱- سالها الخ. شعر:

در حقیقت دان که دل شد جام جم
دل بیود مسرات ذات ذوالجلال

آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
اونمسی دیدش و از دور خدا با او بود
کاو بستایید نظر جل محتاج میکرد
و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن روز که این گنبد مینماید
سامری پیش عصا وید میضامی کرد
حرمش این بود که اسرار هرید امی کرد

بسی نموده اند را و هر پیش
دردل جامی میباید حق جمال
دلو

در باره جام جم زرک. حافظ شناسی - محمد علی بلخدادین ۱۸۶ نیز زرک در گلستان خیال
حافظ بد کتر خسرو فرشی دوردص ۱۳۱۳.

۲- گوهری... الخ. گوهری که از صدف کون و مکان خارج است از گمشدگان کنار دریای عشق طلبش
می کنند یعنی از کسانی که در دریای شهوت مستغرقند طلب می کرد. از گمشدگان خبر نمی آید زیرا آن را
که خبر شد جزئی باز نیامد شرح سودی ج ۲ ص ۶۴۴.

۳- جام جهان بین زرک. حافظ شناسی - محمد علی بلخدادین ۱۸۶.

۴- آن همه حسیله سازی و حقه بازی که هلی تاکنون در این عالم در برابر عشق کرده عینا همان کاریست
که سامری در مقابل سیریه های مونی کرد شرح سودی ج ۲ ص ۸۷۱- نیز در باره عشق و عقل
به که. دوزخ مدافع ترجمه شیخ الدین شفا ص ۳۹- ۳۷ و نظیر این بیت سیف فرغانی:

آنجا که عشق سلطنت خود کند پدید
نی شرح حکیم دلاورونی عشق سلطنت اعظم

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۷۷

۵- گفت آن بار مراد آن احسن بن محمد خواجه است و در کلام اجل عرفان آمده که افشا اسرار او را
کبر (شعر)

ورق خمار از این نکته فرحش میبرد
دگران هم نگین آنچه لیسها میبرد
گفت: حافظ گدازه بی از دل شیدا میبرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت نهفت
فیض روح القدس از بازوید فرماید
گفتش: بنظم زلف بتان از پی چیست؟

انقیل الی انیت فیتن یهید الوینا
یسرون افسح منیا تیریه حینا
والسر عند کرام السلس میکتوم
قد ضاع مفتاحه والنیل محنوم

و رب جیومر علم لوانج به
ولا یستعمل رجال من یسلون فی
وز دیوان منوب است
لا تنوع البسر لا عندی کبرم
والسر عندی فی بستر لیه غلق

و در نهج البلاغه از آن جناب است که:

لا یقل ما لا تعلم بل لا تقل کل ما ظم و بیشتر کلامی در خصوص منصرف گفته شد و در
ترجمه شش کتابی که بر آن جاشیه نوشته شده است.
«گفت حافظ الخ...» یعنی: زنجیر زلف بتان از برای دل میوانه حافظ است قدسی بخور له.

سایه باد فتنه ساز و گریه و غم و غمناک بود
 لیکن بر من مطلق بی که چون مایه مستان
 دل جو پرگار و مهر سوخته و آتش میگرد
 می شکستم ز طایفه زانکه جو گل برب جوی
 میر گذر بنگار من اندر حق ازرق بوشان
 دگر در آتش من حاصله بشوید به من
 قطره از در غم و غمت غمری من برداخت
 فلسفه اندوه حفاظ بر او خرج نشد

روشن میکنده از درین و صفای فایده
 هر چه کردیم به چشم کمالش زیاده
 و اندر آن دایره سر گشته و با بر جانود
 بر سرم مشایه آن سر و سهری بالا بود
 رخسار غیب ندارد از نه جگر تهاورد
 که فلک فیدم و در قصد دل دانا بود
 که حکیمان جهان را زده خون بالا بود
 که معانی همه غیب نهان تهاورد

۱- سجده: دفع شراب الکوری - داوود

۲- گل رنگ: یعنی سرخ گونه

۳- ازرق بوشان: تعلیم راه نقطه دار و پیرایه بی نقطه مراد از «صوفیان» و «ارزاق» اسمی نگون و کبود است

۴- حجت: نظم بدگمنی گمنان داوود

۵- «عقرب دشت ماه» - «البحر» نظیر این سخن

۶- «تباها قیلان» معلوم شود که هر در همه ایام حساب جرمان بوده است و روزگار یوسف قاصد
 فاضلان»

۷- تاریخ زندگانی من ۱۸۵

۸- «خون بالا» به باغ فارسی یعنی مغز صاف گفته می شود

۹- حفاظ: یعنی هم در آن خالص غیب و سر و غمناک است که خالص و پاک باشد و داوود

۱۰- «تباها قیلان» بقره دایره بر من و سایر فقرات سجده

۱۱- «حلیت» از موهن و حلقه - «البحر» (شعر و آرای ایهام است) و یعنی قلب بر مکر و فریب حفاظ از در گل رنگ

۱۲- «عقرب دشت ماه» منظور این است که قصد و نیت حفاظ در باب ازرق بوشان از نظم بر منی است که حیا که

۱۳- «عقرب دشت ماه» است که در حقیقت مریدان و اولاد است بلکه بقلوب جمیع مردم

و «حلیت» است شرح موهن ج ۱ ص ۱۸۹

۲۰۷

وین بحسنه مائلا شفه غسله میرود
 کار این زمان در صحت دلالت میرود
 زین فتنه بارستی که نه تنگاله میرود
 کاین طفل بگشبه زهنگ ساله میرود
 وز زاله باده در قبح لاله میرود
 گش کاروان سحر بدکاله میرود
 از شرم روی او عرق از زاله میرود
 مکاره می نشیند و محاله میرود
 موسی بهشت و از پی گوساله میرود
 خامش مشو که گارتواناله میرود

ساقی حدیث سر و گل دلاله میرود
 می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
 تنگ سر کن شوند همه طوطیانه هند
 طی زبان بپرس و تنگوان دینلوک شعر
 بلاد بهار می وزان بوسه تن شاه
 آله چشم جادوانه عباسد قبر بهارین
 حویله کرده مخرامد و لرهارین سمن
 ایمن مشر عشوه دنیا که این عجب
 جوان ساهری میباش که زردید آخری
 حافظ ز شوق محلیس سلطان غیاث دین

۱- «ساقی حدیث الخ»: حقیقتاً دارم که در کتب تطالب، یکی از آشنایان که از اهل علم و تحصیل بود نقل کرد که شی خواجهم حافظ را در خواب دیدیم که در تالار حافظه نشسته بود. زرد آفرقه یعنی این شعر را بر سپردم. گفت: بزرگان چه میگویند؟ چند معنی که تعلیم بودم ذکر کردم. گفت: هیچ کدام از این ها منظور من نیست بلکه مراد من از دلاله غسله مائلا شفه است که سه حرفی است و ماء شوییده چیزهاست چون بیدار شدم به قلم آمد که مراد از شعر مائلا شفه این است که تمام این اشجار و گلهای که میروند و بخت بجهت آب است که در زمین فرو میروند و آنها را بصورتها و رنگهای مختلفه پدید می آورده و همچنین است ماء وجود که بواسطه او هر موجودی به حسب قابلیت آن به شکلی و صورتی ظهور می یابد و دادور

۲- دلاله غسله مائلا شفه در زندگارب شعر فیهول است که بعد الطعام علی التوالی برای شستن فم و لثه طعام با خلط بزده شده قدح باده می خورد. شرح مودعاج ص ۲۸۱.

۳- شعی: (یعنی عرق، عرقی که از بدن تراوش کند) حمید.

۴- در صورتی که در

و کماله: جمله که فریخته.

سرو چمن من چراغیل چمن نمی کند؟
نمادله هرگز که بدین وقت بچین زلف او
پیش کمان ابروستانه همتی کنم ولی
چون نسیم می شود زلف بنفشه برشکن
بناهمد عطردهانت آیدم از صبا عجب
ساقی نسیم ساق من گرهمد زهرمدهد
دل با امید وصل او همدم جان نمی شود
دی گلدهی (طره اش) کردم و از سرفسوس
دست گش حفا من آن رخم که فیض این
لعل خلم سای شد صبا دهن پاکت از جهر و
کشته غمره نوشد حافظ نامیده بند

همدم گیل نمی نبودید اسمن نمی کنید؟
آن سفر دریا از خود غرم وطن نمی کنند
گوشه کشیده است از آن گوشه بمن نمی کنید
و نه که دلم چو باد آن صند شکن نمی کنند
کز گذر تو خاک و امشکا عشق نمی کنند
کیست که تن چو خام می حمله دهد نمی کنند
جان بهر ای کوی او خدمت تن نمی کنند
گفت که این سیاه کج گوشه بمن نمی کنند
بسی مدد در شکر من دزدیدم نمی کنند
خاک بشوید و از امشکا عشق بمن نمی کنند؟
نبیع سزا است هر گویا که سخن نمی کنند

الحمد لله رب العالمين: دست بخش را بسمعی مملو و مقهور استعجال می کنند.

«دست کش حقیق ممکن» الخ یعنی آروزی مرا دست کش جفا میکن یعنی آروزی مرا حفظ میکن
زیرا فیض این که یاران است بدون مدد سرشکر من در عین نمی کشد یعنی آب رویی مرا بجه نشیبه
سرشک من است و در نهایت کش که در حقیقت در عدل لازم است. خواهی قطرات اشک خود را به
درجین نشیبه کرده است. شرح سوداگر کش ۱۱۱۸.

[illegible]

۱۰۰۰ کی سطح پر آدھیں است کی چون پستانہج را نیکوید و آید و نیکوید گو یا حکم بحر و صبح و شام
نموده است سعادوں

۲۶۹

پری رویان غبار غم بخت نشاند
زلف غنیمت جانها را چو بخت نشاند
بهار شوق در خاطر چو بخت نشاند
که با این درد اگر در دماند
رخ از مهر سحر خیزان نگردانند
بدین درگاه جاف را چو بخت خوانند

سمن رویان غبار غم بخت نشاند
بختراک جفا جانها را چو بخت نشاند
بختراک بختراک جفا جانها را چو بخت نشاند
چو بختراک جفا جانها را چو بخت نشاند
بختراک جفا جانها را چو بخت نشاند
بختراک جفا جانها را چو بخت نشاند

۱- ستیزند: خشم و ناسازگاری کنند جداور.

۲- قتراک: دوا. که بر زمین و سایر ذرات است و بزرگتر از آنست که در عالم غیبی.

۳- قدسی: در حاشیه این بیت را بجای بسم آورده.

ز پیریم از پنهانی چو می بختی خوانند

ز چشم محل پنهانی چو می بختی خوانند

۱- برقرار قداوت یعنی «باز نمر» دارند و بر دارند و بختی بر دارنده شده اند جداور.

۲- رخ از مهر الخ یعنی اگر بختا که ایشان را چه قرب و مستی در نزد ایزد محال است قدسی غفر له.

شعیرم دولت بهدار کس است
قدحی درکش و سرخوش بنماشا بهرام
مرد گمانی بدامد خنوش دافه گشای
گرسنه آبی مزخ سلی خننگان باز آورد
مرد دل بهار کمان آبروی است
در دلم جسته معلق زنی و جلوه کسی؟
شادمانی بده و غم مخور از دشمن و دوست
شادمانی بهار پر سحر و بهار مبادی نایب
و رسم به جلوه آنام چو دید ابر بهار
چون صبا گفت حافظ بشید از لعل

گفت: بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
نا بیسنی که نگار به به آید
که ز صحرای خنن آهوی خشکین آمد
نیاله، فیر کافورن هاشق مستکین آمد
که کمین حسد گهش جان و دل و دین آمد
ای کیوتر نگارن باش که شاهین آمد
که به سنگام دل ما آن بشد و این آمد
که می لعل دوی دلا غمگین آمد
گره اش بر سمن و سبیل و شیرین آمد
غنیمت را شای به شای زیاده این آمد

۲ «شادی خوردن» «شادی خوردن» معنی اصطلاحی خاصی دارد و آداب و رسوم عیاران است وقتی که
شهرت خاطرهای یکی از ایشان این نرقه یعنی اسمعلا را به هر تنگه عیاران منتظر میشود عیاران
با عیاران دیگر در عیبت یا در حضور یا مراسم خاصی «شادی خوردن» عیاران را به
نارند با هر موهام می با نامعادی سرخود یا به نامعادی و کتاب و نوشته کسی که این مراسم را انجام
داده است آن را به خود را در عیبت عیاران گذارد و از هر گونه عیبت کاری و جانبازی در این فراموش
و از هر چه می کنند...

که مجموعه تعالیه کنگره جهانی مهدی و حافظ می ۱۹۸۱

(۲۱)

منشأ و منی پدر خفید و فناء مجلس شد
نگار من که بوز کنت بر رفت و خط نگرش
طرب سزای محبت کین شود منجمون
جسوی او دل بستمبار عاشقان حوصنا
بحد در مصطفی ام، من نشانه اکنون دار
لب از ترشح من پاک کین و بهر خدا
کوشیده نوش رانی بعاشقان محمود
همال آب خضر بست و جام کیخسرو
چو در عمر و جود است و شعر من آری
ز راه میگذرم باوان عنان بگردانید

دل زنده همارا انیس و مژولش شد
بغمزه، مستی که هنوز صد بدوش شد
که طاق ابروی یارانشی چو هندس شد
فداای هاروی نسیرین و چشم مرگش شد
نگه ای شهرنگه کن که میر مجلس شد
که خاطر به هزاران گنه موسوس شد
که عیلم به خبر افتاد و عقل بیخس شد
بحر عه نوشی سلطان ابوالقوارش شد
قبول دولتیان کیمیای این منی شد
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

۱- نگار من: یعنی گفته اند که مراد از «نگار» در این بیت حضرت رسالت و نبی صلی الله علیه و آله

است - داور

۲- معذرت: آید شده، آید اند

۳- میهندس: یعنی مریخ و فتح همارا کبر دال «اندازه گیرنده»، و عالم به علم هندسه و اشکال آید حاصل

«میهندس» بوده - داور

۴- مصطفی: گرمی، محبت، در فارسی یعنی میخانه است. «عاشقه پژمان بخاری بر زمین حافظ».

۵- کوشیده: اسم فاعل از کوش (کوشیدن) یعنی صاحب و سوسه

۴۴

ساقین از باده از این دست میخامند از
 ورجین زینهم زلف نهاده خال
 آن زمان وقت می صبح قروح است که شب
 روز در کسمه هنر کوش که می خورد روز
 ای خوش حالت آن مست که در پای حرف
 راهی در مکه گوشه خورشید برآر
 از اهد خام طمع بیسرانکار بماند
 باده نامحسب شهرنشینی حافظ

عارفان را همه در شرب میخامند از
 ای بسامریخ خرد را که بیدام اندازد
 گرد خمر گناه افق برده تمام اندازد
 دل چون آینه در رنگ طلام اندازد
 سرود سنان بماند که کدام اندازد
 بخت ارقعه بدین ماه تمام اندازد
 بخته گردد چون نظر بر می خنام اندازد
 که خورد باده ات و سنگ به خام اندازد

۱- از این دست بهام اندازد: این کلمه ایهام است زیرا که «دست» به معنی طرز و روش آمده یعنی بدین
 منزله و مشوه و حالت نفسی غزله.

۲- عارف شایسته و ذانا و بعضی این لفظ را بحق تعالی یا یزیدانیت و آن مردود است بکلام
 امیر المؤمنین علی علیه السلام که در خطبه می در وصف حق تعالی فرمود: «محیط
 محدودها و انتهایها عارفان بقرائن و احشایه» و آن به حسب اصطلاح کسی را گویند که مشاهدهات و انبیا
 صفات الهی باشد بطریق حال نه علم شعر.

۳- «میں کہ» یعنی چنانچه دوستان و عارفان حاجتی نیستیم به هیچ بیان - داور

۴- ای خوش الف، خیرات را از برای کثرت گفته اند یعنی ای بسیار خواهی مثل الف
 «لک کا» و «بدل داور»

۵- «دستار بفتح» یعنی علامه و معنی متبذل و رو پاک نیز آمده - داور

۶- می خام یعنی شراب خالص و باده مقطر - داور

۲۱۳

مخزن چون خیر و خاور علم بر کو بهار آن زد
چو پیش صبح، روشن شد که حال مهر گردون چیست
نگارم دولتش در مجلس بهر رفیع چون بهر جاست
من از رنگ صلاح آندم بر خون دل بشستم دشت
کنام آهن دلش آموخت این آیین عیار کجاست
خیال شهسواران بخت و شدت که دل میگیرد
صفت با عرفه پشمن که جاندر کینه آرم
نظر بر قرعۀ یوسفی و بمن دولت شاه است
شهنشاه مظفر در شجاع ملک و دین منصور
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
ز شمشیر بر آتش ظفر آن روز بدرخشید
تعالی الله، زهی دانی که کبر لگ هستی یافت
دوام عمر و ملک او بخواد اقطاب حق حافظ

بدست مهر چیست جام در آغیزد و آن زد
بر آمد خنده خوش بر رخسار کامگاران زد
گره بگشودار گیسو بر دلبهای باران زد
که چشم باده بپیمایش صلا بر هوشاران زد
کبر کول چون برون آمده شب زنده داران زد
خداوند انگهدار شر که بر کعبه سواران زد
ز ره مویی که مزگانش ره عنبر گذاران زد
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
که جود بید رخسار خنده بر ابر بهاران زد
زمانه ساعیر شادی بیاد می گساران زد
که چون خورشید انجم روزنه بر هزاران زد
صفای جوهر پاکش دم از برهیز گاران زد
که چرخ ماین سکه دولت بنام شهر باوان زد

۱- خیر و خاور کتب از خورشید استغفر

۲- صلا یعنی اولی آواز کردن و خواندن کسی را برای دادن چیز چیست

۳- بر قلعه مواران زده پس از این است، بیگ دیگری را در حاشیه آورده است

در آب پر رنگ و جیوارش چه جانک دادیم و چون خوردیم

جوفش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

این شعر در بعضی نسخه ها دیده شد مقدسی

تعالی الله برتر است خداوند

سحر بلسل حکایت با ضیا کرد
 از آن رنگ و رسم چون در دل انداخت
 بهر سو بلسل بیدار در افغان
 لقیاب گل آتش دوزخ سحر
 عیلام گفت آن ناز نسیم
 خوشتر با دانا نسیم صبحگاهی
 این از بیگانگان هرگز نتوانم
 گراز سلطان طمع کردم خطا بود
 وفای حواصیان بملک بامی
 بشارت بر بکوی میفروشان

که عشق گل بهادیدی چه ها کرد
 در این گلشن بخارم میندا کرد
 نسیم در میان باد صبا کرد
 گنره به کف نای غنچه وا کرد
 که کار خبیری روی وریا کرد
 که درد شب نشینان یاد او کرد
 که با من هر چه گره آن آشنا کرد
 و راز لیسر وفا خستیم حفا کرد
 که مال دولت و دین بوالوفا کرد
 که حافظ لویه از زهد و ریا کرد

استعاره مرکب از «تار» و «پین» که کلمه نسبت است و بعضی گفته اند که ضم «راه» جمع تارک
 اندام استعاره

بعضی از آنها فرموده اند که ریاء عبارت است از آنکه داعی بر اقدام به عبادت قصد تقرب متوجه
 باشد. بخلاف بجهت آنکه او را خوب بداند یا او را عظیم کند یا بترددند یا مال است او را بترددند یا
 غیر ذلك داور نیز در باره وارجح شود بدوین از دانسته ترجمه شعاع البین خلاص ۴۶

۲۶۸

شایسته آن گیر دلبری زستانه کنند
هر که میان شاخ نرگس بشکفتد
بنار مار چون سازد آهنگ سماع
میردم چشمم بخون آغشته شد
عاشقانه را بر سر خود حکم نیست
بهر چرخم گیسو است از فطریه بی
رخ نمایاند آفتاب در دولت
گهی مگر ای از دو چشمیت نادان
عید در خسار شو کیو؟ تا عاشقان
ای حواء هر چه گویی بزن
خوش برای از غم که ای دل کاهل راز
سوی کسی حافظ راه نمیشود

زاهدان را ز همه دانا بماند
گلرخشانش دیده نرگس دان کنند
قدسیان در عرش دست افشای کنند
دو گنج این ظلم بر انسان کنند
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
آن چنگا بنده که از توفان کنند
گر چه صبحت آینه رخشان کنند
هر گز را بر بیدلان آسان کنند
در وفایت جان و دل قربان کنند
بیش از آن که قاصدت جوگان کنند
عیش خوشی در صوبه هجران کنند
تا جو صبحت آینه تابان کنند

۱- سماع: شادی و وجد و سرور و آواز خوش. در باره سماع رجوع شود به «سماع در تصوف» تألیف

دکتر اسماعیل حاجی «مهر» دانشگاه تهران خرداد ماه ۱۳۵۹

۲- قهسی: بهشتی، شاهد معشوق بهشتی. فرهنگ فارسی معین
۳- در عرش: در جنة سریر

۴- شیر افشانان: بکان دادن دست ها به هنگام رقص جمعی
۵- گیسو: در ریت چهارم ایام دارد. مردم در ریت یک چشم

شراب بیفشی و خافش بپوش دودام دهند
 من از به عافیتم درند و مست و لکمه سبام
 نسیم خفیه که آید عشق را کاین قوم
 بیفاند شیر و درویشی است و راجه روی
 ممکن که گو کینه دلبری شکسته شود
 لطمه عصبه بخراب جری بشرط ادب
 بهوش باش که هنگام ناداستی
 چنانا قنیل بلند است و همتی حافظ

که زیر کان جهان از کمندشان نروند
 هراوش بگر که باران شهرتین گشند
 جهان بی کیم و خسروان بی گشند
 بیار باده که این سالکان نامرود دهند
 چو چراغ بگر و نروند و بندگان بچند
 که با کنان درش معرمان پادشهند
 هزار خرمن طاعت به نسیم جوی دهند
 که عاشقان ره بی گشتان بخور دهند

- ۱- بعضی نوشته اند که «غش» بفتح گ و کدورت و یا کسر «عیب» و بعضی دیگر نوشته اند که آن بفتح، آبروش چیزی کم بها و زرو و تیره و تیرک و شراب است - دیوان
- ۲- لکمه سبام - گناهکار و بد عمل، تو هتک فارسی و کسر معنی
- ۳- مبین - الخ - (شمن)

لله تعالی فی باب السیاسة
 هم السلاطین فی انوار منکبه

- ۱- اخلاصهم فی وادعایه فخر اجدلا
 استعبدوا من ملوک الا برین اقبال
 داور
- ۲- کیونکه بهای دو کاف بعضی گفته اند بعضی بزرگی است و دیگری گفته است که چون با کسی بلند و کج که از منزل گوی فولاد میسوزی او بزند و پیش خواری ملوک بزند و آن را لوازم پادشاهی است و بعضی آنرا مردم بزرگه - دیوان
- ۳- بهوش باش الخ... یعنی بهوش باش که هنگامی که معشوق استغناء نشان می دهد هزار خرمن طاعت بیا بهیم جو اختیار نکند حتی سوزی ج ۲ ص ۱۱۷
- ۴- عتاب - استغناء، خرگاه

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
 شیوه جور و پری خوب و لطیفست ولی
 چشمه چشم درای گل خندان در باب
 مرغ زبرک نشوید از چمن نغمه سرای
 خم اسروی نمود در صحن تیز اندازی
 گوی خویی که بردار تو؟ که غور شد آنجا
 دلنشین شد سخنم تا توفیقش کردی
 در ره عشق نشد ز کس به رفیق معرور
 صاحبزادان نشینان و کرامات ملاف
 مدامی گوید و نکته بحافظ مفروش

بسته طلیعت آن باشد که آنی دارد
 خویی آن است و لطافت که فلانی دارد
 که بیامد تو خوش آب روانی دارد
 هر بهاری که زدن سال خزانی دارد
 بسته از دست هر آنکس که گمانی دارد
 نه سواری است که در دست چنانی دارد
 آری، آری، سخن عشق نشانی دارد
 هر کس بر خست فهم، گمانی دارد
 هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
 کمالک ما کس ز بیانی و بیانی دارد

۱- آنی: مراد از «آن» بیشتر ذکر شده که طول و اندازه و کیفیت است که در حسن معنوی باشد و داور
 لایق مرغ زبرک بد بالغ: بعضی نوشته اند یعنی «مرد خردمند در چمن دنیا که بهار او را از بهی خزان است»
 خوش وقت نشوید چنانکه بعضی به حکمتی گفت لذت دنیا را بقای نیست بقدر ضرورت
 وی بزاد حکیم در جواب او گفت: که از امر غیر باقی ما اصلاً لذتی نیست - واور دام شرفه

شراب و عیش نهان چیست، کار بی نیاید
گیره دل بنگشاور سپهر سافه مکنی
و انفعالات و ادب عجیب مدار که چرخ
قطع بشرط ادب گذر آنیکه ترکش
که آگه است که چشمه و کنی که جارفند؟
رجحان است شیرین منور می بینم
مگر که لاله بدانت است بیوفایی دهر
میسازند عمارت غراب سیر سفر
بیا، بیا، که میانی یعنی خراب شوریم
بنوشن طایفه مصافق بناله دف و جنگ
زدست اگر نه هم جام می مکن عیسیم
رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید

زدیم بر صدف زندان هر آنچه نداد اند
که فکر هیچ مهند من چنین گره نگشاد
از این فسانه و افسانه هزاره ای باد
رگدانه سرخوشید و بهمن آفتاب
که واقفیت که چون رفت نعت جم بر باد
که لاله میله مدار خاک تر بند فرهاد
که قایم بود بشد، جام می ز کعبه نشاد
تسیم خاک مصطفی، واپ بر کعبه باد
مگر رسم بنگش می دین خراج آقام
که بنده اند بر این رسم طریقه ندان
که پاک نریده از اینم حرفت نداد
که چشم زخم زمانه معاشقان مرغان

- ۱- «شراب و عیش نهان چیست» بهر این بیت حافظ به ملاحظه نزدیک میشود. در این
بلوه ر که حافظ شناسی محمد علی باوند، ص ۵۵ و ۱۳۰.
- ۲- زدیم بر صدف زندان یعنی به زندان پروریم.
- ۳- بند شریک به قسم اول اگر چه حقیقه بمعنی «بناک» است لیکن معنی «قر» آمده پس خاک
نهایت یعنی خاک قبر داور.
- ۴- مصطفی حقیقه اسم عدول «نمازگاه» و جای نماز و بعضی نوشته اند که آن در اصطلاح علماء حد گاه
است و در خارج شهر از مضایق است نفیس و خوش هوا که نماز عید فطر و اعیان و استعلا دارد
انعام کرده اند و بدان آید رکنی گلشت - داور دام منجده
- ۵- سرخواب شوریم یعنی مست لا محال شوریم - بودی.
- ۶- طریقت نمایی کنایه از حلالی بود است بودی. و در اینجا بمعنی «تجربا» است.
- ۷- هر مسئله عقلی و فانی مستند بمعنی «مجادله که نریده».

صوفی نهاد، دام و سر حقه باز کرد
 بازی جریح بشکستش بسینه در کلاه
 بنافسی لبها که شاهد غنائی صوفیان
 این مطرب از کجاست کلا ساز عراف ساخت؟
 ای دل بسل که مایه پناه خندار ویم
 صفت مکن که هر که محبت نه راست باجی
 ای کیک خوش خرام، که خوش میروی به ناز
 قیروا که به شکسته حقیقت شود بدید
 صاف مکن ملائت زندان، که در اول
 بنیاد مگر با ملک حقه باز کرد
 ز سار که عزم شعله لاهل را کرد
 دیگر مجنونه آمد و عاز ناز کرد
 و آتشک باز گشت ز راه مجاز کرد
 و آتش آستین کونه و دست دراز کرد
 عشقش بروی دل بدر محبت قرار کرد
 عیبه مشو که گریم غایت ما کرد
 شرمیده رهروی که غسل بر مجاز کرد
 مشارا که از عهد و پیمان ناز کرد

صوفی نهاد، دام و سر حقه باز کرد
 بازی جریح بشکستش بسینه در کلاه
 بنافسی لبها که شاهد غنائی صوفیان
 این مطرب از کجاست کلا ساز عراف ساخت؟
 ای دل بسل که مایه پناه خندار ویم
 صفت مکن که هر که محبت نه راست باجی
 ای کیک خوش خرام، که خوش میروی به ناز
 قیروا که به شکسته حقیقت شود بدید
 صاف مکن ملائت زندان، که در اول

۱- صوفی نهاد از حضرت صادق علیه السلام مروی است که: من ذکر عنده الصوفیه ولم ینکروهم بلسانه
 وقلبه فلیمن من انکرم فکان ابا علیا کفار یعنی رسول الله صلی الله علیه و آله و او را

۲- بسینه در کلاه شکستیم و همچنین بسینه در سر کیک شکستیم کلاه از مغلوب گردن کسی است و
 بعضی گفته اند بمعنی رسوا گردن است - داور

۳- ای دل بسار الخ: ای دل یا بخدا پناه ببریم از آن کارهایی که این کوته آستین دراز دست کردند
 بمعنی از مکر و ریای این صوفیان و از کارهای فامش و نامعقولی که عرض انجام می دهند بخدا

پناه ببریم بدین شرح صوفی ج ۲ ص ۸۲۳

۴- ای کیک خوش خرام الخ نظیر گفته سیف فرغانی.

گرمه را هندی و خیل کلبی چون رو باه

در کیک سیف فرغانی ج ۱ ص ۲۸

گرمه را هندی و خیل کلبی

ورده اند بیسته این کارفراموشش باد
دست با شانه قصود در آغوشش باد
بسته بند قیاس و علم دوشش باد
خون عاشق بخورد گریه فداش باد
لبسم از بنوسه ربابان لب نوشش باد
جان فدای شکرین بسته خاموشش باد
شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد
آفرین بر نظر پاک خطاوشش باد
حلقه بندگی زلف بود و گوشش باد

صوفی اربابم بنده از خور و نوشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادش
کیست آن شاهسوار خوش خرم؟ که دوگون
سگس میکش تا پیش کن مردم دارش
چشم از آینه داران خط و خالش گشت
گرچه از کبر سخن بامن درویش نکرد
شاه نرگهان سخن مده عیان می شنود
بهر ما گفتند خطا بر قلم صانع نرفت
تسلامتی نبودش بر جهان شد حافظ

۱- گوید: مفتح به معنی بودن و هست شدن و بر او از دو کوله دنیا و آخرت باشد و ظاهراً که مقصود از
شاهسوار در این بیت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است - خاور
۲- لب نوشش: در بعض نسخه های خطی قدیم بجای لب نوشش «بنا گوشش» دیده شده قدسی غفر له
۳- بسته خاموش: کتابه از بهال است
۴- مظلومه ظلم و مستحق دیده و کجی شده باشد - حمید

۵- «اَللّٰهُمَّ» از برای این مصراع نوحه ها که کرده اند از آن جمله معنی خطا پوشش را در این
بیت گفته اند جهت معنی که گفت نگاشت که کسی از روی خطا نیجده خطا بد ظلم معنی ده
و در محافل المؤمنین مذکور است که حکیم فاضل جلال الدین نوانی رساله بی در شرح بیت
مذکور نگاشتند - خاور

۶- سودی در شرح مصراع دوم می گوید: علامه اینکه مقصود است که بر قلم صانع خطا نیازی نیست
بخطاوشش کتابه از انکار خطا است - شرح سودی بی حس است

۷۶۱

سما و همت به بحر مری و زلف و یار می آورد
 و در شکر سار زلفی یار، بر باد سحر میدهد
 فروغ مناه میباید، ز بام قصر او روشن
 عفی الله، چوین ابرو بشو اگر چه تاوانم کرد
 من اسیر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
 من آن شراخ صنوبر را و باغ شبنم برکندم
 ز بیم عبارت چشمش دل خوبین بها کردم
 حیض آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره بند
 بکوی صطرب و سیاهی برون رفتم که و بیگانه
 غریب میباشم در شب ز حافظ جام و پیمان

دل به شور بخت میا و شور کسار می آورد
 صبا هر ناله مشکبوی که از تار می آورد
 که روی او شوم او خورد شد بر دیوار می آورد
 بر حجت هم یاسی بر سر بختار می آورد
 اگر بسبب میفرموده اگر دانا می آورد
 کدو گل کر غلش بخت و محنت باور می آورد
 ولی میر بخت خون در ره بدین هجران می آورد
 بدو بدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد
 کز آن راه گران بقاصد خیرد شوار می آورد
 ولی منتش نمی کردم که صوفی وار می آورد

۱- عفی الله بجملة دعائیه «خدا بیخشایان».

۲- زان رشته ای دیگر گشیمان بکین خود می بندد که امید

۳- هجران، بفتح و کسر هاء، روشن و قاعد و بمعنی لون و رنگ نیز آمده داور

۴- مطرب، بریده مختار یک که تحت تر میت قرار گرفت، باید تسلیم دستور و اشارات بهر باشد و تمام

شوکتات و مستکینانش، جامع آهنگهای که از زبان و نظیر و اشارات قلبی اوست. از این معنی میر می

نمیشد بدیده و از دستورهای اشارت و آهنگ آهنگها گوناگون به ابواز طرب. حافظ شناسی - محمدعلی بامداد

میباید نه نیست بهر سیر و من آمد
 هوا صبح بطن گشت و باد فافه گشای
 نسر و لاله چنان بر گشت و جنت باد بهار
 بگوش و من گوش و این و به عشرت کوش
 در کس و کس و بازای ناستی مجموع
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 در جنت سیر شد و من در جنت و من آمد
 که غنچه غری غری گشت و گل و جوش آمد
 که این محض سحر و آواز هانقم بگوش آمد
 به حکم آن که جوشد اهر من و سروش آمد

۱- نه نیست به فتح اول و کما بله گفتن - دلور

۲- بگل بگل بگل بگل بگل بگل بگل بگل

۳- بگل بگل بگل بگل بگل بگل بگل بگل

۴- الف: صبح بهائیتی در گشت و کوی آورده که هرگاه اعیان کنی و صبح و ظاهر خلق را بکنی
 ۵- الف: بخواجرات نام نهاده می شود به مقام فرق و هرگاه اعیان کنی و ظاهر خلق را بکنی
 ۶- الف: فایده می شود به مقام صبح و کاور دام شود

صبح ندانم که سوسن آزاد
چه جای صحبت را محرم است مجلس آنی؟
بگو بخت سحری خوش بیا و بادم خوش
رخانقاه بسوی سخاوت میرود حافظ

چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
سر پاله بپوشان که حریفه بوش آمد
که زاهد از سر عارفیت و صوفی بوش آمد
مگر زمستی زهد در پاله بوش آمد

۵- سوسن بعضی نوشته اند که سوسن آزاد از آنست که برگهایش راست باشد و دیگری گفته که سوسن
مفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آفتابست بنابراین به سوسن کبود و ازرق و سوسن ورد عطایی و
سوسن آفران سوسن آزاد نگویید و بعضی در همان سوسن سفید گفته که ده زبان دارد. شعر
گوش آنکس بود استر که بلال
داور نام الله تعالی شرفه

۶- بی تردید حافظ از جهات بسیار تحت تأثیر سحری قرار گرفته است. شیخ اجل آن زبان مرغان سخنان
حکمت آفران را روانه نقل کرده است:

دوش مرغی به صبح می نالد
و حافظ طعنی ظریف را از زبان گلها و گیاهان لطیف بیان می کند. مسأله سوسن از مسأله‌ای است که
سرخان حافظ بر آن افکند است و او را به شکلی واداشته حافظ بارها و بارها از نقطه پایان زندگ
سخن از گفته است و قلمی می گوید:

ز صبح صبح ندانم که سوسن آزاد
بی تردید می خواهد پایداوی زندگی را خاطر نشان کند که سوسن آزاد، از صبح همین سخن را
شنیده است. بگو با ده زبان خموش نموده و در جای دیگر میگوید
کافورین دیگر که کار سحر کارانه خوش است

طایر دولت اگر کار گیرد آری بکند
دیده را دستگیر از و گهر گر چه نماید
شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی
کسی نیاید بر او دم زند از قصه ما
داد او ام بسازد نظر بر آینه روی پرواز
گو گری می که ز بزم طربش غم زده بی
بنا و فلک خبر وصل تو با مرگ و فراق
دوش گنجم بکند لعل لبش چاره دل
خاک طلا گری بر روی ارد را و هم روزی

باز باز آید و با وصل قرار بکند
ببخورد خموشی و سد بجز نیازی بکند
دستی از غیب بیرون آید و کاری بکند
میگرش یاد صبا گوش گیرد آری بکند
باز خواند میگرش سخت و شکاری بکند
جرعه بی در کشید و دفع خماری بکند
بنای چرخ از این بکند و سه کاری بکند
همانف غیب نداد که آرد بکند
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

اگر نیاید نمی تواند

گوشت گذار با خدای صفت بگوشت کسی چیزی گفتن شرم بودی
در کشیدند کلامه از نوشیدن و سر کشیدن است سر هالفاطع

۲۴۸

عکس روی تو چو درآینه جام افتاد
حسن روی تو یک جلوه که درآینه کرد
عکس می و نقش مخالف که نمود
این همه نقش درآینه او تمام افتاد
بکار غریب رخ ساقی است که در جام افتاد

در سالار ساوچی نیز غزل به این وزن و قافیه دارد:

در آزل عکس می لعل تلور جام افتاد
عکس روی تو... الخ... بعضی نوشته اند که «هروی» به اصطلاح عرفا عبارت است از ذات من حیث هی حضرت وجود و خلق که جمیع اشیاء در پرتو نور او محمول آید و «خنده می» عبارت از انبساط و شکفتگی حال عارف به پرتو نور احدیت بر عارف افتاد و نورش بر قدر آن عارف از غایت انبساط که جام دل خود را بریزان نور دید پنداشت که آن نورانیت الا ذات خودش می باشد از این جهت در طمع خام افتاد و انا الحق گفت سزاوار
محرم گویند که در چند نسخه «خنده می» بجای «پرتومی» دیده شده، چنانکه در این شرح واقع است حدسی.

۳- «حسن روی تو الخ...»: «او بر اساس یک تصور زیبا انگیزه خلقت جهان را دم زدن پرتو حسن جمال خالق می داند. چون سطره جهان زیبا بوده و زیبایی، نیاز طبیعی به نمود خویش داشته» درآزل پرتو حسنش ز جلی دم زد، تا جمال خود را بشود و زیبایی برانگیزنده عشق است، جلوه آن درآینه جهان عشق و شوریدگی پدید آورد و «عشق پیدالهد» و «آتش همه عالم زد» اما به عقل اجازه داده شد تا «از آن شعله چراغ افروزد» و پوشیده ای عفاف ملکوت را روشن سازد، پس مرد راه برای وصول به حق باید راه خود را بپوشد و از راه آینه باقی گردد، راه عشق و چون برای رسیدن به عشق در کمربندی های جمال خالق لازم است که شاهر در سراسر کتب خود با راه شناخت و زیبایی و همواره مشوید زیرا به نظرا و «غرض» گرشته حسن است از خلقت جهان نه حاجتی دیگر. مثل از کتاب: «حافظ و والری دکتر جبینعلی هروی - ص ۴۰»

۴- پنجمه عکس نظیر

آن روز عشق سبزه روی حرم منم بسبب و خست

عکس عکس عارض ساقی در آن گشته حافظ

نظیر این سخن سیف فرغانی:

رخ تو درآینه من است شد عکس من
عکس تو منم خست چو منم خردم
فره منم کجایه مات عید شاه من
بک تو ببرد دانه و کلاه من

غیرت عشق زبانه همه حاضرات میرد
هر دشتن باطن دل سوخته لطفی و گراست
یا که بجن از نظر پاک به مقصود رسید
خلوت بی کرد و رفتن روز از زین قیام
در شمع غمش رقص کنان باید رفت
در چشم ز شمع تو آویخت دل از چاه زنج
و شد شادی خواجه که در صومعه باز می
من ز بسجده خرابات نه خود افتادم
چه کنید گزینی دور از نیرو چون برگار؟
صوفیان جمله میرینند و نظر باز ولی

از کت جاسر غمش در دهن عام افتاد
این گدا بین گمجه شایسته انعام افتاد
بحول و از چشم دو بین در طمع بحام افتاد
عکس کن از پر توان بزرخ انعام افتاد
کانکه شد گمشده اویک سرانجام افتاد
آه کبر چاه بیرون آمد و در دام افتاد
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
ایم از روز از حاصل فرجام افتاد
هر که در دایره گردش افتاد
زین میان حافظ و شمس افتاد

دک «غیرت عشق» از «الخ» اشاره است به حدیث این حرف الی کل لسانه (شمن)
اول و آخر به خود و جسمیات
ما جبر و تش گمده و شایسته گم است
در مقصد عشق گمشد و شایسته گم است
۱- لعل کز چشم یعنی آنکه یکم چهره را در بیاید
از لعلین و شایسته گم است
در لعلین دوم چهره ساز به شایسته
مجلس گمشد به لعلین خود
۲- لعلین یعنی «الوقت گذشت»
در لعلین یعنی عاقبت و پایان کار
در لعلین و شایسته گم است

دک «غیرت عشق» از «الخ» اشاره است به حدیث این حرف الی کل لسانه (شمن)
اول و آخر به خود و جسمیات
ما جبر و تش گمده و شایسته گم است
در مقصد عشق گمشد و شایسته گم است
۱- لعل کز چشم یعنی آنکه یکم چهره را در بیاید
از لعلین و شایسته گم است
در لعلین دوم چهره ساز به شایسته
مجلس گمشد به لعلین خود
۲- لعلین یعنی «الوقت گذشت»
در لعلین یعنی عاقبت و پایان کار
در لعلین و شایسته گم است

۲۴۵

بهر وقت نه بهر سر سبست که از مهر بدو شود
 عشق تو دور و جودم و مهر تو دور دلم
 دردی است که درد عشق که اندر علاج او
 اول یکی منم که در این شهر هر شبی
 گزاف آنکه من سر شک فشانم زنده رود
 دگر دوستان زلف بندیدم رخ نگار
 گفتم که ایندا کنم از یوسف گفت زنی
 ای دل بیاد لعلش اگر پاده میخوری
 حاکمیت سر از لب حد بدو آرد بکای بوس

بهر وقت نه عیار سبست که حای دگر شود
 باشیر اندرون شد و با جهان بدو شود
 هر چند سعی بخش همایی بهتر شود
 فریاد من بگشاید افلاک بر شود
 کسبست عراق جمله بنگشاید بر شود
 بر هیاتی که ایرم محیط فخر شود
 بگشاید ارقا که ماه و عقرب بفر شود
 مگشاید اوهان که مدعیان را خبر شود
 گر خا که او بکای شمای بی سر شود

۴

۱- عشق الخیر در نهج البلاغه از امیرالمؤمنین علیه السلام است که «لو شربت خیشوم المؤمن سینی هذا علی ان یبعضی ما انقضی حدی اورم

۲- هیأت: حال و کیفیت و شکل و صورت چیزی - عمید.

۳- محیط: بر محیط گفته شود.

۴- بگشاید را تا که... الخ: این معراج ایهام دارد.

ماه: کتابه او رخسار محشوقه و عقرب کتابه از زلف او است.

یعنی زخمسار او از میان زلفهایش پیدا شود. و یعنی دوم این است که ماه از برج عقرب بگشاید.

۵- بر بوس: بروفت «در دیر» بگشاید بکوب بگشاید بر همان قاطع

۲۲۷

فصل این حسنه، به شمسیر کز لعل نور نبود
 یار به آینه حین، کز چه جوهر دارد؟
 سر ز حیرت بند و سبکده های بزرگ کردم
 من دیوانه چو لعل نور همامی کردم
 باز بین کز لذت در چمن حسن ترست
 تا میگیرم چو سحاب از بزل نورم
 آن کشیدم ز لای آتش هجران که چو شمع
 آب می بلور عذاب، اندک حافظ بی تو

و نه هیچ ازل بر خم نون قلم نبود
 که در آوازه بر آفتاب تا نسیر نبود
 چون ششای نور همامی یک پیر نبود
 هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
 خوشتر از نقش تو در عالم تصور نبود
 حاصلتم دوش جز ناله کشگیر نبود
 حرفهای خودم از دست گوشت نبود
 که به هیچکس حاجت نفس نبود

از حسنه: زخم خورده و بیمار

«یار آینه حین» هجاء مجزیه او را بسوی هنر و زیبایی های آفرینش کشاند، انذار که کامل
 هنری به اوستی بخشد و شاهکارهایی می آفریند. مگر نه این است که زیبایی عاشق جلوه گری
 انقباض و خلقت جهان بر اثر جلوه زیبایی بوده. روح زیبای او نیز گه ای برای خودمایی نمی خواهد و
 دم قالب لفظ و معنی و وزن و قافیه جلوه می کند.

حافظ عروس طبع مرا چنانچه آرزوست آینه بی لیدار از آن آه می کشد

حافظ و الیری: دکتر محمد علی مهری

گر من بفروشم حاجت زندان روا کند
در کلبه خانه بی که ره علیم و عقل نیست
مضطرب بسان خود که کس بی اجل نبرد
کس بیع بستم آید و گر راحت ای حکیم
و مگر که درد عشق و بلای خمار هست
حلقه که در زمان سرسبز مژده امیان
ایستایی بحام عدل به موباده نیاگدا
چان زلفت در سرمی و محافظ ز عشق سوخت

ایزد گنبد میخشد و دفع مالا کند
و هم صحنیف رای فضولی چرا کند؟
و آن کارونه این نرانه سرانده خطا کند
نسبت مکن بغیر، که اینها خیدا کند
بر اوصل دوست یاسی صافی دوا کند
گر سبیل کمی به عهد امانت وفا کند
غیرت نیلارد، که جهان بر بنا کند
عجسی دمی که جاست که ایامی ما کند

۱- علم و عقل، گویند ابوعلی در نزد وفات خود گفت:

«موت و الحین له حاصل»

و لغز وازی گفت:

نهایه اذ اركب القول فقال: و یوان همی العالمین ضلال - ه اوند

۲- بسان بنواز

۳- گزینج شست: الحج، ر ک م حلقه ششانی - محمد علی بنداد من ۱۳۷ «آگاهی بر بحر قضا»

۴- خیر اسلام در احوال: بحر فلسفی ص ۳۲۱ و ص ۳۲۰ و ص ۸۲

۵- حجام عدل و قلیح است که حوی دارد و با آذینه همه کشی پاده نیز این قلیح یک آند اذ ادم می شود
۶- شرح مودی ج ۲ ص ۱۰۸۶

۷- «تغیوت ابراهیم»: بحر صحنیف حضرت ابراهیم حق تعالی می فرماید که من زرد نمی گشتم دعوت مظلوم را
هر چند از کافر باشد - دالوز

۸- «عجسی دم»: محافظ این تمیز را به شکل های مختلف بیان کرده است «هو مسیح نفیس گشت» و
«عجسی دمی» خدا بفرستاد.

کفایتی نیست که این روزی که ما یاد کردیم
 فایده حضرت فیلسوفی که سلاست با داد
 بنابر آنکه دل آن جناب و فیلسوفی انداز
 حال بسیار عشق و عشق نور بنیادم بود
 گوهر یا که تو از مدحت ما مستغنی است
 انچه حاضر کنی که سی از گنج مرادت بدهند
 شاه را به بود از طاعت خدایان و همد
 و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

بسر داد چه در حدیث است که آزاد کند
 چه شود که بر سلاست دل ما یاد کند
 که بهر حکمت گدای بی سر و پا کند
 نداد گنج که حکمت نهاده چه یاد کند
 فکر مشاقله چه با حسن خدا داد کند
 گنج خیرانی جوهر لطیف تو یاد کند
 قدر یک ساعت عمری که در او داد کند
 حرم آن روز که حافظ به بغداد کند

و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز
 و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز
 و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز
 و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز
 و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز
 و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز
 و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

و بهر یکم بهر صورت خود را در شیراز

گفتم: کیم دستان وایت کاروان گفتند؟
 گفتم: چراغ مظهر طلب میگردانیت
 گفتم: منطقه دهنت، خود که بردارم؟
 گفتم: منم برستم مشهور با صمد نشین
 گفتم: هوای مسکله غم حیره زدل
 گفتم: شراب و خرقه نه آیین مذهب است
 گفتم: زلفی تویش لیثان مهر راجه نبود؟
 گفتم: کاهه عرواحه کی سر حمله می رود؟
 گفتم: دعای دولت او بود حافظ است

گفتا: به چشم هر چه تو گویی جهان کنند
 گفتا: در این معامله گستر زبان کنند
 گفتا: این حکایت است که بالکده دال کنند
 گفتا: زکوری عشق هم این و هم آن کنند
 گفتا: خوش آلا کلاه که دلی نادمان کشد
 گفتا: این عجل به مذهب پیر زمان کنند
 گفتا: به بوسه شکریش جوانی کنند
 گفتا: آن زمان که شکری زود فرام کنند
 گفتا: این دعا لایک وقت آسمان کنند

۲۳۱

کسی که چنین رخ دوست در نظر دارد
چو خانه، بپر خط فرمان او مرطاعت
کسی بوضوح چون شمع یافت پروانه
نیای یوس نبودست کسی رسید که او
زهد خشک، ملولم، بنار باد ناپسند
بهر فریب توروی باسپسته ام تیری
کسی که از ره تقوا قدم برون نهد
ز باده هیچت اگر نیست این نویسن که نورا
دل تشکسته حافظ بخواک خواهد برد

محقق است که او حاصل مصر دارد
نهاده اسم، مگر او شمع بر دارد
که زربیع تو هر دم صری دگر دارد
چو استخوانه لبین دره سینه مر دارد
که بوی باده دم غم مدام تیر دارد
ز بسکه تیر غمت سینه بی سیر دارد
مهرم سبکده اکثون مرسفر دارد
دسی دوسوسه عقل بسخبر دارد
جولایه داغ هوایی که بر جگر دارد

۱- محقق: بحقیقت پوسته.

۲- خشک: بضم بضمینی «صرفا» و «خالص» می آید. پس مراد از زهد خشک زهد بدون معرفت و بصیرت است - داوود

۳- فانی: یعنی خالص و صافی و بی غش - داوود

۴- هر صفر دارد: مراد از سفر سلوک در راه حق است و در اصطلاح مسافران سلوک کسی را گویند که بطریق سلوک و روش بر تریه و مقامی برسد که از اهل و حقیقت خود آگاه برآید (خبر باشد) (شیر):

مسافر آن نبود کجا و بنگذر زود
ز خود صافی شود چون آتش باز دود
سلوکش سیر کیشی روان زان کجا
سوی او خیمه تیر که شین و شمشیر

داوود دلم خرد
زده بر نافه الخ: باده را توسیه می کند برای بوی از عقل و علم و زهد. تا حقیقت بخون بدون مزاج است
خون از سینه تپان کند.

گوشن از باغ تو بکده میوه میسوزم چه شود؟
یارب، البدر کجاست، بنامه آن سرو بلند
آخر ای خانم، چشمتد سلیمان آید؟
زاهد شهر جوهر ملک، وشعنه گزیده
صبردم شد عمر گرانمانه بمعشوقه و می
مهرتیم از خانه بدر رفت، اگر می این است
این که در کوی پناذ منول و عاوی دارم
خواجده دانست که من عاشقم رهج نکست

پیش یابی صجراغ تو میسوزم چه شود؟
گوشن سوخته بکدم بنشینم چه شود؟
گرفتند عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟
من اگر مهر لکازی بگریسم چه شود؟
ناله ام چه به پیش آفتابم چه شود
دیدم از پستی که در خانه دینم چه شود
گردی جانی بفر دوس برستم چه شود
حافظ از تبر بداند که چنینم چه شود؟

بسم کفایت به دو صفحه بنام و بمعنی «کرانه» در جانب و باله مرغ نیرنگی آمد و جمع آن الکفاف (شعر):

ذهب الدین به عاشق منی اکسافهم
سوی عشق و محمود هم لایسج - دارم

در خانم دانگشتری

بسم جمشید سلیمان آثار «بسم و سلیمان» که در کتب فارسی یکی گرفته شد و آنچه مربوط به یکی
است به دیگری نسبت داده اند مانند «انگشتری» و «خانم سلیمان» و در سلیمان که بجای
«سلیمان» «بسم» آمده و در شعر حقایق موارد بسیار دارد در شعر حافظ نیز اینطور است
«در که میخانه شکرت حبیب الهین سجادی تحت عنوان:» ایام و تناسب در شعر حقایق و شعر
حافظ - در مجموعه مقالاتی در کوه جهانی مجیدی و حافظ از ص ۲۷۱ به بعد
بسم که بفتح میم و کسر لام یادشاور و در قرآن آمده که ولا ترقوا الی الذین ظلموا انفسکم الناس و در
حدیث آمده که من دعا لظالم بالبقاء فقد احب الی بعضی الله فی ارضه - بقرآن
در شمع، بکسر شین - دار و ده - پلیس - عمید

بسم بلفظ شعر که در ملک و شمعه بگزید، حافظ در طبع به زهدیک به عوامل حکومت نزدیک بود و اندک
نصایحش بر او آن جاری از آن جمله است «زاهد شخته شناس» و غیره
بسم که در شعر حافظ «در کس حافظ شناس» - محمد علی بامداد پیش ۱۳۸۸ قمری «معنی دی»

۲۴۳

که حاجت جان که شود کای دل تمام و شد
 فغان که در طلب گنج گریه مقصود
 فریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
 بطعنه گفت: بشی عسوه مجلس نوشم
 پیام کرد که: خواهم بشیر بارند
 رواست که بر سر گرمی نهی کسوتی ده
 صکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 بدان هوس که نبوسم بستی آن لب لعل
 هزار حیل بر آنکس که حافظ از سر مهر

بسی و خست در این آرزوی خرام و شد
 شدم خراب چنانی زخم تمام و شد
 بسی شدم صگه ای بر کرام و شد
 شدم بمجلس او که من بر غلام و شد
 بشک برندی و دردی کشیم تمام و شد
 که دید در ره خود هیچ و ناک دام و شد
 که من بخویش نمودم صدا هتاهم و شد
 چه خون که در دلم افتاد هم جو حام و شد
 بدان هوس که شود آن حریف رام و شد

۱- خصوصاً مقابل غیبت و غیبت او خلق است

۲- کرام: جمع کرامت

۳- «بازگویی عشق منه بی دلیل» نظیر

بکمی سجا دورنگین کن گرت بر مقام گوید

بهم سالک بی خبر نبوده و رستم منزله حافظ

و رجوع شود به حافظ ششاسی از تعداد علی بن ادهم ۱۲۵ ذیل خطرات طریق و لزوم راهی

کین شهرت را نگیز و شایسته که عزین باشد؟
از لعل تو گزیدم انگشتری زنهان
عساکر نیاید بود از طعن حسود ابله
هر کار که بدلهی زین کلک خیال انگیز
اجام می و خون دل، هر یک به کسی دادند
فریاد گلاب و گل، حکم ازین این بود
آن نیست که حافظ را زدی شود از خاطر

یکه نمکند در این معنی گفتیم همین باشد
صدا ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
شاید که چو آبینی خیر تو در این باشد
نقش بحرام از خود صورتگر چینی باشد
بود ابرو غصه است و وضع چنین باشد
کان شاهد بازاری و بی برده نشین باشد
کاین سابقه زدی تا روز پسین باشد

- ۱- انگشتری زنهان: همان است که وقتی جاکمی اسپری را مورد عفو قرار می داد بدش می کرد که کسی انگشش نکند - شرح مودی.
- ۲- از لعل تو گزیدم... : در اینجا شایسته را اراده کرده است میان حکم انگشتری و دهان موشی و میگوید اگر از لب لعل توبه من خط امان داده شوی
- ۳- «عساکر نیاید... الخ» : در قرآن است: «فمسی ان تکرهوا شیئاً هو خیر لکم» - داور و صحیح این بخشی از آیه چنین است: «فمسی ان تکرهوا شیئاً یجعل الله لکم خیراً کثیراً» - سوره - آیه ۱۶.
- ۴- جام می و خون دل... الخ نظیر:

انلهان را همه غریب ز گلاب و قند است
قنوت جانا همه از خون جگر می بینم

۵- «در کار گلاب الخ»: بعضی نوشته اند مخطوطات بر دو قسم اند:

فحسی فاعل موصوفه اند و فلهی فاعل مختار و جمیع موجودات فاعل موجب اند الا آدمی و جنی و در فرشته خلقت است که موصوفه یا مختار اند و غرض خواهد بود این بیت اثبات طبیعت فاعل موجب است و گلاب و غیر اینها که آنچه حکیم ازلی بر وفق طاعتی بر آنها جاری کرده است سلام ذات آنهاست و تغییر در آن راه نیاید مگر آنکه از جانب حق تعالی ختم شوند مثل ختمی که آن موشی حضرت ابراهیم علیه السلام را که فرمود یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابراهیم داور الامم الله تعالی شرفه

کاین سابقه زدی: یعنی «در روز نخست» و در حدیث آمده که «الشقی شقی فی بطن ایه و الشقیه شقی فی بطن ایه»

۲۴۵

گل من رخ یار خوش نباشد
 طرف چمن و هوای بسندان
 رقم زبده سرو و محالیت گل
 باغ گل و بلبل، خورشید، لعل کن
 هر نفسی که دست عقل بند
 باز یار و یکرایی گل اندام
 جان نهد محقر است محافظ

بی مده هزار خوش نباشد
 بی لاله عدل، خوش نباشد
 بی صورت هزار خوش نباشد
 بی محبت، یار خوش نباشد
 جز نفسی نگار خوش نباشد
 بی یون و کسار خوش نباشد
 از بهر نمان خوش نباشد

آمد عدل از به کعبه زیورینا خوش گم و مستگاه خط روشن باشد یعنی رخساره و عارض و بطن خوانند

خطامشتر - داوود

المرمل: شرایب

ب- جنیت: یاری و همدمی

ب- زار: پراگندن، افشاندن

گفتیم که ماه من شود گفتند اگر بر این
گفتند: اگر بدانی بگو این و بصر آمد
گفتند: بگو این و او را و او را و او را
گفتند که: هر چه است این و او را و او را
گفتند: هر چه است این و او را و او را
گفتند: هر چه است این و او را و او را

گفتار ز مهر و در کز سبب و نامی است / گفتار ز مهر و در کز سبب و نامی است

است گفتیم که برای مطالعه «دوی» (کتاب) را نیز آورده است. و نیز توضیح آن چنین می نویسد:

«چنین است چون برای در اصطلاح بخوانید از کثرت بهیوات و اعتبار است و از مشاهده بود و حقیقت است یعنی گفتیم «کثرت» که جواب این «کثرت مطلق» است چرا که اگر از یک و دو و ... مشاهده آن بود بهیوات و حقیقت و جواب این گفت که اگر دانستیم و حقیقت یعنی همان «کثرت» بود و در این می باشد

وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ لَدُنَّاهُ خَزَائِنٌ ۚ وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ نَدْلُوهٗ ۚ وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ عَٰلَمٌ ۖ

۲۲۸

گهر مهن اسرار همان است که بود
 از صبا یوس که غار همه شب کدام صبح
 طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
 ز بگ خون دل را که نهاده کرد خط
 عاشقان بنده از باب امانت باشند
 کشته غمزه خود را می یارند می آید
 زلف هفت روی تو گفتم که در گره تیغ
 جفا کار از بسا قصه خوانده چشم

حقه مهر بداند مهر و نشان است که بود
 بوی زلف تو همان بوی جان است که بود
 همه چنان در عمل معجزه و گمان است که بود
 همه چنان از لب لعل تو عیان است که بود
 لا جرم چشم گهر بار همان است که بود
 ز آنکه بیچاره همان دل نگران است که بود
 سلاها رفت و بدان سیرت و سوا است که بود
 که در این چشمه همان آب روان است که بود

۱- یکمان ساوچی نیز غزلی باین وزن و قافیه دارد:

- همچنان مهر توام مونس جان است که بود
 هم چنانی ذکر توام ورد زبان است که بود
- ۲- «گهر مهن اسرار» الخ. یعنی به عشق ما هیچ نقصان نرساند و مهربان بماند و جمع اول است
 شیخ مفیدی ج ۴ ص ۱۲۲
- ۳- «معدن» بفتح می و کسر دال، مکان. پس عطف «کان» بر آن تفسیری است و همچنین است سیرت و
 سالی که بعد از این می آید داور
- ۴- «رنگ سپید دار» یعنی در اختیار تو داور
 و «لا جرم» «لا» حرف نفی است و «جرم» به دو فتحه بمعنی «لا گیر» پس «لا جرم» «نا گیر» و
 «نار جان» است داور
- ۵- سیرت: بکسر سین «عادت» و «طریقه» و «سک» هم بمعنی رسم و عادت است داور

۲۳۹

گفتم که: خطا کردی و تند بپرسه این بود
 گفتم که: خدایا ادا کردی بوضالتش
 گفتم که: قرین، بکشت افکند بدین روز
 گفتم: زمین ای صبا و چراغ هر بریدی؟
 گفتم که: صبی جام طرب خوردی از این پیش
 گفتم که: تو ای عنبر جزا زد بر قفسی؟
 گفتم که: صبی خط خطا بر تو کشیدند
 گفتم که: نه وقت سفر است بود چنین زود
 گفتم که: ز حافظ بچند صحت شده ای دور؟

گفتا: چه توان کرد؟ که تقدیر چنین بود
 گفتا که: مرادم بوضالتش نه همین بود
 گفتا که: مرا بخت بد خویش قرین بود
 گفتا که: فلک با من بد مهر بکین بود
 گفتا که: شفا و قدح باز بپس بود
 گفتا که: فلانی چه کنم؟ عمر هفتین بود
 گفتا: همه آن بود که برنج چنین بود
 گفتا که: مگر مصلحت وقت چنین بود
 گفتا که: همه وقت مراد اعیه، این بود

۱- که تقدیر چنین بود... (از بیانات حکاظم علیه السلام مروی است که فرمود: «لا یکن شی الا ما شاء الله و اراد و قدر و قضی قلت ما معنی ماشاء؟ قال: ابتداء القیل. قلت لها معنی قدر؟ قال: تقدیر الله من طوله و عرضه. قلت: ما معنی قضی؟ قال: اذا قضی الله فذلک الذی لا یزول و در خبر است که کل شی بقدر حق العجز و الکس و کین یفتح به نشاء تفسیر الله است - داور

۲- قرین زانر مضاجب

۳- چنین پیشانی

۴- داجه: علت - سبب - انگیزه

که اندام به چرخ رساندند نمی رسد
چون خاک راه است قدم هر چه راه دور
از دستگیره چور زحمان اهل قیاض را
ای باره بی بسیم گنیم از هیچ استخوان
منبرم زحمان خود بددل راستان وای
دراز و در گشته دلیم زار و فلتان
تا صد هزار جان میسر و بد از زمین
مهر و مهر وادودیده ز خسرت منبذ شد
از خست اهل قیاض بگنواں رسیده اند
مهر و مهر و شکر دل خود آب می
حافظ صبور باش که در راه عاشقی

خون شایم بدرد زحمان نمی رسد
تا آبرو نکشیم و دم نماند نمی رسد
این خسته بس که دشمن سوی جان نمی رسد
تا صندل هزار زخم بدندان نمی رسد
بهاره راه چاره که فرمان نمی رسد
آرخ که آرزوی من آسان نمی رسد
از گلشنی گلی بگشایان نمی رسد
واو نه بی زمخضر بگنغان نمی رسد
خیزه اهل قیاض بگنواں نمی رسد
زهن تست و شوی، خرقه غفران نمی رسد
هر کسی که جان نداد بجایان نمی رسد

۱- سافران نظام و اندام و کار سداور

۲- بی باره یعنی باره بود و «بی» معروف است که به عربی خصم گویند سداور

کوب فرمان و سداور: رسیدن اهل نظام: فرهنگ فارسی دکتر معین

خود زهن شست و شوی: یعنی از این شست و شوی بداند و با این و بیکاده: آب کشیدن سداور

در این کتاب: از این کتاب

میرا برندی و عشق آن فاضول اعجب کند،
 کهالی صافی و صحت بین نه نقص گناه
 چنان بیزد و اسلام غمزه ساقی
 ز عطیر حیر بهشت آن زمان برآید بوی
 کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
 نسیان وادی آفتاب گهی رسد بمراد
 ز دینده خون بیچکانه فسانه حافظ

که اغتراض سراسر اهل علم غیب کند
 که هر که بی هنر افتد نظر غیب کند
 که اجتناب از صیقل و گز صیقل کند
 که خاک میگذرد ما عین غیب کند
 مباد گیس که در این نکه شک و رب کند
 که چند سال بجان خدمت شعیب کند
 چو یاد عهد شباب و زمان شعیب کند

- ۱- فضول مفتی فاء «زبانه گو» و کسبی که با افعال غیر ضروری پردرزد - داور
 ۲- «زبانه رنگی... الخ» نظیر این قطعه فریدالدین عطار:

عینا بصدی دیدم اشتغری بسرا
 گفتن اشغیر که اندرین پیکار
 هر کس از من ممکن به عیب انگا

گفتن نقشیت همه کج است چرا
 عیب نقیاش می کنی هشدار
 میروا من راه راست رفتن حیوان

- ۳- صیبا: «اصحب» بمعنی سوخ و تنوید و نیز بمعنی شراب، می - عینا
 ۴- صییب: بذالیکه اخبار در مدح و قدح «صییب» هر دو وارد است بمعنی بر آند که صییب در
 اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله و نفر بود یکی مندوح و دیگری مقلوح و آنچه از قریب
 ابن حجر نقل شده است که «صییب بن سنان» ابویحیی رومی با اسم او عبدالطک است و
 صییب ثقب اوست و از صحابی مشهور است که در مدحه در اول سینه بی و هشت از هجرت در
 زمان خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام وفات یافتند - داور
 ۵- غیره: داروی خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو - حمید
 ۶- شبان مراد حضرت موسی است که حکایت او با شعیب پیغمبر علیه السلام و ترویج خطیب و خبر خود
 را به آن حضرت و بهر راه رسیدن او در آن مذکور است - داور
 ۷- در ک قرآن سوره ۲۸ آیه ۲۶ به بعد

شعیب: جوانی

۸- شعیب: پیری

که زانفاس خوشش یوی کسی می آید
زده ام فدائی و پسندار بی می آید
موسی این جهان را میلد قوسی می آید
هر کس این جهان را میلد قوسی می آید
اینقدر هست که بالک جرسی می آید
هر خری بی زبی ملت قوسی می آید
ناله بی می شنوم کز قوسی می آید
گویی خوش که هنوزش نفسی می آید
شاهبازی مشکبار مگسی می آید

میرده ای دل که مسیح خان نفسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد، که دوش
ز آتش وادی اینجمن، نه منم خرم و یمن
هیچکس نیست که در گوی تویش کاری نیست
کسی ندانست که منزلت که مقصود کجاست
خبر عیبی ده که بهیچ خانه از باب کرم
خبر بلبل این باغ صبر سید، که من
دوست را اگر سر پر سیدن بهیچار غم است
باز دارد سر مینسد دل حافظ پاران

۱- انفاس: جمع نفس.

۲- می آید: طرف راست و نام و این است که موسی در آتش هر شجر ظهور دید.

۳- قوس: بند و فتح، پاره آبی چنانکه در قرآن است که «هل اناک موسی اذراء انا رأی فقال لا اله الاکثوا... منها یقین» تا آخر حکایت م داوود ر ک- قرآن سوره ۲۰ آیه ۱۰.

۴- مکن: ندانست که... الخ: نظیر این سخن ابوالعلاء موری.

و لم تخبریتنی یا جیهین سوی الظن

طلبیت یقیناً یا جیهینة مهم

و نیز این سخن سیف فرغانی.

من جوئو آنگه نیم ز حال حقیقت

ای گنه ز من بی کسی مشوای حقیقت

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۷۴

۵- طلب: اسم مفعول از التماس یعنی طلب است یعنی «مطلوب» - داوود

۶- «خبر بلبل این باغ»: نظیر این بیت سعدی:

که هم آواز شما در قفسی افتاده است

خبر ما بر میاید به پسران چمن

نقش هر پرده که ز راه بجایب دارد
که خوش آهنگ و روح بخش صدایی دارد
خوش عطا بخش، و خطایش عذایی دارد
پادشاهی که به همسایه، گدایی دارد
ناهواخواه توشه پذیر همبایی دارد
فرد عبق است و جگر سوزد وایی دارد
هر عمل اجری و هر کرده خیرایی دارد
شادی روی کسی خو که صفا بی دارد
وز زبان تو نمایی دغایی دارد

خطرب عشق عجب ساز و دانی دارد
هالدم از عالم عشقانی مسال و خالی دارد
بیت فردی کش میا گتر چه قدر در روز دارد
از عذاب است نه بود دور گرش برسد جمال دارد
محترم بود کم کاین جنگش قندیر بیت دارد
الحک حریفین بطمیان بنمودم، گفتار دارد
نجم از سوره میاموز، که در مدحش عشق دارد
نهار گفت آن بیت تیر ساجه داده فروش دارد
خبر و احاطه در گاه نشین فایده خواند دارد

۱- پرده: هر یک از آوازه‌ها و آهنگ‌های موسیقی - عمیده

۲- خوش عطا بخش: چنانکه در دعای ابوجمزه است «وانت العنان بالسلطان علی اهل ملکک» ویر

تر آن دعا است «تسیر الذنب بکرمک» - داور دام شریف

بنمودم: تسلیم دادم

۳- فایده: آغاز کار، اول هر چیزی و در اینجا اشاره ای به میوه یونان دارد

۶/۴۵

این را از نگار بر این چه حکایت باشد؟
 من که شبهار افرو زده ام یاد و جنگ
 زاهد، آرام، نرنگی، پسر محمد و است
 ناسیغایت ره میسخرانه نفسی دانستم
 بنموده پسر خاتم که ز جهلتم بر خواند
 زاهد و طریقت و عمار و من و سستی و نیاز
 دوش از این غصه بختم که حکیمی میگفت:

غالباً اینطور هم عقل و کفایت باشد
 این زمان سر نره ام، چه حکایت باشد؟
 عشق نگاری است که عفو و هدایت باشد
 و رقه میسکوری همانا به غایب باشد
 پسر شاهر چه کند عین و غایت باشد
 تا خود او را ز فیان پا که عتبات باشد
 حافظ از یاد خورده جای شکایت باشد

۳

۱- از اقسام «واق» در فارسی «واو استکاد» است و آن میان «استند» و «کسر عین و (استند)» به فتح
 آن در آید چنانکه در میان من و انکار در این بیت واقع شد. غرض:

شیراز غایب و حیدرم تواند وارها بیدار
 که دست شکر و کفر و دین و سالی و زرقی

۲- مؤلف یاد داشته شده

۳- «یا اهل و عجب... ایچ» نقل

۴- از زبانی که حافظ نگوید غم چو پاک

دیم و گیسو زرد از آن قوم که قرآن خوانند

۵- در کمال

که باوی گفتمی گرمی کفلی بود
 که استظهار هر اهل دلی بود
 بنیاد بران امید ساجدی بود
 جد دامن گیر یارب مددلی بود
 که وفایی کاروان کاملی بود
 حدیثیم نیکنه هر محفلی بود
 زمن محروم برکی سائل بود
 ولس از وصل او کس عاقل بود
 که ما دیدیم و سخنیم عاقل بود

نیست سعادتی بر او قفسی دلی بود
 دلی همند و براری تعللی بود
 پیگیری جوی افساد ارقم
 زمن صلیح شد اندر کوی جانان
 محال این بر نشان و صفت آرند
 منوای عشق تعلیم سخن کرد
 عشق بی عیب حرمان بوده لیکن
 شریکیم دوطرف درها فشانند
 میگوید مگر که حافظ نکته دان است

استظهار از بهجت و عیا شعل و قوی رشت گردیدن و باره نورستن - دهن
 - هر که از عجب ... الخ: هر از حیدر «محرومی» خالی نیست یعنی هر چه اکثر از مردان دنیا متحرک
 است اما باز من محروم شدم. عاقلی نیست. یعنی «و استظاری» هم است که من از عجب
 محروم شدم. «بشرح سودی» ج ۲ ص ۲۴۷.

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
 ز عهد نخست ملایرمانه یاد آرید
 ز عاشقان بسرو و فخرانه یاد آرید
 بصوت و نغمه جنگ و جلدانه یاد آرید
 ز عیسی و یاسی دور زمانه یاد آرید
 ز همسران به سرتازمانه یاد آرید
 ز روی حافظ و آن آستانه یاد آریم

مغناشیران رحیم شبنامه یاد آرید
 چو در میان، مراد آورید دست آمید
 خواه گشتی بناده کنند جلوه درخ ساقی
 بوقت سرخوشی آواز و ناله عشاق
 نمایی خورید زمانی غم و فراق
 سیمای دولت از گشت و سرکش است ولی
 بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال

۱- چو در میان: وقتی که مراد خود رسیدید.

۲- چنانچه: و «چنان» مثل «زبان» و «زبان» چوئی باشد مانند مشتبه حلاجان که سر آن را بشکافند و
 حلاجان چون در آن تعبیه کنند و آوازه خوانان اصول را بدان بگم دارند - هاون
 ۳- گم کنند: استورد رنگ.

نشد و صلاح و سلامت کسی را که از این
سوی این دنیا به سلامت بهر آن دارم
منت می نمودم و عمل و فقه و روحانی
و دنیوی و هر چه در دنیا و دوزخ در گذر
آید و چه در راه و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
سوی آن به نزد خدا و ان ادا و کن حافظ

که کسی سرزند بخرافات و غی و غی و غی
که زیر عرقه کشم و من کشی این گمان نبرد
که به این کس زلف و ای خدا و خدا و خدا و خدا
که رنگ و نم و زلف و عزم و عزم و عزم و عزم
بهترین و عزم و عزم و عزم و عزم و عزم و عزم
که به عزم و عزم و عزم و عزم و عزم و عزم

سپهرین بطور آورد یعنی دستبرد
که از روی مبعوض گزاردی بفرود
میرزا امینی که مردم قیصر
که کبریا بدانی نه گار نیست خورد
فیضای نوشته شده است که سرور
ارسطو هندی حاکم چون یک پاره گرم
قناعت کن از نیست اطلس جو برد
که جود مرکه باشی نگویند اثر
هر آنکاو جو حافظ می صاف خورد

فلوای در گریزه از دست نبرد
هزار گریس بر موی سبوح کساد
بکاز نیم دانی که انگور جید
بسرور اهدا کرده بحرما میگیر
شتر از ازل در عشق شد منوش
میرد دم زحمت که در وقت مرگ
مکمل روح بهوده، خرسند باش
چنان باشد گالی کن اندر جهان
هنگام است و حیات و حیات آتیت

- ۱- سحر: بضم و کسر اول از «سحر» یعنی پاک کردن و تزلزلیدن و حکم نمودن است - داور
- ۲- اوسطا: بضم و فتح، کسری استار یونانی. بعضی گفته اند که آن مخفف اوسطا طالیس است و «اوسطا طالیس» هم احتمال شد و آن اسم است که از برای حکیم معروف که وزیر اسکندر و ملقب به معلم اول است در اسم پدر او «الوماش» و «القومه» و «الفتح» لام و ض حرف دوم که قاف است و بعضی «الوماش» به نون نوشته اند (۳)
- ۳- کبر: بضم کاف عریض «شای» و «ج» یا «و» یعنی طایفه معروف از صحرانشینان نیز گفته و یک قاف فارسی یعنی هوان و «لا وراست» و «امداد» الل تعالی گرفته
- و قناعت کن: در دیوان منسوب است

عَلَيْهِ السَّلَامُ بِالسَّلَامِ وَالْأَمَانِ

- ۵- برد: بضم نومی از جامه محطوط و صاحب مجمع البحرين گفته و قد قال: الغير المحطوط ایضا - داور
- مطر گوید یعنی قناعت کن اگر نیست اطلس همچنانکه برد نیست - باینم محوله
- ۶- «لا که چون را» و این بسیار نام نیک و حسن ناست - شعر

بهاق و شیون آری
بهاق و شیون آری

مهر امهر سینه چشمان زهر برون آید
مهر روزگار که بوی مجنون آید
مجنون من هم چنین باشد که پنهان مهر او و روزم
شراب که من و جای امن و با مهر بان باقی
مهر او را که من و ما را بفریاد و بی بخش
نمی بینم و محبت باطنی گفت کای محبوب بیهوش
و دست از راه فرمود و جای آشنی نگذاشت
مستوی آمد دیده و نفس غم از لوح سینه حافظ

قصای آسمان است این و دیگر کون نخواهد شد
هر آن قسمت که آنرا شد کم و افزون نخواهد شد
حد بیست و نوری آغوش چه گویم؟ بیرون نخواهد شد
دلا کسی به مهر کائنات اگر آید کون نخواهد شد؟
که باز شرح از این آسانه بی قانون نخواهد شد
نور عاشق شود دیدار ولی محبت نخواهد شد
مگر آه سحر خیزان سوزی گردون نخواهد شد؟
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۲۵۱

شبی خوئی است طریق قصه اش دراز کند
و آن یکبار که خبر رسید و فرزان کینه
که گوش هوش به پیام اهل راز کشید
بر او جوهره بهشتی وای گن سراز کشید
چو سراز آمد به شمعان بیاز کشید
گراغبت سراز بر الطاف گرازان کشید
که از معاشیرنا جنس احتواز کشید
حقالتش بنسب سراز از لسان کشید

مکتب از آن گهر از لطف بسیار کشید
مکتب و مجلس انس است و دوستی محمد
ز باب و چنگ و ساز گم میگرداند
هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده عشق
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
بجای دوستی که عیم پرده شمعان زده
نخستین موعظه پیر میفروش این است
و کرم طلب کشید انعامی از شمعان حفظ

۱- و آن یکبار که این معشوق آن است که چشم زخمی به یوسفیان نهاده دگر

۲- فرلا یعنی بالا و فوق و زنی و تحت و پسته و گشاده تمام می آید و این لغت از اجداد است و هر اینجا
معنی آنرا مراد است - طاهر

۳- رباب و چنگ: اشعارات گوناگون به از این طرب تغییر شده اند.

۴- هر آنکسی که در این حلقه نیست... الخ

پرده شو چند عزیز است و گدازان و اشیر

دل که افسرده شد از غمش بیرون نباید گهر

۵- پود دریدن: کتابه از رسوا کردن و بی آبرو ساختن و هر کسی را فاش کردن است - طاهر

۶- نخستین موعظه: الخ در دیوان مشهور است

عکسها از کسب و کار و شمعان

ولا تسبیحین لا تسبیحین

و من سبکت الاشهرار و من سبکت

الاحسان و سبکت الاشهرار و من سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

سبکت سبکت سبکت سبکت سبکت

منان وصل تو گفتم که دیگران باشد
گر نه در دو جهان یک نفس زخم یادوست
بر آمدن زلف و جام عاشقان چه عجب
و خلاص که جواب شد آن غریبی را
چو جانم است بشخصه قفل عاشق را؟
چو در میان خود آشنایان بگریم
از این بخت که مراد است بخت گوناوانست
خوش است باده زنجیر و صحبت جانان

دگر طالع خویشم چه ممکن باشد؟
مرا زنده و جهان جداصل آه نفس باشد
که هر که جانم کردند از این بخت
که صل صحبت عشق ز پس نفس باشد؟
که نیم جهانی مرا یک کرمه باشد
مرا بیست و یکم که این چه نفس باشد؟
کیم نسروم بخت تو دستش باشد؟
مدام حنا فطالند از این خوش باشد

در این شماره، الفیچ میم دوم یعنی در این شماره
در این شماره، الفیچ میم دوم یعنی در این شماره
در این شماره، الفیچ میم دوم یعنی در این شماره

آه اگر ناله دارم نیز ساند بتو یاد
 کز فراق تو چنانم که دلواندین تو یاد
 چو زبدا ز کوه و درم بجه باشم ترشاد
 ای بسا چشمة خورشید که گل آورده گشاد
 چون سر آرزد دل از دست فریاد
 تو از این سده دلخسبه بکلی آزاد

میسازم هر نفس از دستها فریاد
 چه کنم گر نگیم ناله و فریاد و فریاد؟
 ز در و ستاب غصه و خون بخورم و خون بخورم
 سائوار جسم من سوخته دل دور شدی
 از من هر مژه صد قطره خون بیش بود
 حافظ زل زده مستغرق بلاد شیر و در

کام است و گاه از راه و گاه از آمد
تا به گوش دلم آواز پندار به تاز آمد
بخت او بیکر که به صلح از در تاز آمد

چشم من ازین فراقه بس آه کشید
گر چه در عهد شکستیم و گنه جا روا کرد

نشد عمار بود آبا که عیاری بگیرند
مصلحت بدید من آن است که باران همه کار
خوش گرفتند خرفقان سز زلف سالی
بازید این رجه بزرگان چه دلیرند بخود
و من به شعر و ناله نئی خوش باشد
فرد یازوی تره سر بخوبان مفروش
راغ جوی شرم ندارد که نهید نابر گل
نا کنند اهل نظر خاک ره گچل بهر
حافظ استای زمان را هم مسکنان نیست

ناهند صومعه دایان بی کجاری گیرند
سگدارند و عجم طره باری گیرند
گرفت کشتان بگذارند که فراوی گیرند
که به تیر و مهر لحظه شکاری گیرند
خاصه رقصی که در او دینت نگاری گیرند
که در این جمل حضاری سواری گیرند
نیلان را سزد و دامن جاری گیرند
عمر هفتاد که خنزا و گداری گیرند
زین میان گزینان به که کجاری گیرند

- ۱- عیار یعنی به کجی اول یعنی چاشنی و سیم و یعنی یزیدی و سنج که اند و بعضی صبح
اول یعنی «سنگینه» و یعنی اول - داور
۲- عیار گرفتن: سنجش مقدار خالص طلا یا نقره یا آنچه که در مسکوایت و سایر چیزهای شایع شده
است و سیم و زر یکبار رفته
۳- گچل: سینه

۲۵۶

فغان، که بخت من از خواب در نمی آید
 بلای زلف سیاهت پسر نمی آید
 و آن غریبه بلا کش خبر نمی آید
 درخت بخت ویرانم که خبر نمی آید
 آنانی میانه یکی کنار گیر نمی آید
 ولی نه بخت من امشب سحر نمی آید
 سرو گرز تو این کنار بر نمی آید

مهر بر آمد و کام از تو خبر نمی آید
 در این خیال، پسر شد زمان عمر و هنر
 مقسم زلف تو شده دل که خوش سوای دید
 قد بلند تو را تا بر نمی گیرم
 ز پسر صدق گشادم هزار تیردی
 بستم حرکات دل هست با شیم سحر
 گمشدیم شرط وفا، ترک سر بود حافظ

در این خیال، نیز شعر چهارم بعد از این که اول آن «بسم بحکایت دل هست» می باشد در
 غزلی برین آن اینها همین وزن و قافیه نوشته شده جای آن چنانکه در نسخ خطیه دیده شد در اینجا
 است و در آنجا بیجا است قلمی.
 ناله نواز بفتح، شهر و نواهی حیداور
 خورشید گشته بفتح، کمترین و بطنی (مروانی) نیز می آید که ۵ آور

نه هر که چهار دیو و هفت کبوتر دارد
نه هر که طیف گدازد کج نهاد و نه نشست
هر آنکه کشته بار نکستد و نه بجاست
در آب دیده و خورج غرق نام، چه سازه گشتم؟
خدا را شکست آن رسد عافیت بیوزم
سودت و تقصیده بینی ز حال نیست مراد
اینها چشم دل دیوانه و نه انجم
بخت و چهره هر آنکس که شاه جوان شد

نه هر که آینه سازد مکن دوری داند
کیا هدا از آینه من سرودی داند
نه هر که سر تراشد قلعه ری داند
که در محیط نه هر کس شنای داند
که در گداز صفتی گشاید گری داند
که قدر گوهر بگذارد گوهری داند
که آدمی بگذرد بی مسیبه بری داند
چهار بگذرد آید از گشاید داند

۱- نه هر که آینه... الخ: در معنی تواریح آمده که فرموده اشکندار پلشاس و در شعر اشکندار به مترادف
عظیمی ساخته بودند که بلندی آن صد و سه گز بود و در آن آینه ای کشیده بودند که قطر آن
هفت گز و در آن تزیینات و یک گز بود چون در آن بدوین کسب می شد هر چه در آنجا
واقع داشت در آن آینه ظاهر بود - داور
در باره اشکندار که مقاله دکتر صباغ افشار سجادی در کتاب «ایران و کتاب پر شعر
عاقبتی و شعر حافظ» در مجموعه مقالات کنفرانس ملی (حافظ ص ۲۵۸)
حافظ هر جای دیگر گوید:

آینه اشکندار چنان می است
و فرجی بر آن نگذرد
بختوان گفت بهر شمع گریه اشکندار

۲- نه هر که طرف کلان الخ: بطوریکه هر کس که کلاهش را بالا نداند و سر بگذارد و با
شکوه و غصه بشکفته از رسم و راه کلاه داری و سووری هم با خبر باشد هیچ سودی ندارد
۳- نه هر که...

نه هر که... الخ: «نه هر که... الخ» و «کندر» هم گفته اند. «نه هر که... الخ»
۱- کینه گری: اهل کینه گفته اند «من حل الطلاق استخفی عن الخلق» و هیچ کس از کینه
«حل طلق» «حل طلاق» است - این نکته یاد گیر که من کینه گری - داور
۲- نه هر که... الخ: «نه هر که... الخ» است و «نه هر که... الخ» است و «نه هر که... الخ» است
شرح سید جاح ۱۶۶

و گرنه هر که نورسنی بسمگری داند
که خواجۀ خورشید بنده بروری داند
که بطلب طبع و سخن گفتن دزد داند

و نیکو عهد بگو باشد از بسادبوری
نیوسندگی چونکۀ ایام بشرط مرهمی
ز سمرالکیش حافظ کسی شود آگاه

در دوی بهشتی از لاف و ایمان است و آن بنسبت «درو» است که اهل دره و کوهستان بدان
تکلم می نمودند بخلاف «دیلوی» که زبان اهل شهر بود چونکه «دیلوی» معنی شهر است و
«دوی» را گویای به فصیح تفسیر کرده و نیز گفته اند که هر لفتی که در آن قصه نباشد در
استی مثل آنکه آنکس را بگوید و او بگوید دری است بخلاف شکم و بکنیم و بید و بوی
گفته اند که زبان اهل طبع و مرو شهنشاه و بخارا دری است و برخی بخت اهل خراسان را گفته و
در شوقی آورده که ویانی که مردم را در گاه کیان به آن تکلم می نموده اند دری بوده و آن قصه
بسیار از هفت قسم است فارسی، عجمی، ما که الشیخ المعید دلو و الفرص - قدسی - غفر له
در زبان در دوی - که - بیکر شناسی. ملک الشعراء بهار ج ۱ ص ۲۵-۲۶

بیخشم از بارشده بختم از این جهان ببرد
عاشقی منوخته دل تمام نکشاید ببرد
بو کند صاحب نظری نام نیکو ببرد
هر که دایسته رود صرفه ناعاید ببرد
ساجری چیست که دست از دیبها ببرد
منه از دست که سبیل غمت از پای ببرد
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
اگر امروز نمرده است که کوبد ببرد
نرسم آن نرگس مستانه بدیکجای ببرد
خانه از عمر بهتر آن و مهلت تا ببرد

نستب در شهر نگاری که دل ما ببرد
کو خیر می خفتل و مرسته؟ که پیش گرفت
در خیال این همه نیست بهوس میازم
راه عشق را رخ که گنجگاه گماند از دست
سحر با معجزه بهلوزند، دل خوتندار
حام قسایین می شوره ننگدولی است
بنا غنا از خزان بیخبرت می بینم
هرون دهنر نهفته است میشود این از او
علم و فضل که به چن سال دلم جمع آورد
حافظ از جان طلبد غمزه مستانه او

است بیخشم از بارشده بختم از این جهان ببرد : اگر خجسته با من بباری کند مرا از اینها کوچ دهد - شرح سودی ج ۲

۷۹۸

۲- در خیال اینهمه : الب : در خیال آدمی نفوس اینهمه کعبت باز می کند یعنی اینهمه شکر را از

روی بختل می ببارم - شرح سودی ج ۲ ص ۷۹۸

۳- سوز که : کاشکی ، عجب که

۴- «دست از اینها ببرد» یعنی غلبه بر اینها که معجزه حضرت موسی است بنابر حدیثی که

در بیان حضرت صادق (ع) و نیز رده فاذا هی بضاء - کناظری و بضاوی روایتی آورده که حضرت

موسس علیه السلام انتم المؤمن بود پشت پس داخل کرد دست خود را در گریبان تا نور برون آورد

پس کشید آن را ناگاه سفید و نورانی بود بعدی که غلبه کرد شمع این شمع القاب زان و نور دام

۷۹۹

۵- بود در حالی کن : بودی کن

بغیر از اینها مشک فشان خواهد شد
 از عرق جام غلیظی بوسن خواهد داد
 گل عزمی است غنیمت شمرندش که حیات
 این نطاول که کشید از غم هر آن بلبل
 ای دل از عشقش آفرینش در فکری
 جام شیرین عده از دست فدا، کاین بخور شد
 مقرر نامجلس این است غزل خوان و سرود
 مگر مستعد بخاریات شدم، غیب فکری
 حافظ از بهر این آمد سوی اقلیم وجود

عالم پیوسته گهر ساز و جوان خواهد شد
 چشم هر گشت به نظایر نگوان خواهد شد
 که بیاغ آمد او ای راه و آری خواهد شد
 تا سیر از ده گل نمره زان خواهد شد
 نایب نقد بقا که ضحان، خواهد شد
 از نظرها بسند عهد و مضامین خواهد شد
 چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد
 مجلس و عطف کز آن است و زمان خواهد شد
 قدمی نه بود و عیش، که روان خواهد شد

۱- عالم پیوسته گهر ساز خواهد شد و زمان پیوسته و بیار می نقد

۲- نگین: صفت بیان حالت او مصداق «انگیزستن» است

۳- «ای کجی» او نماد کجی بخرامان مظهر بود سرکشین را بحواب جان دهد که جمل و وجود او ریخته بود و
 خاک شده، مگر چشمش از آنکه غنیمت شمرندش که حیات
 تا که بل این فرو نماند مگر در روشی که شرط خدمت بجای آورده و گفت هنوز شکران است که
 ملکش یاد گران است گستان سجدی بکمال اولان حکایت (۲)

۴- صحبت هندی

۵- «خواهد شد» در پست چهارم بمعنی «خواهد رفت» است

۶- نطاول: دست دراز می کردن

۷- «نشان انداختن» یعنی پذیرفتاری است و در محاوره این هزار الله را به نامی «گویند و
 در این یک مراد ضامن و کفیل است و داور

۸- «ای دل از به عشق» در حافظه کربان (۲) هم گشاید است و بقا یعنی ناپدید از می بیند و نیز لحظه ها و
 «ان» های از دیده امیوار نیست نظیر همسوا بالا در بسیاری از غزل های او وجود ندارد

چون به گستریم دیگر استخوان هم رستیم
 قهر هست عیش نغمه دار و بزم جامی چند
 دلم بخورم فکد از غصه سلفی که خای
 بر آن سر است که از خاکم ما بخارده چشم

مرضت شمس از صحبت کز این دو خواه دین
 تا بی از حرم بند سوز و گل و آکنه نقاب
 زینت و بوی از بهر حسان هیچ بر حیا
 غم می خمارت حل کن که این خنجران

سخت یوست اگر ماه و یروین کرده اند
 شته یی از دستان عشقی شوزانگیر ماست
 نکست بهانه بخش دانه چاک کوی گنجر خان
 خاکیان بی بهره اند از مهر عنکاسن الکرام
 شهرزاد و زین زینای صید و قید نیست
 ساقیا می ده که با حکم از دل تیر نیست
 از غریب بیگانه شو، چون جانش اندر بر بگش
 دوستها این کاسه زندان بخواری منگرید
 شمع کز گمان دواز و شمع ز جلا و انگرید
 یک شمع که انعام ما بود و نیست و محض نماند
 شاهد انداز این رحمت از گش و دمیدم
 شعر حافظ را که یکم ملاح حسین شهابست

صورت نادیده مشکین چه بچین کرده اند
 آن حکایت ها که از کوه شیرین گزیده اند
 عارفان را به جاشام عقل مشکین کرده اند
 این قطره یی که با عشاق مشکین کرده اند
 کاین گرامت همزه شهر و شاهین کرده اند
 قماری نمیرنمود آنچه تعبیه کرده اند
 دغتم رزا که نقد عقل کاین کرده اند
 کاین حرمان، عنایت جام جهان بین کرده اند
 آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
 هم نوال صاف می ده شیرین لبان این کرده اند
 راهبان با رحمت هاند در راه و دی کرده اند
 هر کجا نشسته اند از لطف نجین کرده اند

۱- بر این چند ستاره کوچک در قسمت

نویس

۲- لغت: به گمان سخن گفتن.

۳- کاهن الکرام: کاهن بزرگواران، خام بخشندگان

۴- «که با حکم از دل» در دیوان منسوب است.

لغی اللی نامی و جود النکلیه
 لغی الزمان من الجنان کما فی لغی

و فی ما فی لغی و فی ما فی لغی
 و فی ما فی لغی و فی ما فی لغی

و مر جود است که «خفت النکلیه» که از جریان آن می آید

و فی ما فی لغی و فی ما فی لغی

و فی ما فی لغی و فی ما فی لغی

۲۸۹

و اعطای کاین جلوه در معراج و سفر می کنند
 شب بکلی در روز در نشیمن مجلس بازی می
 گزیند بسیار و بعضی دارند روز دآوری
 یا رب این بود و همان را نیز هر خودشان نشان
 می دهد و نیز خبر ایاتم گفته و رویشان او
 این می گذارد و می افتد بار آه که در دیر معانی
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق می کشد
 خانه خیالی کن دلا تا منیر که جانان شود
 آه آه از دست صرافان گویار بناسناب
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
 صبحدم از غریبی می آید مروشی و عقل گفت

جوق بحلوت می روند آن کار می گزینی کنند
 توبه فرمایند چرا خود توبه می کنند؟
 کاین همه قلب و دغل در کار دآوری کنند
 کاین همه ساز آلام ترک و استی می کنند
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
 می دهند آیین و دلها را توانگری می کنند
 زمره دیگر معشوق از غیب سر بر می کنند
 کاین هوساگان دل و جان جای دیگر می کنند
 هر زمان خرمشهر را با دلی بر سر می کنند
 کاندرا بجا طینت آدم که بر سر می کنند
 قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

۱- واعظان... الخ نظیر:

تسبیحی جوی این جهان بد کید از زبان پس

دیوان ناهنر میرو به تصبیح سید نصر الله تقوی ص ۱۱

۲- روز دآوری: یعنی روز فرق میان نیک و بد داه که روز قیامت باشد که «يوم یبلی السرائر» است و
 دآوری یعنی جنگ و خصومت و بمعنی عالم و شکایت پیش کسی بردن.

۳- دغل: به دو فتح خله و ناراضی و در و سب و کینه داور

۴- زمره دیگر: تمام مخالفانی را که در عالم شهادت می کشند پس جمع دیگر از پیوسته به شهادت
 می آیند تا آنها را نیز بکشد - داور

۵- جای دیگر: یعنی جای کسی دیگر و چیز دیگر - داور

۶- جز در میخانه: یعنی ای ملک تو پر در میخانه محبت تسبیح بگو و کنیز کن حتی را زیرا که
 در آنجا محل تعمیر آدم است که فی القادحین سموت طینه آدم بینی از بین ضیاع و اولین بیت
 و هر چنین پیشه های دیگر خواهی ترجیح انسان بر ملک معلوم می گردد چنانکه همین سخن است -
 شعر

همین چون نور گسترده از خند

همین مستحق سلاطین را چندان

۱- طینت، خلقت، جلت، طینت، سرشت - عمید

۴۶۳

هر که شد محرم دل تو حرم یار بمعاد
 گهر از دیده فرو شد عین من عیب مکن
 صورتی را مانند لوز گریه می همه رخت
 حرفه پوشان همگی نیست گذشت و گذشت
 داشتیم دلبری و صد عیب مرا می پوشید
 از صدایر صاف عشق ندیدم بخوشت
 هر منی لعل کز آن جام بلورین ستم
 حیر دلم کدو زانو نماند عیش اوست
 گشمت صفتار که چو چشم نو گردد ز کس
 بر چندان جو چنان صورت چن حیران شد
 تنگنا که رفیقش دل حافظ روزی

و آنچه این کار کد آینه است در این کار همانند
 شکستارد که نه در دق بندان همانند
 خرقه ماست که در خانه خندان بپارند
 قصه ماست که در هر لب بطوار بپارند
 حرفه رهن می و مطرب شلو زار همانند
 یاد گاری که در این گنبد دوار همانند
 آب جسرت شد و در چشم گهر بار همانند
 جلودان کس نمیشدیم که در این کار همانند
 شیوه آن نشدش حاصل و بیمار همانند
 که خدیش همه جابر در و دیوار همانند
 شد که بار آید و جاوید گرفتار همانند

۱- بلند لوز - به کبر و تجبر و تعجب و غیث و تفکر و نیز جایز است که موله از دیده افتد از حجاب

تغی باشد

۲- حجاب از می فروشد

۳- داشتیم دلبری و صد عیب مرا می پوشید نظیر

۴- گشمت صفتار که چو چشم نو گردد ز کس

۵- صفتار بوده اشک و حیران کز م و از م

حافظ

۲۶۵

خداش در همه حال از بالا نگاهدارد
 نگاهداران شهرش به او تائب نگهدارد
 که آفتاب سخن آتشها نگاهدارد
 که حق صحبت مهر و وفا نگاهدارد
 فخرش به ات بدو دست دعا نگاهدارد
 دوست بدو چه خیزد چه آنگه دارد
 ز روی لطف بگوش که جا نگاهدارد
 بسادگار نسیم صبا نگاهدارد

من آینه حساب اهل وفا نگاهدارد
 کبریا خواست که معشوق نگسلد پیوند
 خدمت دوست بگویم مگر به حضرت دوست
 سرور و دل در خدمت فدای آن محبوب
 دل معاش چنان کن که گزینم غمهای
 نگه بداشت دل ما و جای و بخش نیست
 صبا در آن سر زلف اردل مرابستنی
 گیسو را نگاهدارد که جاسست تا حافظ

همیای اوچ سیمادیت مدام با ایست
 حساب و ان بوانیدارم از ساطع کلام
 بسیار گشته توجوین ساد و آبشکراه
 جو جان فدای نیست شد خیال می بستم
 خیال زلفه نو گشتا که جان وسیله مبار
 منور شد از چهره خاکینوس آتش در بستم
 آتش بختی بزیارین در صحر و بزرگ فدایی
 نسبی که بهاء مراد از افق طلوع کند
 ز خاک کوری شهر که که دم زند حافظ

اگر تو را گذردی بر مقام ما افتد
 اگر ز روی تو عکس می جام ما افتد
 کسی آینه ای معیان سلام ما افتد
 که فطرتی ز لاینت بگم ما افتد
 کزین شکار فرایان سلام ما افتد
 کسی التیفات جواب سلام ما افتد
 شود که فرجه دولت مقام ما افتد
 بود که بر سوتنوی سلام ما افتد
 نسیم گلشن خاک در مقام ما افتد

اگر همای منقش به ای و موهوم که بی گریه راه این بهر هر کسی بفتد به سلامت و کامرانی
 خواهد رسید به لایمیت و بهادری به او مثل میرفتد به عید
 و از سر بوند شهادت و لایقت
 به کلام بر آینه ای افکنان که از «بسیار شایان شدن» فرهنگ فارسی دیگر معین
 به زیاده یارگاه تو چون بلبل آینه ای به نظیر

در محفل که به سیمیت به سیم صبا
 اینجا که به سیم ساند به سیم های متا
 در محرم فکری در حاشیه ای تو به سیم خطی بین از پیش «ایام» بهای به سیم
 به شد و این درست است به سیم صبر
 به سیم زام «آب صاف» و شیرین

۲۹۷

بای از این لایحه بیرون نهند تا باشد
 داغ بودای توام بر سبزه بادام باشد
 کند در این صایه قرار دل شیدار باشد
 که دیگر تاراه مفاصات نه پیدا باشد
 که رحمت دیده مردم همه دریا باشد
 اگر ت میل لب جوی و جبهه اش باشد
 سرگروانی صفت نرگس شهلا باشد

هنر کبریا خط میزند سر سودا باشد
 در فصاحت که سر از خاک لحد برگیرم
 طفل مسموم خم زلف توام بر سر باد
 چون دل من دمی از پرده بیرون آید و درای
 تا کی آخر دُر گرانه بیه روا خوانی داشت
 از این قوس سوز ام آب روان است و سیاه
 جفاست از آن محافظ نکند طبل آری

۱- خط سیر: ترکیب و معنی «خط سیر» و کلمه «خط» که در آثار منظوم پیش از حافظ پیدا شده است
 میگوید پس آید و نیز رواج دارد. اما در سبک هندی به خوبی کار گرفته میشود. بطوریکه در دیوان
 صاحب با تشبیه‌های سنگین گون فرد استفاده قرار می‌گیرد.

خط گفتم: همانا حسن او آشکار شود. صاحب
 صاحب شود آنروز تصور آنچه بر سر سگ

و صدها بیت دیگر. اما در دیوان صاحب می‌بینیم که برخی بی بیوها دلالت دارد. گو یا هر قرن
 یازدهم به علت رواج نوعی عشق غیر محال تویشان این صفت و شرمساری بوده اند و آنگاه که
 خط عارض آنان می‌دیدیم است از این بار صفت را می‌شده اند صاحب می‌گوید:
 بزین آید بگو بان را خط از شرم - خط مشکین هفت خوش نگاهی است. نکاسب

۲- سودا: گاهی معنی «عشق» می‌آید و معنی «آزیز» و «مروجه» ترکیب نامست - منظور
 می‌باشد. بضم، نقطه سیاه که در دل است و آن تصویر سودا باشد که مؤلف «امور» است - داور
 از ظن مقصود در قرآن آمده است «و ظن مقصود» چنان: «سایه کشیده شده» - بیضای گفته
 از نظر بولایت - داور

۳- شیدا: دیوانه و لا یقول - داور
 نرگس شهلا: بمعنی گفته اند «نرگس شهلا» به فتح شین نرگس باشد یا به سیاهی - سیاهی
 بهاری گوید.

گو شمع بر نرگس شهلاست گینه نیست
 خوب است که همچون دگران چشم به نیست

و دیگری گفته که آن نوعی از نرگس است که در آن بکهای زردی سیاهی باشد - داور

هیر گهرم مهر نواز نوح دلم و بجان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
در ازل بسجده دلم بتاسر زلفت پیوند
گر رود از منی خوبان دل من معذور است
هر که خواهد که جو حافظ بشود سرگردان
انچه از بار غمت بر دل مسکن من است

هرگز از یاد من آن سر و سرافنا نرود
که گرم سر مرود مهر تو از جان نرود
بجای فتنک و غصه دوزان نرود
تا ابد بر سر کشید وز سر چرخان نرود
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
دل به خوبان شده و ز پی ایستادن نرود
سرود دل ز من و دل من آن نرود

پناه بوی تو بسیار و خوار از ما برد
نه دل حشمت بیچار مرا تنهار برد
آبرواز لب جهان بخش روان بخشا برد
بای خلیل خردم لشکر خم از جانب برد
رحمت ما هندوی آن سرو سبزی بالا برد
سنگ را سبیل تواند بره دریا برد
بیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

هوس باد نهادم بنسوی صحرا برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
خلم می ددی ز لبست دم در روان بخشی زد
دوش دست طلبم سلسله کوی تو بست
راو ما غمزد آن ترک گمبان آبروزد
دل شبنم گیس تو را اشک من آورد بر او
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی

۱- «ایام می دلی» در الف» زبده از نوشتن این شعر چنانکه در متن است در نسخه ای که پادشاه غفران پناه
«دو کمال» بر تکیه حافظیه وقف نموده چنین یافتیم.
حسام بنی در پیشست دم در روان بخشی زد
و قبل از این شعر این بیت را زیاده داشت:
آمد و گیم بگرد آن در خم اشکم بوسیم

۲- طلب: جست و جوی خواست چیزی بدانگونه که بهی و کوشش آدمی را هو تحصیل آن برانگیزد،
ذاتی و به حرکت باطنی برای یافتن مقصود که در معرف صوفیه، پرو مرشد است و بدین معنی
مرادف قصد است در تعبیرات متصوفان صوفیه، و چون طلب متوجه مرشد خاص شود آن را
«ارادت» مینویسند که پیشینیان آن را «عزم» نامیده اند، مولوی نیز موضوع «طلب» را سی و
کشت بار در مواضع مختلف از مثنوی مطرح کرده اند: «توفیق الهی است و تا
خود نخواهد الهی بر طلب و پژوهش کیفیت در تامل گمان نرزمی زد» و طلب مقدمه یافتن
مطلوب است. در یک شرح مثنوی، شریعتی - جزم دوم از دفتر اول - بدین الزمان پروانفر - ص
۶۴.

۳- هندو: کنایه از خیال است.
۴- بحث بلبل از مقاله در شعر مختصر حافظ است و دیگر شاعران نیز کم و بیش دارند. سعدی
می گوید:

مهر خورشید من و حسن تو نیست از کس
هنر تو کمتر نخواهم بنویسم که در کس

باز یاد آنکه نهانست نظری با یاد بود
 یاد بود آنکه چو حکمت یقین شکست
 یاد بود آنکه نهان جو کلمه شکستی
 یاد بود آنکه وخت جمع طرب می افروخت
 یاد بود آنکه چو با قوت قبح خنده زدی
 یاد بود آنکه در آن بزمی که خلق و ادب
 یاد بود آنکه صیوحی زده در مجلس انس
 یاد بود آنکه چراغ تافتنش بودم و مست
 یاد بود آنکه تا اصلاح شما میخداست

رقم مهر قو بر چهره میزاید
 معجز عین سحر در لبه شکر میزاید
 در کاش نه نویسیک جو کلام میزاید
 و بین دل سوخته بر والیه نمی یزاید
 در میسالت حسن و حسن نشو حکایتها بود
 آنکه او چنانچه میسالت زدی میسالت بود
 خیزمن و یار خیزدم و خنده تا میسالت
 آنچه در مجلس آمرود گمراست
 نظم هر گوهر نایست که خفا را یزاید

۱- رقم خط نوشته مشام

۲- کتاب ملاسک سروریش

۳- شکر جا «خاندان» بندگان ذکر کرد

۴- کلام شکستی: کلام که یاد در باشد و این وقت سروریش و کبر و تحصیل است به نفسی

۵- با قوت قبح: کتابه از شیرانه است

۶- خنده می: کتابه از سروریش و سرور است

۷- یاد بود: آنکه دیوان بود که خلق و ادب ناین مصرع در نسخ طبعه چنین بود:

«یاد بود آنکه در آن مجلس تمکین و ادب» و این بهتر است زیرا که حصر می نماید جمله را «یاد بود»

و نیز که لازم ندارد انحصار را و در آن نسخ نیز بعضی «صمیم» «میتا» بود و هم این بهتر است

بمعنی «مستانه» یعنی توفقه، قناعتی، تفهم، نفیسی، غیره

بمعنی «مست» که صبح بود بخورید

بمعنی «مست» که صبح بود بخورید و لعل در فریاد شکستی

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
سوزیدان بود میرا آنجه را تصور در دل بود
عشق میبگفت به شرح آنچه بر او پیشکل بود
وای از آنکه عیش و نسیم که در آن محفل بود
چگونه توان کرد؟ که سمنی من و دل باطل بود
خس منی دیدم و خون در دل و پادر گل بود
مفتی عقل در این مسئله لایمقل بود
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
که ز سر بنجه شاهین قضا غافل بود

بنا کرد آنکه سرگزی توام منزل بود
راست چون سوسن و گل از آن صحبت پاک
دل جو از سر خورد لبه معانی می خست
آه از این جور و نظار که در این دامگه است
دردم بود که بی دوست نباشم هرگز
دوش بر باد خیزد آن بحر ابلات شدم
بس بگشتم که برسم شب در دفرافه
و استی حاتم فیر و زینو اسعافی
دیدم آن فیهنه گیک خرامان حافظ

قاعده غزل باید چنانکه مضامین عاشقانه باشد اما در یک قرن اخیر شاعران آن را عرصه مسائل سیاسی کرده اند که کوفیق یا علم و فیه آن موبده بحث و نیست. لیکن در این غزل حفظ در قالب غزل «مربی» سروده است و خبری نیز از جمله برآورد - وقتی می گوید:

دوش بر باد خیزد آن بحر ابلات شدم

خس منی دیدم خون در دل و پادر گل بود
نهایت تاثیر و تأسف خود را از فتنه شرح ابوالمحتدی نشان می دهد. با این همه در پایان غزل بی تاب میشود و می گوید:

و استی حاتم فیر و زینو اسعافی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود - کاست

اینراست چون سوسن و گل حافظ در این بیت می خواهد بهایت انس و همدلی خود را با شاه ابواسحاق نشان دهد به یک تشبیه شکفتن آیه معشوق میشود و حرف خود را می زند به ابواسحق میگوید. من و تو یکانه ایم و آنچه در قلب تو هست بر زبان من جاریست بقول مولوی:

هر دو بحدی آشنایم که هر دو جان منی در خفتن پر و خسته

و برای بیان این مفهوم شاعریتی یافته است بین «گل سرخ» و «گل سوسن» تمییز می کند و چون نبرد «گروه» هلی دارد و همین گروه ها را چون در «سپاس» خود دان که بر سر پریم آنجا را گرفته یعنی گل سرخ گروه ها را در دل غای داده و گل سوسن آنها را بر سر زبانها انداخته است. و شاعر خود را به معنی تشبیه کرده است و ابواسحاق را به گل و میگوید آنچه در قلب تو هست بر زبان من جاری است

بازی اندر کس نمی بینم باز آنرا چه شد؟
آب حیوان، تیره گون شد خضر، غریبی کجاست؟
صند هر اوان گل شکفت و بتانگ مرغی برخاست
لباسی از کانه مروت در نیامد سالهاست
زهره انار، هوش نمی سازم مگر هوش، بسوخت
کس نمی گوید که بازی داشت حق دوستی
شهر یاران، بود جای مهر بامان این دیار
گوی لوفی و کرامت در میان افکنده اند
حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش

دوستی کس آخر آمد؟ دوستها را چه شد؟
گل پنگشته از رنگ خورشید بهار را چه شد؟
عند لیمان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟
نابش خورشید و سعی آبرو و بار را چه شد؟
کس ندارد ذوق مستی میگیا و این را چه شد؟
حق شناسان را چه حال افتاد و باز آنرا چه شد؟
مهر بانی کس برآمد؟ شهر باز آنرا چه شد؟
کس به میدان رونمی آید و سر آنرا چه شد؟
از کس می پرسی که دوزخ و گنج را چه شد؟

- ۱- دل جواز... الخ. در نسخه پیش نوشته بود چنین.
- ۲- دوش بر یاد خریچان... الخ. در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم. دوش بر یاد آب و بخرات قدم و بقیه چون من بود - قدسی.
- ۳- پس بگشتم... الخ. در نسخه حافظیه چنین نوشته بود.
- ۴- «پس بگشتم که بیرسم سبب خرمی» و این مقام است بلکه همین را سروده و جز این نبوده - داور.
- ۵- مفتی فتوا دهتم، بقیه.
- ۶- خاتم، مراد از خاتم فیروزه یو اسحاق دولت سلطانک ابواسحاق است که پادشاه فارس بوده و اهل «فیروزه یو اسحاق» یکی از فیروزه خوب است که اندر ابواسحاق نام در نیکبور پیدا کرده - داور.
- ۷- دام شرفه.
- ۸- مستعمل - شتابند.
- ۹- آب حیران - آب زنگی و آب بقا.
- ۱۰- خضر، خضر، خضر راه - که در دوزخ - دایره ترجمه شعاع الدین شفا عین ۳۸ و ۳۹.
- ۱۱- لعلی از کاک مروت الخ. همانست که از کاک مروت لعل بیرون نمی آید (چون مردی از میان رفقا است) پیش چو لعل از آن عواملی که لعل ساز بود (عوامل قوت چه شدند؟)
- ۱۲- زهره، قافیه و آن را ضرب فلک نیز گفته اند.
- ۱۳- عود بر خط، یکی از آلات موسیقی است.
- ۱۴- شهر یاران، «شهر» «یاران» و «شهر یاران» تعین هر کس است.
- ۱۵- حیاط... الخ. و بالاخره چون در جستجوی خود به «این بیت» میرفتند تلای «من امر بی» در

۱- دل جواز... الخ. در نسخه پیش نوشته بود چنین.
۲- دوش بر یاد خریچان... الخ. در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم. دوش بر یاد آب و بخرات قدم و بقیه چون من بود - قدسی.
۳- پس بگشتم... الخ. در نسخه حافظیه چنین نوشته بود.
۴- «پس بگشتم که بیرسم سبب خرمی» و این مقام است بلکه همین را سروده و جز این نبوده - داور.
۵- مفتی فتوا دهتم، بقیه.
۶- خاتم، مراد از خاتم فیروزه یو اسحاق دولت سلطانک ابواسحاق است که پادشاه فارس بوده و اهل «فیروزه یو اسحاق» یکی از فیروزه خوب است که اندر ابواسحاق نام در نیکبور پیدا کرده - داور.
۷- دام شرفه.
۸- مستعمل - شتابند.
۹- آب حیران - آب زنگی و آب بقا.
۱۰- خضر، خضر، خضر راه - که در دوزخ - دایره ترجمه شعاع الدین شفا عین ۳۸ و ۳۹.
۱۱- لعلی از کاک مروت الخ. همانست که از کاک مروت لعل بیرون نمی آید (چون مردی از میان رفقا است) پیش چو لعل از آن عواملی که لعل ساز بود (عوامل قوت چه شدند؟)
۱۲- زهره، قافیه و آن را ضرب فلک نیز گفته اند.
۱۳- عود بر خط، یکی از آلات موسیقی است.
۱۴- شهر یاران، «شهر» «یاران» و «شهر یاران» تعین هر کس است.
۱۵- حیاط... الخ. و بالاخره چون در جستجوی خود به «این بیت» میرفتند تلای «من امر بی» در

بگذرد جامم دی سحر گاه اطلاق افتاده بود
از سر مستی دیگر با شاهد عهد بساب
بفش من بستم که گورم گوشه ی زان چشم هست
ساقیا جام دهانم ده که در سیر طریق
وزلب ساقی، شرابم در مذاق افتاده بود
رجعی میخواستیم، لیکن اطلاق افتاده بود
طاف و صبر از خم انروش طایفه افتاده بود
هر که عاشقی و شرب تمام در نفاق افتاده بود

۱- «الب ساقی: لب ساقی را در مرغی به شراب تشبیه کرده است. شاعر معاصر از خواجونیز همین مضمون را دارد.

ز لبم ساقی درده که چون چشم تو بدم چشم
و گر گویم که چون زلفت پریشان نیستم، چشم

۲- حافظ هم بگونه درد بیدرمان یاد کرده است. که شاعران دیگر نیز چون او در پی مداوایش بوده اند. حافظ می خواهد به صورتی جوانی رجوع کند، لیکن «اطلاق» این رجوع را میسر نمی کند.

این سطرهای پایین که از سیری بر روی ماست
و مکتبی شیرازی گوید
خمسکه پشت از آن دارم پیران جهانند
که انگر خاک می جویند ایام جوانی را

۳- شفق می بستم. تصویر می کردم، در خیال داشتم
و گوشه گفتن دوری کردن.

۵- طایق: بنا خیمه و بعضی گفته اند بمنشی «فرلا و ایتها» نیز آمده است و آن معرب «تا» است (۵).

اما «طایق» طاق شدن: به نهایت پیوسته رسیدن است. فرهنگ فارسی - معین.
در این مصراع میان دو کلمه «طایق» و «طاق» جناس لفظی وجود دارد و از همین میان «طاق» و «خم» این علاقه مشابیهت موجود است.

۴- «دل ز سیر طریق... بالغ» در سیر و تنلوک هر آنکس که عاشقانه گام نرزد و از خود رسته نباشد منافق است، داور است و «عاشق» آنست که مراد خود را فرو می گذارد و خواهان رضای «میشوق» است. این معنی نتیجه «افقا» است. ها از اراده خود که سرانجام به نیستی ذات می کشد و اولین نشانه عشق راستین است... در کتاب شرح عشق شریف جزء دوم از دفتر اول - ص ۶۰۲.

لا در نفاق: دوری، مکر و نفاق.

در مگر خواب صبحی هم و کاف، افتاده بود
عافیت را با نظر بازی لبراق افتاده بود،
کار ملک و ذیل ز نظم و انشای، افتاده بود
طایر فکر در بنام اشتیاق، افتاده بود

ای صبر مزدهن فرما که دو قسم افتاد
در مقامات طریقت هر گاه گردیم میر
گونی که در حضرت بیت شده بحیثی از کرم
حافظ آن مداعله که این نظم بر نشان مینوشت

۸- وثایق بعضی نوشته اند که اهل لغت متفق اند بر آنکه وثایق بفتح و کسر بمعنی «بکر» و «گند» است
و در قرآن مجید است که «فیثروا الوثاق» یعنی در آمدن آن بمعنی خانه و جرم سرا مختلف اند - داور
عافیت را با نظر بازی، الخ نظر

از صفت دیده و دل همسر و فریاد
بستنازم خلسه صوری خوشش ز بولاد
که هر چه دیده و شنیده در کینه یاد
ز نیم سر دیده تبارل گشود آزاد
با طاهر بریان

۱- اشتیاق یعنی «انتظام» و آن در اصل «اشتقاق» بود مثل «اتحاد» که در اصل «اوتقلا» است
اشتقاق اصل قلب است بدینار محبت و مطلوب غایب و دور از نظر و بنا بر این امری است مترتب بر
فرقه و لاومه دوری است و در پایه حاضر و اصل گفته میشود چون امور شهودی و وجدانی و احساس
دورانی و به دور عاشقانه قابل تجلید و تجزیه نیست از این رو به وصف نیز نمی گنجد و به عبارت
در نسبی (بد...) که شرح شوی شریف. غرض از این جز مآل می

بشارم چو قلع به دست گیرد
 دوشهر فزاید ام جو ماهی
 در باغ فستق فزاید ام بهر زوی
 هر کس که بکشد چشم او گرفت
 خیرم دل آنکه هیچو جا نگیرد
 بازار بشارت شکست گیرد
 نایارمرا پیش بخت گیرد
 آید بود آنکه دست گیرد
 کیو منجلی که دست گیرد
 خدای زمی آید شکست گیرد

بازار شکست - حافظ در جای دیگر نیز همین ترکیب را بکار برده است:
 جای آنست که چون موج زود در دل لعل
 زمین شکست که خرف گی شکست بدلاش
 شکست: بفتح، قلابی که دندانهای گیرند و بمعنی «بهم» نیز آمده و داور
 شکست: زوری که خداوند به ملائق عطا کرد. «والله یزکم» یعنی: آید من بزمید کار شما

آن بدین گزاف و خطفه میخالی بپری خود
دل گفتن فزونی کشم این شهر بویش
کشیده ای دراز ده من پرده برافشاد
میخیزد و میخیزد آن ماه که او را
از چنگل منی اختر زده مهرند زبرد
خود و کشش ای بلبل از این رشک که گل را
عذر رفتی بیهوشی دل که بود و بیتی و اول
اوقات بخوش آن بود که بادوست برآمد
خوش بود گشت آب و گیل و سیر و لیکن
هر گنج سماد است که خدا داد و حافظ

سرت قد منی چون پری از عیش پری بود
بسیاره انداخت که بپوشد بستر و بود
تا بود فلک شبنم او پرده بپوشد
با حسن الهب شبنم صاحب نظری بود
آری چه کنیم؟ فتنه دوز فحری بود
بایاد صبا وقت سحر جلوه گرفت بود
در مملکت حسن سرنا جور بود
باقی همه بیخا صلی و بیخا صلی بود
افسوس که آن سر و روان و گنج بود
از نفس دعای شبنم و در سحری بود

مخفی نماند که در نسخ خطی و مطبوع قدیم غزلیاتی است که از نسخه های مخطوطه
غیر از آنچه منبج آمده نسخ شده و تغییر آنها را بعون الله تعالی بدست آورده هر چه را توانم تصحیح
کند به تدوین درج خواهیم نمود آنچه متعلق به سران است از این غزل است تا جایی که دال
بالعام آید به قیسی مفرقه.

۱- این یارب. الخ: آن یار که خطه ما از وجود او چون جای پری بود یعنی آن یار که چون پری رهبان
سر تا با مانند پری بی عیب بود یعنی بی نواقص رهبان بود. شرح سیف ج ۲ ص ۱۴۰
۲- فرو و گشت کشم: فرو گشت کردن و گشتن را ماندن در جای است. ۲- آورده
۳- بوی: معنای امید و آرزوی آید و دلچسب
۴- پرده و برافشاد: کشاکش شدن

۵- یوده پری: رسوا کرده
۶- دوزخ و گشتن: گشتن در دوزخ و گشتن و بدایر آنچه ذکر کرده اند دور هر ترکیب از تباران و فتنه هزار
شرح سیف ج ۲ ص ۱۴۰

۷- دوزخ و گشتن: گشتن در دوزخ و گشتن و بدایر آنچه ذکر کرده اند دور هر ترکیب از تباران و فتنه هزار
شرح سیف ج ۲ ص ۱۴۰
۸- دوزخ و گشتن: گشتن در دوزخ و گشتن و بدایر آنچه ذکر کرده اند دور هر ترکیب از تباران و فتنه هزار
شرح سیف ج ۲ ص ۱۴۰
۹- دوزخ و گشتن: گشتن در دوزخ و گشتن و بدایر آنچه ذکر کرده اند دور هر ترکیب از تباران و فتنه هزار
شرح سیف ج ۲ ص ۱۴۰

۲۴۹

آنکه رخسار تو را رنگ گل نسرین داد
آنکه گیسوی تو را رسم نطاول آفرخت
من هلمسان روز ز فیهام طمع نکریدم
گنج زر، گریه بود گنج قناعت باقی است
خوش عروسی است جهان آرزو صورت لیکن
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

سیر و آرام گواند بسن مسکین داد
هم تواند گرمش دایر ملن غمگین داد
که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
آنکه آن دام شاهان بگدایان این داد
هر که پیوست بد و عمر خودش کاپین داد
خاصه اکنون که صیام زده و فیروز دین داد
از قراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

از نطاول بمعنی گفته اند بمعنی «دراز معنی» و کنایه از ظلم و تعدی است.
از دامن بمعنی محل و انصاف و بمعنی «تظلم» و گداز رسیدن می آید که داور
فصل کاین مهر مهریه.

آنکه میساده مشکین دلم کشد، نادانند
جهان را به نظر هر منبع من کنند از عشق
طبیع و نفس کریمت، میز که خلق کریم
سپیدم جگر از کبر است دل، بدان افسید
و نخواهد این چنین از سرو ولاله خالی ماند
نور که حسن جفا داده است و جفا هم بخت
از دل کتب اهل اخلاص میسر نیست و نیست
چون لطف است و هواد کیش است و می بخش
حسب آنست عروس جهان، ولی هنر دار

که بوی حیر زده و در کتبش آید
من آن گسستم که خداوند کار هر مایه
کسب بخشند و بر عاقلان کسب بخشند
که حاکم کسب ز سر زلف دار و نگشاید
بر کسی عیبی رود و دیگری عیبی آید
چه حاجت آنست که مشاطه اهل بیاد
که هر چه هست در آینه روی میخیزد
کسب و عیوب در حق هیچ در نمی آید
که این معجزه در عین کسب آید

۱- کرامت: بزرگی و ارجمندی - عید

۲- حلقه ذکر: مجموع صوفیان است که در اینجایه با هم دیگری را هدایت کنند - و عید فارسی
دکتر بعین

۳- نخواهد این چنین از سرو ولاله خالی ماند ... الخ ... زنده که هر که ای است که پایان نداد
و نفس که صبری یکنفر کم ضعیف و خاموش شد صدای ... اثر و سر و مندر زشتی به داستان را
می گیرد و ادامه می دهد. «بر» اثر مایه ... تر جفا نیست دانای صبر

۴- خصله: بفتح هر سه حرف اول جملی میوه ای که از برای عروسین آراسته کنند مگر آنکه در آب صندل
فارسیان به سکون فانی گفته می شود - داور

۵- مشاطه: بفتح اول، این که موی زن را با شعله کند عروسین را پیرایه بدو
۶- در نمی باید: لازم نیست

۷- معجزه: بضم اول، برکات و ... و ... «خبر» بکسر و بعضی عده است - داور
... که این معجزه ... می آید

۸- حاکم: تا حدی زبانی و از نظر بزرگ معاصر خودخواهی - گویا به تأثیر بزرگ است - بزرگوار جوانی
تجلیات معانی در دوران فصلی «خواجه» بوده و در این اقام بوده است که حلقه بهادری می کرده
است که

۹- «دوره سلف حاکم طرز سخن خواجو» و از همین دور است که مصاحبه از دوران خواجو به دفتر حاکم
... میگوید

۱۰- ... میگوید ... میگوید

به نامو گفتمش ای خاوه رخ چه باشد اگر
بخت بد گشت که: حافظ خدا را بپسند

به نامو گفتمش ای خاوه رخ چه باشد اگر
بخت بد گشت که: حافظ خدا را بپسند

و حافظ میگوید:

چمنکه ایست عروس جهان ولی هوش دار
خواجو میگوید:

پیش منا خیر ظران ملک سلیمان بدست
حافظ میگوید:

سار که هر اهل بخت بپسندید است

اینها در حق بولشست سالی که حافظ پس از خواجو زیست آنچنان استعسی محکم در شعر فارسی گذارد

که بحق گفتند

چه جای گشته ایخوا جو شعر حکیمان است

که شعر حافظ شیرازی را شعر حکیمان گفتم

در این باره یعنی شعر در بعضی نسخه ها که آن زمینی «تملق» و «جالیوسی» و «خوشامد» است

در بعضی «فروغ» و «عمر» و «الطاهر» و «معارف» استعمال می شود - دار

که این مستحضره در حق کس نیست باید

بلکه آنست سلیمان که ز ملک آواد است

بسیار با او که به بنام و شعر مریدان است

اینها در حق بولشست سالی که حافظ پس از خواجو زیست آنچنان استعسی محکم در شعر فارسی گذارد

که بحق گفتند

چه جای گشته ایخوا جو شعر حکیمان است

که شعر حافظ شیرازی را شعر حکیمان گفتم

در این باره یعنی شعر در بعضی نسخه ها که آن زمینی «تملق» و «جالیوسی» و «خوشامد» است

در بعضی «فروغ» و «عمر» و «الطاهر» و «معارف» استعمال می شود - دار

ایمان که خاک را بنظر کینیا کند،
درد نهفته به رطوبت سال مدعی
چون حبس عاقبت نه برندی و زاهدیت
معشوق چون نقاب روح بر تنی کشد،
آیا شود که گوشه چشمی بها کنند
باشند که در حلاله غیبش دوا کنند
آن به که کار خیر بدین تابست زها کنند
هر کس حکایتی تصور چرا کند؟

«آنان که خاک را بنظر کینیا کنند» بعضی در احوال خواجہ نوشته اند که با جمعی کثیر از عرفا و
قطب مثل شاه نعمت الله می خواست دعا و سحر ابوالوفاء و غیر هما معاصر بوده ولی ثابت نیست که
ارادت بکدام داشته وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که تمامی در «تفحات الانس» نوشته که
حافظ شیرازی «بیر» می نداشته فرمود اگر «بیر» چون حافظ توان شد کاش مولوی نجاشی هم چه
نداشمی لیکن بعضی گویند که این بیت خواجہ یعنی «آنان که خاک را» دو جواب شاه نعمت الله
دلالت می کند بر این که او بخدمت آن سید زیرا که سید گفته:

منا تناک راه را به نظر کینیا کنم
هر درد را به گوشه چشمی دوا کنم

قدام داور اما بروز گار تیموریان ابوالخاق اطعمه دعویٰ می داشت که به مسخره گوشت و در پاسخ
آنان گفت:

گیا در آن سحر کینه هر کله و کشت
آیا بود که گوشه چشمی بها کنند؟

و این ابوالخاق بسیاری از غزل های حافظ را استغاثی کرده است و در آنها جامه طنز پوشانده
در یک زمینه های طنز و هجو می شمرند - عزیر الله کاتب دفتر اول ص ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳،

گفتند بزرگ از این حدیث نماند عجب بقرار
 بی معرفت، عیبش که درین مزید عشق
 جمالی درون پرده بسی نیست پیرو
 می خور کینه صد گناه زایگار عجب
 بگذرد ز کوی نمیکند نازمزه حضور
 پیبر اهل بی که آمد از آن سوی سویم
 پنهان ز حاسدان خودم خوان که نهمان
 حاتم و حاتم واصل نیستی نمی شود

صاحب دلان چکاست دل خوش ادا کنند
 اهل نظر همه مایل به بواشند گشته
 تیران زمان که برده مرا فدا کنند
 بهر طاعتی که بر وی و یا کنند
 اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند
 بر رسم برادران غمخوارش گشته
 خیر نهان برای رضای خدا کنند
 شاهان کم التیفات بحال گدا کنند

۳- معرفت: معرفت گشتی یا عیبی، معرفت است و که در آن حال تعلات شکر و شبهات این پیش

سالک حق بین بر خورده کشف و بحال بیند آنچه را نظیر آنست که توان دانست فرهنگ فارسی
 معین

۱- سرور مرید ز کمر حاشیه نعل ۳۹۹ شماره ۷
 لب بگذرد ز کوی... الخ : از کوی میکند بگم تا عشاق اوقات خویش را صرف دعا گویند - شکر
 سودی ج ۲ ص ۱۱۴

۲- پنهان ز حاسدان... الخ : معبود گوید این شعر را در چند نسخه بهین یا هم و در نسخه های نوشته
 «پنهان ز حاسدان» یعنی «پسوی خودم خوانم» - قدسی نظر
 به خیر نهان : یعنی ترشها در رساله علیه نوشته که «افضل در کسب حق» یا «ان امت» بلکه آنکه
 در چشم باشد در میان مردم به ترک مواضع یا آنکه صفت او از اظهار متابعت نمودن مرگم باشد و آمدن
 بعد از آن و افضل منظور دیگر است و است ابتدا بجز دادن پیش از سوال و عطفی شدن
 در حاسدان یا غلامی - داور

آباد که خاک را بنظر کینیا کنند
 دردم نه چشمه به و طبعیسان مدعی
 چون عجب عاقبت نه بریدی و زاهدیت
 معشوق چون نقاب روح بر زنی کشد
 آب استود که گوشه چشمی بها کنند
 باشد که از خزانة غیبی دوا کنند
 آن به که کار خود به بنایست و بها کنند
 هر کس حکمای بی تصور چرا کنند؟

«آنسان که خاک را بنظر کینیا کنند» یعنی در احوال خواجه نوشته اند که با جمعی کثیر از عرفا و فضیلا مثل شاه نعمت الله ولی و شاه داعی و سید ابوالوفاء و غیرهما معاشر بوده ولی ثابت نیست که اراده بکندام داشته وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که خانی در «صفحات الانس» نوشته که حافظ شیرازی «ایست» می نداشته فرمود اگر «ایست» چون حافظ توان شد کاش مولوی خانی هم بر نداشتی لیکن بعضی گویند که این بیت خواجه یعنی «آنان که خاک را» در جواب شاه نعمت الله دلالت می کند بر انحصار او بخدمت آن سید زیرا که سید گفته:

مساحتی که راه را به نظر کینیا کشم
 هر درد را به گوشه چشمی دوا کشم

فتاح داور اما بروز گار تپوریان ابواسحاق اطعمه دعوی هر دو شعر را به مسخره گویند و هر پاسخ آنان گفت:

گسیبانان مسخر که هر کس را کشند
 آب استود که گوشه چشمی به ما کشند؟

و این ابواسحاق بیلوری از غزل های حافظ را استیصال کرده است و جزو آنها جامع غنر پوشانده و یک زمیته های طین و هجا و شعری فارسی غریب الله کلید دفتر اول ص ۶۱، ۶۰، ۷۹، ۷۸، ۷۳

معشوق چون نقاب ... بنظر کینیا کشد
 هر کس را ندیدم از دست لیشانی می دهد

داود فیلز این بیت می نویسد «از پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که فرمود ان الله یسخر فی الخیاب من یوم و یلینه لورکشها لاجرت سیفات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلفه و در روی او است عطفی که بطنها انتهی الیه بصره»

در روی سیمایه نزد کس سیفات سیفات
 دو کس در حدیث به گورد زیبا بر روی

گرفتار گشت از این حدیث بنالد عجب قرار
 بی معرفت میباش که درین مرید عشق
 حالش درون پرده بسی خفت پیرو
 می خور گشته صد گناه زانهار و حجاب
 نگذرد ز کوی سبکده قاضی حجب
 پیرا میبوی که آید از آن سوی بنوسیم
 نهان ز حاسدان خودم خوان که معان
 حاکم حدام و صل میبشیر نمی شود

صاحب دلان چو گشتند دل خوش ادا کنند
 اهل نظر که محاسبه بر آینه کنند
 نه آن زمان که پرده برافتد و ظاهر کنند
 بهتر طاعتی که بر روی و ریا کنند
 از صفات خویش بهر تو صرف دعا کنیم
 ترسیم برادوان غیور و شجیا کنیم
 خیر نهان برای رضای خدا کنیم
 شاهان کم التیفات بحال گدا کنیم

۳- معرفت: معرفت گشتن یا عیانی معرفت است که در آن حال تمام شک و شبهات از پیش

سالک حق بین برطرف شده کشف و بچای بیند آید و نظری است که با توان دانست بر فرهنگ فارسی

۴- معرفت: معرفت گشتن یا عیانی معرفت است که در آن حال تمام شک و شبهات از پیش

سالک حق بین برطرف شده کشف و بچای بیند آید و نظری است که با توان دانست بر فرهنگ فارسی

۵- معرفت: معرفت گشتن یا عیانی معرفت است که در آن حال تمام شک و شبهات از پیش

سالک حق بین برطرف شده کشف و بچای بیند آید و نظری است که با توان دانست بر فرهنگ فارسی

۶- معرفت: معرفت گشتن یا عیانی معرفت است که در آن حال تمام شک و شبهات از پیش

سالک حق بین برطرف شده کشف و بچای بیند آید و نظری است که با توان دانست بر فرهنگ فارسی

شوم مشک عیشی از دلاطمیانی آید
 میله‌ها می‌زده به مقرب حریف از یوسف
 نه که شک عیشی میله‌ها از حبیب نسیم
 عشق حال می‌زود یوسف در اهریوس
 ایستادیم در آن ناسرود جهان و نسیم
 سحر که از شک منت بای فروخته به گل
 چنانکه از یاده مهر مهر که گل باز بیاض

این جدایی است گزاف و بوی شامی آید
 یانوسانی و سلیمان سلیمان آید
 کنار وانی مگر از شک عیشی آید
 بادشاهی است که بادش رگه‌های آید
 گوش کین گزینم بوی وفا می آید
 مردم چشم مرا از شک عیشی آید
 از بی عیش بخت بر که می‌خواهی آید

- ۱- حسن: نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهوی متبرک آن معروف بوده - غلبه.
- ۲- میله‌ها می‌زده به مقرب حریف از یوسف: در آن سوره یوسف آیه ۸۴.
- ۳- عیشی از حبیب نسیم: در آن سوره حوره ۲۷ آیه ۲۲.
- ۴- حبیب گریبان:

در شکرت از شک منت بای فروخته به گل: نظر.

درین سیزده بیت ما هم که در آن کار و نام سیزده
 که در آن کار و نام سیزده
 که در آن کار و نام سیزده

۴۸۰

در مئی که هفت دیرینه ما افیون کرد
چو بدین دلشده خسته بسید افزون کرد
این مئی باین ناله مرید یک ز خود بیرون کرد
بت سبب گیتی دل ما خون جگر اکنون کرد
غشای خاکی است که با خون جگر معجون کرد
دربگران را عید آفرخت مرا معجون کرد
چشم جادوی نواش باز و گرافسون کرد

ساقی را ناله که خم بار من گلیگون کرد
دبگون را مئی دیرینه بر ابروی داد
این قلع و موش مرا چون یکبار ببرد
بوسه بیدار که در ساغر بیسمانه ما
آنچه در مینه منجروح عشق دل خوانم
روز اولی که بیاستید منیر دانه مرا
دل حافظ که زافسون لبست بی خود بود

اشتر در مئی که هفت دیرینه ما افیون کرد
لبست نام از یاد برفت است آنچه را که بر سر مردم روزگار او خود او آمده است او خسته از عذاب
کمی پناهی است. بنابر این فوایدی می جوید و کتابی و گوشه چینی ... اما آن «افیون در شراب
ریختن» و «دبه و مسکری تند تر از باوه متوسل شدن بانگ گشت که این «لاگریز» فرجام توفیق آفرینی
نداشته است ...»

و کجاست هکلی طرز و بیجا در شعر فارسی. دکتر اول، تألیف عزیر الله اکبر است از ص ۶۷ تا ص ۳۶.
افیون: به شرح اولی بر یک معروف که به عربی «لبن الخشخاش» خوانده و شنیده شده که افیون در
خمر کردن بموجب زیادی سکون است. ۴ دهنه.

عشق جام گلی لبست که با خون جگر معجون کرد
ای دلخواهش دل خوا کشتن دلی - کاتب

آنچه که سینه منجروح عشق دل خوانم
جیان و تبسم در آتش خوناب دیده سوخت

۴ - افیون: و «افسون» بر وزن «افزول» چنانکه بعضی گفته اند آله را، گویند که در آله کلمات کفر باشد
در جادو و سحر داور

بهر سودای نوانید بر سر صافی گزیده
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
هر چه دیدار و جفا بکند آن دلبر ما
از خفای قلب و غصه دوران صد بار
از حبشی و مزاری تن جان پرور من
بسیل طبع من گرفت گنار خوش
بمهراداری آن سر و قد لاله عذار
دل حافظ چو صبا بر سر کوی نومقیم

تو تبیی در سر پرورده چه ها میگرد
لاجره گوی صفت بی سرو یا میگرد
همچنان در پی او دل بوفت میگرد
بر منم بصر من صبر، قضا میگرد
چون هلالی است که انگشت نهاد میگرد
دیرگاهی است کوی برگ و نوامیگرد
بسی آشفته و سرگشته جوامیگرد
درمندی است تا قید و امیگرد

۱- هر که دل در خم چوگان

نظیر این بیت سعدی:

در حبشی و مزاری تن جان زلفت

بسی بخار و آتشاده چون گیسو

۲- لاجرم: یعنی «آنانا کرد» و «لا علاج» است و داور

۳- پرور: قیادت: یعنی جای شدن آن است - داور

۲۸۲

و همی ز محبت زمانی که یار یازاید
 در انتظار خدنگش همی نهد دل حید
 مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
 به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
 مهرشگر من نرندم و برگشتار چو مهر
 اگر نبوده در خیم جوگان آوردن بر من
 دانی که با هم زلفین او قرار داد
 چه حیران که کشیدند بگیلان از دی
 زلفش شد قضا هست امید آن حافظ

بکدام غمیزه گانده شکستار یازاید
 خیال آنکه سر من شکستار یازاید
 آن هوس که بر این رهگذار یازاید
 بداند امید که آن شهسوار یازاید
 اگر مکیان ویم در گیتانه یازاید
 ز سر چه گویم و سر خود چه کار یازاید
 گمان مسر که دگر با فراوان یازاید
 بسوی آنکه دگر نو بهار یازاید
 که همچو سرو بدستیم نگار یازاید

۱- خیلنگ: جوی سخت و محکم که از قن تبر می ساخته اند بمعنی «تیز» نیز گفته شده - حمید
 ۲- مقیم: اقامت بمعنی «ماندن» در جایی و اقام بالمکان و دوام و زبید در آن - داور
 ۳- خیل خیال: حافظ با جناس های لفظی عالمی زیبایی خلق می کند «خیل خیال» «گشتند و گشت» «شان و شیب» و نظایر این ها. کاسب

۴- ابلق چشم: سیاه و سفید و از این است «فرس ابلق» - داور

۵- کنار: در مصرع دوم بمعنی «آغوش» است.

۶- بسوی آنکه: یعنی «به امید آنکه».

۷- دگر نو بهار: بخش و آرایشگر

۸- بدستیم نگار: ذکر «نگار» یا «دست» بهیاء مناسب است - داور

۲۸۸

زطل گران ز بهر غم سبکتراند خورند
 وطل گران بقوت باز آید خورند
 ز آن رو بود که صاده برطل گران خورند
 آنان که کمال و نفعت ملک جهان خورند
 که صاده آن بهست که در دوستان خورند
 بعد از تو دستبندان تو با دوستان خورند
 حافظ چرا همه غم سوز و زبان بخورند

بسیار گران که صاده برطل گران خورند
 در صاده نور عارض عشق دیده اند
 زطل گران بدل میرد انوشه گران
 خوشتر ز صاده هیچ نصیبی نرسده اند
 وحبت بهار صاده محبوب حسن بهستان
 باد و سیمان خور آنچه تو با هست پیش از آنکه
 دانستند عاقبت که نمائند جهان بکس

۱- وطل به کسر و فتح اول پس از بزرگ

۲- سبکتراند: مفتوح کاف عربی بمعنی آبی آکنده و بی انتها - داور

۳- بازوی آن: یعنی بازوی آن عورت داور

۴- یا دوستان خور آنچه در الخ نظیر

هم بیای و سرای این نعل و من مایه
 یا دوست بخور و نه بیم دشمن مایه

هم دانه ایستد محو وطن مایه
 و نه خوریش از دو می تمایه جوی

هر که او یک سر بر بند میرا گوش کند،
 گر بپسندد دهنش بنگ نیم معصوم زمان،
 دو چین سوی گل و سوسن و زر گس بگشرد
 بسوزان لاله و گل ساخت هبنا تا که مگر
 زانک سبب بیج و بیم و تاب دهد گیسورا
 در هین دوش بگوش نور ساندۀ دست دلم
 اگر چه ضد عضه کشد حافظ مشکین و فراق

همچو من حلقه گیسوی نودر گوش کند
 یاده بر یاد لبست هم چون بگوش کند
 تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
 با منم سبیل زلف نودر آغوش کند
 تا بداند صید دل عاشق مدد هوش کند
 خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند
 چون بسپند رخ تو خسته فراموش کند

بودا می دل غمیده جدا ما شاد نکرد
 بسته پسر ندانم زبده آزاد نکرد
 ناله ها کرده ز این گونه که فرهاد نکرد
 رهش میویم بیای علم داد نکرد
 آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
 هر که اقرار بدین حسن چه ادا نکرد
 و آنکه چالاک تر از این حرکت نداد نکرد
 که از این راه بشد یار و مایاد نکرد
 که شنید این به دل سوز که فریاد نکرد؟

بناد باد آنکه زمان وقت سحر یاد نکرد
 آن جوان سر د که میزد در قم خیر و قبول
 دل باقیه صدایی که میگرد در تیرسد
 گاه عذین جاده بخوانه بخویم که فلک
 سبانه تا باز گرفتگی و چمن، مرغ سحر
 کدک حنا طه خشمی نگشد نقش مراد
 شاید از یک صبا از تو بسیار بود کار
 میطر باریده بگردان و بزن راه عراق
 فرات نیات عراقی به دست سرود حافظ

- ۱- و دایم بیخ اول، بندود - داور
- ۲- کاغذ جامه، نعلبه ای بوده است از کاغذ که جعظم می پوشید و نزد حاکم می رفت و او در می یافت که وی را دعوا می بود به ندادن می رسید - فرهنگ فارسی دکتر معین
- ۳- بوده بگردان: آهنگ را تغییر داده
- ۴- زایر عراق - عراق یکی از مقامات دوازده گانه موسیقی است و آن را دو شعیه است یکی مخالف که مرکب از پنج نغمه است، دوم مطلوب که مرکب از هشت نغمه است - داور
- ۵- که عراقی: تخلص شاعر و عاشقی است مشهور و هو فخر الدین ابراهیم الهمدانی و «لمعات»، از مصنفات اوست، لمن اشعاره

کز آن حسنه آن نه فلک اندر تک و تار است
 نیاز است بخانی و بنیک بجای نیاز است
 داور

شمار طرب عشق که داند که چه نیاز است؟
 عشق است که هر دم باید گزیند و ببرد

بفرست با آن نگار گشایند
از عاشق بیقرار گشایند
بسیارم اگر هزار گشایند
بتر صحنه روزگار گشایند
بهر لحظه دل فگار گشایند

بسیار بی قرار گشایند
ای ساد صبر به آن شوخ
هرگز بیقرار گشایند
تا تمام بدو نفس نهد بر او، میاند
بسیارش بر روی منتهر بانی

کاش که حال ناله و این مضمی گفته اند که معرب «کامل» به دل می نقطه است و صاحب قلموس نیز
مقتد الجماعه القرماس معرب و آن استعمال اصل آن این شعر است
بسیارم بیقرار آن بی حیا شد
مستوی و مستقیم این کلام است و بی

نخا و جمال اهل درویشی
 بهمنش و آن مکنو اسرار هستی
 لب خشن عدوی جان ما گشت
 یو بهمن را بیت مستور شافعی
 خداوندی بجای بتدگان کرد

ملفوظ اندک و معنی بسیار
 حدیث جان میرین از نقیض دستور
 خداوند دل و دینم نگهبان
 عینم شد حافظ اندر نظم اشعار
 خداوند از آفتابش نگهبان

ای ناممکن کبر و بگذر سوی آن نگار
 با او بگو که ای مه نامهربان من
 دل داده ایتم و مهر تو از خاک خریده ایتم
 کردی بزرگساز و بزرگاموش بنده را
 ای دل بسیار با غم هجران و صبر کن
 ناری خیال دوست ز جبین نظر من
 حافظ توانی کی غم حال جهان خوری؟

بگشای گره و دلش قیوی نه من بسیار
 باز آ که عاشق من تو مردید از انتظار
 بر من احسان و حسن و قیامت رواندار
 ز نه بار عهد بهار و فساد و بیدار
 ای دیده در فراقش از این بیش خوب چاره
 چون بروصال با و ندم ایتم احتیاج
 بسیار غم مخور که جهان نیست بایدار

(۲۹۱)

ای عشقم از سرخ رخبت لاله زار عمر
 او دیده گیر شرک جوهران رود، زو است
 بی عمر زنده ام من و زین بی عجب مدار
 اندیشه از محیط فنا نیست هر گزم
 در هر طرف ز خیل حوادث گمنگه است
 این بگذردم که دولت دینار ممکن است
 یا کسی می صبح و شکر خواب صبحدم
 دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد
 حافظ سخن بگوید که در صفحه جهان

باز آن که رعیت بی گل رویت بهار عمر
 کاندر غمت جوهر بود و نگار عمر
 روز فراق را که کعبه در شمار عمر
 بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
 ز آنرو عشبان گسسته دواند سوار عمر
 در باب کلام دل که به بند است کار عمر
 بیدار گرد، هیکل که نماید اغیار عمر
 بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
 این نقش ماند از قلمت باد کار عمر

۱- «آندیشه از محیط الخ» محیط به ضم میم احاطه کند و از این است محیط دلیله و بمنی
 در پایی شود که تمام زمین را احاطه کرده است و داور
 مدار. الجای دور و گره بن - داور - دلم شرف

۲- یا یکی می بسوز نظیر و

چون باشد که تو در خوابی و بر گلی بیدار
 سعدی

بسیار چنین آید چون شب سر غمایت در پیش

بستر اندوه دل و فزیده دلمه او بسیار
 نامه خوش خیز از غنایم اهرار بیمار
 شسته بی از غنایم، نفس بار بیمار
 بنی غباری که بدید آمد از غنایم بیمار
 ساختن آتشی که آینه کبود از بیمار
 بهر آرایش این دیده خوش بیمار
 حلقه بی از غنایم آن طوقه طرز بیمار
 خبری از سر آن دل بهر غنایم بیمار
 با سران قفس فزیده گلزار بیمار

ای چمن نغمه ای از غنایم در این چمن
 نسکته روح و فزار دهن یار نغمه ای
 بنام طرکیم از لطف نسیم تو مشام
 بویای تو که خاک ره آن یار عزیز
 روزگار است که دل خیره مقصود دلد
 گردی از دگر دوست نگروری رفیق
 دل و دهنه که زنجیر نمیی آید باز
 خامی و ساده دلی، شیوه جاننازان نیست
 شکر آن را که نود و عشتی ای مرغ چمن

۱- نکته: بفتح اول: «بوی خوش» - عمید.

۲- نفحات: بویهای خوش - فرهنگ فارسی دکتر معین.

۳- به وفای تو... الخ: ای چمن بحق وفایت، خاک باغ آن یار عزیز را بدون کدورت و اضطراب انوار
 برانم بیاور شرح سودی ج ۳ ص ۱۹۹.

۴- اغیار: بیگانه و نااهل... شرح مشنوی شریف ج ۲ ص ۵۴۰.

۵- روزگار نیست که... الخ: دل روشن پر بر تمام اسرار واقف است و حافظ اصطلاحاتی از قبیل
 جام جم، جام جهان بین، جام جهان نما، آینه سکنی، قبح آینه، کردار را برای آن بکار می گیرد.

۶- هر چمن خم آنکه نظر توانی کرد
 آینه می کند چمن می است سنگتر
 به گوی می کند هر سالگی که زده دانست

که خاک می کند که چمن
 تا بر هر عرصه دارد انجمن ملک جارا
 ز قفس جوام خم انجمن از حد شقه دانست

۶- طرک مشام: «طرک» موی تابیده، تکثیریشانی است و «طران» یعنی «گرد است» و «طیار» است و
 لایق است در کلمه مزج و زیبایی شده است.

۷- خامی و ساده دلی: الخ: حافظ باریها «و فو» و «آگاهی» را شرط «سلوک» دانسته است، و
 میگوید در این راه کسی نه منزل میرسد که آگاهی بیشتر باشد. اهل کام و نیاز را در کوی نشانی
 از «نیش» خامی و ساده دلی شیوه جاننازان نیست. «در طریق عشق بازی هنر و آگاهی»
 «طریق» - کامیاب

خنده بی‌دلیل شیرین شکر بار بار
وانگهش مست و حرا با سر ناز بار بار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
دلش حافظ بجه اوزد همیشه رنگین کن

۱- صبر در اصطلاح پدیداری در مصیبت و هر چیزی است که مکرر نفس نباشد. بهینگونه که زبان از شکایت بلندند و جمع نکند و بی‌تلی و اضطراب نشان ندهند. شرح مشهور شریف ج ۲ ص ۸۸: «کام جان تلخ شد... الخ» ذکر «تلخ» با لفظ «صبر» کمال لطف را دارد زیرا که صبر اگر چه بی‌مهری شکنجایی که در آن است لیکن بمعنی عصاره درختی که تلخ است نیز می‌آید و آن اگر چه تلخ را اول و کسر ثانی است لیکن در ظاهر و در شعر بسکون ثانی نیز آمده - داور.

۲۹۴

دلا خجسته هم میریزی خون زنده؟ شرم دار آخر
 منم بکرب که جلالان را از عارض پیوسته میچشم
 چو باد از بهر من دیوان را برون خوشه بی تا چند
 مراد دینی و عقیقی بمن بر خمش در روزی بخش
 نگارستان چین دانه نخواهد شد سیرایت لیکن
 دلا در خلیک شبخیزی گرازانده نگریزی
 بتی چون ماه زانورد میی چون لعل پیش آورد

نویسزای دیلمه خواص کن مراد دل بر آخر
 دعای سبحدم دهی که چون آمد بکار آخر
 زهنت نوشه بی برد از خود تخیلی بکار آخر
 بگویم بانگ جنگ اول بدستم زلف بار آخر
 بشویم کلیلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
 دم صبحت بشارتها سپارد زان نگار آخر
 تو گوویی تا نیم حافظ، ز ساقی شرم دار آخر

دینگر ز شاخ سر و سبزی بلبل مهر
ای گل بشکوه آنکه شکفتنی بکام دل
نهاد اگر بحور و حضور است امیدوار
از دست غیبت نوشت کایت نمیکشم
گر دیگران بعیش و طرب غریزند و شاد
می خور بیا ننگ چنگ و مخور غصه و ز کسی
حافظ شکایت از غم هجران چه میکند؟

گلستانگ رو که چشم بد از روی گل بدور
با بلبلان بیدل نشید ای کس غرور
هارا شیر آبخانه قفس و راست و یار و جور
ناقص است عیسی ندهد لدنی حضور
ما را غم نیکار بود مایه سحر
گوید و را که ناده بخور، گو، هو الطیر
در بحر وصل باشد در طریقت است و هو

۱- گلستانگ رو: یعنی آوازی که و یک معنای «گلستانگ» «آواز بلبل» است. داور

۲- بلبلان: جمع «بلبل» یعنی بلبل که سفیدی پوست بدن و چشم او در نهایت سفیدی و
سبزه ای مو و چشم او در نهایت سبزه ای باشد و از بعضی نقل شده که «بلبلان» (بلبل) را بعضی مفسرین
استعمال کنند و از این است که خواجهدین شاعر گفته «یار جور» و سفیدی گوشت (شعر).

۳- چشم افروز بهشت: و بخور می نایی تا خلاصی همه گویند که حواله عین است.

۴- دینگر: دینگر... الخ نظیر

۵- در دوست قمار شایسته غله صحبت را که مدتی می ماند و باز دوستی میماند

۶- هو الطیر: او آوازنده است.

۲۶۶

روقت بنما و چرا که دل از جان برگزیر
 در لب نشسته من بین و مدار آب در یخ
 جنگ به نواز و ساز از بسود عود خدایک
 در سماع ای و ز سر خرقه بیدار و برقص
 دوست، گو، بار شو و حمله جهان دشمن باش
 شوک درویش مگیر از نبود بیم و زرش
 میل رفیق مکن ای دوست دمی باغهاش
 رفیق گیر از برم و ز آتش و آید دل و چشم
 صدف برگش در سر و پادۀ صفای درکش
 خرقه آید کن برم و بگو واعظ را

بیش شمع آتش بر وانه بجان گودرگیر
 بر سر گشته خورشید کنی و ز خاکشن برگزیر
 آتش عشق و دلم عود و نسیم مجسم گیر
 و ربه در گوشه زود و دلش ریای سرگیر
 بخت، گو، روی کن و روی زمین لشکر گیر
 در غمته نسیم، شما و اشک و زرخش را زگیر
 بر لب جوی، طرب جوی و بکف بهار گیر
 گوته ام زرد و نسیم خشک و کنارم زگیر
 نسیم در بار و ربه ز نسیم نری در برگزیر
 که بنشین مجلس و ترک سرمه برگزیر

۱- معین: آتشکان

۲- سماع: آواز خوشه، غنا، هر دو وجه برای اطلاع از رسوم صوفیه در سماع و وجد، که «سماع» در
 تصوف - دکتر اسماعیل حاجی «جای دانشگاه تهران و نیز «اللمع» چاپ لیدن ص ۴۲ رساله
 فقهیه به چاپ مصر ص ۴۵ و ۳۶ - کشف المحجوب مکتوبی چاپ لیدن گردا ص ۵۴۱-۵۳۸ و
 ۵۰۰. برای اطلاع بیشتر راجع به شرح منظوم شریف ج ۲ ص ۴۷۸.

۳- در سماع: التمجیس سماع فتح اول بمعنی «شید» و مجازاً بمعنی «وجد» و حالت مشایخ است
 و همین معنی در اینجا مراد است - داور
 ۴- در لفظ: جامه وصله زده و گهله و نیز خرقه صوفیه است که از پاره های مختلف و رنگارنگ پارچه و
 رنگهای پوست بهم من دوخته اند و آن را «مرفقه» و «مرفقه» نیز می گویند. لفظ مرفقه نیز بمعنی
 می باشد.

معن از این دلایق صبر و صبح بدر آیم روزی
 کما هممه خلق بدانند که زاری است

۵- نقل از شرح منظوم شریف ج ۲ ص ۵۲۵
 ۶- در سماع: صوفی بضم اول «شیم» گویند و غیر آن و بعضی از جامه گنده بشوی و مراد در این
 صوفی بمعنی ثانی است - داور

روند بنسبت و وجود خودم از یاد ببر
 ساک دادیم دل و دیده به توان بالا
 زلف چون عنبر خافش که بگوید؟ هیاه،
 سینه، گوشه آتش کده بارش بخش
 سببی ما کرده در این راه بجایی نرسی
 در می گشت: بزرگان درازت بگش
 در روز می گش نفسی و عیده دیداریده
 دولت پیر جهان یاد، که باقی سهل است
 بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست
 حافظ، اندیشه کن از نازکی خاطر بار

خبر من سوختگان را همه گوید
 گو، بیاسیل غم و خانه از یاد ببر
 ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
 دیده، گو، آب رخ دجله بیداد ببر
 مرزا گز بسطکی طاعت استاد ببر
 یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
 و آنگه تابلو خدایار و آزاد ببر
 دیگری، گو، برو و بزم من از یاد ببر
 باده پیش آور و این خاک غم آزاد ببر
 برو، از در گشتش این ناله از یاد ببر

۱- خانه: مراد خانه من و عجم است و برای
 ۲- زلف چون... الخ: بزرگوار است
 ۳- دوش می گشت: این بیت و جملی را به خاطر می آورم

تکراری می باشد که باز آید و یادار بخش
 دولت پیر جهان یاد: دولت پر سخاوت یادار یاد
 بخان: یادار: جهان: بزرگوار

گر همدان بر سر خوار می سازی باز

۱۶۸

سپاه قیام میانه شهاب بسیار
داروی درد عشق و معنی می
آفتاب است و میوه باده و جام
غم دوران محنت که رفت و رفت
منجید کرد. غنقل سرگشتی تمام
سپردن این آتش و میوه آفتابی
گل اگر رفت، گزینشادی رو
غنقل قمری از میانه، رواست
وصل او جز به خواب میباید دید
گهر چه هستیم سه جار جام دیگر
بگشاید غل گران بحافظ ده

بگشاید و ساعیر شهاب تاب بسیار
کما و است در میان شمع و شهاب بکار
دو میانه عینه آفتاب بسیار
نفسه بر ربط و زنجار، بسیار
گشودنش را زمی طمبات بسیار
معنی آن آتش جو آب بسیار
باده تاب چون غنقلاب بسیار
گر خطا هست و گرسواب، بسیار
دلرویی کما و است اصل خواب، بسیار
تا بکنی شوم خواب بسیار
گر گشاید است و گرسواب بسیار

۱- ناصح خالص

۲- داروی درد عشق یعنی می. شراب و میوه کنایه از وسیله «میخوری» است.

۳- بر ربط: نام سازی است که گامه بزرگ و دسته کوتاه دارد و از خطی آمده که آن «عرب» است و «برب» است یعنی به معنی مرغابی زیرا که این ساز شبیه به آن است.

۴- «رباب» بعضی نوشته اند که «رباب» بضم اول سازی است مشهور. گفته اند بعضی آن را بفتح اول گفته اند و دیگری دیگر گفته اند «رباب» بضم اول و «رباب» بضم اول - دالیم

۵- آتش: در بعضی دوم کنایه از شراب است.

۶- وصل او: در اینجا نیز می خواهد بگوید ای هم گم شده است حوادث روزگار را از یاد ببر از این روزگار بوشی را از حسنه من بکنید و کنایه های طنز و هجو در شعر فارسی دهر اول عزیر الله

شب قدر است و فی شکرانه هجر
ولا در عاشقی لایست فکم باش
میت از بندی بخواهم کرد توبه
دلیم رفیق تو نیستیم روی دلداز
میرای صبح روشنندون غمرا
وفا خواهمی، خفا کش باش حافظ

سلام فیما حتی مطلع الفجر
که در این ره نباشد کازی اجر
و سودا بستی، یا نه عذر و الحاح
فتان اراض نطاوله آه الزین اجر
که من تار یک می نیم شب فخر
فان الربیع والخسار فی السحر

۱- شب قدر: مراد از شب قدر، شب وصال است چنانکه شاعر گفته:

وکل الیهالی لیل الخیر و الدنیا
کما کل ایام الحقاء بنوم جمیع داور

۲- هجر: بفتح هاء چنانکه در قرآن آمده «و لهجر هم هجرا» بمعنی «جدا می کردن». و هجر به
کسی از بعضی فعل شایع که بمعنی جدا می است و داور
بنام سلام هیهات: بمعنی سلامت از اوقات دیر آن شبید است تا برآمدن صبح صادق و در بعضی از نسخ
«السلام هی» نوشته شده داور

۳- ولو اذینتی: الشیء و هجر: چند که آزار کنی مرا و پریشان گفتن و منع کردن - داور
نطاول: بضم نون نوشته اند «نطاول» بمعنی دراز دستی و گداز ظلم و تعدی است و رجوع به
دلالتش و زانده شتر و غیر آن.

۴- «فان الربیع والخسار فی السحر» که بنوع و زبان در تجارت است - داور

هستار و منزل جانان گذرد در رخ مدار
 بشکر آنکه شکفتی بکام دل، ای گل
 مراد ما همه موقوف به یک گوشه است
 خبریست بزم تو نبودم چو شاه نبود
 جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
 مشکلم تو با افاق میسر دشوار
 خود گیر خبر طلب میکنی سخن این است
 گنوی که چشمه نوش است لعل شیرین
 عسکرم برده جان به شود حافظ

و زاویه عاشق مسکین خبر در رخ مدار
 نسیم وصل و سحر بحر در رخ مدار
 دوستان قدیم استقل در رخ مدار
 کسب و که ماه تمامی نظر در رخ مدار
 ز اهل معرفت این مختصر در رخ مدار
 از او طریقت و زاد سفر در رخ مدار
 که ذوبهای سخن نسیم و زرد در رخ مدار
 سخن بگوی و رطوطی بشکر در رخ مدار
 تو آب دیده از این رهگذر در رخ مدار

مرغ شمع کتاب از پیکر است

۱- مکارم: جامع «مکرمات» یعنی نوازشها و بزرگواریها - داود
 ۲- وظیفه و خبر و روزانه

۳- «کار در بهای سخن» ... «بسم صلی» نوشته اند که «بها» به کسر «خوی» و «از بهای» و به فتح آن
 ۴- «فیت» و «کن» هر چیز است و در اینجا از قسم دوم است - داود

ساقی بروی شافا بسن مکه و می بنهار
 گاری سگردد هفت با کلب روزگزار
 از می کشند روزه کشا طایبان بار
 کانه بسوزد کوشمه شاقی کشم نثار
 بارید ز چشم زخم زمانش نگاهدار
 جام بر طبع تو بدین در شاهوار
 از قبض جام قصه جمنشد کنگار
 بسکوش و حدیث و نوا این قصه گوش دار
 بر قلب ما ببخش که قدیست کم هار
 تمسیح شمع و خرقه بند شیران خوار
 ناچار باده نوش که از دست رفت کنار

عید است موسی گل و یاران در انتظار
 دل برگر فتنه بودم از انام گل و لیس
 گرفت شد سحر و چه نقصان صبح هست
 جز نقد جان فداست بدارم شراب کو؟
 خوش دولتی است خرم و خوش غم روی کریم
 می شور بشعر بنده که زبش دیگر دهد
 دل در جهان میندویمستی سوال کن
 این دلا جناب عشق بلند است هفتی
 زانجا که برده موسی خلی کریم نست
 ترسم که روز حشر غنا بر عیان رود
 حافظ جو رفت روزه و گل نسزمیرود

۱- سحر: خدایی که هنگام بصر می خورد برای روزه گرفتن - عید.

۲- صبح: هر چیزی که صبح بخورد یا یا شامد مانند شعر یا شراب - عید.

۳- مرصع: چیزی که در آن جواهر نهانده باشد.

۴- خطاب: لشکر و گرداگرد برای.

۵- قلب: دل و سیم و زرنخالص و پلور - قدسی.

۶- عیان بر عیان: کنایه از «مکاشف شدن» و «مانند گردیدن» و «چراغ» - قدسی.

۳۶۲

کشتی یارم میرا وصلی و جا هجران چه کار
 پس مرا ای جهان من را جان و بیجانان چه کار
 مجلس عروم من را صبر و دیوانه چه کار
 این دلم شوریده را ما این چه و آن چه کار
 با بهشت و دوزخ و با خود و با اهلان چه کار
 از غم و دردش چه آگاهی مرا باد و ما چه کار
 مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار
 عاشق یارم، مرا با کفر و با ایمان چه کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
 اولسب جانان نهی یارم نشانه زندگی
 گشته هوشم مرا از شمع دوران چه غم
 قیله و میران من از روی دلدار است و بس
 خویش که اندر دوزخ و عالم یارم نباید مرا
 نه که از خود شده مجرم در طریق عاشقی
 صورت ایوان چه خواهی؟ سیرت مردان گزین
 حافظا کرم عاشق و مستی دگر چه باز گوی

۱- جانان: ترکیب وصفی، جان بی معنی، جانک. تنها.

۲- عور: جمع «عور» بمعنی یک چشم، در فارسی بمعنی «لخت» و «لخته» است - عمید.

۳- تخرید: عاری شدن بنده از قیود مادی و تحباب های ظلمانی و تصایف از ماضی الله و توجه به ذات

احدیت - فرهنگ فارسی معین.

۴- هر آینه: در اینجا در آینه در آینه حقیق از ماضی الله منصرف گشته غم و دزدی به او زاده می یابند.

بدو مان نیز نیازمند نیست.

۵- صورت ایوان: نقش در دیوار خانه.

۶- باز دگر: بار دیگر.

۷- غزل: برای طبع «دره المطالع» است.

گیر بود عمن نه میخانه او را باز گیر
 خرم که روزی که بادیده گریبان بروم
 معرفت و دوستی این قوم خدا را مژدی
 عاقبتی که فیض خاطر او از بگداورند
 گریستند نمودم دلتیره خرج گبود
 را بهر بستن جانین که بهشتان گفتند
 بار اگر رفت و حق صحبت درین انبیاخت
 هر دم از دیده بهالیم که فلک هر ساعت
 ساز گویم نه درین واقعه حافظ نهانست

بجز از خدمت زین الدین نیکم کار دیگر
 سازم آب در میان کیم یکبار دیگر
 تابیم گویا خود را به غیر بنداید
 غمزه شوخش آن طریقه طرازی دیگر
 هم بدست آورمش باز سیرگان دیگر
 هر زمان بیادک وصی بر سر بازار دیگر
 حاش الله که روزم من رقی بازی گیر
 کسدم قصصند دل زار آواز دیگر
 غرقه گشته در این بنادیه لبخار دیگر

- ۱- گریست عمن بر «بعضی در مصطلحات آورده اند که مقام عشق را «میخانه» گویند» در این مقام
 بشارت از قید «نمودی» مطلق شود و دیگری گفته «میخانه» مقامی است که در آن صاحب بر سالک
 مسلک عشق حقیقی عارض شده و این است مضمون حدیث «ان الله شرار الناس اولیایه اذا شربوا سکر یا و
 اذا سکر و اوحدوا تا آخر» داون
- ۲- سرید: اهل ریا: خالی از هوس
- ۳- میخانه: جایی که سالک را بسوی «نمودی» می برد و حضور یافته و محل فیض می رساند
- ۴- معرفت: شناخت
- ۵- عاقبت: بازمانی
- ۶- خاطرن: خطای است که به قلب وارد شود این از آنکه در باطن بود یا ملکی یا نفسانی یا شیطانی منسوب
 آنکه در قلب اقامت نماید و در او دردی است که بدون سابقه تفکر و بهر در قلب وارد شود و در هنگام
 فارسی معنی
- ۷- سیران: سیران: کثرت است از شهری میراث و صوفیه ص ۱۴۸
- ۸- میخانه: قسم سه بندی کننده و معاون دافود
- ۹- گریستند نمودم: الخ: یعنی دیگر که وقتی روزگار با من نواقص کند باز میتوانم ابرو را بدست آورم
 شرح سیرت ص ۱۶۶
- ۱۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۲۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۳۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۴۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۵۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۶۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۷۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۸۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۱- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۲- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۳- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۴- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۵- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۶- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۷- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۸- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۹۹- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع
- ۱۰۰- سیرگان: سیرگان: و سیر و سیران قطع

در این روایت نهانست

۲۰۱

هر آنچه ناسخ مشفق بگویدت بپذیر
که در کمینگاه همراست مکر عالم پیر
که این مناجا قلیل است و آن بهای خضر
که درد خویش بگویم به ناله بم و زگر
اگر موافق ندی بر من شود تفسیر
خسرد هیلد و محزون حکمت از لاجیر
گرانند کی نه بوفق رخصت، خرده مگیر
ولی کرشمه ساقی نسکند تفسیر

نسخه رحمتی گشت بشو بهانه فکیر
روصل روی جوانانک شمشعی، بر دار
نعیم، هنرمندان پیش عاشقان نحوی
معاشری خوش و زودی، بسان میخواهم
بر آن سرم، که شوشم می و گنه نکم
دل رهنبرده من را که پیش منی آرد
عوض سمیت ازلی، بی حضور ما کردند
معمر توبه نهادم فدح ز کف صد بار

—————

- ۱- مشفق: مهر دانی، بخشنده.
- ۲- تمنع: بر حوز داری یافتن، بهره بردار.
- ۳- عظام: پیر، حافظ. این ترکیب را در جاهای دیگر هم بکار گرفته است «عالم پیر و زگر باره جوان خواهد شد» «جهان پیر است و کی بشود».
- ۴- نعیم: نعمت، مال.
- ۵- شویه جوی: یعنی یک «جو» می آرد.
- ۶- رودب: سازه تار - عید.
- ۷- بساز: صفت مرکب پیشوندی است - از ترکیب (ب + ساز) مثل بخرد، بنام، بمعنی «خوش آهنگ».
- ۸- بر آن سرم... الخ: بعضی در معنی این شعر نوشته اند که این فرد مصیبت فریدی است که امیرالمومنین علی علیه السلام موقوف فرموده.
- ۹- و لیس... الخ: حجابات بسیار.
- ۱۰- یعنی از برای خدای تعالی در خواست ما نظر لطیفی است که اینها را خیر و مصلحت حاجات ما را بر آورد.
- ۱۱- و ما فوق تدبیر تقدیر حق تعالی است و این مصیبت مندرج است در ضمن ترحمه الهی و آن تحتواشیاء و هو الله لکنم و عی ناله تکر و اشیاء و هو خیر لکن یعنی شاید آنکه دوست داریم بد باشد مر شما را و شاید دشمن دارد بد واقع بشی را و آن بهتر باشد شما را تا آخر آنچه گفته - در آور.
- ۱۲- جو کرمیست ازلی. الخ: ایضاً آن «مض» در معنی این بیت گفته که غرض از عدم حضور غیبتی یا کثرت ماهیت وجود انسانی نیست بلکه غرض ترکیب عناصر اجرام کشف ارضیه است که کار آن روح بتواند و عالم عالم روح بود بگو یا خواجه از زبان حیات عظام میگوید (۹).

جولانیه در قدح جگر من خفته است
 می دانی که چه حساب خاره ساله
 نگفتی که حذر کن، زلف او ای دل؟
 بسا و ساهر باقیوت تمام و در خوشاب
 منوش فادامه و غرم وصال چنان کن
 حریف تو نه در این بزم که مگر واعظ
 چه جای گفته خواجرو شعر سلیمان است

که نقش خیال، نگارم نمبر و در شعر
 همین بس است مرا صفت صبر و کبر
 که می کشند در این خلطه شاه دروغ
 حبس بود گم گم آصفی بسین و صبر
 سخن شنو که ز کفایت زبام عرش حلیه
 که باقیان کسان بیرویت زبده یار
 که شعر حافظ شیراز به ز شعر طاهر

پشتی و دریا (کشف) و (شهره)
 (احسان) سبیل (احمد) است.

نگفتی که حذر کن، زلف او ای دل؟
 کشیدن، اساطیر شدند روی یار است در مسئله گیتی
 (میلوی) بانه، (میلوی) صافی شو و قیامت پیوستن به خدا کن که نور انبیا عرش صفا میزند

عشق را بنواز تو هر لحظه خدمت بیانی
بسریده اند بر قدس و بریت قبیای تاز
چون عود، گوی بر آتش سوزان بسوز و سوزان
چون زرا گوی بر سرند بر آرد هفتان گمان
بی شمع عارض نبوده ام را چون گدا از
از شوق آن حشریم ندارد مسیح خمار
بی طاق ابوی نوبت از مرا حیوان
شکست عهد چون در میخانه دید باز
حافظ که دوش از لب ساعی کشید از

ای سز و ناز حسن که خوش قهر و ی باز
فر حنده بید طالع تازت، که دراز
آن را که بسوی عشق زلف تو آرد و دست
از طبع سیر قیاس نگردد عیار کم
برو آنکه در شمع نبوده بسوزد و بسی
دل که طواف کعبه گوید و قوف بافت
هر دم بیرون دیده چه حاصل و صبر؟ چون است
شوقی میا که نوبه زمی کرده بود دوش
چون داده مشت بر سر خم وقت کف زان

۱- نواز: حاجت، میل، خواهش.

۲- سوز و سوزان: بسوز و بساز.

۳- گار آتی که بدان خلا و قهر و میل و غیر آن را می برند. برهان قاطع.

۴- سوز و سوزان: سوز و سوزان.

۵- داده است: حافظ ایچ ترکچه را که جای دیگر نیز به کار برده است.

آنچه او در دست به چمانه می نوشیدیم

انگیز از خنجر بهشت است و گداز داده است

در اینجا شعر است دارد بر این که «داده معمولی است» هول بودی. «مراد از داده است داده است»

در این بیت هم همان ترکیب است منها به ضرورت شعری. در مصنف فکرم علامت اضافه شده است.

میر که میگوید عشاق راست در نیک و ناز
چه گویند گم ز سر درون چه می بینم؟
غرض گریخته، حسرت، ورنه حاجت نیست
بهیچ در فروم بعه از این ز حضرت دوست
شکی وصال تو الی بعث خویش میخوانم
نیم ز هیجر تو چشم از جهان فرو میخوانم
چه خلیفه ها که زدم بر در دل از سر سوز
چو عجب چه سردر و منزه که جان نیشان ماند؟
رشتن مجلس آن ماه خمر گهی حافظ

همان نیکان که شتاج را بشراه جلیاز
راشک بر سر خنکایند که من نیم غمان
جسمال دو کشت ماهود را بر لب آبکش
چو کعبه می یافتیم ز کت برستی باز
کم با تو شرح سرانجام خود گیم آغاز
امید دوست و وصل تو دم چنانم باز
بسوی روز وصال تو در شیان دراز
دل مرا که نسیم عباس است محرم باز
گفت چو نسیم حقایق دست بسوز و ساز

۱- همانا بفتح اول «سین سین» و بمعنی اشاره کنند و چشم و طبع زنده نی گفته اند و در او
بگرشتم تا ز و غمزه و انداره به چشم و ایرو
۲- غرض گریخته... الخ: هدف این است که زیبایی تجلی آنگاه زلفت ایاز نقطه و حبله ایست برای
طبعی این زیبایی و گونه.

۳- شکی وصال تو از... این شعر که با اختلاف دیده شد. تصحیفش در لغزلی است که اول
مطالعوش «هزار شکر» است... قدسی به منظور قدسی غزل است یا این مطلع؟ هلا شکر که بودم بکام
خویش باز

۴- بنوعی بامید و آرزو و خواهش... الخ: یعنی دل مرا که هنوز هنر از استی نیز درونش مانند عجب اشکارا و پند
در خور غنچه منور در خوش... الخ: یعنی

برایتد جام لعنت، دردی انعام، هنوز
 تاجه خواهد شدن این سودا میرانجام هنوز
 نیزند هر لحظه نیری مودانه امم هنوز
 اهل دلبرایی جان می آید از انعام هنوز
 می رود چون سایه هر دم بولب با هم هنوز
 جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
 در میان بخت گداز عشق او خالمم هنوز
 جان بیخوابش می روم، نیست آرامم هنوز
 آب حیوان می رود هر دم ز افلاکم هنوز

سرمه آمد از دستم، لبست گلمم هنوز
 روز اول رفیق دینم دوسر زلمم هنوز
 از خطا گفتم شبنم موی تو را مشک خن
 نام من زخم افش روی برب جانان هنوز
 بر سر روی تو را در غلو کنم دهن آفتاب
 در اول دادم تحت مکارا فانی لعل لب
 باقی یک جرعه ده زان آب آشگون، که من
 ای که گفشی، جان بده تا نداشت آرام دل
 در خلمم آورد حلیف قصه لعل لب

۱- تمنا تا آرزو گردد.

۲- لب لعل، کلاه از آب است.

۳- دردی تمام کنی که جام را تا به بنوشد - فرهنگ فارسی طبعی.

۴- سودا میرانجام هنوز: مودای اندامم که من خود میزنم.

۵- خالمم: خرمم، تا آید.

۶- جام بیخوابش می روم: «بمعا» است - فارسی.

۷- آب حیوان: آب شبنم خن.

۳۰۹

کجاست طبل خوشگوی؟ گویرا آواز
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
منور ترنگ گمشان اسروان تیراندگار
که نیست سینه از باب کینه محرم راز
زلفشک نیست غریب آری از بود بخاری
بظرف بروی کسی برنمیگنی از ناز
دم از محبت او میزد و بدر میساز
نوع بخاک نه ای محافظ و برآر شمار

بستیا بمقدم گل راج روح بخشد غار
دلا زهرم مکنی ناله زانکه در عالم
دو شادم جو کمانه از غم و نمیکویم
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
ز طرقة تصویر نشانی دلم بد فشان
هزار دیده بروی تو ظاهرند و تو خود
اگر بسودت ای دل زدرد ناله مکن
عبارت خاطر ما چشم خصم کور کند

راست راج روح در شاهروانی جان است - فارسی
چشم به نظر دل، قلب - ضمیر

دمتی به حال غریب دیار خود پندار
بشرط آنکه ز کارم بظرف نگیری باز
بر آستین وصلت جو نیست دست باز
بر آستان تو گاندر ازل نهادم باز
که نشین و نوش بهم باشد و شیب و طراز
حرام میکنی و برخاک سایه می انداز
چه آتش نیست که بزحان متابذای باز
نودست گشته من بین و آستین دراز
که حافظ ازال او زنده بود و شاهده باز

مستم غریب دیار تو می فریب باز
بهر کسند که خواهی بگیر و باز بند
بنا آستان خیال نموده هم بوسه
نه این زمان من شمرده دل نهادم روی
در آستان و شامی که صبح در پی اوست
گرم جو خاک زلفین خواهم میکنی سهل است
دارون بینه دلم چون کبوتران بچید
خیال قید بلند نموس کنند دل من
حکایت درد من ای مدعی نه امروز است

۱- نهادم باز: یعنی روی - داور.

۲- برخاک سایه می انداز: یعنی بر من سایه بینداز.

۳- کبوتر کشیده دل به کبوتر در پی طاقی است - حافظ در جای دیگر هم میگوید:

سزاست دور اگر می نهد کبوتر دلم.

۴- کلاه دوست: آنکه دشمن به مراد و مطلوب نرسد، ناکام، نامرئ - فرهنگ فارسی معین.

۵- شاهده محبوب: معشوق.

۳۶۱

مست که دیده بدیده دوست کردم باز
بناهند بلا، گوی از غبار مشوی
بیکدو فطره که اینار کردی که خواجه
طهارت ارئه بخون جگر کند عاشق
و مشکلات طریقت عثمان متاب ای دل
در این مقام مجازی بحر بیاله میگیر
من از نسیم سخن جین چه طرف بریندم
اگر چه حسن نواز عشق غیر مستغنی است
عزلی سرایی ناهید صرفه بی کرده

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز؟
که گیمینای هراد است خاک کوی نیاز
مساکه در رخ دولت کنی گریحه و کار
بقول مفتی عشقش در دست نیست نماز
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این سراچه بار بچه غیر عشق میاز
چون سرور است در این باغ نیست محرم را
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

۱- طهارت ارئه... الخ «عاشق با خون جگر طهارت نکند یعنی خون نگیرد و غرق اشک خون آلودش
نشد نماز و نیازش در دست نیست به شرح سودیج ص ۱۵۴۶.
۲- مشکلات طریقت... الخ فطره:

طریق عشق طریق عجب حیل و ناکلی است
بحر نیست بحر عشق که هیچ کوزه نیست

۳- مقام مجازی: مراد از مقام مجازی «و «سراچه باز بچه» دنیا است و مراد از «بیاله» جام محبت و
معرفت و از «عشق» عشق بخداست (۹)
۴- سراگز چه حسن تو... الخ: گو چه حسن نواز عشق دیگر بی نیاز است لیکن این کسر نیست که از
عشق تو روی برتابم.
۵- غزل مرا بیتی... الخ: فطره:

کنند از زمزم عشق در حجاز و عراق
و یا
از شهر حافظ شیراز میگویند نوی قاصد
غزل سرایی ناهید... یعنی غزل بخواندن ناهید که ستاره زهره است و آن را مطرب خلک بخوانند ناهید
ناقصی نکند داور

نور انگام خود و ناتو خویش را در مستاز
 رفیق عشق چه کنم دارد از بشیب و آرزو؟
 که نیست سینه از باب گنبد محرم راز
 که کرد لرگش مستش سیه نسوخته ناز
 گرت خوشدخ بسوزد پای دار و پستان
 زاشک برین حکایت که من بیکم غفار
 نسیم زلف تو به خواستم زعفران
 که کیدم دشمنیت از خان و جسم دارد باز
 نوای مانگ غزلهای حافظ بنجر از

هر از شکر که دیده بکلام خویش نه باز
 رونده گشای حلقه مستی به بلا میرند
 هم حینب اهلان که ز جنتجوی رفیق
 چه فتنه بود که مشاطه فضا انگیزت؟
 لیکن میبایست که مجلس منور است بدوست
 ملاحتی که بروی من آمد از غیم عشق
 امید قد تو بهید ایشم ز بخت بلند
 به نسیم تو به دعای بنجر ز اهل دلی
 فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

اند مشاطه: آرایشگر

بهرای دلبری کن و ساز گاری کن

شبی چوین به سخنر که در بخت نخواسته ام که با تو شوخ بخرانجام خود کنیم آفتاب

این شعر در غزل که مطلع آن «برام میگوید» است باید که اختلافی نوشته شده و در بعضی نسخ در این
 منزل پس از شعر «بدین میبایست» است و چنین اشاره است به مجلس که منور است از دوست. معنی
 نمائند که در نسخ بعد از این شعر را به همین طور در آن غزل نوشته اند و بعضی محققین در شمار آن چنین
 نسخهای متکلفانه گفته اند و آنچه حقیر نگاشته ام چنانست که در نسخ قدیمه یافته ام و دیگر متکلف

لام: یادآور به قلمی

نکته: مکرر و حله

۳۱۳

غریب و ولوله در جان شیخ و شباب انداز
 که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
 مراد گمزد کرم درزه صیواب انداز
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
 نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
 ز روی دختر گلچهره ز نقاب انداز
 مرا بمیکند بر درختم شراب انداز
 بگیر و درختم زلفش به پیچ و تاب انداز

بیمار و کشتی ما در سطح شراب انداز
 مرا بکشتی پنا ده در افکن ای ساقی
 ز کوی میسکده برگشته ام ز راه خطا
 بسیار از آن می گزرتی مشکبو حامی
 اگر چه محبت و خیرام تو نیز لطفی کن
 بنو میم شب اگر ت آفتاب می باید
 قهقار که روز و فام بخاک بسیارند
 گر از تو یک سر و سر کشیده دل حافظ

بیمار کشتی پنا ده در جای دیگر هم این ترکیب را بکار برده است

کشتی پنا ده میاور که مرا بی راه دوخته

گشته هر گوشه چشم از غم بل دریا

«از گنوی میسکده الصبح» این که گوی میسکده را ترک کردم و خطا کردم حال ای کرم خود مرا به راه

راست هدایت کن

مرا در دختر گلچهره ز کبابه از شراب است

مرا در مشکبو

مرا در کشیدن غلامانی گزین

عالم محوین دلائل کو گویند باز؟
جز فلاحیون ختم فحش شراب
شرعش از چشم می پرستان یاد
هر که چون لاله کاشه گردان شد
بس که در پرده جنگ گهفت سخن
بلگشت بد دل جو غنچه اگر
آید بیت الحرام ختم حافظ

وز فلک خون جم که جوید باز؟
سر حکمت سما که گوید باز؟
سر گش بست اگر بر وید باز
زین جفایح بخون بشوید باز
بشرق منوی نا تمویده باز
ساعترا لاله گون بسوید باز
گر نم سحر دیسر میوید باز

از فلک: کبریا که حرکتش ذاتی و دوزانی است. منطقه بحر که را «شیر فلک» می نامند. بقعه حکما «فلک کبر» چنین است. سبط که از عناصر ترکیب شده و قابل خرق و الخیام است. ملک را جرم ابتدایی نیز می گویند. شرح منوی شریف ج ۱ ص ۲۴۹ به نقل از کشاف اصطلاحات فنون در ذیل فلک.

۲- جز فلاحیون... شراب را به افلاطون تشبیه کرده است و او است که رأی حکمت را می داند.

بیت کاشه گردان: یعنی فانی و گدا آمده. داور.

۴- تا میوید یعنی تا نوحه و زاری نکند. داور.

۵- گرد بیت الحرام - حافظ گناه شمر را به طعن نامی کشاند و رند و برخی مسائل را به مسخره می گیرد و چیزهای نامقدس را به چیزهای مقدس تشبیه می کند: و در این بیت «ختم» را به «بیت الحرام» تشبیه کرده است.

در جای دیگر میگوید:

امرو می تا در نظر و خمر ختم میوید

و چه کسی در گوشه میزاب جام میزند

و بیز

کرده ام جنوب به دست ختم بهانه فروش

۶- که دگر بر منی بخورم بی رخ بسوزم آوازی

یا در مقابل یکی از شماره های معروف میگوید:

هائت الصبح صوا یا ایها السکاري

در بیت دیگری از قول مورد بحث «شراب» را به «افلاطون» تشبیه کرده است.

در این باره در کتاب «در گشتان خیال حافظ» ذکر شده است. ص ۱۸۶ و نیز در کتاب «در گشتان خیال حافظ» ذکر شده است. ص ۱۸۶.

و نیز در کتاب «تحریر فی الله» کتاب دفتر اول ص ۵۸ ذکر شده است.

۲۸۵

خسین و درگاهیه ز رو آب طربستانک انداز
عاقبت منزلت ماوادی خاموشانست
ملک این مزرعه دانی که نهانی نکند
بسر سبز نوای سرو که چون خاک شوم
دل ما را گنه زمار سرگشت تو بخت
عسل در اینک زدم کاهل طربت گویند
پیش از آنی که شود گاه سر خاک انداز
حالی با علقه در گنبد افلاک انداز
آشنی از گنج حرام دواملا که انداز
ننا از سر بسنه و سابه بر آن خاک انداز
از لب خود بشفا حانه نریاک انداز
باک شوال و نی دیده بر آن پاک انداز

۱- عاقبت منزلت ما... عرفان هندی برای زندگی آدمی دو جهان دیده «فانی» «باقی». جهان فانی را در مقابل جهان باقی قرار داده است و تحمل ریاضت و کشتن نفس مادی را شرط وصول به منشاء و امری که جهان باقی شمرده، «کوشه سخن» از پرس نیستی، هستی را جدا کرده است؛ تصوف ایرانی گریه از لحاظ کلی معتقدات ماوراء الطبیعه هندی را پذیرفته، اما آن شاخه چپ افراستی که حافظ شکار کرده بر شهر آن است و در کنهال زندگی به جای خدا کردن جهان فانی خدا گز بهر بردن از آن را توصیه کرده است. برای اینکه غفلت گریبان آدمی جدا نگردد هشدار می دهد که: عاقبت منزل ما وادی خاموشانست. ولی برای اینکه این عاقبت خاموش هم اکنون هست و دل او را سرو نکند می افزاید: «حالی علقه در گنبد افلاک انداز» - نقل از حافظ و والری - دکتر حسین علی هروی ص ۱۴.

۲- ملک این مزرعه... الخ: نظیر

که شجیدی که درین بزم می خوش بنشست
که نه در آخر صمیمیت به ندامت برخاست

و دهها مضمون نظیر این در دیوان حافظ می توان یافت.

۳- سر سبز در این ترکیب «ایهام» طبعی وجود دارد. اول آنکه سرو «سرمه» است و دگر «سرو سبز» کنایه از «چو حال» و «کار و طی» است.

و در کمال در اینک زدم نظیر

یارب آن زاهد خود بین که بحر عیب ندیده
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
دود آهسی در آینه آلودگی انداز
وین فسادوره آن قناعت جلالت انداز
چون گل از نیکب او جامه قبا کن حافظ

طهارت از نه سوخته گری کسب عاشقانی به قبول مفشی عشقش درست نیست نماند

آن زاهد خود بین که بحر عیب ندید
و زاهد خود بین فقط خود را می بیند و چون خود را می بیند عیبش می بیند و در خود کمال نمی بیند
کتابهای بس طویف در این حلقه هستند و خود را عیب حساب
جامه کمالی جامه دریدنی

جامه جسم و جان خود را چراک نزل و به نعل که راه جانان بسته آرد
چون گل از نیکب او جامه قبا کن حافظ

دلم و نهاده اولی و شست شنوان گیر
فدا ای پسر من خاک ماهر و بیان باد
در رخ و عیده و قتال وضع و رنگ آمیز
هنر اجسامه تمقوا و حروفه برهنیز

۱- لولئی و فن زبانی «لولئی گمانند» و «لولئی» ضم اوله یعنی سرودن گوی. کوجه هار و در هندوستان
بسیاری «قحبه» و «قاجشه» است و کسی که هم است که آن مشهور است به «لول» که یعنی
لولی شری و بی معیار و کند
۲- قتال وضع به حال منقبت.

۳- رنگ آمیز. کلمه از «نقاشی» است که نماد در اینجا آنکه هر وقت نقاشی می‌کند و رنگ می‌زیند
دایر
۴- هار و در هندوستان
۵- شری می گیرد
۶- حروفه برهنیز
۷- حروفه برهنیز

عکس آتش شد از این عسرت و پیر آدم
عکس آتش دیدم در چشم و شش و پاش

بمخواه جام و شرابی بخاک آدم ریزد
نه آب سحر زند در سخن براقش نیز
که جر وای توام هیچ نیست دست آور
که در مقام رضا باشی و از قضا منگی بر
بسی زدی بجزم هول روز دستا بخیر
تو خود حجاب خودی حافظ از دیار بر خیر

فرشته عشق ندارد که چیست، قصه معنوی
غلام آن کلماتم که آتش افروزد
تفسیر و تفسیر بدو گاهیت آمدم، رحمتی
بیله که هفت میخانه دوش با من گفت:
ایمانه در کفیم سینه تا بخر که خیر
میان عاشق و معشوق هیچ خیال نیست

۵- قصه مخواه افسانه شایری مکن.

۶- بمخواه جام و شرابی بخاک آدم ریزد: ریختن شراب و عطر بر گور بزرگان از مراسم مذهبی یونانیان قدیم بوده است. «انا کرئون» شاعر غزلسرای یونانی میگوید:
«چرا این عطرها را برای سنگ گور نگذاریم و بر خاک شاکر کنیم؟ همان بهتر که تا بچده ایم مرثیه این گلها را عطرین آگین کنند - هارابای گوهر - و گشت مهدی حمیدی ج ۲ ص ۲۹۹، شاهچراغ فارس، لاله های بزرگ و شجرهای خود از این موضوع سخن گفته اند و تو چه می گوید»

جزوه بر خاک همنی و بزم از جام شراب
بنا خوانسردی بسیار بود و بود بسیار
فانی گوید:
ز کتب بخوده شناسند منگ جانان و خاک

و نیز در این باره در یک نقیضی از حافظ ص ۹۲ - ۹۳ و نیز در یک: «حافظ یادگار سال اول

۵۹/۱ - ۶۰/۱

و نیز محمود قزلباشی کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۱۷۸

در یک: «الح: در این بیهوده بازی «تقدیر» نزدیک می شود

به طالع: که قدرت دارد رنگ دل، هوای نفسانی و علاقه به دنیا و هر یک از اینها را می تواند

بهری و افاضات الهی. «گفت این همه چیز نخواهم که این همه مقام سعادت آید»

۳۶۷

کام دل حاصل و تمام یکام است امروز
 که مراد بدین آن جهان تمام است امروز
 بین که در کنج خرابات مقام است امروز
 کار او چون ز بهاران بنظم است امروز
 کانه که با شاه دومی نیست کدام است امروز
 چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

روز عیسی و طرب و عهد صبا است امروز
 گو، عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
 زاهدی را که نبود چو صواعق بجایی
 صبحند بلبل مست از جلا سبب عینالد؟
 مخفیست، نهاده، گویند مدو رندان را
 گویو بگویند خلاق که همی حافظ را

۱- صبا: زانو، گرفتن، دروزه داشتن.

۲- تمام: یعنی «بذل» و «کافی» است. «و عهد درم ششم روحی او را تمام بخدی» چهارمقاله به تصحیح دکتر لویس ص ۵۸.

۳- صبا: یعنی «صباح».

۴- مخفیست: ملایح حاکم که وظیفه این امر را معروف و نهی از منکر داده است.

وقت من شوریده بهم برزده ای باز
 برمه زده ای طعنه و ترخورد زده ای باز
 باتوجه نوان گفتم که ساهزده ای باز
 کاتش من سوخته دل در زده ای باز
 بد آنکس من سر زده راسر زده ای باز
 از سبکه رویم همه بر زر زده ای باز
 آری منم راه قلندر زده ای باز
 امروز همه بر گل و سنگ زده ای باز
 هشدار که بر صید گنور زده ای باز

زلفین سیه هم به هم اندر زده ای باز
 ز آن روی نیکو چشم بدان دور که امروز
 بر ساهزده ای سنگ و لیکن
 از دود دل محبته ام ای دوست حذر کن
 من سر جو فکرم بر سر سواد ای نو دارم
 بخت سره قلب که بالوده ام از چشم
 از زهره عشق تو راه من سر هست
 از غایب ترهیم زده ای خوش فکر و گل
 شهباز غمت زانست بگوش دل حافظ

۱- وقت: آمد بود که بنده بدان از ماضی و مستقبل فارغ شود چنانکه یاد می آید حتی به دل و پیوند و سر
 وی را در آن مجتمع گرداند چنانکه اندک کشف کرده آن ماضی یاد آید نه از مستقبل و بعضی گویند
 «وقت» حالتی است که در می بیند بدید آید و او را به آن حالی آرام بود. سماع در تصوف به کثرت
 استعمال حاکی ص ۱۶۹

۲- بهم برزدن: آهسته کردن.

۳- سودا: یکی از اخلاص چهار گانه (عقربا سودا - بلغم - خون) که خلیه آل مورث انراض نفسی و
 خیال است و بسبب مناسبت هاله خونی را نیز می گویند. خیال غالب بر وجود، معامله و خداد و
 سلب شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۲۸.

در اینجنا طراوت جلالی بوجود آورده است «خودا» بمعنی «مباه» نیز هست و سر عالم نیز مباه است
 می گویند مباه فکرم بر سر سواد ای تو دارم یعنی در خیال توام خود ای من آن مباه را آنک تو مرا
 بر زده ای.

۴- نقد سره قلندر: «خون خیال» و...

۵- قلندر: درویش.

۶- طالع: دارای بین بسیار خوشبو که در طبع قدیم بکار می رفته پس گویند از ترکیب مشک و صندل و...
 و... کرده اند - عمید.

۳۶۹

دو آن که در دل خسته توان درآید بنا
 بسا که فرقت تو چشم من چنان بر بست
 به پیش آینه دل هوانچه میبندم
 غمی که جوهر سپه رنگو فلک دل برگرفت
 بد لکه مثل که شب آینه آمده است بر فرد
 بسا که بسبیل مطبوع خاطر حافظ

بسا که برکتن مرده روان گمراشد باز
 که فتح باب وصال مگر گشاید باز
 بحر خیال جمالت همی نمکد باز
 و خیمه شادی روم زخمت و دلید باز
 ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
 بسوی گلشن وصلی تو می سرایند باز

۱- فتح باب: گشایش در کار و مراد در اصطلاح محبتان «هر آن دو کوی که خانه های ایشان
 بمقابلت یکدیگر روند چون میان ایشان آینهال بود، او را «فتح باب» خوانند. ... که شرح مثنوی
 بحر فلاح ص ۵۱۶.

۲- غمی که: در سیاهی و تاریکی به «سپاه رنگ» تشبیه شده و «روح معشوق» در پیدایی بود
 «مهر دم».

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
بر صدای ساربان بستی و آهنگ جرس
کز فراقت سوختم، ای مهر بان غریب دوس
شیر و اندرا آسمانیهاست، باغیر غنیمت
گر چه همسایان نداده اختیار خود یکی
گوشه‌ای خودم از هجران، که اینم بند بن
وزن تعبیر دست بر سر میزند مشکین مگس
ورقه گسری عشق نوازی زدیوگان هوس
از جناب حضرت شام بست این کلمات

ای جدا گریه می‌کنی بر ساحل زودارس
منزل طعمی نگذاشت مردم از مصلحت سلام
محمول جانان بوسه آنگه واری عرضه دل
عشقت بشکین کن، می‌دوش کاندر راه عشق
دل بر عیبت می‌سوار جان بچشم مست یار
من که قول باضحان را خواندمی بانگ ربان
خطوط پند در شکرستان گداورانی میکنند
عشق بازی کنار بازی نیست، اصل بر باز
نام حافظ گریه بر آید بر زبان کلمات دوست

۱- مشکین «سلفا»: نام زنانه مریمی است.

۲- جویس رنگ، رنگی که بر گردن چهار پاهای می‌بندند.

۳- محمول: هرج، بالکی، کچلوه.

۴- عشق شکران کن... الخ: بی آنکه از داروغه و شهنش عیش شبانه را دریاب چونکه در ولایت
عشق شیرین با سر دخته شهنشگان بس آشنایی ها دارند... شرح سودی ج ۳ ص ۱۵۸۳.

۵- وز تعبیر دست بر سر می‌زند مشکین مگس نظیر:

شکایت نویسی که در کام آرزوئی نیست.

۶- کف به سر زده از حسرت مگس پیداست - کاتب

۷- مشکین: بفتح میم دوم (درخواست شده).

۳۲۱

جانانوا که گفت که احوال ما میرس
 ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم کست
 خواهی که روشن شود احوال میر عشق
 هیچ آگهی ز عالم درویشی نبود
 از دلق، بوی صومعه نقد، طلب منور
 در دفتر طیب خرد باب عشق نیست
 بسگانه گم و هفت هیچ آشنا میرس
 جرم گذشته غمگین و ما جرم میرس
 از شمع برین قصبه ز یاد صبا میرس
 آنکس که با تو گفت که دورش را میرس
 یعنی و غلسان سخن کیمیا میرس
 ای دل بدرد خبر کین و نام دوا میرس

۱- خواهی که روشن شود... الخ یعنی اگر می خواهی تا چگونگی سوز عشق بر نور روشن شود از شمع که جز سوز و گداز است بهر نه از یاد صبا که در گشت و گذار است. شرح منظری ج ۳ ص ۱۵۴۷.
 ۲- دلق: جامه وصله زده و گه گداز و گداز صوفیان که از پاره های مختلف رنگارنگ پارچه و گاهی پوست بهم می دوخته اند و آن را «مروقع» و «مروعه» نیز می گویند. «دلق مروقع نیز بهمین معنی می آید.
 من از این دلق مروقع بدر آیم و زوری تا همه خلق بدانند که زاری هست

«دلق پوش» و «صاحب دلق»: مرد زنده پوش، کسی که لباس وصله دار پوشد، صوفی که مروعه می پوشد.

۳- صومعه: صیدگاه راهب در بالای کوه یا مکان مرتفع - عتید.

۴- نقد: پول، بهار «سرمایه» و معنی اخیر از اینجا صحیح تر است.
 ۵- طلبش: «جست و جور خواهش چیزی بدانگونه که نمی و کوشش آدمی تا در تحصیل آن برانگیزد، داعی و محرک، باطنی برای یافتن مقصود که در عرف صوفیه، پیرو مرشد است و بدین معنی مرادف «مفسر» است در تعبیرات متقدمان صوفیه، و چون طلب متوجه مرشد خاص شود آن را راجع می گویند که پیشانی آن را بزم نامیده اند.

شرح منظری شریف ج ۲ ص ۴۷۵ تا ۴۷۶

نقش در حقوف صحبت و اخلاص و بندگی
از اینج سینه منحوس و نام ما به بر
ما قفسه شکسته و دارا نخوانده ایم
در باب نقد عمر و چون و چرا به بر
حافظ و سید مریم گل، معرفت معراج

در دفتر طبیب خرد باب عشق... الخ: و عقل هر چیزی را یونجه‌ای از انحاء تشخیص و متمیز می‌کند
تباردارا کف نمایند و در غیر این جدولت آن را نمی‌تواند دریابد و معنی آن یعنی است که بعضی معهود
نمی‌شود پس بیرون از ادارا کف عقل نیست مانند دانستن حق که عقل بدان محیط نمی‌شود و نسبت عقل
در راه معرفت دانسته‌اشک است و تنها راه معرفت نفس تحقیق و حصول است با عشق خود را بر عاشق
جلوه دهد و به حقیقت آشنا گرداند...

شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۸۸
نقش حقوق... الخ: بر این مأمول در کلام مخفی نمائند که این شعر دوم این غزل است یعنی پس از مطلع
باید نوشته شود در نسخ متداول بی ترتیب کتابت کرده اند حقیر پس از این نیز التفات نموده به نسخ
قدیمه را گشوده هیچجا که در خط اول آمد با حروف هندیسه نوشتن را آشکارا داشتم و می‌تفین را بر
کتابت اندیشه گماشته... قدیمی غزله
حقوق صحبت و اخلاص و بندگی... الخ: و سولانا گویند...

از سرای عشق طبیب نیست مالم...
بند و گنج و مهری از آن بخش حبابیها

حافظ و سید... مر فصل گل به عشرت کوش و از چون و چرا ویم برن... شرح مثنوی ج ۱ ص ۸۸

۴۴۲

دارم از زلف سپاه مهر گله چندان که میرس
کس جانتد و هائیک دل و دین مکناد
بهر یکا رخ زده که آزار نکش در پی نیست
گوشه گیری و سلافتت هوسم بود، وانی
زاهد از ما سلامت بگذر گان می لعل
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفتمش زلف بکین که گشادی؟ گفتا:

که چنان دوشده ام بی سرو سامان که میرس
که چنانم من از این کرده بشیمان که میرس
زخمی می کشم از مردم نادان که میرس
فتنه بی می کنند آن تر گس فتان که میرس
دل و دین میبرد از دست بد انسان که میرس
گفت: آن می کشم اندر خم جوگان که میرس
حافظ این قصه دراز است، بهر آن که میرس

۱- فتان: رهن، دزدان - بسیار افتاده انگیز

۲- زاهد از ما به سلامت، عظم

زاهد از گویچه زلفان به سلامت بگذر
فرا خرابیت نکند صحبت پند نامی چند

قدیمی میگوید بیت زیر را در چند نسخه خطی و چاپی دیده است که پس از بیت پنجم غزل آمده است

گفتم گمراه است درین راه که چنان بگذارد
هر کسی عربده این کفمین آن که میرس

۳- گوی فلک: مرحوم بهار «گوی فلک» نثار کرده است.

گفتم بر این گوی مدور که زمین جوانی چیست؟
گفت ندانی است گمشده بر او نیبایی

۴- قصه زلف: حافظ در چند مورد زلف را به قصد تعبیر کرده است

شعر شیراز گره از زلف نثار بهر گشت
شبی خوش است بدین قهقه اش دراز گشت

دلاریق سفر سختی نیک خواست پس
 دیگر ز منزل بخانان سفر مکن دروین
 به صد مصطفی، به شین و ساغرمی نوش
 زیادتش مطلب، کار بر خود آسان کن
 فلک که مردم نادان دهد زمام مراد
 اگر گشاینگشاید غمی ز گوشه دل
 آهوی مسکن مالوف و عهد یار قدیم
 صفت و گران خوف کن که در و جهان
 هیچ زرد گر نیست حاجت ای حافظ

تسیم روضه شیراز یک رخت پس
 که سیر معنوی و کنج خاقانها پس
 که اینقدر جهان کسب مال و جاهت پس
 که شیشه می صاف و بت چو ماهت پس
 تو اهل دانش و فضل، همین گناهت پس
 حریفم در که پیرمستان بناهت پس
 ز رهروان سفر کرده عذر خواهی پس
 رضای ایزد و انعام پادشاهت پس
 دعای کیمش و درس مسجدکاهت پس

۱- روضه: باغ - گلستان.

۲- مصطفی: یعنی بالای بیخانه و بعضی «مصطفی» را به فتح می نوشته اند لیکن صاحب قاموس به کسر
 آن گفته و همچنین «مصطفی» که به همان معنی است - در آور
 ۳- فلک که مردم ... الخ نظیر

اینها را همه که ز گناه و قند است
 قوت دانا همه از خون جگر منی بهیم

۱- انعام پادشاه: حافظ به مضامین که در دیگر شاعران سراخ داریم «مدیح سرا» میجوید لیکن در غزلهای
 خود هیچ ای تو آن را نپسوده است. در غزلی اشاره به تمام الدین صاحبیه مبارک دارد، بی نام و نعل
 خاندان الدین نور شاه را ستوده در چند غزل از شاه شیخ ابوالحسن و شاه شجاع ذکر نام کرده است. در
 دیوانه او قافیهها نیز شریک شیرازی و غزلی بنطامین در غزلهای خود ناصر الدین شاه را ستوده اند.

گنجینه‌ای ز گیلستان جهان مارا بس
من و همصاحبی اهل ریادورم باد
تقصیر فردوس، بیادش تحمل می بخشند
بنیشتین بر لب جنوبی و گذر عمر بین
نقد بار از جهان بنگر و از جهان
یار با من است چه حاجت کمزادت طلبیم؟
نود و خورشید خدایه بهشتیم معریت
نیست مارا جز از وصل نود و سرهویی
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیت

زین حسن بطایفه کف سرور و ان مارا بس
ارگرانان جهان، رطل گران مارا بس
ما که زمدیم و گدا، دیر میان مارا بس
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
گر شمارانه بس این سود و زیان، مارا بس
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
که سرکوی نواز کون و مکان مارا بس
این تجارت زمیاع دو جهان مارا بس
طبع جوی آب و غزلهای روان مارا بس

۱- شرو و کنبه از قامت است.

۲- روان: صفت نیکو حال از مکمل «رفتن».

۳- من و همصاحبی....! حافظ بارها نفرت خود را از دنیا کاران ابراز داشته است؛

حافظ این خرقه پشمینه بپندار و بر

آنگین زرق و برق خرمین بپن خواهد سوخت

که بهر یار دو صد شصده پیوسته ام

شیراز از خرقه الوده خود می آید

اگر و یقین شمع فی دهر سحرستان باش
سکینج زلفا بر پیشانی بدست بادیده
گرفت هواست که با خضر هم نشین باش
روغن عشق نوازی نه گار هر مرغی است
طهر لب تقدیم و آیین بندگی کردن
و گریه بصبغه حرم تیغ برمکش زبهار
نوسمیع انجمنی، یکزبان بویکدل شو
گمان دلبری و حسن در نظر باز بست
خوش حافظ و از جور یار ناله مکن

حرفت حجره و گرمابه و گلستان باش
مگو که خاطر عشاق گوین پیشان باش
نهان ز چشم سکندر جوابه حیوان باش
سینا و سرگل این بلبل غزلخوان باش
خدای را که رها کن جدا و سلطان باش
و آنچه بادل ما گرفتارای بشیمان باش
خیال کوشش پروانه بیس و خندان باش
محلیه نظر از سازان دوران باش
تورا که گفت که بر روی خوب خیرال باش

۱- جریف: همکار، هم پیشه.

۲- خضر: به کسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم نام یکی از پیغمبران یا اولیاست که موسی با وی ملاقات نمود و این نام در قرآن نیامده است و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیت و حصول علم لدنی است (الکشف آیه ۶۵) در باره خضر رجوع شود به شرح معنوی شریف به بدیع الزمان فروزانگر، ج ۱ ص ۱۱۸.

۳- سکندر و آب حیوان: ک. ذوالقرنین یا «که و قش کبر» بقلیم جولان احوال کلام آزاد. ترجمه باستانی باویری تهران تیرماه ۱۳۴۲، چاپ سوم.

۴- «خدای را که رها کن»: برای خدا که رها کن.
۵- خیال: یعنی اولیه و هم لاگمان و صورتی که در خواب یا بیداری بنظر احد، شیخ و پیکری که از دور نمودار گردد و حقیقت آن معلوم نباشد، صورت و پیکری که بوسیله صورت چهره دیگر محسوس شود مانند صورت اشیاء در آینه و چشم ایمن آنکه خواصه حافظ گفته است.

۶- سی رخت خیال: کوز چشم من و می گفت
شرح معنوی شریف ج ۱ ص ۶۵.

۷- گمانه دهری و حسن... الخ.
روغن حسن کوز لطف بنظر بازی ماست

۸- غلبی می نویسد: در نسخه های متاخره «شیوه نظر» نوشته اند و در نسخه قدیمه: بجلوه نظر دیده شد.

۹- همکار فی المعنی: همقدسی.

۴۲۸

ای دل عالم شاه جهان باش و شاه باقی
از خار جی هزاره یک خون میخورد
چون احشامدم شفیع بود روز سنجید
آنها که دوستی علی نسبت کفر است
امروز زنده ام بولاق تو یلدا علی
تسیر ابرام هشتم سلطان دین رضا
دست نمرد که بجینی گلی ز شاخ
مرد خدا شناس که نقول طلب کند
حافظ طریق بند گری شاه پیشه کن

بوسه در حشامیت لطف اله باش
گو گو تاسکوه منافق و مباد باش
گوه این تن بلا کش من پر گناه باش
گو از اهد زمانه ز گوشه راه باش
فرما بروج پاک ایمان گواه باش
از جهان بنوش و ببرد آن بازگاه باش
بازی بیای گلشن اینشان گیت باش
خواهی سفید خنجره و خواهی سیاه باش
و اینگاه در طریق جو مرده ای راه باش

احد منافق ز کس است کبر خلاف حقیقت می خواهد که در زمره نیکوکاران و پاک دینان محبوب شود
پس از این نام شهرم دارد و اگر او را می بینم بگویند خوش دل و خرم من گردد زیرا که این صورت
در مصفا خود قابل میشود شرح معجزی شرح ۱ ص ۱۳۵

۴- شفیع: شفاعت کننده، خواهشگر
بسیولاف: بیعت اول، محبت بردوستی

وین سوخته را محرم اسرار جهان باش
 مارادوسه ماهر باده و گورده باش
 جبهه کن و سر حلقه زندان جهان باش
 گوی میرسم اکنون سلامت بگران باش
 ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
 ای سبیل سرشک از عقب ناله روان باش
 گو، در نظر آصف، چشم بد و کان باش

بلازای بدلی ننگه مرا هوش جان باش
 زان باده که در مصطفی عشق فروشد
 در خرقه جوانش زنی، ای عارف سالک
 آن یار که قفا بنام دل نگران است
 غمخیز شد کلم از حسرت آن لعل روانش
 دلبر دلش از غصه غمازی نداشتند
 حافظ که هوس میکندش جام جهان بین

۱- مصطفی، کرمی، نیست، در فارسی بمعنی میخانه است - شاعر بزرگان بختیاری بر میوان حافظ
 ۲- در خرقه جوانش زنی: آنگاه در خرقه زد، کتابه از این است که خرقه بوی برادر میدهد.

گفت و خورش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ
 دینار این قلب شفا می ز که آتش شده بود

درج: صندوقچه

جام جهان بین: دل روشن پیر که بر تمام اسرار واقف است
 در زیر مهر سلیمان و در اینجا اشاره به یکی از وزران روزگار نموده است.

۳۴۰

باغبان گر نهروزی صحت گل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از بریشانی منال
بچسین زلف و رخ نادش نظر باز که حرام
زند عالم سوز را با تبصیرت بینی چکار؟
تکیه بر تکیه و دانش در طریقت کافر نیست
نازها را از تر گش مستانه میساید کشید
ساقی در گریه ساغر تعلل ناسچند؟
کیست حافظ نادوشد با هوایی آواز جنگ؟

بر جهای جاوید حیران صبر بنخل بایدش
مرغ زیرک چون بدام افق تجمل بایدش
هر که روی با سمنین و جعد سبیل بایدش
کار قلعه گشت آنکه ندید و نامر بایدش
راهبر و گرسنه هنر دارد تو گنل بایدش
این دل شوریده گران زلف و کار کل بایدش
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
عاشق مسکین چرا چندی تجمل بایدش؟

۱- شیرک مرغی است معروف که به دو پا از درخت آویخته شده به آواز بلند سخن حق می گوید.
آندراج و نیز شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۳۳۱.
۲- سوکول: کار باز گذاشتن، کار با کسی نکردن، کار خود به خدا حواله گردن، به امید خدا بودن.
فرهنگ فارسی معین.

۳- ترک آوازه خویش گفتن ترک من ۳۵۱- اعلام در ایران - پتروشکی، و نیز

روی پایست اسباب تجمل
تجمل بر قیفا کردن از سر به
قبلم که در میان سوکول
«صفات العاشقین - هلالی جفتان».

نیز رجوع شود به «مختار روض الجنات» و «مستانه العارفین» به تصحیح احمد علی رحیمی چاپ
دانشگاه تهران سال ۱۳۵۴ ص ۵۵.

۲- سابقا در گردش... الخ بعضی نوشته اند که «فعل» بمعنی «علت انگیزش» و «سبب رسیدن» و
معنی «تأخیر بهانه جوئی» از آن مراد باشد و دیگری گفته که آن بمعنی صفت انگیزش است
لیکن چون باعث درنگ و تأخیر میشود لهذا معجزاً بمعنی درنگ و تأخیر مستعمل می گردد.

۳- دور: بفتح اول در لغت بمعنی «گرد گشتن» و در اصطلاح توقف چیزی است بر آنجا و نیز بر آن
توقف دارد و آن مستلزم «تسلسل» است و «تسلسل» بمعنی پیوستن و روان شدن و در اصطلاح
«تسلسل» امور غیر متبایه است و زیاد از این معنی آن است که بدون گره گشتن سزاوار با عشاق است
و یا تنگی و بلا نهایت بودن بایدش در این

نیمه از من قیل و طایف و دهن
نگاری، چاه کن، شوخی، بری و
رقاب آمل، سودای عشق و
چو بنامه، شمع آسوده خاطر
اگر بپوشیده گردد آستین خوانم
دل و دهنم دل و دهنم بتردم است
دوای سودای نسبت جفا حفظ

بیت سنگین دل سیمین بنا گوش
حریفی، بهوشی، نترکی، قیل و
بسان، تنگ دایم، میسر و
گوش، همچون قیل و گشردن آتش
نگردد، بهر از چنانم فراموش
سرودوشن، سرودوشن، سرودوش
لبت نوشتن، لبت نوشتن، لبت نوشتن

بیت سنگین و شمع کلبه دار

بیت سنگین و شمع کلبه دار

در نسخه خطی همین بیت دیده شد و این بهتر است به جهت نبودن «ی» در نگار و غیر آن از عبارات این

نسخه به این گونه در «بیت سنگین دل» نیست، دیگر مکرر شدن لفظ «لش» و دیگر مناسب است «کلبه دار» به

۴۴۲

بکوه گار را ز خاک کرده بمصالح خویش
اگر زین فسادت خبر رسد درویش
مخوسان سوز و ناله بی کم و بیش
قدح ساروب که مرهمی بر این دل ریش
در آفرینش از انواع نوشدار و ویش
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
که نور حسن تو بود از اساف عالم پیش
بجان بود خطرم زمین دل محال اندیش

بنام و جهد جوکاری نمیرود از پیش
بنیادهایی عالم فرو نیارد بر
و سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
و بای زاهد سالوس جان من فرسودی
و بنوش داده، که قسام خنق قسمت کرد
و با طلال شمارند و حرام داده حرام
و دلر یابی اگر خود سر آمدی چه عجب
و دهان تنگ تو دلخواه جانده حافظ شد

- ۱- سر فرود آوردن: اظهار اطاعت کردن.
- ۲- و سنگ تفرقه: «تفرقه» بمعنی جدا می انداختن و جدا کردن است. و در ترازوهای «شاهی» یا «آویخته» که یکا را در یک کفه می گذارند و سنگ را در کفه دیگر برای میزان شدن، ممکن است چند بار سنگ ها را عوض کنند و از این طریق کفه های ترازو دائما در حال سنگین و سبکی شدت است، شاعر این حالت را «منحنی شدن» گرفته حال میگوید: «اگر می خواهی که همانند ترازو در انحراف دایم نباشی در بی کم و بیش نباش» یا توجه به اینکه در بی کم و بیش بودن انسان را در مقابل دیگران ختم و راحت می کند و او را از خجسته جدا می کند بقول سعدی:

ای شکرم خیره بهو شایستی بساز
تا تنگبختی بطننت بخند منت دوزخا

- ۳- سالوس بمعنی «خوشنگو» و «چرب زبان» و بمعنی فروخته نیز داور.

- ۴- فرسودی: کهنه و ریخته شده.
- ۵- که در آفرینش از انواع نوشدار و ویش: چنین یافته شد در چند کتاب خطی قدیم - قدسی.

بیوی گل نفسی محکم صبا میباش	بدور لاله قدح گیسوئی زینا میباش
سه ماه مینی خوروفه ماه یازدها میباش	نگر نیست که همه ساله می پرستی کنی
بنوش و منظر رحمت خدا میباش	چو پیر سالک عشقت بی حواله کند
بیا و محکم خام جهان لغام میباش	گرت هواسد که چون جم پیر غیب زسی
نوهم جزو ملا بهاری گره گشام میباش	چو غنچه گر چه فرو بستگی است کار جهان
بهره طالب سیمین و کیمیا میباش	و فاعجوبی ز کس موز سخن نمی شنوی
ولی معاشر ولدان آسمان میباش	مرد طاعت بیگانه گمان مشو حافظ

۱- بدور لاله نفسی در فصل بهار - داور

۲- بنوش و منظر رحمت خدا می باش: صوفیه خدا را با شفقت بیشتری از آنچه که در شریعت هست
 و حق نکرده اند و حافظ با آنکه جای جای از آنان به طعنه یاد می کند در این مصرع به آنها اشاره کرده است

مینزد غمزه را و باو کج هم بزدل ریش
 آشنای تو دازد بر بیگانه و خویش
 نروذی قبله لب عطف تو کماری از پیش
 گوی لب لعل تو بر دم کی بر کله ریش؟
 چشم مست تو که بگشاد گمین از پس و پیش
 بن مسلمان که شود گشته آن کافر کیش
 که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
 پس سبازار دل خود زغم ای دور اندیش
 نیست از شاه عجب گویا دزد و دوش
 که نزد بزدل ریشش دوزخ را ای سریش

این خیرالم زغم باز خیرالمی خویشی
 با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
 بعبادت نظری کن که من دلنده را
 آخرای باد شد حسن و ملاحیت چه شود
 بحر من صیر من سوخته دل داد ببال
 گو خطیبای سر لطف زغم بگشاید
 پس زانومدش و غم نهوده مخور
 چون که این کوشش بی فایده نمودی نهد
 پریش حال دل سوخته کن بهر خدا
 حافظ از پیش لب لعل تو کامی کی یافت

بهر شکست صبار زلف خنجر افش
که جامت هفتی؟ تا که شرح غصه دهم
قسم صبح و فانا مدنی که برد بدوست
زمانه از ورق گل مثال روی تو نیست
بسی قدیم و نشد عشق را که گناه بدیدم
چندان کعبه مگر غدر رهروان خواهد
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
مگر دم آن سر زلف و بدست خواهد دهم
سحر مظهر بچمن می شنیدم از لیل

بهر شکسته دین
که دل چه بینی کشنده از روزگار
ز خون دیباده مایه و دهنه
ولی زهرم بود و غنچه گیر فتنه
تبارک الله از این ره که نجات یابانش
که جان زنده دلان سوخت در پناهش
بنین که دیده کند فاش پیش یارانش
نشان یوسف دلا از چله زنجانش
که دامن بستند گمراهان
نمای حافظ خوش لعل خورشید

۱- وفا نامه: ترکیب اضافی «قلوب یعنی» «نامه وفا».

۲- زمانه از ورق گل الخ: «زمانه مثال روی تو را از برگ گل جامت اما باز از زیبایی روی تو محفل شد و آن را در داخل غنچه پنهان کرد» شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۶

۳- بسی قدیم و نشد: نظیر این بیت را به دختر کعبه عشقی در بیانی گرانه ناپدید

۴- تبارک الله: تبارک و تعالی است. عذاب این جمله را در مقام تعجب به کار می برند.

۵- دلم که مهر تو از غیر تو: نظیر بیت دیگر حافظ

گفتم به دلخ روزی بهوشم نشان عشقی
۶- شکسته بیت الحزن: منظور نظیر بدو یوسف است.

۷- زنجانش: زنجی می نویسد.

۸- نشان یوسف: در نشان او گیسو نیست

این شعر در یک نسخه قلمی دیده شده و بیت تخلص این بود:
تلاوتی که به طبع و به شام حافظ راسته
ز جفاش: مگر چه مرجع «ش» همین قرینه مقام یار است ولیکن اسانید سخن دانست که کلام را
سحر مظهر بچمن: شاعری ماهر را آورد لهذا می نماید که هذان شعر تخلص باشد که در حافظ
نمای حافظ: شاعر

۲۴۶

چو جام لعل بنوشد که ناماند هوش
مسم غلام نبود ز آنکه ازین آزادی
سوی آنکه در میان او کوزه تی ربایم
مرا مگوی که خاموش باش و دم در کشی
یا گرنه سزای تو جزویم کدام خشم و فراری
شراب بر خند بجانم دل سپرده دهنده
مخسرم روخته رضوان بدوق الهی رسد
مرا چو خلع سلطان عشق میدادند

چو چشم مست تو بستم بجانم اند گوی
مرا بکوزه فروزین شراب خبانه فروش
روم، منسوی خیرا باقیانم کشم بر دوش
که در حمن نتوان یافت مرغ را خاموش
و گز حدیث تو گویم کدام طاقب و هوش
که باده آتش نیراست و بختگان در خوش
که یار نوش کند باده و نیز گویی و نوش
ندارند که خافظ خموش باش، خموش

- ۱- در کشیدن بر کوزه کردن
۲- شراب پخته شراب بریده قابل خوردن
۳- دهند: کنی نوشته است «دهای» دهند «ده» نوشته اند و هیچ معنی ندارد
۴- بختگان: واصل شدگان، بهقیقت رسیدگان
۵- در کوزه: وخته رضوان: نعمت بهشت
۶- جام: دوشته برزخ که به کنی دهند و رنگه فارسی معنی

خداوندان گنبد اراز و الهی
 که غیر حضرتی بخشد و الهی
 عیسی را میزینی آید و الهی
 بخواب از مردم صاحب کنی الهی
 که شیرین می دانند الهی
 چه داری آگهی؟ چون است الهی؟
 که دارم عزیز کنی خوش با الهی
 و لا چون تنیس را در کنی الهی
 نگردی شکر آیم و الهی؟

خوشا شیراز و روح الهی
 ز کسایت ما صد لوحی الهی
 میان جعبه آید و الهی
 پشیر از آی و فیض روح قدسی
 که نام قدس صری برد آید
 عیار آن لولی سنگول بر موی
 منگی بنده از این خوابم خدا را
 گر آن شیرین بر خوابم بر موی
 چرا حاشا جو میگردی از مهر

- ۱- لوحش الله: (مجلسی، دعای استغاثه)
- ۲- فلاں بضم «ف» آید صاف و شیرین - داور
- ۳- فیض خط و منش
- ۴- روح قدسی: (روح القدس) معبر به جبرئیل شده است - داور
- ۵- القل: بر موی

در کتب قدسیه

۳۴۸

حافظ قرابه، کسب شهر و مثنی، بیاله نوش
تادیل و حسن سب، که سیر و طی کشد باندوش
کردم سوال منبب خدم از بیبر میفروش
در کشتن زبان و پرده نگهبان و می بسوش

نوشته بادشاه سلطان بخش حرم نوش
صوفی ز کج ضو و هم در پای خم نشست
احوال تسبیح و قاضی و شرب اليهود نهان
گفتا نگفتی است منجن، گرچه محرمی

۱- قرابه: شیشه شراب صراحی

۲- مثنی: قنوا دهده، فقیه

۳- صوفیه: عادتگاه، دیر، خانقاه

۴- منجنبی: مأمور حاکم حکم و طبقه اش امر به معروف و نهی از منکر بوده است - عمید، پتروشکی
کادیمار: حشمتیان می نویسند: «در کار نگه افروزش یا کم فروشی منجنبت شهر نظارت می کردم اگر
منجنبتی می یافتی بود از هر گونه تقلب و تزویر که بازاری اختراع می کرد جلوگیری گرفت - سنگم را
می منجنبت میمانه را می آزمود غش و تبدیلی را در می یافت و نمی گذاشت حق عامه بدست
منجنبتواران افتد - گفتند تها از آن منجنبت، وزیران شهر و تجاوز کاران را می جوت و تعزیر می کرد
کسانی را که قمار می باختند و کیلانی را که سب می کردند تنبیه می نمود اگر بنایی به شرف
فرو و ریختن بود صاحب آن را می داشت تا آن را ویران کند اگر آموختگاری کودکان را در منجنبت
می آرد او را تنبیه می کردند تا از آن کار وادار استند و جلاصده در هر کاری که به عامه تعلیق داشتند
دقت و علاقه مراقبت می کردند خودشان جایا که مسجد می نشینست و تاینش در بازار و کوچه می گشتند
و که کارها می رسیدند

اسلام در ایران - پتروشکی ص ۴۴ - ۵۳

در روزگار صفویه نیز «منجنبت الممالک» مسئول قیمت اجناس و تعیین نرخ آذوقه و جنایات مردم بود
رازی زندگانی شاه عباس، اول ج ۳ ص ۲۵۶

۵- شرب السهون: شرب خوردن در مذهب یهودی خوانست «شراب ارایش آورد (برای اسحاق) و بنوشد»
قنوات سفر پیدایش ص ۳۹

در حکومت اسلام نیز یهود معاز بوده اند که شراب بنوشند امر پنهانی به از این اصطلاح «شرب
السهون» را در مورد جنس نامی نگار کرده اند که پنهانی شراب می نوشیده اند و پیر به جمع شود به تخارب
السلف - هلد و شاه بخوانی ص ۲۷۱

۶- منجر و صوفیه «محرم» را در مورد صوفی و «نامحرم» را برای زاهد و فقیه و ریا کارانکار گرفته اند
ن کج تاریخ اجتماعی ایران ج ۳ ص ۴۲۷

۷- شرمان در کشتن ساکت باطن

بساقتی بهار میرسد و وجه من بختاند
 عشق است و صفتی و حیوانی و نو بهار
 ای بادشاه صورت و معنی که مثل تو
 چندان بیاض که خرقه ازرق کند قبول
 ناچند است جوشم ز جان آوری کسی؟
 حافظ چه آنشی است که از جزا آید
 فکری یکی که خون دل آمد و غم بپوش
 عذرم ندید و حیرم بدنش گهرم بپوش
 ندادید هیچ دیده و نشنیدید هیچ گوش
 بخت جفاست از فلک میر زند و بپوش
 پروانه میرا در سینه ای صاحب جسم کل
 افتاده در لایک هفت آسمان عروفت

۸- دیل: دامن، ایتر: «دیلم گرم»: نعت عنوان بخش.

چندان بیاض: الخ: یعنی آنقدر زنده باش که طالع جوان تو از فلک خرقه بپوش، خرقه کبودی
 کل: کبد یعنی فلک کانی شود و خرقه اش را بپوشد جوان تو بپوشد شرح سیدی ج ۳ ص ۱۶۶.

دوستدار

۴۴۹

که آن شکاری سرگشته راجه آمد پیش
که دل بدست گمان آبرو نیست بافر کیش
چه هامت بر سر این فطوره محال آمدش
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نزع بر سر دنیای دوزخ ممکن درویش
که عیوج میزدش آب نوشی بر سر لبش
گرم بتجربه دستی لعلش بر دلش
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
خزینه بی تکف آورد گنج قارونیش

هستم رسیده شب و غافلتم هن درویش
جوید بر سر آسمان خویش میگرزم
خیال هر صیقل بجایم، هرباب
بکوی میبکده گریان و سر فکده روم
نه عمر خطیر نمائنده فلک اسکندر
منار و آن مرز شمع صافیت گش راز
و آنستین طبعان هزار خون بجکده
توبه ای گله از باد شه ممکن ای دل
قدان کمر نبسند دینیت هر گداحافظ

۱

۱- شکاری: کلبه از دل شاعر است. و یا آن از بیخ یاه مقبولی است محل زندانی.

۲- خیال پنهان: خیال پنهان، توهم کردن.

۳- صیقل: چینه دانه صبر و بردباری.

۴- منار و آن: الخ: فدای آن مرز شمع و صافیت گش شوم که بر سر نبش آب خیالات موج میزند - شرح سودی ج ۳ ص ۱۶۶۲.

۵- که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش: نظیر

حافظ از مشرب قسمت گله می انصافی است و نیز «هر که دالست که تمام همیت بد نکود از غیبت بر ستر» عبدالله انصاری.

۶- قارون: طبعی روایت یکی از افراد بنی اسرائیل بود که در روزگار موسی می زیست وی جاه طلب و در بخیر و جسد بود و ثروتی فراوان داشت... و سرانجام زلزله ای سخت پدید آمد و زمین، قارون و خاکی را گشایش را یکجا خود کشید.

۷- که نیز: شرح منتهی شریف ج ۱ ص ۳۲۸.

بجز اهانچه غیسیم و سحر و جادو بگویند
 شد آنکه اهل نظر بر گناره میرفتند
 بنانیک چنگ بگویم آن حکایات
 شراب خورگی از بیم محتسب خوردن
 ز کوی میخانه دوشش تداوش میردند
 و از لایق خیرت کدم نراه نهجانت
 منجیل نزل جلی است رای انور شاه
 بنحز فندی جلالش مزار و در ضمیر
 رموز مصلحت ملک محسروان دانند

که دور شاه شجاع انبخت می دلیر بنوش
 هزار گونه بیخون برده های و لب خاموش
 که از دست عین او بیک سینه خیزد حوش
 بروی بار صوشتیم و بنانگ نوبت نوش
 امام شهر که سخاوه می کشید بدوش
 مکن بغسل میاهانت و زهد هم مفروش
 چو قرب اوطلسی در صفای ثبت کوش
 که هست گوش دلش به حرم بزم ترویش
 گدای گوشه نشینی تو حافظ طاهرش

- ۱- هاتس: آواز دهنده، آواز گنده ای که هفتادش ششده شود و خودش دیده نشود. صید
- ۲- شد آنکه: گذشت آنکه، آن زمان وقت که
- ۳- ز کوی میخانه: سالخ. نظیر این مقبول اندابو العلاء و یشرها علی محمد بنده
- ۴- نهجانت: زورگیری، دهاش. ترکی دورخ بدانه - ترجمه شجاع الدین شفا ج ۳۲
- ۵- مری: شخصی از یکی و در اصطلاح حیات از لفظ طبع ماشوی الله و نزدیک شدن به ذات حق است و شخصی که در قرب، برده اش حال میان محب و محبوب و نیز افاضت است به معنی در صوفی
- ۶- منجیل: اصطلاحی عامی من ۱۶۲
- ۷- محسروان: خیر نیل

۳۶۸

که تا یک دم میل صابنم زدیا و بر و شورش
بلعب زهره، چنگی، و بهرام، بلعشورش
که من بسمودم این صحرایه بهر است و نه گورش
سلیحان، با چنان خشمست نظر هر بود با فورش
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
که زاهد افمی وقت است و میسارم بدانی کورش
مذاقی حرص و آزای دل بنوی از تلخ و از شورش
ولی کن خنده منی آید بر این بازی و برورش

تیران تلخ می خواهیم که مرد افکن بود زورش
بیاورمی که نتوان شکرت کبر آسمان این
کمند صید بهرامی یفکن جام جمردار
بگه کردن بهر و بشاید فانی، مزرگی نیست
بیشا نادر می صافیت راز دهر بنمایم
تیراب لعل می خوشم همین از جام زهر دگون
صراط دهر دیون برورند از شهید آسایش
کمان اسبوی جلدان نمی نیاید سر از حافظ

۱- کلمه زهره... الخ: لعب بازی کردن است و زهره ستاره معروف است که در فلک سوم مسکن دارد
یونان در عربی بضم اول و فتح ثانی و ظلمه اسکن لیکن در فارسی بسکون ثانی مستعمل است و به
فارسی آنرا ناهید گویند - کاورد.

۲- چنگی: جنگ زهره صفت زهره است آنرا عطربت فلک هم می گویند و عمید و
بهرام در فارسی نام ستاره مزخ است که در فلک پنجم بقدر دارد و در
۳- بلعشورش: بکسر سین و فتح لام مخفف «بلعشون» است و آن کسی است که ورزش و استعمال
اسلح یعنی آلات حرب بسیار کند و بشور یعنی ورزش کردن استعمال شده است و در
۴- حافی: مخالف طور کنندم داور

۵- سلیمان بن داؤد: در روایات اسلامی نمودار خشمست و قنبر و قنبره و قنبره این نمونه
میکنند و قطع خلاف و بی احتیاجی به دنیا نیز هست در باره آورد که بشرح منوی شرح ۲ صفحگان
۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷

نور و گار و این نشان دهم
شکست و شکستین، حلال و مغرور

۳۴۳

فکر بلبل همه آست گل شد یار من
دلربایی همه آن نیست که عاشقی بکنند
جای آنست که خون هوج زنده در دل لعل
بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
آن سفر کرده که صد فاقه دل هنر اوست
اگر از سوسه نفس و هوا دور شوی
ای که از کویچه معشوقه مایه بگذاری

گل در اندیشه، که چو عشو کند، در کاوش
خواجده آن است که باشد غم خدمتکارش
زین تکیه، که حرف می شکند با زارش
این همه قول و وعده تعبیه در منقارش
هر گجاست خدا با سلامت داورش
بیشکستی ره بگری در حرم دیدارش
ملاخبر باش که سر می شکند دیوارش

۱- آید: سوم شخص، مفرد ماضی ساده است و معنی مضارع محقق الوقوع می دهد. (معنی جتما می شود).
۲- دکتر زرین کوب، در باره این بیت می نویسد: در کلام شاعر آن مکرر پیش می آید که فعل و حکم را
استفاده می دهد به آنجه که فاعل حقیقی آن نیست: در واقع یا به اعتقاد گوینده، این هم البته مجاز
است - مجاز عقلی و در شعر بسیار همین مجاز است که روح و حیات خاص به شعر می دهد چنانکه
در عوالم و کائنات شاعر حس می بیند و حرکت که در واقع اسناد آن امور و نظایر آنها از حرف زدن و
چینیدن، گریستن، عشو، آلودن و امثال آنها به کائنات بیروح اسناد فعل است به فاعل خبر حقیقی -
یعنی مجاز وقتی حافظ از فکر بلبل حرف می زند که همه در این اندیشه است تا مگر گل با او یار شود
و از گل سخن می گوید که اندیشه اش همه به این نکته است که در کار بلبل چگونه عشو کند این
انحال را بطور مجاز به گل و بلبل اسناد کرده است.

شعر بی نظیر، شعر بی دریغ - دکتر عبدالحمید زرین کوب، ص ۶۹.

۳- عشو کردن: ناز کردن.

۴- تیغهای: تیغهای بزرگ را به زیاده انداختن، بزیاده بکشد بگو را فروختن و گاهی را در تجربه کرده بمعنی
زیاده کاری استعمال کنند - داور.

۵- حرف از زبانه را برخی به «ز» برخی به «د» نوشته اند و بمعنی سفل است - داور.

۶- بازار شکستن: رونق دادن، از بواج انداختن چیزی، سیف مرغانی گویند.

نسا گساراد چون به گسارادی در دکان خیال
گل فروشان چوین را بشکستی میزار

نوردهوان سیف مرغانی ص ۱۲

نوردهوان سیف مرغانی ص ۱۲

نوردهوان سیف مرغانی ص ۱۲

صحبست عافیت هر چه عیش افتاد دل
حالت عشق عزیز است فرمودند از
مردی سرخوش از این دست که کعب کرده کلاه
بد و جام دیگر آشفته شودد سبازش
دل حافظ که بدید از خود گر شده بود
نثار برادر وصال ایت و مسجور از این

گر نگریسم که مراد تو میروم گای نیست
درو دیوار گواهی بدهد گای نیست
سعدی

حدیث عشق نهاده کسی که در همه عمر
بسر نکرده فتنه باشد در سزایی را - سعدی

خواجگان مستم بر دلخسته از پیش دولت
دستهایم سز سوزها زده اند در دیوار
فردوسی

از پروردگار نیست بهر کس (مخفف از پروردگار)

۳۴۶

کنار آب و بای بی‌طبع شعر و ناری خوش
 لایق طایر دولت که قدر وقت میدانی
 محروم طبع را ز نور فکر بکن می‌ندم
 شب صحبت غریب جان و داد خندانی ستاده
 همی در گرامه جفایت سالی زانجام ایزد
 میر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری بار نیست
 به خلقت عمر خند حافظ مایاها میرخانه

معاش دلیری شیرین و ساقی گل‌داری خوش
 گوارا دلت بین غلظت که ناری روزگارش خوش
 نبود کز نقیض ایام به سبک افتد نگاری خوش
 که مهتابی ده افروز آمدی و طرف لاله‌داری خوش
 که هستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
 سپیدی گوهر آتش نه که داری کمر و ناری خوش
 که سنگولان سر مست بیاموزد کاری خوش

۱- معاش: دوست - ساقی - خدمت - حیدر

۲- فکر: فکر، نوکین

۳- دل‌استادن: تلاقی کردن

۴- بنام ایزد: این کلمه بزرگ را تنها برای دفع چشم بد استعمال کنند و در محل تجمع و قیام نیز آورند. چنانکه بعضی گفته اند و بسبب کثرت استعمال کسره اضافیه را حذف کرده اند بلکه الف را از جمله گاهی میدارند و متصل می‌نمایند چنانکه از کلام افکند و بیکس گویند و این کسره در این وقت کسره اضافت نیست بلکه نقل کسره هفتم ایزد است به «میم» بنام قدسی عظمی.

باید جزو کشید از این و عهد و پیمان خویش
آتش زدم جو گیل بتی لعلت لعلت خویش
گیل، گوش بهی کرده ز شمع دروخت خویش
بسیار نشسته خوی نشسته ز بخت خویش
عراق با بایر نگه دار عجب و پخت خویش
بگذر ز عهد و پیمان و سخنهای سخت خویش
همیشه تیز و درمائی ز بخت خویش

منا و رسیده ایم در این شهر بخت خویش
از بس که دلت می گزم و آه می کشم
چو نیم ز بختی چه خوش آمد که میسرود
کیای دل حریف باشد که آن بارند خوی
گرچه خیر حادثه میسر و فلک زند
خواهی که صحت و سلامت جهان بر تو گذرد
ای لعل لعل از مراد میسر شدی مدام

و نه: بختی بختی و بختی که در آرزو باشد و بختی که در آرزو باشد

و نه: بختی بختی و بختی که در آرزو باشد و بختی که در آرزو باشد

و نه: بختی بختی و بختی که در آرزو باشد و بختی که در آرزو باشد

۴۸۶

مجموع خوبی و لطف است علو و جودش
دلبرم شاه و طفل است و بازی روزی
چاردم ساله عینی چایک و شیرینی دارم
من همانم که از او یک نگهدارم دل
دبوی شیراز لب همچون شکرش می آید
در پی آن گل نبرد سینه بدل مایا زهر
نثار دلدار من ارفقت بدینسان شکند
جان بشکرانه کنم صرف گران دانه کار

لیکنش مهر و وفا نیست، خدا را بدوش
بگشند زارم و در مسیح نباشد گنهش
که بجای حلقه بگوش ایستاده چاردهش
که بدو تنگ ندیده است نثار دهنش
گرچه خون میجکد از شیوه چشمش
خود گشاید که ندیدیم در این چند گمش
بسر زود بسرداری خود یادش
صف دیده حافظ شود آزارم گمش

مرا گاری است مشکل بادله خویش
 خیالیه دارند و جانه من از غم
 زوایین مانند گنای بیادنی کن آخر
 بسی کشیم جود منون کوه و صحرا
 مسرا اول منزل رو افتخار
 چه فرجهها که گم کردم بر این راه
 ننگین جولانی آخر در ره ما

که گفتن من نیارم مشکل خویش
 که هر شب در چه گاه بادله خویش
 چه رانی نند جانم منون، خویش؟
 مگر باجم سراغ از منزلت خویش
 کی آمد کشیم بر ساحل خویش؟
 ریخت خنابناک غافل خویش
 چو حافظ خاکی کرد آب و گل خویش

۹۴۸

هیا نسبی از گوشه مخزنه دوش
عقد الهی بزکته کار خوبش
این نبرد خدام بنمجانیه بر
عقب و خطه ایستند از حرم مناسب
گروچه وصالش نه بگوشش دهد
ایندی حافظ نه گناهی است صاحب
داود بین شاه شجاع آنکه کرد
ای ملک الکبریا فرزندش بده

گفتند به صمد گند، می بنوش
مزد و رحمت بر صمد سرش
بامی اسماعیل آوردش چون بنوش
بکتنه بر بسته چه گوی؟ حموش
آنقدر ای دل که توانی بمکوش
بیا کسرم یادش به عیب یوش
روح قدس، حلقه امرش بگوش
وز خطر چشم بدش دار گوش

۱- هاتک: آواز دهنده - آواز کننده ای که جدایش شنیده شود و خودش نگوید - عمل

۲- صفت: سخت

۳- شاه شجاع: ابوالفضل جلال الدین بن محمد مبارک الدین، سومین از پادشاهان لکمظفر (جلوس ۷۵۹ هـ ق) - وفات ۷۸۸ هـ ق) پس از کور شدن امیر تیمار و پسر ارشدش شاه شجاع (جامه امیر) بدست گرفت و بی مهابا بود شجاع و خندین و البته صفا کبار و ادب پرور و حافظ معاصر او بود و در چند غزل او را مطلع گفته - فرهیگ فارسی معین - بخش اعلام

۴- روح قدس: روح القدس - مسرتیل و در اصطلاح مسیحیان: اقوام نوح - در فارسی «شید» «سید» و «روان» «خاتل» نیز گفته شده روح قدسی هم میگویند - تمجید

۵- ای ملک الکبریا: ملک به کسر لام یاد شده است اراده نموده جدای تعالی را - فلسفی

۶- خطره: دو تنه، آفت - قدسی

۷- گوش: به کاف فارسی بمعنی «حفظ» و «معاظت» است - قدسی

باری آن نوگل خفته آن که سپیدی بخت
همیشه اوست دلم، بیاد بهر جای که رود
گر بمن خنده بختی، ریشی ای یاد صبا
یا آب سبزه گشایی کن از آن زلف سیاه
گروه دلیم حق وفا با خط و محالست دارد
گیر چه از گری و فاکت بهند مرحله دور
در مقامی که بیاد لب اوس نودست
عمری، و حاله از در میخانه نشاند و خجسته
هر که نرسد زلال آنده عشقش نه حلال
شعر حافظ همه بیت الغزل معروفست

میستیارم بسوز چشم حسود و حسود
همست اهل کرم بد رفقه حال و نیست
چشم دارم که سیاه منی بر بختی و نیست
جسای دلهای عزیز است بهم بر من نیست
موج کرم داوران طرّه عنبر کست
دور باد آفت دور لب کس، از حال و نیست
سقبله آن عبت که باشد خیر از خو نیست
هر که این آب خیر در عبت بر لب کست
سرمه او قدش پالتی میا و نیست
آمین بر نفس دلکشی و نیست

۱- سلیسی: (سلسا) از نام های زنانه عزای است و در اینجا میان دو کلمه «سلیسی» و «سلاسی» جاس وجود دارد.

۲- به ادب: در اینجا میان نافه گشایی کردن و سباهی زلف میفهمی. لطیف وجود دارد. مشک سیاه است و زلف سیاه.

۳- جای دلهای عزیز است بهم بر منش: شاعران زلف معشوقه ها را جایگاه دلهای عاشقان دانسته اند.

نیرای نبود دلها را پس آن لب
مباری از زلف تو با شانه نیامد بیرون
پیشانی، تنگست از شانه مرخاست
همای موزی
که جبه آق، صید دل دیوان، نیامد بیرون
فرین گشایی.

بیت و در فلک گریه روزگار
در غزل، بیت، فرومایه.

۴- عرض به کبر اول یعنی «اموس» و «آرو» است سلیسی
۵- بیت الغزل: بیت منتخب و بهتر داور.

۳۵۰

این همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
 همه گلبرگ طری، هست وجود تو لطیف
 هم گلبستان خیمه لایم ز کور نقش و نگار
 شیوه ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
 پیش چشم تو بصرم که بداند بیماری
 دوره عشق، که از سیل فنا، نیستار گذار
 دو بیمار آن طلب، گر چه زهر سو خطرات

دل از عشق شیرین شکر خای، تو خوش
 همه جوهر و جوی، هست لعل لای تو خوش
 هم میام دکم از لطف معین ساء تو خوش
 چشم و بوی تو، بستان قد و بلای تو خوش
 منم گنبد درد مرا از رخ زیبای تو خوش
 می کنم خاطر خود را به تمکای تو خوش
 میرود حافظ بیدل بتولای، تو خوش

- ۱- مطبوع: باب طبع
 - ۲- شکر خای: خیمه یمنی «به دندان نرم کردن» است
 - ۳- طری: تیره تیره و کدورت، با طراوت - فرهنگ فارسی معین
 - ۴- ملیح: با نمک، کمین
- دو بیمار چشم که بداند بیماری: حافظ ترکیب بیماری چشم را در موارد متعدد به کار گرفته است

به مرغان سپه کردی هزاران خرمنه بزدینم
 دوش بیماری چشم تو سر از دستم

بسیار گزینم و تجارت هزاران خرمنه بزدینم
 لایقین از کطف است صورت جان منی بستم

- ۱- درود عشق... الخ: در راه عشق که هیچ گریزی از فنا نیست من بخاطر تو را فقط با تماشای تو خوش می گردیم - شرح مژدی ج ۳ ص ۱۹۵
- ۲- فنا: عدم حضور، تالک بخود و لوازم خودی خویش است (مژده محو، بیخودی، بیخویشی) نفی خواست و اراده استلزام در اراده یعنی تعالی، شرح مثنوی شرح ج ۱ ص ۹۱
- ۳- مطلب: آن را بگویند که سالک روز و شب در باد او باشد چه در خلام و چه در ملاء چه در خانه و چه در بازار اگر درجا و بختش را اگر عقیق و جنتش را بدوی دهند قبول نکند همه عالم طلب ببرد کند و او طلب مولی را بفریت او کند و قدم بر تو کل نهاد و سؤالی از خلق شرک داند که الحق شرم و بلا و رحمت و عطا و منع و رد و قبول خلق بروی یکسان باشد فرهنگ فارسی معین به نقل از کشاف (اصطلاحات)
- ۴- بزرگوار: ولی قرار دادن، دوستی داشتن - عین

- ۱- درود عشق... الخ: در راه عشق که هیچ گریزی از فنا نیست من بخاطر تو را فقط با تماشای تو خوش می گردیم - شرح مژدی ج ۳ ص ۱۹۵
- ۲- فنا: عدم حضور، تالک بخود و لوازم خودی خویش است (مژده محو، بیخودی، بیخویشی) نفی خواست و اراده استلزام در اراده یعنی تعالی، شرح مثنوی شرح ج ۱ ص ۹۱
- ۳- مطلب: آن را بگویند که سالک روز و شب در باد او باشد چه در خلام و چه در ملاء چه در خانه و چه در بازار اگر درجا و بختش را اگر عقیق و جنتش را بدوی دهند قبول نکند همه عالم طلب ببرد کند و او طلب مولی را بفریت او کند و قدم بر تو کل نهاد و سؤالی از خلق شرک داند که الحق شرم و بلا و رحمت و عطا و منع و رد و قبول خلق بروی یکسان باشد فرهنگ فارسی معین به نقل از کشاف (اصطلاحات)
- ۴- بزرگوار: ولی قرار دادن، دوستی داشتن - عین

دور بفرم گفت بهمان کاروانی نیز فروش
گفت انسان کجای خود کارها، کز روی طبع
وانگه بپوشد از آن جانی، کز لور و غش بر فلک
نایب گردن آستان ازین زده بپوشی نشستی
در جوییم عشقی نتوان زددم از گفت و شنیده
برویم حال بکنده داناتان خود فروشی برده نیست
بمادک مخوفین، لبه عیند انی یار هم جزو جام
گوش کین تیغهای بر، از بهر دینا غم محزون
ساقهای ده زخم زخیمهای حافظ غور کرد

کز شما نهان نشاید داشت از بهر فروش
سجبت میگوید جهان برزندان نیست گوش
زمره، در قصص آمد و رفت بکار زمان و کینه
گوش ناله حرم نباشد جای بیخام بپوش
زانکه آنجا سینه اعضا چشم باند بود گوش
با سخن دانسته گویای مرد بهر دینا محزون
نی گرت ز عین، زسدانی چو رنگ اندر خزان
گفتمت چون گر خدیشی گزینای دار کین
عسری صاحبقران حرم نشستی بپوش

۱- تورا داد بپوشاند.

۲- زهره - ستاره ماهید و مطربه فلک.

۳- بر بهر خود.

۴- تانگ گردن آستان، قلمه ایست حاصل نمیشد تورا از اسرار عشق واقف نمی کنند زیرا بپوش نامحرم
شاید کجی دریافت الهامات غیبی را اندازد.

۵- سدر جوییم عشق... الخ برای سالک، تبلیغ در بر این ارشادهای پر ضروری است، میگوید بپوشد
تسلیم خضر راه شود باشی در جای دیگر بپوشد.

۶- من جسم ساده و رنگین گل گویای پرمهان گوید.

۷- سدر سینه بکنده داناتان، الخ کز معقل خود میدان خود تمامی شرط عقل نیست و از هر دینا محزون و بپوش

۸- در دل مخوفین، مالا مال بودن جام لعلت از می.

۹- لبه عیند انی یار هم جزو جام، بر نوشات است.

۱۰- زخم زخیم به

از اوصیاست، دلم نیافتم خلاص
محسب عدم شکست و من سراو
مضطرب ناراضی و سرزد که بهخرج
گسسته از بهار کنی بیرون آرد؟
تغذیه از عشق جوی نه از عقل
حافظ اول ز مصروف رخ دوست

و آنکه القاص لا یحب القاص
سن بالسن والجرح فی القاص
مشتری همجو رسد شد القاص
تبرک تبرکات نمی کنند عواص
تبا که خلاص شوی جور ز خلاص
خواند الحشد و سوره اخلاص

- ۱- خلاص: یعنی رست و راهی است - داور.
- ۲- قاص: خوان، حافظ، درین کسی اندم، خبر دهنده و معروف است که «همکار چشم دیدن»
همکار را ندانم - داور.
- ۳- القاص لا یحب القاص: قصه گو، قصه گو را دوست ندارد.
- ۴- سن بالسن والجرح فی القاص: اصل آن «السن بالحق بوجه ضرورت الف و لام اند حذف شده و این بخش آیه است که «و کتبنا علیهم ان النفس بالنفس والعین بالعين والالف بالالف والاذن بالاذن والعین بالعین» و فرستاد علی الیهود فی التوریه ان النفس تقبل بها والعین تقبل بها والاذن تصدق بها والاذن تصدق بها والسن تغلق بها والجرح ذات القاص.
- ۵- القاص: بگفتار قاص، اجتماع و مجازات کنایت است از بخش و بریدن و زدن و جراحت رسانیدن - داور.

۶- ره: نه، آهنگ.

۷- تغذیه از عشق: یعنی بهادیم عشق بر عقل منظور است.

۸- بهر خلاص ز میخی طلای پا که ویی حب که از خلاص بیرون آید و «خلاص» بگستر اول «بینه»
از هر که از او باشد - داور.

۹- سوره اخلاص: سوره قل هو الله احد.

نیست کس را ز کفند سر زلف تو جلالت
 عاشق سوخته دل تابه بیایان فنا
 بخانه نهادم میان شمع صفت از سرشوق
 آتشش در دل دیوانه ما، در زده ای
 کیمیای غم عشق تو تن خاکس ما
 بهر آذاری آن شمع، چو پروانه وجود
 نسبت در گرانمایه نهادند عوام

میکنی عاشق مسکین و ترس و فضا
 سرود در حرم دل، نشود خاص الخاص
 کردم انبار تن خویش ز روی احسان
 که چو دودیم همنیست بهر آفت رفا
 رو خال من گشتار چند بود همجو خاص
 ناسموی نوری از خطر عشق خلاص
 حافظا گوهر یکدانه مده جز خواص

اح خاص: مجازات جنایت است.

است عا: عدم شعور مالک به خویشتن و نفس خواست و زیاده، استهلاک در اراکم خدا.

خاص الخاص: ویژه و بزرگ.

ب خاص: بهر راه، مطلق نوشته اند «ارزیز» و آن دو قسم است: سفید که آن را «قلبی» و سیاه که
 آن را «سودنی» گویند تمام شد و مطلق بنامد که در کلام اهل لغت قرین «ارزیز» و «قلبی»
 تقسیم شده لیکن «و خاص» را هر دو قسم مذکور اطلاق می شود چنانکه صاحب مدح العارفین

«ارضا بنی بالفتح معروف، چه اینص و منه اسود» - داور

۳۵۴

بينا که می نسوم بوی جان از آن عارض
 بنگل بماند و قدس و نماز آن قامت
 معانی که در جوانی شرح میگویند
 گرفته اند از آفتابین بوی مشک از آن گیسو
 میبهرم رفته تن یاسمین، از آن اندام
 ز مهر روی تو خورشید گشته عرق و عرق
 و نظم دلکش حافظ چکید آب حیات

که یافتیم بوی خود را نشان از آن عارض
 خجل شده است گل گلستان از آن عارض
 ز حسن و لطیف پیرش این میان از آن عارض
 گلاب یافتند بوی جان از آن عارض
 بخون نرسیده دل از هوای از آن عارض
 نزار مانده به آسمان از آن عارض
 چنان که خوی شده جا چکان از آن عارض

(چنان: در بعضی نسخه ها «چنان» یا جیم فارسی می باشد - قدسی.

آب یاسمین: گلی است خوشبو رنگ زرد یا کبود یا سفید، یاسمین، یاس و یاسم نیز میگویند.

عرق: (خیم) عرقی که از بدن ترشح کند - عطر.

صبح وصال تو بهار خلیله گرفت طوبی و خیر من
 از رخ نیست فلک من، غمور چهارم آسمان
 دیدن روی خویش تو در همه خلق و احسن
 جان که طریقی او نیست، زلفه جاودان نشد
 نرسد به خاک پای او دست که جادو مرا؟
 شمع فلک خجل شده از رخ خویش و آوار من
 هم مجبورم بین نصف شبی مانده بر لب باران من
 به خنده از گداز تو به خنده دلا بگفت فریاد من
 تن که اسیر او شده، لایق او نیست قطع فریاد من
 قصه شوق حالطا خود که رساندش به مرز من

۲۵۶

گر بر عمارت بار من تا نباشد حسن خط
 از هوش لبش که آن را یک حیات خوشتر است
 حال سپهر و امیر آن عیار من سیم رنگ بین
 موی گشاده کرده خوی تا بجای در آفتاب
 که بهیوای من میدهم گرد مثال جان و دل
 گر بهیوای منی خودم شاه قبول می کند
 آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

مسلم ز حسن روح او راست گشاده در غلط
 گشته روان گردیده ام جسته آب هفت جوش
 راست ز منبت که مانند آن بر رخ ماه یک قطر
 شد رخ گل بجای عطر آن مشک و گلای شد سقط
 گدازه آب می کشم آتش عشق همچو باده
 تا بمیرد کسی بدم بنده به بندگی خط
 کس بهیوای دلبران شعر نگفته وین نقطه

۱- خط خط عارض

۲- نقطه: جمیع نقطه است بمعنی مفرد آورده و بعضی نوشته اند «نقطه» بمعنی مفرد استعمال شده. فقیر گوید اگر چه این استعمال مانند «حجر» تواند بود ولیکن در فارسی مستعمل نیست از قدسی.

۳- خوی: (خوی) عرق بدن.

۴- سقط: بدو معنی متعارف چون و لا این است «سری سقطی» که از اکابر صوفیان است و «سری» بر وزن

«عین» است برآور

۵- خط: مرغابی ۶- نمط: زبانه و قیچ «وین بود شعر»

در چشم بدوخ خوب نهر اخطا حافظ
 نیا که تو یک صانع است و دوستی و صدا
 بزللف و جمال بیان دل میدهد دیگر باز
 اگر چه خون دلست عبور دل من، بستان
 بسایه خورشید غولی تازه تر ز آب خیانت
 سحر مهبی که چو پند آن بنالی از سردرد
 تواز که جا و امید وصال او ز کجا؟
 چو در پی یافت دل من بد گر آن محبوب

که کرد جمله نگرین بجای ما حافظ
 که با آنو نیست میرا جنگ و میرا حافظ
 اگر بچسبی از این بند و این بلا حافظ
 بکام دل ز بیم نوسه خونیه حافظ
 که شعر نیست طرح سخن و جان و حافظ
 بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ
 بدامنش نرسد دست هر گدای حافظ
 مراست نوحه جانب خشن غمگرا حافظ

که نیست با کس از بهر مال و جاه نزع
نمیکنیم دلیری، صیقلیم ضداغ
که من نمیکنم بوی خیر از این اوضاع
کسی که از من نمیدادی استخار سماج
گدمن غلام مطیعم، تو با شاه مطاع
نمیکنم پس از این هیچگاه به کنج بقاع
بسا از رود، و غزل گوی با سرود و سماج

قسمت و محنت تمام و جلال شاه سماج
و قیض، حرف جام تو خشنه ایم و لبی
خدا ای وایه تنیم شمشیر خرقه کنید
ببین که رقص کنان میرود بدانه جنگ
تو با شاه از نظری کن بشکری از نعمت
بر وادیس، و نه صحت مگو، که دیگر تو
زاهد حافظ و طامات، اولولم شدم

۱- فغن: بخشن بسیار، عید
۲- صدام: در کسر، سر زرد - عید

۳- تنم کن که رقص کنان میرود به ناله جنگ

کسی که از من نمیدادی استخار سماج

نکته:

به گوی میگوید: «و فغن» به دوش می بردند

امام شهر گبه سجاده منی کشید به دوش

حافظ

این دو بیت متعلق به دو غزل است که حافظ بر روزگار و سلطنت شاه سماج سروده است و در هر دو غزل
به زعم محققان و فغان روزگار میان زالدین محمد اشاره دارد: کاسید

۴- ادب: ادب آموز - داور

۵- بقاع: رنگبرند بمعنی «تجایب» و «آرامش» بمعنی «آرامش» است. داور

۶- طامات: جمع «طام» بمعنی «پیش قدم» شده، بمعنی «پیش قدم» اصل که پوشش و لاف و کجاف که برخی
دراز صولیان و کرد و بشان بر زبان می آورند گفته شده - عید

۷- اولولم: اندوهگین - عید

۸- کسب عام: یعنی بخوار - سرودن شان تاز - عید

بفرمود و دست گیتی فرو نهاد که شجاع
صبر آهسته و صبر بی صبرم زد و با بس
رسم جلدم بخرافات میفرستند علق
بسی است و دشمنانه، می مغانه یبار
هر نیمه خرد تمام و غیر از اینم نیست
بسیار می که جوخه و شید مثل افروز
چسب و جهره حافظ خدا جدا نکند

که هست در نظر من جهان حقیر شجاع
که غیر از این همه اسباب نفوقه است و شجاع
بشر همی روز ای جهان نمیدانم از
حریف، با او رسید ای زلفی تو که و ذاع
که از دم شجاعت بدین گمراه شجاع
رسد بکلیه خود و بش نیز فیض شجاع
ز خاک مار گد، کبریا که شاه شجاع

۱- حقیر شجاع: تو گویید و معنی مغلوب یعنی «شجاع حقیر»

۲- نفوقه: جدا کردن از یکدیگر - جدا

۳- شجاع: در دس هر درد - عقید

۴- حریف: همکاران هم شده

۵- کبریا: عظمت، بزرگی - عظیم

۳۸۶

نام نهادن که ز خلق که کجای انداز
بر کشد آینه از جیب افق جرج و در آن
در روزی برای طرب بخواند جمشید فلک
چنگ در فلک آید که کجاست و فکر؟
وضع دور از سنگر سحر عشرت و گریز
ظرفه برآورد دنیا همه مکر است و فریب
غیر حس و غلبه ارفع جهان مطلق
حفظ لطیف لال و روشنی چشم اقل
حافظ از پاره خوری با حسی گلچین خود

شمع خاور که کند بر همه اطراف شمع
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
آفتاب منار کند از هزاره با کجاست
جام در قهقهه آید که کجاست و قناع؟
که بهر حال همین است که بینی اوضاع
هارقان بر سر این رشته مخویند نزع
که وجود است عطا بخش و گریزی نفع
جامع علم و عمل جان جهان شاه شمع
که از این به نبود در دو جهان هیچ شمع

۱- شمع خاور: کنایه از خورشید است.

۲- آینه: کنایه از خورشید است. کامیاب، قشعی میگوید: مراد از آینه شاید روز باشد.

۳- بنماید: نشان دهد.

۴- از عین: نوعی سالن شبیه به سیاه که میگوید افلاطون آنرا اختراع کرده، از رنگ سیاه.

۵- شمع: مجازاً وجود و حالت متعالی است. داور.

۶- کجاست: کجاست.

۷- قناع: بنام برآورد.

۸- حافظ: بسیار سود رسان است. لفظ.

۳۶۶

سحر جو بلبل بدل قدم دامن دریاغ
 سجده گل بنوی گاه می کردم
 گشاده رو گن رضا جیوت آب از چشم
 زبان کشیده جوتی می بر دلش سوسن
 بکی جو باد درستان صراحی اندر دست
 چنان بحسن و جوانی خوبش مغرور
 نشاط و عشق و جوانی جو گل غنیمت دان

که تا جو بلبل بدل کنیم علاج دریاغ
 که بود در شب نزاری بر وطنی جو بیخ
 نهاده لاله عنبر البخار بدل خلد علاج
 دهان گشاده شفا بق جوهر دم ایفاغ
 بکی جو ساقی مستان بکف گرفته ایفاغ
 که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
 که حافظان بود بر سوله غیر علاج

۱- قدسی می گویند: «سحره بوی گلستانه می شدم دریاغ» در بعض نسخه های قدیم چنین دیده شده.

۲- گل سوری: گل سرخ - شقایق: لاله و در این لفظ مفرد و جمع یکسان است - فلسی:

۳- ایفاغ: بخش اول و بعد از یام خطی سزا که فاء بمعنی طرح و عمارت و بمعنی رستایی گفته اند و در این شعر دو معنی اول و ثانی بلکه همان ثانی مراد است - قدسی:

۴- ایفاغ: لفظ ترکیبی است یعنی پیاله شراب جوهری - داور:

۵- سلاخ: در حدیث است که: یلع ما علیک فان لم یقبلوا فینا علیک. یعنی آنچه بر تو محمول شده است بگوئیم، چه، اگر قبول نکنند، هر چه بر تو نیست. شرح بکودی ج ۳ ص ۱۷۰/۱

طالب اگر مرده کینه دامنش آردم بکفت
ظرف گرم و کس نیست این دل بر اوید من
چند ساق پرورم مهر بتا به سنگ گشت
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
من خیال زاهدی گوشه نشین و طرقت آنک
ابروی دوست گمی شود دستکش خیال من؟
بسیار بند اهدان نقش بر خوان ولا نقل
عسلی شهرین که چون لقمه شهه می خورد
من بکدام دل خوشی من جورم و طرب کنم؟
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

گریگشدرهی طرب و رنگشدرهی شرب
گر چه حسابی بر دقضا و فن بهر طرف
بیاد پدر و نحس گشتن این پسران تا حدی
و نه که در این حساب کج عمر عمر شدت ظف
مفسده بین و هر طرف میزدیم بهنگ و دغ
کس نروده است از این کمان نیز مرادیر حدی
مست را دست محتسب داده خوش ولا تحذیر
باردش دواز این خیوان خوش طالع
کز بس ویش خاطر لشکر عی کفیده طبع
بدر قشربهت شود همت شعله التیج

۱- طرف بستن: بهره بردن

۲- فتنش: فتنه بخشی آن مهر و خال را که خراسانیان آن را وضع کرده اند

۳- لا نقل: مگر - حرف ترید در نسخه قدسی نوشته: ولا نقل، ای لا نقل ان الزهاد یطلعون علی هذا - داور - لا نقل: معروض

۴- یادیم: به یاد داشتیم «واکنی» یا چرمی که پسین بسته بریدم استین نگارند و آن را دهری
زین زنه زخمی «تشنه» گویند - داور

۵- خاندان: یعنی خاندان رسالت داور

۶- دهری: یعنی دهر و دهری یا دهر - داور

۷- شعله التیج: نگارمین یعنی نگارمین شعله التیج که از التیج شعله التیج است - داور

و گزیده اشخ در گیم بر آید استان فراق
 قبر من محبت وانه به و هم گران فراق
 بحر رسیده و نیامده نسیم زمان فراق
 بر آستانه که نهانم بر آستانه فراق
 که ریخت مرغ دلم بر در آستانه فراق
 موج شوق تو در بحر بیگانه فراق
 بسکت کردن صبرم بر نماند فراق
 مدام خون جگر میخورم از خوان فراق
 فدا ده گریختنی صبرم بر بادبان فراق
 نسیم گفیل، فصل و دلم ضامن فراق
 که روی هجر سیه بلاد و خانمان فراق
 بدست هجرند از کسی گشتن فراق

از ناله خواجه، ناله او سر بیان فراق
 رفیق خلیل، خیالیم و هم گریه شکیب
 در بغ مدت غم، که کرا صد وصال
 لیری که بر سر گره و کلافه میسود
 چگونیه باز کنیم بال هر هوای وصال؟
 نسیم نمکند که گشتنی عمر غرق شود
 فکک خوردید سرم را اسیر چرخ عشق
 رستم و شوق دلم کند کباب دور از بار
 گنبد چه چاره؟ که در بحر غم بگردانی
 گزیده دعوی و صکت کینه جان؟ که شده است
 فراق و هجر که آوردن جهان یارب؟
 بسای شوق گریبان به سر شدی حافظ

- (۱) نامه: قلم ۲ سیمریان (کاشتر): خیال گفتن دانستن.
 (۲) رفیق خلیل، ... الخ: دو این بیت بین کلمات «خیل و خیال»، «ارکب و شکیم» و «قرین و قران»
 جناس و جود دارد.
 (۳) میسودم می نمایم. ۴- بر استان: قسمه استان.
 (۴) در خانه: کنیل: ضامن (۵) ضامن: کلان
 (۶) کفیل: یعنی کفیل شده و در اینجا یعنی کفیل و ضامن است - داود

سبح کس چون خسته تنای فراق
غریب و غافل و بددل فقیر و سرگردان
انگیز بدست من افتد فراق را یکس
کی جانم چه کنم؟ حال دل کرا گویم؟
درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
فراقی را بفراق نویسم تلا سازم
من از کجا و فراقی از کجا و بزم ز کجا
بداع عشق تو حافظ جویشل سحری

که حیرت من همه بگذشت در بوی فراق
کشیده معیت ایام و دردهای فراق
یاب دیده دهم یاز خونبهای فراق
که داد من بیستاند، دهد جزای فراق
عدای را بیستان دادوده برای فراق
چنانکه خون به کانه زدیده های فراق
منگر که زاده امادر از برای فراق
زنده بر روز شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بسخت ز رفیق یقیق
جهان کار جهان جمله هیچ و هیچ است
در رخ و دره که تا این زمانند انجم
بما می و در و در خیر شمریم و فدا
که ما است اهل دلی تا کند دلالت خبر
جلا می و که نور در چه زنده ان است
اگر چه می میاست بچون منی نرسد
از اگر رنگ عقیق است که من عده وقت
یک که کوه ز لعل نگار و خنده جام
بخشیده گفت که حافظ غلام طبع نوام

گرفت تمام میسر شود ز می رفیق
هر از بار من این نگین کرده ام تحقیق
که کمیای سجادت رفیق بوده رفیق
که در کیمیا که عمر نفاطیان طریق
که ما بدوست نبردیم ره بهیج طریق
بگنبد او رسد صد هزار اگر عقیق
عوض است خاطر از فکرانی خیال عقیق
که مهر جام جسم من است همجو عقیق
نه می ایست که عقلش نمیکند تصدیق
ببین که تا به حد همی کند تحقیق

۱- تحقیق: مهر بان ۲- ساکن: جای امن ۳- قلم: طریقی ۴- راهزبان

۵- دلالت: باطنی ۶- خلاقیت: شکرش

۷- که اصل: گونه حقیقت پایان: نهایت

۸- از آن بویگ تحقیق: چشم خود را در بگین عقیق انگشتری تشبیه کرده است و میگوید از آن جهت
اشک من همیشه عقیق گون است که نگین انگشتری چشم من مثل عقیق است. حافظ برای اشک
خودین مضامین مشابهی دارد.

اشک خنجر من نه طبعیالو میسودم بخشند
هر چه عشق است و خنجر من سود دلیلی دارد

۱- خنده جام: لعل شاد

۲- عقیق: نسبت به عقیق داشتند و معنی: ظن و فساد عقل است در حدیث است که «النوم یفسد
عقل» و معنی: این فساد عقل را داور

اگر کشم آب خوری جز عذبی فضا طایر خاک
 بر نه تراوی فلک که جبالینا سیرا بقا عشق
 مخور در این دجور منی بشاقد و دلف و جنگ
 نه خاک که پای تنوای سیر و ساز پرور من
 چه دوری جی چه بهیختی چه آدمی چه ملک
 هر شب از حضور در طرفه میز نوره عقل
 بر آه جنگ که حافظ خوش از جهان رفتی

از آن گشاه که نطعی به سلب بفرم حیا که
 که خود بترد اعلیت با گشاه به بی وفا که
 که بحد دروغ زلمین از کار و سنج عملا که
 که زین واقعه پلاوا گجرم از سوز و غما که
 به سلب نهجه کفر طر نقست امیا که
 میاد نیا مصلی است خراب طیارم تلک
 و غای اهل دلت بهاد مونس دلها که

۱- اگر شراب خوری... الخ

شراب و اهر قنیا علی الارض جرمه
 و یغاری کین
 با جوان خیردی به سنجار بود گریه غلبه

و سلاطین معین کسای الکسرام به سلب
 حیا کبر از قطع مرد جوان سره به سلب
 داور

کتاب مرادق: بضم سین و کش دال، سزا پزده است
 از قضا که بفتح، بمعنی گدازال و آن منسوب به «مغ» که بمعنی گویی است و لفظ «لاک» از برای
 نسبت است تا آورد: «سروز و نامه روز و روزگی
 اند که روز و نامه بعضی روز و روزگرمین از آمدن سر خارکم در بیج مکن
 و سرایاک بجل اند و خردی به شراب - طرفه: شکفت، شکفت آورد
 و طایر: بزرگ: طایر بمعنی خانه بی گشاده است که هنگام بیلاقی و کشاله می سازند و طایر می کشند
 که در وقت طایرین به فلک به طریقی کشیده است
 و در وقت طایرین طایر را طریقی می کشد که در وقت طایرین طایر را طریقی می کشد

کتاب مرادق: بضم سین و کش دال، سزا پزده است
 از قضا که بفتح، بمعنی گدازال و آن منسوب به «مغ» که بمعنی گویی است و لفظ «لاک» از برای
 نسبت است تا آورد: «سروز و نامه روز و روزگی
 اند که روز و نامه بعضی روز و روزگرمین از آمدن سر خارکم در بیج مکن
 و سرایاک بجل اند و خردی به شراب - طرفه: شکفت، شکفت آورد
 و طایر: بزرگ: طایر بمعنی خانه بی گشاده است که هنگام بیلاقی و کشاله می سازند و طایر می کشند
 که در وقت طایرین به فلک به طریقی کشیده است
 و در وقت طایرین طایر را طریقی می کشد که در وقت طایرین طایر را طریقی می کشد

۳۶۸

حق ننگهد از که من مجروح الله معک
 دگر خیر تو بود حاصل تسبیح، ملک
 کس عیار ز خالهن نشناسد حومه ک
 وعده از حد بشد و مانده دودیدیم و نه یک
 خلق را از دهن خویش مینداز بشک
 من نه آنم که زبونی، کشم از جرح فلک
 ای رفیق از بر او ننگد و قدم دورتر ک

ای دل ریش مر با لب و حق ننگ
 نوری آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
 در خلوص، منت از هنر شکی، تجربه کن
 گفته بودی که شوم نیست و دو پوست ده هم
 بگشای بسته خند داد و شکر زوی کن
 جرح سر هم زلم از خیر بمرادم گیردد
 چون بر حافظ خویشش، نگذاری باری

- ۱- الله معک: خدا با تو باشد. ۲- خدمت: پاکی، منز بودن.
 ۳- تسبیح: خدا را که یا کی یاد کردن نیایش کردن. ۴- خلوص: پاکی، سادگی
 که محک و سنگی که طلا یا نقره را به آن میمالند و عیار آن را آزمایش می کنند.
 ۵- پیر خندان: کنایه از دهان معشوق است.
 ۶- زبونی: بفتح زاء، خوارگی و بیچارگی.

ای پرک پی خسته چه باقی، غلبه لک
 خویان منزه که بر دوت آیند حملگی
 هم ظاهر از دختتم بود دیده مردمی
 آدم زخمین زوی تو گری بهره داشتنی
 صور نگران چین اگر آن چهره نگرند
 از غرق بنام، روی جوامه توهرشینی
 در دهنی حافظ اگر نیستت نفس
 هر گز سیاه جرده ندیدم بدین نسک
 و آنگاه خاک پای تو بوسند یک بیگ
 هم روشن از دل من بود دیده مردمی
 از دیدن من سجده نبرد احمی ملک
 بعضی نگار خانه چین را گنبد خاک
 مانده آفتاب همی نباید از خاک
 روحالص است و باک نمیدارد از خاک

۱- چه باقی: یعنی چه نام داری.

۲- دیت لک: لام در غایت لک رها است یعنی بدایت شوم شعر.

یا صاحبی فدات فیحسی لغوسکما

۱- سطرده: دفعه اول و سوم بمعنی چهره است.

۲- لک: تفراشیدن و تراشیدن و سوزن، جاریدن - عمید

۳- طرف: به بگون راه بمعنی گوشه و کناره است.

۳۷۰

هزار و پنجاهم از می کنند قصه هلاک
 مرامی و صیال بوزندم می دارد
 نفس نفس اگر از بلا بگویم بیست
 رود خواب دو چشم از خیال تو می هاید
 از گریه چشم رسی به که دیگری مرهم
 تو بچنان که نویسی هر نظر که جان بیند
 فتنه نرسیم اگر می رسی به شمشیرم
 چشم خلق جز بر آن گوی روی حافظ

گزرم بود و سعی از دشمنان نه دارم باری
 و گرفته هر دم از مهر هست بدم هلاک
 زمان زمان کنم از غم چو گل گریه و خاک
 نبود درین بود دل اندر قراق لب و جانهای
 و گریه زهرده می به که دیگری قریب
 بقدر پیش خود هر کسی کند از خاک
 سیر کنم سر و دست نه دارم از قهر خاک
 که بر دوش بنهی روی مسکنت بر خاک

۱- هیاهو دور است ۲- حاشا کی هرگز ۳- باریک یادش

۱- صانع پیشوند روی گرداند

۲- بترک: بترسم یا بترسم یا بترسم که از عقبه زمین است می آید و دیان چیزی به ترک می بندد

رسند دولت وصل نوکار من بحصول
 خراب کرده مرا آن دوزگی مکحول
 از آن همسینه ز رنگ خرد بود مصقول
 در آن زمان که به بیع قیمت شوم مقتول
 که طاعت من بیدل نمی شود مقتول
 به هیچ باب ندارم رو خروج و دخول
 که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
 که ساخت در دل تنگم قیران گاه لول
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

اگر بگوی نو تا کشد میرا محال و حصول
 قرار برده زین آن دوستیل مشکین
 دل جو آینه ام ز غم تو مضطرب شد
 من شکسته بد حال زندگی یابم
 چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو؟
 چو سر در تو من بسوای بی روز و روز
 کجا روم؟ چه کنم؟ خال دل کرا گویم؟
 خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
 بدو عشق بساز و خموش شو حافظ

۱- وصول رسیدن ۲- حصول حاصل شد

۳- مکحول و مکروه گفته شده مانند «اکحول» - داور

۴- مصقول بگسر هم و همچنین «مصقله» آتی است آهنی که بدان کار و شمشیر و آینه فولادی را از رنگ پاک نمایند و روشن کنند «مصقول» روشن و صاف کرده شده است - داور ۵- لول فروز آمدن

۳۷۲

ای برده دلم و اتوبه ان شکل و شمایل
 گناه گشتم از دل و گنه تیر تو از جان
 وصف لب لعل توجه گویم بر قیاس
 هر روز جو حسنت زدگر و زلف و ناست
 دل پردی و جان می دهنت، غم چه فرستی
 حافظ چو نوباهر حرم عشق نهادی

برواری گشتی و جهانی بنو مایل
 دور از توجه گویم که چه هامیکشم از دل
 نیکو نیست که معنی سازک تر جاهل
 مه را بشکوان کرد بروی تو مقابل
 چون نیک حرفی قسم چه حاجت به وصل
 درد امن اودست زان و از همه بگیر

۱- شمایل: شکل و صورت ۲- پروا: توجه، احتیاج
 ۳- دل پردی و جان: آتش نظیر

گشتن: خوردن و دهی: به دادن حافظ

مأمور و موصول

همانکه فصل به گشتن بگشاید

سلسله سیلست کرده جان و دل سیل
همچو جوی رواند کرد سیل سیل
همچو جوی افشاده دارد جوی سیل
سردگن و انسان که گودی بزخملی
گرچه او دارد جسمانی بس جمیل
دست بنا کوناه و غیره با برنجیل
برق و ریح خور و خورند کس دل
یکو معنی راجحی جسمانی جمیل
طبع و لطفش نمی بیند بیل
هستند او را این سخن را چهره سیل
کس ندارد شمع در آرزو سیل
همچو میوه افشاده زبیر پای سیل

ای زحمت جوی شعله و لعلت سیل
سبز پوشانم خطمت بر گریه سیل
تاو کنم چشم روزگار گوشه بی
باران این آتش که بر جان من است
من نمی یابم محال ای دوستان
باز مالهنگست و منزل بین دراز
حسن این نظم از زبان مستغنی است
آفرین بر گلک بقاشی که داد
عقل دور حشمت نمی یابد بدل
معجز است این شعر را با بحر حلال؟
کس ندانده گفت طعری زین نقطه
حافظ از سر بسجده عشق نگار

۱- نمل: دوام بقا و همیشگی و «عقله برین» بمعنی بهشت است - عید.

۲- سیلین: نام چشمه ای است در بهشت - ۳- سبز پوشان: آویخته عارض است.

۴- خون دیده چشمان: کسانی که دارای چشمان آریا هستند. در فارسی بمعنی زده بسیار زیبا یا زنی
زیبای بهشتی گفته شده - عید.

۵- شناوک: تیری که از کمان انداخته شود - عقل: عین.

۶- سرد کن الفخ: چنانکه در قرآن مجید آمده که «فلما یأمر کونین برداً و سلاماً علی ابراهیم» - دارد.

۷- در بیت پنجم بین کلمات «محال» و «جمیل» جناس وجود دارد.

۸- در بیت ششم در کلمه «آتش» و «دراز» صفت مطابقه بکار رفته است.

۹- سیلین: خوسرو نیکی زیاده را سیلین: نظم و جان شین.

۱۰- سیلین: عرصه - جان شین.

۱۱- در بیت هفتم در دو کلمه «بدل» و «بدیل» جناس وجود دارد.

۱۲- بحر حلال: نظم را «بحر حلال» گفته اند.

۱۳- در کلمه «آتش» آنکه بهشتی آتشیده شود و خودش دیده شود.

۱۴- در کلمه «آتش» آنکه بهشتی آتشیده شود و خودش دیده شود.

۱۵- در کلمه «آتش» آنکه بهشتی آتشیده شود و خودش دیده شود.

۳۷۴

بمهند گل شده از توجیه شراب خجل
صلاح من همه جام می است و من زین پس
زخون که رفیق شب دوش از سر آنچه چشم
تو خنوبر روی قبری ز آفتاب، شکر خندا
روایت تو کس مست از فکند و در سر پیش
نبود که سار سیرسد گنبد ز خلق گزینم؟
چرا این تر است جام زهر خسته رسد؟
روح از جناب تو عمری است تا نافتام
جناب ظلمت از آن ستر آت خضر که گشت
از آن بهشت رخ خویش در نقاب، صدق
که کس میا در گریه از حساب خجل
نیم شاهدم و ساقی بهیچ باب خجل
شدیم در نظیر هر روان خواب خجل
که نیمه منم ز تنود روی آفتاب خجل
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
که از سوال ملولیم و از جواب خجل
اگر نه اول لب لعل تو شد شراب خجل
نیم بیماری توفیق از این جناب خجل
و نظم حافظ و این طبع هم جواب خجل
که شد ز نظم خویش تولد خواب خجل

۱- فاضول: غادر است ۲- نیم: نیم ۳- شاهد: محبوب، عشق.

۴- از خواب: ... از بستگی شب گذشته حکم: اگر کنیم دیگر خواب به چشم نیامد و از این رو از

«خواب» خجل هستیم. شرح مودی ج ۳ ص ۱۷۵.

۵- شیوه: چشم: حافظ این ترکیب را در جای دیگر هم به کار برده است.

شکر گسر از لاف زد از شیوه چشم تو سرخ

۶- بود: گمراه، قید برآید است یعنی: نمیکن است، شاید که

از خواب بیدار نشانی در گام: سرخ: ناخوش، روی: خود اندر

شکر گسر از لاف زد از شیوه چشم تو سرخ

خوش خبر باش ای نسیم شمال
ما به سلمی و آنز بدی تسلیم
عبره نبه بزم گناه خالی ماند
غیب الدان بنقد عافیه
سایه افکند حالش به هجر
فقهه الوثیق لا انقصام کنها
تورک مناسوی کس نمی نگرد
بابتزیه الحقیقی حماک الله
فی کمال الجمال تلث کنی
حافظا عشق و صابری ناهند؟

که تمامی رها رها وصال
آین خبر انسا لا کیف الحال
از خبر بقیه و رحیل منالاسال
فناستلوا حالها عن الاطلال
نواجه بطر نسیم روان حساب
فصمت هنا هنالک قال
آه از این کیز به و حلاه و حلال
مترجما بفرحنا تکمال الجمال
خبرک الله عنک عن کمال
ناله عاشقان خوش است ببال

- ۱- شمال: بادی که از جانب قطب و «بنات النعل» یوزد داور.
۲- ما سلمی... الخ «ای خاتول سلمی» یعنی چه وارد شد بمعشوق «سلمی» نام و کسی که در «دی سلم» بود. که مانند همسایگان ما و چگونه است حال
۳- بدی سلم: موضعی است. ۴- تسلیم: بدو فقه نام درختی است. و غیر.

- امین تیدگر جبران بدی سلم
مترجم: مهاجری من سلم
۵- غمت الدار... الخ یعنی: منحن شد خانه بعلو آواغایت داشتن و دفع کردن خدا بلاها را از آن پس
پرسید حال آید را طوف.
۶- فقهه الوثیق: سگشت از قطع از برای آن نیست - در اینجا زبان گفتار بریده شد (کسان هم مذکور
استعمال میشود هم فوت) - داور.
۷- کبریا جز گن عظیم.
۸- یا یوزد الحقیقی: ای بزرگ فرقگاه خدا تو را نگو ندارد از نصرت طاو و لغت ها تجانه برای تو فرج شد
و در حدیثی باین لفظ «فرحنا» را عرب از برای تعظیم میماند (گن بند) داور
۹- فی الکمال... الخ: بنسب تمامیت حسن به آن نهایت رسیدی بخدای تعالی تو را آن چشم
نگاه دارد یعنی نظری که به چیزی نمکوزان رساند - داور

۳۴۶

دناوای جهان نصرت دین خسرو کامل
ای درگاه اسلام بنده نوگشوده
مظنیم شویر جان و خود واجب و لازم
روز اول از کلبه شو یک قطره میاهی
خوشید چنان حال سیه دید، بداند گفتن
شاهانیک از بزم بود رقص و سماع امیر
می نوش و جهان بخش که او ختم کیندت
چون دور ملک بگریه بر میخ، علیک است
حافظ قلم شاه جهان مقسم رقی است

بحسب من قطره ملک عالم عادل
سر روی جهان روزگاره ایان و ذری
العام قوس گوی و مگان قیاس و تامل
سر روی منه آفتاد گجه شد حل مسائل
ای گماش آگه من بودمی آن بنده مقیل
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون باش، که ظالم کس در راه بمنزل
از مهر میشت مکن اندیشه باطل

۱- دناوای جهان: جهاندار.

۲- بحسب من مظفر: شاه یحیی نواده امیر میرزا حسین محمد مظفر از معاصران حافظ است و شاعر در غزل
دیگر به مطلع

سگر و جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود / و کس حقایق شکر استم از میدان افتاده بود

او را نموده است.

۳- قیاس: فرض رساننده.

۴- روز اول... یحیی محل سوالات علمیه که در عالم وجود امکانی است در آن نقطه قلم نوشت که سو
رو که لوح شاه نهاده شده - قلمی

۵- بنده: در بعض نسخ بجای «بنده» «خندو» است - قلمی

۶- «ملاسل» و «ملاسله» و «ملاسله» معنی رنجور است.

۷- سحر: راه آشکار.

۸- جام: جام و کس از بین یحیی قلمبر کشیده است.

حافظ از سرینجه عشق بگشاید / همگونی و انساده ز سر پای نیل
 سر / السهم را بکاف و عسرو مال / باد و هر جبری که خورده زین قنیل

حافظ از سرینجه عشق

حافظ را گیسو میبوی داری بسیار / در نسیم دجری نیست غیر از لاله و فیکار

تفسیر این بیت: در خانه کعبه بجای غیر تخلص این بیت را نوشته اند و دیگر شعر بعد از آن هم در
 کتابها آمده است این درست است زیرا که در غزل معنی و ظاهر تخلص مذکور در متن نوشته شده

هر کس نشنید گفتن این قصه را
 مرضیه السجانی، قصه خود را
 جانم بنسوخ است آخر در کسبت این قصه را
 گفت: آن زمان که بود خان در صفا به خلیل
 از شافعی می پرسید امثال این قصه را
 چندانی که از خواننده انگیزند و سبیل
 اکنون شدم جوهرستان برابری تو را
 از لوح سینه هرگز نفیست مگر گشت زان
 یارب که بسیم او را در گردن جفا را

هر کس می که گفت در وصف آن خلیل
 دل دانه امپارک، عاشق گشتی، نگاری
 به خلیل عشق ورنه ایمان نمود اول
 گفتیم که کی به خشتی بر جان ناتوانم؟
 صلاح به سران این نکته خوش سراید
 دلدار، گشت سر در خود ببارم نداد دلبر
 در عین گوشه گیری بودم جوهر چشم هست
 از آب دیده صدف، تو فلان لوح دیدم
 ای دوست دست حافظ تو بد، چشم زخم امنت

۱- لله در خلیل یعنی از برای خداست خیر گوینده و در مجمع البحرین است که الله در کلمه فطالیم یا خیر
 قولی تمتع منها لا دعاء - داور و ر. ک. تاریخ فخری ص ۴۱۲.

۲- مرضیه السجانی یعنی بستیده شده خویشاوند و ستوده خصلت ها و عاداتها - داور. - ششمان نمود آید
 بنظر رسیده.

۳- صلاح بر سران. الخ. نزد حافظ، عشق برتر از آن است که در میانش آنها (علمای رسمی) بگنجد
 و میگوید: «از شافعی می پرسید. امثال این مسائل مذهب از شافعی نیز در باب عشق و جلال آن ابیات و
 اقوال جالبین نقل شده است که شاید حافظ وقتی می گوید امثال این مسائل را از شافعی پرسید به
 همین گونه اقوال شافعی که در جواب مسائل بعضی می پرسند گان، طریقت طبع بوده، نظر داشته از جمله
 می گویند شافعی نیز جواب سوالی که در بعضی دورهای می نوشته بوده.

۴- شمس المصنوعی مثل فی نیز از - واضحه من مشرق السواد خواجه

خواب فیهام وی لطف شاعرانه مخصوص دارد

۵- قول: صنعا قال له ان یذهب الی التمس - سبلا صیقل اکسیرا یسوس حواج

نقل از «آثار کوچک زندان» ص ۲۳۷
 در مورد حدیث از استعداده و جاهایی است که بر کمال می برینند و به گردن یا بازوی و شکم برآید
 مع چشم زخم و رفع بلا و آفت به عیدم.

۳۷۹

هر گس که بند او به جهان مهر بود در دل
 برداشتن از عشق بود فکر مهال است
 از عشق تو واضح جوهر امیج نماید
 گشتیم جهان را که بسیم و گویدیم
 ای زاهد خود بین بدر می‌کده بگذر
 از وصل تو شستند رقیب از طبع دست
 حافظ تو بر و بندگی پر مغیا کن

حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
 از جان خود آریان بود از عشق تو مشکلی
 ای دوست مگر هم تو گسلی جل می‌ماند
 همچون تو گسی زینا، در شکنی و شمای
 آن دلبر من بین که بود میر قیام
 چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
 برداشتن او دست زن و از همه بگسل

بهر چشم نوای لبت رخ بسته عهدهال
بنوش لعل نوای آب زند گنجی من
بدان حدیقه عارفان که گشت گلشن چشم
بدان طریقی نام که هزار است مهر خانم خان
مطلبه خلق نو و فحشه بشعاعه گل
به جلوه های نو و شیوه های رفتن کبکده
بگرز دراه تو، یعنی بسا بیدان امید
بسر و شاه نمایت بافتاب بلند
که بی رمای تو حافظ گریه طغات کند

بر سر خط نوای آبتد همایون فغان
برنگ و بوی نوای نو و طراحتی و جمال
بدان حدیقه بپشتی که خلد مقام خیال
بدان گهر که شمار است در دوش و جمال
ببوی زلف تو و کوهست نسیم شمال
به عکسهای تو و غمزه های چشم غزال
ببخاک پای تو یعنی بر سرک آب زلال
باستان رفیع است با سحر از جلال
بمحر باز نماید چه جای میان وصال

- ۱- لبت: دلبره عشق ۲- عهدهال: خصالت های خود را
- ۳- آبت: بخانه و سحر و باغ ۵- حدیقه: پیش: باغ چشم
- ۶- عرق: گداز از آب است ۷- گهر: کتابه از دستان است
- ۸- در دوش: صفت و صفات ۹- مقام: کلام ۱۰- طبع: خوش
- ۱۱- عکس: و بوی خوش ۱۲- شماعه: سطران - جمیع
- ۱۳- سحر: بوی ۱۴- غزال: آهو

۳۸۱

نیسا گم میسوی عشق امیرم ای نسیم شمال
که نیست صبر جلیلیم در اشتیاق جمال
بشکرت آنکه برافکنم مهر و زوال
تو آن گلشن ز جور و غیب در همه حال
کشیده ایم بنجر بر کارگاه خیال
که کیس مباد جوهری در پی خیال جمال
که کن بعد نمایم جهان کویش علال
بناگاه مگذری کن که چون ماست حال

شمنت، روح و ملا و شمنت، روح وصال
احادیث جمال الحسین رف آنکه
شکایت شهر هجران فرود گذارند دل
چون بار بر سر صلیح است و عذر میخوانند
نیسا، که نقش تو در در هفت پرده جسم
بجز خیال دهان تو نیست در دل نگین
علال حصص جنی منمایم از حجازان
قتل عشق تو شد حافظ و غریب ولی

۱- شمنت: الخ: بوی خوش دوستی را بویدم و در خوش پیوند و مواصبت مرا نظر کردم.

۲- شمنت: بکم کسر شین از «شام یکشیم» است و در قافیه من آمده شام الین نظر الیه این یقین و این
بیکسر - داور

۳- احادیث: الخ: ای زاننده شتران محبوب با سگ و درود آید.

۴- صبر جمیل: از پیغمبر می در تضریر آنکه بل سوکت اکم امیرکم امرا فضا صبر جمیل روایت شده که صبر
جمیل صبر نیست که در آن شکایت میسوی خلق نمیکند.

۵- اشتیاق: مکی قلب است به دیدار محبوب.

۶- علال: عده می می رسد و شعر ذیل در یک نسخه خطی قدیم قبل از قطع نوشته شده است:

گرفتم آنکه شکستم قفس چگونه پر؟
نصای باغ و قفسی گشته در دل تنگم
که رفته ایم زدام هموست بیرونی
نهاده همسکن نوشتادام و دانست از خط و خیال

۷- در بعض نسخه های که است: بناگاه او، گذری کن که چون اوست حال.

که می

نابش کسیم تویه دگر در میان گل
چون بلبلان بزل کنیم آشیان گل
کآبات خوشدلی همه آمدنشان گل
بلا و شراب جوی و سیرایوسفان گل
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

ساقی بیار تاوه که آمدنشان گل
کنوق خارا، نهره زبان تاچمن رویم
دره من بوسه جان، قدح یاده نوش کن
گل سرچمن رسیده مشوایمن از خزان
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان

۳۸۳

آنکه بهال جفا کرد چو خاک زار هم
 غم نه آنم که بجز از تو بهالم جاشا
 دره خاکم و در گوی توام وقت خوشست
 بسوی صومعه عالم قدسم، لیکن
 نیستیم در خم گیسوی توانید دراز
 بزم سخانه، سحر جام جهان بینم داد
 یاس و راه نشین خیز و سوی می‌کده‌ای
 بر سر صغ قدت شعله صفت می‌لزم
 خوشم آمد که سحر خیز و خاور میگفت
 مست بگدشی و از حافظ اندیشه نبود

خاک می‌بوسم و هدیه قدمش می‌خواهم
 یا کبر معتمد و بنده دولت خواهم
 ترسم ای دوست گنه بادی بسردنا گاهم
 محاسبان کبر معغان است حوائث گاهم
 آذم یاد که گیند دست طلب گزیناهم
 وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
 تا بسینی که در آن حلقه چه صاحب گاهم
 گزیر چه دلم که هوای تو گشدا گاهم
 با همه پادشهی بنده نوران شاهم
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آم

۱- حافظ کلید انکار بگفتی هرگز است.

۲- جام جهان بین دل روشن یز که بر تمام اسرار واقف است رکب - حافظ شادابی محمد علی بلمداد
 سن ۱۸۴۱ - صاحب جاه ترکیب اضافی منقطع.

۳- خوشم آمد که ... الخ. مهدی اخوان ثالث غزلی به این وزن و قافیه دارد که در جواب این بیت
 میگوید:

خوشم آمد از این خوشم آمد که شور است
 جام فلان شهر تو عبوده است و نبود دلخواهم

۴- شور شاه: منظور محلاله الدین توتک شاه و وزیر شاه شجاع و زین العابدین ظفری است (از حدود سال
 ۷۷۷ تا ۷۸۷ ه. ق) حافظ با او ارتباط داشت. فرهنگ فارسی دکتر معین

کہ من دلشده، این راتہ با خودی ہوں
 آنچه استاد از دل گفت، بگو، میگویم
 کہ از آن دست کہ سیروردم میروم
 گنہری دارم و صاحب نظر کیست جویم
 میکنم عیب گزاورنگ ریا می شرم
 میسرایم بکشد و وقت سحر می موم
 گو، مکن عیب کہ من مسکک خن میورم

سارہما گفتمہ ام و بار دیگر منیگریم
 در پس اینہ طوطی صفتم داشته اند
 من اگر خارم اگر گل، چمن آریی هست
 دوستان عیب من بہدل حیران میکنند
 گرچہ با دل، قطع می گلگون عیب است
 حنلہ و گریہ عشاق ز جانی دیگر است
 حافظم گفت کہ: خاک دیرخانہ موی

مشتبای بصد گسی و دعا گوی دولتم
 بیرون شدن نسای وظایمات حیرتم
 تا آشنای عشق بشدم و اهل رحمت
 کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
 این موهبت رسید ز دیوان فطرت
 فکری کن ای صبا زمکافات حیرتم
 آورده و کشیده و موقوف فرستم
 در عشق دیدن تو هوا خواه غریبم
 ای حضری خجسته مه دکن به همتم
 لیکن بجان و دل ز مقیمای حضرم
 در این خیالتم از بدهد عمر مهلکم

بازای ساقیا که هوا خواه حیرتم
 آنجا که فطر جام معادب فروخت
 هر چند غرق بحر گناه و شس جهت
 عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
 می خورد که عاشقی نه بکسب است و اختیار
 گیر دم زنی ز طر مشکی پس آن نگار
 در آسوی تو بپر نظر تا بگوش هوش
 من گریه کن سفر گزیدم بغیر خویش
 دریا و کوه در ده و من خسته و ضعیف
 دووم بطلوت از در دولت سیرای دوست
 حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

۱- فطرت: بخشش

۲- ظلمات: جمع ظلمت یعنی تاریکی، مجازاً سایه و دوری از معرفت همانگونه احوال درون
 در کیفیت و ظهور اعمال، ظاهر موثر است که بی شک اعمال و حرکات خارجیه نیز در باطن اثر
 می گذارد. رک شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۷۵ و نیز رک دیوان - دانش - ترجمه شجاع الدین شفا
 ص ۳۹۷

۳- عیبم مکن: در این بیت نیز جبری است. هر باب حیرت رک شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۲۳۳ و ج
 ۲ ص ۳۷۹

۴- فطرت: سرشت. ۵- مکافات: پاداش و جزا

۶- تیرت: تیرش، تیرش برهن - داوود - موقوف: باز داشته شده

۸- بصورت: بهرگاه، در اصطلاح صوفیه مرقبات خور رک فرهنگ نوادر لغات و تعییرات دیوان کبر
 انتشارات دانشگاه تهران از ذیل کلمه «حضرت»

بر حسیب قاطر بنق تکلف رها کنیم
بر دین گران آنگار قیاس پوش بگذرد
هفتباده زانیم از نظر خلق در حجاب
آن کاه و بزمی را به جلدین نواخذ کرد
بگشاید اگر بدست بیفتد نگار ما
گشتم بگشت کام دلم حاصل از لبت
خجسته و بان بکنند آیام مرست عهد

دگنان معرکت بدو حیوان بها کنیم
مالیرجامه های صیوری قبا کنیم
بهتر ز طاعتین که بر روی و زنا کنیم
ممکن بود که عفو کنند گنجه ها کنیم
مشکل بود که دامش از کف رها کنیم
گفتا: تو صبر کن که مراد تو را کنیم
این پنج روزه عجز بیانات اول که کنیم

در این کتاب، در مقدمه پس از مقدمه فعل (یا مفعول) با و صلوات (در یک طرف احوال) می آورده اند که اف

بشیر کی افلاک سلاطین حاکم بودی منعم
آن خوش خبر کجاست، کزین فتح مزده کد؟
از باز گشتن شاه چه خوش طرّفه نقش نیست
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
دژبیل نعم نهاد و سپهرش به طنز گفت:
فتر جاست از سحاب اقله رحمتی، ولی
چون خون خشم همجو صراحتی بر دختی
سایه یی که دور گیل است و زمان غمتی
ای دل نوحام جم، بطلب ملک جم خواه
بشیر و عجم داده، که این زال نعر و س
حاکم بکسج میکند دارد فرار گناه

تلك حكمة من سلف غايمة النعم
 تا جان فشانميش جور و سيم دوقدم
 كهنگ خشم او بسرايدو عدم
 ان النعمه كعندملوك النعمه
 لان قد اندمت وما ينفع الندم
 جز بدنه اش معاينه بكون ندايم
 بادوستان بعيش و طرب غير تمام جم
 بر كسي بناله و مع خوراندوه بيش و كم
 گمان نبوده قول بلبل دستان سراي جم
 بسيار گشت شوهر چون كه فساد و جم
 كالنظير في الحديقه والبيت في الاتم

۲- ان العهد: بدرستی که پیمانها در نزد پادشاهان عقول ضمانتهاست یعنی ضامن اند که به آنها وفا کنند - داور.

۳- طهر: بمعنی «سخریه» است و در بعضی نسخ بجای طهر طعنه است و آن بمعنی «سب جوئی کردن» است - قدسی.

۴- آلمان فدرالیت ... الخ: اکنون به تحقیق که پشیمان شدی و می‌دانید پشیمانی کرد اور.
۵- اصل: آرزو که معاینه چیزی را در روز دیدم

۱- خام جسم بعضی نوشته اند که مناسبت جام به جمشید آنست که جمشید جام را احوادث کرده و بدگرشیده که جام او را هفت خط بود که اول خط جور بفتح، دوم خط بغداد، سوم خط بصره، چهارم خط ارزق پنجم خط اشک (یا خط خط) ششم خط کاسه گر، هفتم خط فروزیه او خط لب جام را از آن خصوصیت خط جور گرفته اند که چون خواهند حرف را پسند ازند تا خط خور پر کرده میدهند و بعضی نوشته اند که چهار خط ارزق و سیاه و سبز و سفید است - داور

۱- کتاب الطریقین
۲- کتاب اللمع فی شرح کتابہ الدنیا است
۳- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است
۴- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است
۵- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است
۶- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است
۷- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است
۸- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است
۹- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است
۱۰- کتاب المیزان فی شرح کتابہ الدنیا است

بگذارد تا با شایع میخایله بگذردیم
 جای که تخت و مسند جم میرو و بیداد
 نیا کسی بگام دل از لب لعل اورسیم
 روزی که صبح چون دم زدی زدیم و عشق
 و اعظم مکن نصیحت شوریدگان که ما
 دانا نیستیم که عمر گرانمایه بگذرد
 چون صوفیان بحالت رقص در سماع
 از جرعه تباخاک زمین قدر لعل یافت
 حافظ جوهره بگنگره کاج وصل نیست

کز بهر جرعه بی همه محتاج آن دریم
 گر غم خویشم خوش نبود، به گدای خویشم
 در خون دل بنشستند چو بافت با خیم
 شرط آن بود که جزیره این شیوه نسیم
 با خاک کوی دوست بفردوس ننگیم
 بگذارد تا باقی باقی روی تو بگذردیم
 ما نسیم به شمع بنده دستی بر آویم
 مسجاره ها که پیش تو با خاک کمتریم
 با خاک آستانه آن در بسر میتریم

۱- تا کسی بگام دل ز لب لعل اورسیم: قدسی می نویسد: «تا» که دست در گیر او توان زد. این
 مصرع در نسخ مطبوعه مداوله چنین است و آنچه در متن است: قدسی
 ۲- بردن: بمعنی طی کردن است.

۴۹۱

به نیرغم گر گشت دستش نگیرم
 کسمان بروی مارا گوهرن صبر
 غم گیسوی جوار بانم در آورد
 برآ، ای آفتاب صبح آفتاب
 چو طغیان تا کی ای واعظ فریبی
 من آذ فرغم که هر شام و شب هر گاه
 بفریادمش ای پسر خسریات
 مگر بوی تو خوردم دوش سو گشت
 سوزانن خرقه تقوا چو حافظ
 و گریه میرم ز دستش بد بزم
 که پیش چشمم بسمارت به بزم
 به جز ساعی و سبب است گریه
 که در دستش شب هجران است بزم
 بدستش بوستان و جوی شیر
 رسد تا بیدره آواز صفا بزم
 بیک جرعه جوانم کن که بزم
 که از پای تو من سر برنگیرم
 که گریه آتش سکون در وی نگیرم

که پیش چشم... الخ در نسخ مطبوعه متداوله نوشته اند «که پیش دست لاله از وی بزم در و در چو
 نسخه قدیم چنانکه در متن است و لطف این بیت محضی نماید که هر در نزد بیمار مردی سب و وحشت آن
 راست و مراد این است که بی تو غمزه که شدت محبت در پیش تو گرس چشم تو میبزم.

۲- زمید تا بیدره: «از تمام عرش می آید صبرم» در بعض نسخه های قدیم این مصراع چنین است:

بزمی

بدر گفتم سیه کنی هزاران که خنده در دهنم
 الا ای هم نشین دل که بیار آنت برفت از یاد
 زلف ما شنی دوری شایم غرق غرق چون گل
 شیب رخسار هم از بستن زوم ناقص حور العین
 صباغ القشیر و دلیل، کجایی بنا قیا؟ بر چیز
 اگر جای من خیری گردند دوست جا کم دوست
 ایها دلیر تست بی بنیاد، از این فرهاد کنی فریاد
 جهان جهانی و باقی هدای شاهد و ساقی
 ز من عشقی و سر مستی، ز من بشو، نه از واعظ
 حدیث آرزو مستندی که در این ماهه نیست آمد

بیا گز چشم بسمارت هزاران که در دهنم
 هزار روزی میاد آمدم که بی یافتم و نشستم
 بیارای باد شب گسرید نسیم زلف غرق چشم
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع با لیم
 که خوغامی که در سر خمار جگر دو نیم
 حیرانم باد اگر من جای بجای دوست بگریم
 که گرد افسون و فریادش ملول از جان شیرینم
 که سلطانی عالم را طفل دوست می بینم
 که با جام و قدح هر شب فریاد می بینم
 همانا بی غلط باشد، که حافظ داد تلقینم

۱- حور العین یا «الحنی» و محفل سیه چشم چشم

در صباغ القشیر: کلمه صبی می باشد که معانی آن در هنگام طلوع صبح یا یکدیگر گویند و اور

در روغن: چند ستاره که حکم اند که به آنها «عقد ثریا» یا «خوشه یروین» گویند.

حور العین: همانند یاد دادن.

بماند گل بر افشایم و منی در ما غراندازیم
 اگر غم لشکر بگیرد که خون عاشقان بریزد
 جود دست است بر روی خوش بر لب مطرب سرودی خوش
 صبا خاک وجودها، بدان عالی حجاب انداز
 بگویی از عقل من لافد، بگویی طاعت من یافد
 بهشت بندان، اگر بخوای بیابا با کیم خانه
 شراب از غوانی را گلاب اندر قدح و ریزم
 سحر خانی و خوشخوانی نه می ورنند در شیراز

فلک را ستمگر بکافیم و طرح نذر اندازیم
 من و ساقی بهم بشاریم و بنهادش بر اندازیم
 که دمت افشان غزل خواهم و با کویان بر اندازیم
 بود کآن شاه خوبان و نظر بر مظر اندازیم
 بینا کاین داورها را به پیش داور اندازیم
 که از پای خفت بکسر بوضی کوثر اندازیم
 نسیم عطر گردان را شکر مهر مجمر اندازیم
 بسا حافظ که تا خود را ملک دیگر اندازیم

۱- لاف: فخر کردن به صفت و عملی که وجود نداشته باشد و دعوی بی اصل، خود ستایی.

۲- طاعت: استغفار بی اصل و پریشان، لاف و کجاف که برخی از درویشان بر زبان می آورند - عید

۳- عید: اقامت کردن و همیشه بودن و بهشت عدن برای آن می گویند که انسان همیشه در آن خواهد بود. عید،

۴- شراب از غوانی: در الخ: مرحوم احمد علی شایع جالی به این بیت دارد: ریحی معبوعه
 و مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۲۱۱/ به بعد.

۵- سحر خانی: در بعضی نسخه های قدیم بجای «نمی ورنند» «نمی آرزند» نوشته اند یعنی سحر خانی و
 خوشخوانی ارزش ندارد در شیراز قسمی.

زلف منبل چه کشم؟ عارض من سوسن چه کنم؟
 نیست چون آینه ام روی و آینه چه کنم؟
 کارهای قدر میکند این من چه کنم؟
 تو بفرما که من سوخته خرم چه کنم؟
 چاره تیره شب وادی آینه من چه کنم؟
 دستگیر از بشود لطف نه من چه کنم؟
 خود بگو تا من ای دیده فروش چه کنم؟
 اندر این منزل و براهه نشیمن چه کنم؟

بی بجای سر و زان یا گل و گلشن چه کنم؟
 آه گزینم من به کبر خواجه قدیم رویت
 سر و پای زاهد و پیر دره کشاکش خرده میگير
 برق غیرت خرم چنین میجهد از من غیب
 متذکر گمراهی میگردانی نمکنند آتش طور
 شاه نرکان رجو بسند بد و بجا هم انداخت
 محزون من ریختنی از باوک دلدوز فراق
 خافنا خلد برین خانه موز و کث من است

۱- نیست چون آینه ام... الخ در قدیم آینه را از مبلحه های فلزی صیقلی می ساختند ۲- ممکن
 کمینگاه

۳- وادی این: مرکب جهان کریم سوره ۲۸ آیه ۳۰

۴- شاه نرکان: الخ اشاره است به دستگیری بزرگ و اسارت او در چاه بوسید افراسیاب و بجات او از
 سوزی رستم

۵- خلد برین: بپوش

۶- شاه موز و کث: اشاره است بقول خدای تعالی، قد افلح المؤمنون الذین هم الوارثون للذین
 یؤمنون الفردوس و هم فیها خالدون - داور

۷- نشیمن - آسکانگاه و آشیانه - داور

۳۹۵

تباستانه بسیار گشت افتاد بزم بزم
شد حالها که از بزم رفقه بود بخت
میداد روزمانه ندیددی، کسی مرا
مین غمزد در غم نبود میان بزم بولنی
زان شب که ساز در دل تنگم در آمدی
درد مرا طسب نداشت دوا، که جی
گرفتنی: بیمار رخت اقامت بکوی ما
هر گز غلام شاه و مملو کس صاحبی است

دولتد غلام من شد و ایال چاکرم
از دولت وصال خسرو باز آید از درم
در خواب اگر خیال تو گمشی مقصودم
ماور من کن که بی تو زمان بی سرترم
چون شمع در گرفت دماغ من گذرم
بی دوست خسته خاطر و بادوست خوشترم
من خود جهان تو که از این کوی نگذرم
من حافظ کمینه سلطان کشورم

۱- اقبال: روح آوردن دولت، بخت، طالع،

۲- ندیدی: نگفیدی ۳- معجز: شویز شده.

۴- بیمار رخت: بیمار خسته مرا، دویار و روشی شد، قوای ذهنی من تحلیل برو کردیم

۵- مملو کس: بنده، برده.

تراهی بیستم ز یاد من می شود هر دم
 بدروانم نفس گویای نمیدانی مگر دردم؟
 گذاری آرو بازم پیرن ها گودسرت کردم
 چو بر خاکم گذار آری بگیر دامنم کردم
 دمدار از من بر آوردی، نمیکوی بر آوردم
 رخت میدادم و حامی زلفت باز می نمودم
 نهادم بر لبست لب را و جان و دل فدا کردم
 چو گرمی از منی بستم چه پاک از خصم دهم؟

تراهی بیستم و هر دم ز یاد من می شود هر دم
 رسا حکم، نمی پرس، نمیدانم چه برداری؟
 نه زایست این که اندازی مرا بر خاک و بگدازی
 ندادم دستت از دامن من در خاک و اندم هم
 فرو رفت از غم عشقت دم، دم میدمی تا کی؟
 نمی دل را بشارت کنی زلفت باز می جستم
 گشایدم در برت ناگاه و شک در تاب گیسویت
 تو خوشی میباش با حافظ برو گو خصم جان میدم

۱- سامان آرام و قرار.

۲- نه زایست... الخ در نسخ مطبوعه متداوله این بیت چنین است:

نه زایست این که بگیری مرا بر خاک و بگری

۳- فرو رفت از غم... در غم عشق تو نسفم در نمی آید، تا کی مرا فریب میدهی. شرح سودی ج ۳

ص ۱۸۱

۴- نفس دل... الخ: نفسی می نویسد این شعر در یک نسخه خطی قدیم دیده شد.

بهر دم سبزه صحرای چمنی گردی روان بی جا
 سیر شک سحر میگیرد روان بر چه می نمودم

۲۹۷

فلو بهای جود صحتی ومن شمع جلوت سحر
چنین که در دل امین دایم الف سرکش تست
بهر استنداد امیدت گشاده ام در چشم
چه شکر گویم ای خیل غیر عفا کی الله
بهر نظریت فاجله می کند لیکن
بسجا که حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم

نیستی که در جان من که جود می سیرم
بشعشع زار بود در لبم جود گذرم
که یک نظر فکین و جود کند از نظرم
که روز شب کسی آخر بگری ز بزم
کمی این گزیده نیست که من می نگرم
و شوق در دل آن تنگم کفین بدرم

۱- فکندی از نظرم چرا از نظر انداختی.

کوب ای تحلیطم الخ یعنی ای جماعت و گروه آلودم عفو کنید تورا خدا.

چون بگریزوی ز بزم در نسخه های چاپی کسوفی ز بزم نوشته کند و در کتب قلمی «بزم» و «بزم»

نظر را «تحلیط» است - قلمی غیر له.

چراغ در پی خود دیار خود باشم
عم غریبی تو غزلت جو بر نمی نامم
زمن خستگان میز پرده وصال شوم
جو کار عمر که بدست جاری آن اولی
ز دست بهجت گران خواب و کلربی ساهان
هفت پند بیست و من عاشقی و زندی بود
است که لطف ازل رهنمون شود حافظ

چراغ خاک کف پای بار خود باشم
بشهر خنود و روم و شهر بار خود باشم
ز بسندگان خداوند گار خود باشم
کنه روز واقعه پیش نگار خود باشم
گرم بود گلشن بی و از دار خود باشم
دگیر نکویم و مشغول کار خود باشم
و گرنه نایاب در مسال خود باشم

در پی نامی تحمل نمی کنم ۳ - در روز واقعه روز مرگ

مگر چه در این معنی اگر نگاه من داشته باشم به آن لبها و آن چشم و آن

چهل سال پیش رفت که من لاف میزد
 هرگز نیستم عاطفت پیرو می فروش
 که حق من بدرد گشایی ظن بد میسر
 شهباز دست پادشهم، یارب از جور و ستم
 حیفست بلبلی جوم اکتون در این قصه
 آب و میوای یازس عجب سلفه بزور است
 از سبکی عشق و دولت زبدا این با کماز
 حافظ من تر خرقه قدح نابگنی گشتی؟
 توان سحر جسته که در من مزید فضل

کز جا که این در گیسو میدان و نسیم
 ساغر نهی نهد ز می صاف و روشنم
 کاکوده گشکته خرقه ولی با کله دامنم
 کسر بیاد کرده آتش هوای نسیم
 با این لسان عذب که حامت جوسونم
 کوه سترهی که حیمه از این خاک بر کنیم
 پیوسته صدر مصطفی هلم بوده عکسم
 در بزم خواجگه بوده که کثارت برافکنم
 بشدم گشت هوا لب او طوق گردنم

۱- لاف زدنی: فخر کردن به صفت و فضیلتی که وجود نداشته باشد.

۲- نیم: خیر و برکت.

۳- عاطفت: مهر و علاقه جویشی و نوازی، شفقت - عطف.

۴- شهباز دشت پادشهم: ابلیس نظر.

من ملک بودم و فرخوس برین جایم بود

الروح طائر محسن فی سجنم

الهم أوزد برین زکبر حشر ابی سلام - حافظ

جلالتی من ز نواه بنی الاطین

فلسفه ابوالعلاء ص ۳۹۲

چین فسی نه سزای چون خوشه الحانی است
 هرگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

۵- مصطفی کریمی، حرکت جبر قارنی یعنی میخانه است.

۶- توانا شه: حلال الدین توان شاه سابق الکاکر

لا در نوازه شده خجسته که در می مزید عشق در نسخه خطی قدیم بحالی «فصل» «عشق» است و «من مزید» به رسم اول و پنج هم ناهمی است مأخوذ است از آیه قرآن مجید «لَوْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ هَلْ

رَبِّكُمْ لَأَخَذْتُمْ مِنْكُمْ أَثْمَارَ الْأَرْضِ» و معنی شعر شاید این باشد که در هنگام اشتغال با عشق و آتش عشق

شوق او را می بینیم و از بی نشان فکر میگردانیم و نیز آمده شد که «در من مزید»

یعنی در وقت سختی که بودم از قریب حرم «هل من مزید» می گفتند قدسی

حاشا که من بمهرم گل ترک من کنم
مطرب که حاجت نامه محصول دهد و علم
ایقان و قیل مدرسه خالی دلم گرفت
کو یک صبح؟ ناگله های شب فراق
کس بود روزمانه وفا؟ حلام می بیار
از بهینه بهینه نشستم که روز حشر
حیا که منرا چو درازل از می سرشته اند
این جان عاریت که بحافظ مهر دوست

من؟ ف عقل میزنم این کار کی کنم؟
در کنار بانگ مریض و آوازی کنم
یک چندین خدمت معشوق می کنم
با آن خمسه طالع فرخته می کنم
نامن حکایت جم و کناوس کی کنم
بافیه لطیف اوصاف این نامه می کنم
بنامدعی بگو که چرا ترک وی کنم
روزی رخسار سپیدم تسلیم وی کنم

این جان عاریت . الخ : نظیر

چون مغبین نه سزای چو من خوش البانی لب

روم به گلشن رسوا که می آن چشم

۱۰۱

حسین باب جهره فرجانی من شود غبار زشم
چنین نفس نه سزای چو من خوش الحان است
عباسان نه شد که چرا آدم کجا بودم
حکویه طوفان کیم در فضای عالم قدس؟

خون باد من، که از این جهره بردم برف کشم
زوم بگلشن رهوان کشرغ آن چمنم
دریغ و درد که غافل ز کار خویش شدم
چو در صراجه تر کی نب تخته بند نیم

حافظ در این منزل مولای و از می ناله و عالمی درد و غم و اندوه و دریغ و تأسف با خود دارد که چرا از منزل خود بدور افتاده است مولانا میگوید:

از کجا آمده ام، آمدنم بهتر چه بود؟
و حافظ میگوید:

عباس نه شد که چرا آدم کجا شدم (بوم؟)
مولای می ناله و میگوید:

کز خیستان تا سرا بسیر شده اند
و حافظ میگوید:

طراز پیرهنی رز گشتم ملین چون شمع

به کجا میبری آخر نمایی وطنم؟

دریغ و درد که غافل ز کار خویش شدم

از تفسیرم میسر و زن نیالیه اند

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

و چنین اندیشیده اند این دو جوای «حقیقت» و هر یک به گونه ای ابراز داشته اند.
بشول حافظ

من و باد سحر مسکین دو گردان بی حاصل

من از انفسی چشمت مک و اواز بوی گسویت
کاسب

۱- کاسب جهره الخ: تن خاکی، من بوم است، بجایی است در برابر تلاش پیر جانم. ۲- چنین قص... الخ: نظیر

من ملوک بوم و هم و دیس برین جایم بود آدم آورد درین منیر خراب آب نام

۳- طوفان: به دور چیزی گشتن، دور زدن. ۴- عالم قدس: عالم مجردات
۵- صراجه تر کی: تخته بندن: صرتن، در قیدن مانده.

آنگیز خوں دلم روی مشکلی نمی آید
 چرا که منظر چو است مسکن و ماوا
 طراز پیرهن زر کشم پسین چون مشرق
 بسا و هفتی خالط زینش او بردار
 عجب مداز که هم دارد آغوی عشم
 چراست گوی خرابان سبک بود و طنم
 که بنزد ما است نهائی درون پیر هضم
 که با وجود تو کس نشنود زمین که منم

۷- عورت و بخوان بیا به چشم نهشتی.

۸- طراز پیرهن... الخ: «طراز» به کثیر اون نقش و نگار هر چیز و نقش و علم جامه و بسمت «سجاف»
 طرز و «طراز» است و در بعضی نسخه ها دلکشم نوشته و اول بهتر است به ملاحظه حضرت شهاب کبیر
 و دردی گونه ای اصدا و عاشقان که پیرهن را چون جامه و کلاه سازد و هم در زمان قدیم شاید پیرهن دور
 کشیده و بعضی از انواع رسم بوده - قدیمی.

۴۰۲

بشیرم آن روز گزاینم بشیر و بران بشیرم
 گرچه دانم که بحاجی بشیر در راه غریب
 چون صیقل پادشاه بشیر از وی بی طاقت
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
 دین او و جوقش گریه بشیرم بناید رفعت
 بشیر گزیدم گزاینم بشیرم بدو آنم روزی
 به هواداری او زده صفت رفعت گنایان
 باز گزاینم و جوعم حال گرفتار او نیست
 و در جوعم بشیرم زده بشیران بشیرم

راحت جانم بشیرم و زنی جانان بشیرم
 من بشیرم خوش آن و بشیرم بشیرم بشیرم
 به هواداری آن بشیرم و خیر امین بشیرم
 رخت بشیرم و نعمتک بشیرم بشیرم
 بشیرم در کش و دینده گزینم بشیرم
 بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم
 بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم
 بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم
 بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم
 بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم بشیرم

- ۱- زندان سکندر منظور «بشیر» است.
- ۲- ملک شیران: ابابکر فارس. و شهر شیران.
- ۳- گزاینم: گزاینم از معشوق است. و بهر حال قاطع.
- ۴- کوکب: همراهم شاه و امیر. و شهنشاه سلطان. کوکب: قاضی معین.
- ۵- صفت: دورانی. منظور یکی از وزیران معاصر شاعر است.

خباثت روی خود ز کار گناه دیده کشیدم
امید خواجگیم بود و ننگی بود که زدم
اگر چه در طاعت هم معنان باد شمام
امید در سر زلفت به روز عهد بیستم
گناه چشم سیاه تو بود و بردن دکها
ز کوی چشمت نوشتم چه قطره ها که فشاندم
ز غمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی
ز کوی یار بسیار ای نسیم صبح غباری
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
سحاک پای تو سو گشند، نور دیده حافظ

به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
هوای سلطنت بود، خدایت تو گزیدم
بگردش و خرامان قناعت فرسیدم
طبع بد و دهانت ز کام دل پیویدم
که من چو آهوی وحشتی ز آدمی بر خیزم
ز لعل باده فروشت چه عشو ها که خریدم
ز غصه بر سر کوبت چه بارها که کشیدم
که بوی خون دل ریش از آن تیرا کشیدم
که پرده بردل خویش ز بوی از لعل زدم
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندادم

۱۰۴

دل آوی بی نظیر آمد بسوی زوین چشم
ز کنج خانه دلدهی گشتم بمنجرن چشم
مستم ز عیالکم و این گنوشه معینی چشم
گرم ده خون جگر میگریفت تا من چشم
اگر رسد جلی، خون من بگردن چشم
مرا به بساکنهادم چراغ روشن چشم
مرا بسا و ک دلدوز مردم افکن چشم

خیال بر روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
بسیار که لعل و گهر درنثار بقدیم تو
سرای تکیه گهت منظری نمی بینم
محرر رشک روایم شرخرایی داشت
نخستین روز که دیدم رخ تو، دل میگفت
بسوی مزده وصل تو با سحر همه شب
محرر دمی، که دل دردمند حافظ را

۱- مقدم به هنگام آمدن ۲- خلل: خرابی ۳- بیوی: به امید

۴- به یاد برادر نهادم چراغ روشن چشم نظیر این مصرع سعدی:

چراغ عمر نهاده است بر در خانه مادر

بیرزد و سبزه نشینیم و مرا ای طلیسم
 بگید ای زرد و سبزه زادی طلیسم
 بر سائیت سوزی او پاک نهادی طلیسم
 اگر از جور غم عشق بودادی طلیسم
 مگر از بزم مگر دیده میدادی طلیسم
 بشکر خنده لب گفت: فوادی طلیسم
 از خط غالیه سزای تو سزادی طلیسم
 بیا میدغم تو خط طریقه ای طلیسم
 خیر تا از در میخانه گشادی طلیسم

خیر تا از در میخانه گشادی طلیسم
 زار و حیرم دوست ندارم مگر
 استغفر الله ما گریه روان است ولی
 لب و دای طلیعت بر دل میاید حیرام
 بقیه الحال تو بر لوح بهر نتوان زد
 عشوه می از لبت شیرین بود توامیت بجان
 نیا بود نشخه عطری دل سودا زده را
 خون غمت را نتوان یافت مگر در دل نهاد
 بر در و در سه نما چند نشینسی حافظ

در این غزل «دال» و «دال» با هم است شده چنانکه در آن رباعی گفته است:

در مطلب مرا کلام حق ناد علی است طاعت که قبول حق بود یا علی است

و لیکن در غزلهای دیگر این مطلب را مراعات فرموده و از کسانی که هیچ رعایت این قاعده و نیز مجهول و معلوم را اعتنا ننموده است مولوی افست در دیوان شمس قدسی غفر له.

۱- زار و توشه

۲- حرم: در بعضی نسخ غایب «حرم» اصل است و فرق این و آنچه در متن است بسیار نزدیک است.

تفکر نفهم - قدسی غفر له

۳- مداد مرکب - غزل اول دل

۴- تا بود نسخه: صوفیایان میگویند که تا بود نسخه یعنی شعر چنین آمده است و آنچه در متن آمده از نسخه قدیمه نقل گردیده - قدسی

نیا بود نشخه عطری دل سودا زده را از سواد بر زلف تو سوز بودادی طلیسم

خط غالیه دار زنی بسیار خوشاوست از مکیب مشک و عطر گشاده گشایش

۴۰۶

سپهرنا خدایه صوفی بخوابانیدیم
 تباخه جلوتیان جام سوخی گیرند
 و کشته اند و زه با خاکی میلاست زاهد
 سر میسان بیاد ز کیمینه کرده جویش
 فکرو وقت از کینسان سدل و کاوی نکند
 سبوی زید آن کسان هر بیره آورد سبیر
 عاتق آن عهد که در وادی این بسیم

فکر سرور و سپهر از او خدایه
 جنگ و سنجی بیدر بر ملاجات بریم
 از کینسان کین بزم آن می کافال بریم
 گیر بدین فکیل و هدر نام کرامات بریم
 بس حجاب که از این حاصل اوقات بریم
 دلش شطاحی و شجاده طمانت بریم
 همجهوسی آری گوی به بیقات بریم

۱- خواجه طایفه ای که از تکه های پارچه دوخته باشند - حمید

۲- آوردن، ترویر، زباله کاردن

۳- خرافات: بزم اولی سخن های بیهوده و پریشان و آن جمیع «خرافات» است - ذاور

۴- سکنج: یکی از آلات موسیقی، دوخته فلز مدور و محدب که با دست بر هم می زنند - عظیم

۵- کرامات: پیران ذات پیر

۶- کرامات: مفروض «کرامت» است و بمعنی اثر خارق العاده ای است که از گشتی غیر از پیغمبر و امام دیده شود - حمید

۷- شطاح: گساح و بی شرم و در اصطلاح صوفی: کسی که شطحات بگوید یعنی سخنان خلاف کلام یا کلماتی که مخالف کلام هر کس باشد و زبان پادشاهانند «ان الحق» گفتن حسین بن منصور خلج - عظیم و نیز برین معنی به اویش از آن صوفیه: «و کثیر عبدالحسین زرین کوب ص ۹۶»

۸- طمانت: جمع «طمانه» افتخار مهم باشد بمعنی سخنان بی حاصل و پریشان و لاف و گوی که برخی از صوفیان و درم و یشاکم بر زبان آورند - حمید

۹- ولای: ایمن «ایمان» است در جانب راست که طوطی آنجا ندای بوق خالی به موسی رساند - فرهنگ فارسی و کثر منهن

۱۰- ساری: یعنی خود را به من نشان بده

۱۱- بیقات: وقت به هنگام، وقت کارزار جان که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند - عظیم

۱۲- بیقات بریم: قدمی نمی نهد پس از این بیست و یک روز دیگر در نسخه ایست که سلطان محمد دهم کریم خیال از نام و خیمه الله بر طبقه حاجه علیه الرحمه وقف نموده و در چند نسخه قدیم دیگر نیز دیده شده - فارسی رفته

۱۳- سبیر: دیوانه ای که گریه عجزی بریم
 عاتق: مشکلی تویر پیام حکمت و انکسیر
 عاتق: گوی تویره سبصرای قیامت فردا
 عاتق: سبصرای قیامت فردا

فکر بسیار در این طایفه فرستاد و هر چه
در باب آن فکر کرد، شدن آن امر را چندی؟
باشد، نه نشان نه نشان کرم است
حافظ اکبر، خود در دهر سفله عزیز

که بسبب خانه بنا از همه آفات برسم
رو به رسم، مگر این نشانه است برسم
این میانجی بر آریاب گواهاست برسم
حاجت آن به که بر فانی حاکم است برسم

۸۰۷

و بخیر امانات میفای گز گز در افتند باز
حلقه نوید گز را هر روز چو نهادنم
بر چو پروانه دهد دست، فراغ البالی
ما حیوای دل سرگشته نگویم با کین
نه صفت چو نخواهم که بود عین قصور
بسر سرای تو که سینه بنماید بهمان
مهر آسان از قفس خاک، هوایی گشتم
همچو بگم بکنار او بدم گام دلم
گز بهر موی و سری بر تن حافظ باشد

حاصل حرفه و سجاده روان در بارم
خارق میگردد فردا یکشد در بارم
جز بدان عارض شمع من نبود در بارم
زانکه جریح غمت نیست کیی دمسازم
با خیال تو اگر باد گسوی پروازم
چشم تو دامن، اگر فاش نکردی رازم
بهوایی که مگر صید کند شهسازم
یا که چون نسایبانت نفسی بنوارم
همچو زلفت همه را در خدمت اندازم

آوردن برهنی فی الحال و رودت فلان

آوردن برهنی فی الحال و رودت فلان

آوردن برهنی فی الحال و رودت فلان

در خرابیات صفا نور خیزد امی بچشم
کیست دردی کجاست این میگردد یارب که درین
چلو و برهمن مضر و این ای ملک الحاج که تو
سوز دل از کجای روان بآله شب او سحر
خواهم از آلف جهان نافه گشایی کردن
هر دم از روی توبه نشی زنده راه خیال
از کس نه زنده است زمشک خشن و نافه جین
منصب هاشمی زندی و شاهد بازی
خست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
دوستان عیب نظری بازی حافظ نمکند

این عجب ترین که چه نوری که هانی بستم
قبیله حاجت و صحرای دعا می بستم
خانه منی بستی و من خانه خدای می بستم
این همه از نظر لطیف خلاصی بستم
فکر دوازستم همانا که خطای بستم
با که گویم که در ای برده چه هانی بستم
آنچه من هر سحر از یاد می بستم
همه از ترسیده لطیف شمای بستم
که من این مسئله بچشم و چرا می بستم
که من او را از حق حیات خدای می بستم

۱- خانه خدای صاحب خدا

۲- این همه در نسخ متداوله حسن نوشته اند

«این همه از نظر لطیف هاشمی» و دیگر شعر هشتم در آنها نیست و آنچه در متن است از دست
قدیمه است - قدیمی

۴۰۹

در دم از باران است و در زمان بزم هم
 آن که میگویند بستان بهتر ز حسن
 هر دو خیالیم بگر فروغ روی او است
 داستان در برده بیگمویی و بی
 نکادیا لاری گنا و بقتضای جان من
 چون هلال آن تر گن مستجاب ز رخ
 عاشق از معنی نرسد، منی بیار
 آهسته آهسته زینست بر کما و جهان
 چون سر آمد دولت شبنمهای وصل
 محسن داند که حافظ می خورد

دل فدای او شد و خیال بزم هم
 بارها این دار و آن نیست هم
 گفتمیم بیکه او بستان بزم هم
 گفته خواهد شد بدستگاه بزم هم
 عهد را بشکست و بستان بزم هم
 آن شیر و کیف پریش بزم هم
 بلکه از مرغوی سلطان بزم هم
 بلکه برگردون گردان بزم هم
 بیگمرد آتام هجران بزم هم
 و آنچه ملک بستان بزم هم

۱- اگر گاهی در بزم حافظ نکائی است که نمیشوم آن را به بانی توجیه کرد. لکن جمله کلمه «آن»
 است. در همین شعر که میتوانم آن را با یکم مصرع از حافظ توضیح بدهم: «و هر آنکه بستان بزم هم»
 اینجاست» و هر جای دیگر میگوید:

بس نکند غیر حسن شاید که تا کسی
 مقبول طبع بزم هم صاحب هنر شود

بزم بستان - حکایت - آیه
 ۲- بزم بستان یا بزم بستان، «بستان» در این لفظ در کتب است - داور
 و بزم بستان ملک فارسی، شیراز

در غم خویش چنانکه شیشه گودی دارم
هر که از ناله شک گیر من آگاه شود
گفته بوی حیرم ده که زهرم چو کمی
بعد از این مرا خوب بنظر خواهم باخت
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
آنچنان برون من باز تو خوش بیایند
اگر از دم خودم نیز خلاصی بخشی
حافظ ارجان نهاده بهر تو چون پروانه

کبر خصال تو به خود بار نمی بردارم
هیچ شک نیست که چون در اول بماند دارم
آنچنانم که بخت و ناله ای دارم
گویم همه خلق بدانند که شاهد دارم
هیچ غم نیست، تو میسوزی که من میسوزم
که جلالیت نکنم گر بکشی از این
هم به خاک سر گوی تو سود دارم
بیش روی تو چو شمع مثل بشیر نگارم

در این غزل نیز با کفای سعدی رفته است.

اگر تو بنا بر من مصلحت خویش نمی بردارم

همینچنین بر او ایستاده که میسوزم و در پی او

گر سر زلف و درخشش فعل در آتش، دارم
نقل شعرش گریه و منی بیدش دارم
من باه سحرش زلف مشوش، دارم
این همه مکتوبه از آن شیخ در موش دارم
من ریخ زرد سحر و سحره مستغش دارم
جنگه با نادل معجروح بلاکش دارم
سالها بر سر این رشته کشاکش دارم
بهتر آن است که من خاطر خود بخوش دارم

دو بهای خانه حضرت صمیمی خوش دارم
گر بکاهانه زندان قدمی خواهی زد
و زدن دست مرا می سرو سامان داری
عاشق و زلدم و صیغ خواره و از پلته
و چنین جمله نماید خط رنگاری دوست
ما و که غم سوز بسیار زده زلف، که من
بگر سر موی بدست من و یک سر بادوست
حافظ اسیر غم و بیادق جهان در گذراست

۱- فعل در آتش داشتن فعل در آتش نهادن، از اقسام سحر است وقتی بخواهند کسی را به کس دیگر عاشق نمایند و آتش عشق و محبت به دلش بیندازند فعلی که در ویش با خط سرمه ای بعضی استاد نوشته شده در ذیل آتش قرار می دهند و بعضی چیزهای مخصوص می خوانند فی الحال آن شخص عاشق میشود و دلش به آن کس که مورد نظر است می افتد می کشد شرح سودی ج ۳ ص ۱۸۶
۲- کاهانه: خانه کوچک، آشرافه. ۳- بزمین دست: اینطور، اینگونه.
۴- مشوش: پریشان، شفته. ۵- خط رنگاری: خط سرمه.

در بیان وقت گل آن به که بفرستد که
 نیست در کیم گرم و وقت طرب میگردد
 بخوشی و این است در جبهه خدا با بفرست
 از غنای آن ملک و هنر اهل هنر است
 گل به گل آمد و از این تیر و پندش آبی
 به گل است از قدح لاله شراب میوه هم
 محافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

سخت یزدان است اینست که در کیم
 چاره آن است که در کیم و کیم
 تا وین که در وین می که بگوید که
 چو از این جبهه می آید و سر آمد و
 لا حرم و آنش می آید و سر آمد و
 چشم به دور که می مطرب و می
 بطلانیم که در وین گل خاوییم

۱- بنویسم بنویسم ۲- بنویسم بنویسم ۳- بنویسم بنویسم

۴- بنویسم بنویسم ۵- بنویسم بنویسم ۶- بنویسم بنویسم

بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم

بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم

بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم

بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم بنویسم

۴۱۳

دوش بستماری چشم تو ببرد از دستم
عشق من بالید بگوهرین نوا مروزی نیست
عالمیت بچشم من از آرمین میخانه کشین
هر ره عشق از آن سوی فیاض خط است
نومنه بر لاج عقیق تو حلالست مرا
بعد از اینم چه غم از نیر کج انداز حسود
از نجات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بستم بچشمم غارت دلی کرد و برفت
و شکست دامن حافظ بملک بر شده بود

لیکن از لطیفه لب صورت جافرمی بستم
دیگر گاهی است کز این حاتم هلالی بستم
که دم از خدمت زبانه اندر دام تا بستم
توان گوی که جو غمرم بچرا بستم
که با فسون جفا عهد و کانه بستم
که بمحبوب کمانه ای روی خود بستم
مهر روی نواز پای طرب نشستم
آه اگر عیاض شاه نگیرد بستم
کرد غم خوازی بالای بلندت بستم

را به از دست بردن بی طاقت گردید
بشر کج عقیق گدایه از لب آمد

دوش سوداگر خوش گفتم ز سر بیرون گفتم
فراست را بر تو گفتم سر کشید ازین بختیم
نکسته تا سده حیده گفتم دلم را معذور دار
زود رویی دید گفتم زان طبع بازک بیگناه
من که ره بودم بگنج حسن بی پایان دوست
ای بسیم حضرت سلیمی خدا را تا بکن
ای مه نامهربان از بسکه حافظ یاد کن

گفت: کیوند جبر قاتل بد را این معذور گفتم؟
دوستان از راست میر جلدی کارم چون گفتم؟
عشوه بی قرمای تا من طبع را معذور گفتم
سافیا جامی بده تا خیره را گفتم گفتم
صد گدای هم جو خود را بعد از این فاروق گفتم
ربع را بر هم زیم اطلال را جبهه بی گفتم؟
تاد های دولت آن حسن روز افزون گفتم

۱- من کشیدند زلف مرا

۲- فاروق از غر و خندان و خیال معروف بنی اسرائیل که روزگار حضرت موسی بی ویت

۳- سلیمی: «سلیمان» از نامهای زبانه عرب است.

۴- سلیمی یا برهم... الخ: نه غزل معروف امیر معزی توجه داشته است به مطلع:

یوسف از میان منسوک مکن جز در دیار بار من

سایه بکوزمان زلفی یکبار روح و اهل کوزمان

۴۸۵

رفیده رویا گنم و صبر و صبر افکنم
از دل تنگ گنم گمارم بر آرم آهی
خودم ام تیر فلک باده بدو تا سر نیست
خبر عه دام بر این تخت روان افشانم
باید خوشدلی آنجا است که دلدار آنجا است
بسگشا بند قباای مه خورشید لقا
حافظان کجده بر آتام جوسهواست و خطا

واندر این کار دل جویش بند ریافکنم
کاش انبدر چنگ گنم و جوافکنم
حقه در بند کیمز ترکش جوافکنم
خلع جنگ در این گنبد میافکنم
میگنم عهد که خود را مگر آنجا افکنم
تا جوق لقت سر سودا زده در ریافکنم
همین چراغ سیرت امروز بفر دافکنم

- ۱- دل بدو یا افکنم را شهادت و بدون ملاخطه خط به کاری اقدام کردن
- ۲- تیر لفظ مشترک است به معنای تیر معمولی و استاره عطار - شرح بودی ج ۳ ص ۱۹۸
- ۳- تر کش بر تیر و آن جور یا اسم برجی است از بروج فلکی که در عربی ذوالجذیم و در عجم دو پیکره گویند
- ۴- شور و غم تیر فلک: از فلک خبر و جفا کشیده ام. ای عراقی باده بده تا مستانه بند کمر ترکش جورا
- ۵- پیران گره بستم از که دیگر قادر نبود به کسی تیر بپندارد - شرح سولکی ج ۲ ص ۱۸۸
- ۶- کشید میثا: کایه از آسمان است - ۶- تلقا: دیدن

فمشتب بسل اشک به خواب میزد
روی بکلاه دهنم جلوه می نمود
ایزدی به آرد و خرقه سوخته
چشمم بر روی ساقی و گوشت بقول جنگ
نقش بر کمال روی نودا و لب میخندم
هر دو رخ و فکر کز سرش اخ طرب میخندم
ساقی صورت این غزل کاسه میگرفت
نقشی بساد خط نویسی می زد

- ۱- خط خطی
- ۲- نقش بر آب روی حافظ در یک غزل دیگر میگوید:

نقشی بر آب میزدم از گیسو حالها
تا کسی بشود قهر من جلیفت معاز من
و خدا در مثال و حکم میگوید
«نقش بر آب زدن»، «نقش بر آب نگاشتن»، «نقش بر آب بکش»، «عملی بی فایده را مرتکب شدن»
حافظ در بیت دیگری میگوید:

به می پوششی از آن نقش خرم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود بر سیمین
۱- بومه بر رخ مهتاب زنده به آرد روی جوانان مهتاب را بوسیدن. چون در نوازیت و صیای و صفا
بر روی او شایست دارد. شرح مودبی ج ۲ ص ۱۸۲۲.
۲- خرقه سوخته فعل ماضی هوایضا بمعنی متعلی این بکار دردم شده یعنی «خرقه را بسوزانم بوزم».
۳- فالتی به چشم و... الخ یعنی درباره نگار کردن بروی ساقی و گوشت و اندوخته آواز جنگ نشن
ای نبودم. شرح مودبی ج ۲ ص ۱۸۲۲.
۴- غزل من میگوید: الخ هر فکر شادی بخش که از من دور می شد بمعنی قصه شادی منی خوانده به با
ظرباب طره مو آنرا به ناله می آوردم. شرح مودبی ج ۲ ص ۱۸۲۲.
۵- ساقی به صورت... الخ ساقی به صورت این غزل... ساقی همراه این غزل من اندک ساقی من
معنی این غزل را بصورت عمل در می آورد و همراه آواز من به من نگاه می دارد. شرح مودبی ج ۲ ص ۱۸۲۲.

مجلس بود و وقت حافظ و فاضل میرزا در آنجا بود.

برنامه عسکری دولت احسانیه می‌بودم

— ۱۸۲۹. در بیلدر «کامیه گرفتین» رک گنجینه جهانی سعدی و حافظ — چاپخانه دانشگاه تبریز ص ۱۹۹

۸- وقت: خیالی است که در سرخنده پدید آید و او را به آن حال آرام بود. اسامی در تصوف — دکتر
اسماعیل خانکلی ص ۱۶۸. البت: جامه الحاله نفسانی را در کیفیت الداع معانی مولی می‌شمارد و در این مورد
مجلس بود و وقت حافظ می‌باشد که «فیض» را مایه ایضاد شعر می‌دانسته است — رک. نقد ادبی ص ۴۴۶

روز عید است و منی امروز دروغ ندهم
 چند روزی اینست که دورم ز رخ ساقی و جام
 من بخالیوت نشستم پس از این، دورم مثل
 بنده پیران دهید و اعظم شهرم لیکن
 آنکه برخاک فرم کرده جاداشت، کجاست؟
 می پزیرم گشت و سجاده تقوا بردوش
 خلق گویند که حافظ سخن پیربوش

که دهم حاصل سی روز و سیاهر گیرم
 بس خجالت که بدید آید از این نقیصم
 زاهد صومعه بی پای نهاده زنجیرم
 من نه آنم که دگر بند کبلی بندم
 تانهم در قدم او سر و پیش من مجرم
 آه اگر خلق شوند آگاه از این تیرم
 سالت خورده منی امروز به از صلیبم

اول عید است... الخ: یعنی عید فطر بقرینه حاصل سی روز و سی

کتاب: تکلف بر این «مطل» - فلسفی.

ترویر: مکر و فریب و آراستی دروغ باشد - فلسفی.

۴۱۸

در لباس فقر گزراهل دولت میکنم
در کمینم انتظار وقت فرصت می کنم
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
وز رفیقان ره استمداد همت می کنم
لطفها کردی بتا تخفیف رحمت میکنم
یاددار اندل که چند بدست نصیحت میکنم
زین دلیرها که من در گنج خلوت میکنم
قال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
چون دعا ی بادشاه ملک و ملت میکنم
التماس آسکان بوسی حضرت میکنم
بنگراین شوخی، که چون با خلق صحبت میکنم

روز کاری شد که در میان خدمت میکنم
نامگردد ام و چهل آرم نذر وی، خوشخرام
و اعطای قناری حق نشسته بشواین سخن
چون صبا افتان و خیزان میروند کوی دوست
هوای کوی بر تاشد ز محبت ما پیش از این
زلف دلیر دام راه و محضره اش تیر بلاست
دیده بدین بوشان ای گرم غیب بوش
حاشا لای که در حلق روز خشم با کی نیست
از زمین، عرش آمین می کند روح الامین
عسرا و اهل اوج جاه دارم زین قبل
حافظم در محفل فردی کشم در مجلسی

۱- تذرو و قافان - عینت: بکثر اول عرب کسی را در قافای او گفتن سماع آور.

۲- بر تاشد: تحمل نمی کند.

۳- خلایک گویات: الخ یعنی شما که گویند تاب نیاورد و تحمل نکند سبکی رحمت ما را بیشتر از آنچه مزاحم شده ایم یا اینکه غم مزاحمت ما را خدام گویند و جا گرفتند در گاهت و زیاده بر این باز خود نتوانند بر تافت - قدسی تفرقه

۴- جاشا اللو: یا کی ایست و دوری است خدای را از این کار و گفته میشود نیز جاشا لک - داور

۵- عین: طرف راست

۶- آهین: کلمه ای که بعد از دعا می گویند، یعنی «آمین یا» یا «استجاب کن» «بپس» - قبل

۷- سالت: طرف

ز دست کجاست خود در بر دارم
میگردد چو بوی گیسو در دست
ز چشم من بیز لطف گریه
میگردد من از پنهانی عشق
ای که شکرانه من بستم لب جام
من از باروی خود دارم بسی شکر
اگر بستم دعای مسافر و شان
مکن عیب بخون خوردن در این دشت
سوار حاکم بخواهی برگرفتن
سری دارم چو حافظت هست، لیکن

که از بالا بلندان شرم دارم
و گریه من بر لبه لبی ببارم
که شد نیار و از خشم من شرم دارم
که هشیاری و پنداری ندارم
که گریه آینه زد و روزگارم
کینه روزی بستم آزاری فستاق
چه باشد؟ حق نعمت من بگل دارم
کینه کار از این بزم ندارم
بجای اشک اگر گوهر دارم
ببساط آن بری امید دارم

از بالا بلندان: بنگر قاضان

از خشم من شرم دارم ... اختر شمرده از بیدار بودن است - دایره

هسته خفته و من دلشده را خواب نبرد

هنه شکی خفته من بر لبک مستم شمرده
موازی

نار بنیاد مکن شاد کنی بنیاد
قدیر افراز کیم کوسر و کسبی آزاد
ظفر را نکند میده قانده می برینام
شور شیرین منماتانگی فرهاد
سر مکن نانکشد سربلنگ فرهاد
رام شونانند مد طالخ هر از ادم
یاد هر قوم مکن نافر وی از ادم
دست گیرم که ره جز تو با افتادم
غم اغیار بخور نانکسبی نادم
نباست خاک در آصف نرسد فریادم
من او آن روز که در ناله تنوام آزاد

و اینک بر بنیاد مکن نهالند هر بنیاد
بج بر افروز که طایغ کنی از برگ گل
زلف را جلعه مکن تانکشی کز بندم
شهره شهر مینویسانم سردر گوه
من مخور باد گزان تانخورم خون جگر
یعون قلبی بخور مکن تانکشی عاشق را
منبع هر جمع مشور و نه بسوی مارا
حرم از دست بشا و وصل نوتشود جماله
یار بیگانه بشو و افری از خوشم
رحم کن هر منی مکن و یفرادم رس
حافظ از جور تو خاشاکه بنالند روزی

۱- به غیر مکن داد سر زلف خیسود نیست مکن

۲- به ها که با دشمن مکنسی به بار داده نیکو

۳- سر مکن ترا فرمای مکن طالع بخت

۴- مبارک زاد - برهان قاطع

حاجت را بنزدی و ملاقات رسانان کردم
 من بر سر منبر عتیقه ای بنحوی دیگر راه
 از حرات آمدن عبادت مطلب کام که من
 میایدی هر دل ریشم فکن ای گنج مراد
 نریز کردم که نیوسم لبها ساقی و کنون
 لطف مستوری و مستی بود دست من و دست
 دارم از لطف ازل جنت که دوس طمع
 این که بیرون حرم است بهت یوسف تراخت
 گر بدووان عذرا صد نشینم چه عجیب
 هیچ کس را نرسیده زخم محراب فلک
 صبح خبری و سلامت طلای چون حافظ

تا به تنوای خرد خرمی بر زبان کردم
 قطع این مر جلد با مرغ سینه اند کردم
 کسب جمعیت از آن زلفا پریشان کردم
 که من این حایه بسوهای نوو بران کردم
 میگرم لب که جوا گوش بغدادی کردم
 آنچه است از دل گشت بکن آن خردم
 گر چه در یافش عتیقه خانه قوا و طبع کردم
 اجر صبر سب که در کتب جوان کردم
 سالها سبب گسی صا حبس دیوان کردم
 آن نیم که من از هفت سلطان کردم
 هر چه کردم همه از دولت فیرانم کردم

۱- عفا: سیمخ. ۲- مرغ سلیمان: هدیه
 ۳- آمد: فرارسیدن «اعلاف آمد» یعنی «اعلاف آمدن»

گزار با آمد کنار استیغ نه و استیغ گزار

۱- لب گردن: لباس خوردن، در بر خوردن
 ۲- عتیقه: چیزی قدیمی و مستقیم... الخ: به مساله نقد و نزدیکه میشود
 ۳- صبح خبری: محافظت جای جای در دیوان خود از «صبح خبری» سخن میگوید و این صبح خبری
 منظور شاهانی است که از بهمن «فرام الدین عبدالله» کسب فیض می کرد. وی «جلس فیض» کرد
 را هویت آنرا شرح داد که تا هنگام طلوع خیزد دم. سپس بعد از نماز با مبادی به زمین رفت
 می نشست و بعد فکر سرگشته از گوشه بر زبان می آورد
 ۴- از دولت ایران: تشبیه شده که سواحه قاری و حافظ قرآن مجید بوده است و در این

۴۲۹

سرم خوش است و بیلتنگ بلند میگویم
 غسوی زده بوجه خمار نشینند
 گرم به پیش میفازد در سروی بگشایند
 مکن در این جستم سر زدن بخود زوی
 شوخانقیاه و خراپان در میانه مین
 ز شوخ و تر گیس محبت بلند بلایی
 شدم فسانه بر گشتگی که ابروی دوست
 عیار راه طلب کیمیای بهره وری است
 نصیحتم بچه کنی یا صحتم تو میدانی
 بسیار منی که بفتوای حافظ اردل باکی

که من نسیم حیات از جاله میجویم
 مرید خلقه دره ی کشتای خوش جویم
 کلام در بر من بجایزه از کجا جویم
 چنانکه برورشم فساد هم میرویم
 خدا گواست که هر جا که هست بالویم
 جولان با فنداح افتاده جالب جویم
 کشیده در خم جوگان جویش جون گویم
 غلام دولت آن جا که عنبرین جویم
 که من نه معتمد مرد عاقبت جویم
 هزار زرق بغض قدح فروش جویم

۱- عبوس تر شود زید احم

عبوس زده الخ بر هلا عبوس تابی خمازی را نداید. مرید دردی کشتای هضم که در غلی خشاری
 خوشخو بنظر
 تابی عیار راه طلب... الخ بنظر

نیل از منند بل، گوی از غبار مشغولی

که کیمیای مراد است خا که کیوی

حسینا غم عشق تو خنده بپرستم؟
 دل فغانه ازان شد که ندیدم در میان
 آنچه دیدم از تو تو گفتم همه آن
 با سر زلف تو چمن برشانی، خوشی
 و یاد تو گفتم و با شاه و من همه صحبت
 آن زمان کار و روی دیدن جانتم باشد
 گریه‌ایم که وصال تو بدین دست دهد
 در دهانم ای راهب و افسانه مگوی
 نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ

لایستگی در غم تو ناله میگیرم
 میگیرم هم ز سر زلف تو میگیرم
 در دامن ناممک حال نیست که ایمن کنم
 گریه‌های که بگلایک همه تو میگیرم؟
 نسوا لم یکه دیگر حیل و تیر میگیرم
 در نظریه‌های رخ خوب تو میگیرم
 دین و دل راهب و در سارم و توفی که
 من نه آنم که ذکر گویم به مردم
 چونکه نقد بر حسن بود به آن میگیرم؟

۲- میانه: درج - در معنی کلمه «مجموع» یا «برشانی» معنی مطابقت و پیوسته دارد.

۳- میانه: درج - در معنی کلمه «مجموع» یا «برشانی» معنی مطابقت و پیوسته دارد.

۴- دست: در معنی کلمه «مجموع» یا «برشانی» معنی مطابقت و پیوسته دارد.

۵- در معنی کلمه «مجموع» یا «برشانی» معنی مطابقت و پیوسته دارد.

۹۹۹

سینا کی سزا کہ عرقہ، سالوس میں کشیم
نہ رفسون، و غیر بعد، در وجہ می کشیم
بر کھذا، کہ در شوق، غیب سرودی است
سرودن، جہنم سرخوش و لا یرم جد علی
کمازی کشیم، ورنہ جمالت بر آورد
کیو غشیوہ بی زانروی او؟ تا جوملاو نو
خودا، ایگنہ روضہ رضوان، سما جسد
خاکط، کہ چند مناست، چنین لافهازدن

وین نفسی ووفی راحط مطلقا سر کشیم
دلش رسانیات، خیر انات، بزرگ کشیم
مستمانہ، لبش نقاب، و در خسارہ بزرگ کشیم
غبار ہم کشیم، باده و دلیری سر کشیم
روزی کہ رخت جان بچکان، دیگر کشیم
گہوی سبہر و رخم، جو گمان، بزرگ کشیم
غلمانہ، زغرہ، حور و جنت، بزرگ کشیم
ریاز گلیم، خویش جرابیستر کشیم

۱- فتح: گنجش کا، و قروزی، عام حصول میں، از محلی کہ موقع آن میروید، سماع در تصویف - ذکر

باسماعی جاگیتی ص ۱۶۰

۲- سب جگر، دو صند، سارودہ و بیرونی، از نطق بہر کتو شدہ - داند

۳- و لایان، جمع «غلام» و لایان، گنجش بزرگ و گراف

و ز خندان صحت او را بدعا خواسته ام	عاشق روی جوانی خوش و خوشام
تا بدانی که بهشتی هنر آراسته ام	عاشق درین نظر دارم و میگویم فاش
که بهر یاره دو صد شعبه پیراسته ام	شرم از خنده کرده خود می آید
بهشتی کار گیر بسته و پر غلته ام	خون سوز غش ای شمع که آتش می نیز
برغم افزوده ام آنج از دل و جان گناسته ام	باز چنین میگویم از دست میشد صرفه کار
بوکه سیری بگردان ماه نگار بسته ام	با بساط حرم دل شده ام شب همه شب
بوکه در بر کشد آن قلم بر رخا بسته ام	همه محافظ بخرایان روم خامه قبا

۱- خواسته یعنی نخواست
 ۲- صحت: همدلی، انس
 ۳- خواسته ام: طلب خواستن کرده ام - داور
 ۴- شعله: نورنگ، حقه بازی - سفاکانه - یعنی تمام که بزر باشد - داور
 ۵- خامه قبا: یعنی خامه چاک کرده
 ۶- بوکه: قند نموده است. شاید که باشد که

عشق ساقی و جوانی و شراب لعل جام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
شاهدی در اقطاب و یاقی رشک آب زندگانی
باد گلریزنگ نعلخ غلب خوشوار سبک
بلور گاهیم دلشین چون قصه فردوس
صیف فیضان یکجوره و بیشکاران بالادب
عطره ساقی بغمای خرد آهسته ریغ
یکم ذاتی بدله گوی چون حافظ شیرین سخن
هر که این مجلس لعل یاق خوشدلی لاوی مجوی

مجلس الحیر و حریفه مدام و شرب مدام
همنشین نیکم گم دار و حریت نیکام
دلبری در حسی و خطری، غریبه ماه نیکم
نعل از لعل نگار و نعل از کفوت حجام
گلشنی پیرانش چون روضه دار السلام
دوسته او ان صاحب اسرار و حریتان دوستکام
زلف دلبر از برای صیده دل گسته ده دام
بختی آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
و آنکه این غیرت نخواهد زلف گوی بروی حرام

۱- مدام: در این کلمه ایهام است یکی بمعنی شراب و دیگر بمعنی همیشه «شرب مدام» آشامیدن
۲- شرافت و «شرب مدام» آشامیدن مدام

۳- لعل: لعل همکاره ظرف بازی ۳- رشک: غیرت، حسد

۴- یاقوت جام: گوییم از شراب است ۵- دار السلام: بهشت

۶- دوستکام: آنکه بخواهد برود دوستان و معبود او حاصل باشد ۷- بلور

۷- بهمان تاخت، قلوب، غارت ۸- آهسته: بر کشیده

۹- حاجی: قوام، حاجی قوام الدین تمجادی بن ناصر الدین مظفر، وی در عهد ایلخانان ایلخانی
۱۰- غایت: در این کلمه مالیت بود و در این کلمه شیخ ابوالفتح گریزده حافظ نسبت به او علاقه تمام داشت
۱۱- لعل: لعل همکاره ظرف بازی ۱۲- رشک: غیرت، حسد ۱۳- یاقوت جام: گوییم از شراب است ۱۴- دار السلام: بهشت ۱۵- دوستکام: آنکه بخواهد برود دوستان و معبود او حاصل باشد ۱۶- بلور

رواق و ریای خلق یکسو نهاده ایم
هم دال بر آن نویسنده ایستاده ایم
هم تخت سلطنت به پادشاه نهاده ایم
هم طبع بر آن هم ایستاده ایم
هم چون بسفینه بر سر راه نهاده ایم
این کار و بار همه یکسو نهاده ایم
بنیاد ترک کریمه جای نهاده ایم
در راه چاه و ساقی همه رو نهاده ایم
چشمی بر آن دو گوشه ای نهاده ایم
در حلقه های آن سر گیسو نهاده ایم

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم
هم چنان به آن دو سر گیسو نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
در گیسو به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم
همان که به پادشاه به پادشاه نهاده ایم

نهاده ایم باز... در بعضی نسخ چنان دیده شد

وین کار و بار نهاده ایم
قدسی

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم

همین است که پادشاه همسر و نهاده ایم

۴۲۸

دواش جز نمی چون از غوان نمی بینم
 چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
 که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
 بسین که اهل دلی در جهان نمی بینم
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
 زمن میرس که خود در میان نمی بینم
 که نادو آینه رویش عیان نمی بینم
 بجای سروج آب روان نمی بینم
 بضاعت سخن در فشان نمی بینم

غم زملله که هیچش کران نمی بینم
 بترک صحبت پیرمختان نخواهم گفت
 نشان مرد خدا عاشقی است، با خود دار
 در این خمار کسم جرعه بی نمیبخشد
 ز آفتاب قدح، از تفلع عیش بگیرم
 نشان موی میانش که دل در او بستم
 بر این دودیده حیران من هزار افسوس
 قدح بوناب شد از جو بیار دیده من
 من و سفینه حافظ که اندر این دریا

۱- کران: کناره، کناره.

۲- بترک: «ببای» بترک زانده است و گفته اند که چون «باء» در اول اسماء یا حروف زائد شود مفتوح

است و ثانی مثل «باء» «بجز» باشد - داور.

۳- ز آفتاب قدح: الخ: آفتاب قدح را از دست مده زیرا طالع وقت را مانند اول نمی بینم یعنی وقت را

مساعد باده نوشی نمی بینم، ممکن است این عدم مساعدت روز بواسطه فرا رسیدن ماه رمضان و یا مانع

دیگر باشد بهر صورت، حال مقتضی است از آفتاب قدح طالع عیش را بگیری یعنی بین طالع عیش

مساعدة است و یا بحسب دیگر وقت مقتضی و مناسب باده نوشی است پس مداومت کنیم و اگر بحسب

ناخبر دست بکشم - شرح سودی ج ۳ ص ۱۶۸۱.

بسته عشقم و از مرد و جهان آزادم
که در این دامگاه حادثه چون افتادم
آدم آورد در این دین سرخسرای آسمانم
به سوی سرگوشی تو بر رفتم از بادم
چه کنم؟ حرف دیگر نمانده از بادم
بار از مادر گیتی بچه طالب زادم؟
مردم آید غمی از تو بسمتار گفتم
که چرا دل بجز گوشه مردم دادم
ورنه این سبیل دادم بکند پیادم

فصلی میگویم باز گشت خود دلخادم
طایر گلشن قدم چه دهم شرح فراق؟
من قلمک بودم و فردوس ترین جایم بود
سایه طوبی و دلجوئی جو و لب جو
فصلت تر لوح دلم جز الف قامت بار
کو کب بجای مرا هیچ مستحش حاجت
باشدم حلقه بگوش، در میخانه عشق
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
ما که کن چهره حافظ، سر زلف زاشک

۱- طایر گلشن قدم... الخ: نظیر این گفته ابوالعلائی معری:

المروح طائر و معجس فی سجنه

۲- حلقه بگوش: مطیع، فرمانبردار.

فنیوی صرمغان فارم و فلولی است قلندیم
 چاک خواهم زدن این دلق ربایی چه کنم؟
 نماند که حیرت فشانند لب جانان تر من
 مگرش صحبت دیرین من از یاد بریت
 نیکو صلیبش اگر بر سر خاکم گشود
 فیکس بر نهود خودای دل ز درد بنگر کس
 گنوه معرفت اندون که با خود میری
 دام سختست مگر نرسود که لطف خدا
 غنچه گوشت گدل از کار فروسته نباش
 دلبر از بهای صد امید گرفت اول، دل
 حافظ اوسیم و زرت نیست بروشا کر باش

که حرام است می آن در گمته یا ز است و ندیم
 روح راحتیت فاجعت علایی است الیم
 سالها ز آن شده ام بر در صحنه مقیم
 ای نسیم سحری یاد دشتن عهد قدیم
 سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظیم و مهم
 درد عاشق نشود به زنده اوای حکیم
 که نصیب دیگران است نصیب ز و نسیم
 و زنده آدم سیر در صوفه ز شیطان رحیم
 کردم صبح مددیابی و انفاس نسیم
 ظاهر اعهد فرافش نکند خلق گرم
 چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

(۱- لنیم: هم صحبت، همشین. ۲- الیم: درونایک)

۳- عظیم و نسیم: استخوان پوسیده و در قرآن است که «قال من یحیی العظام و همی نسیم» داور. ۴- اندون: یعنی جمع و فراهم بیاور. داور.

۵- نصیب ز نهرو:

۶- نصیب: بکس بودن، آن مقدار که هر یک از نه جنس که ز کاتبه بآن تعلق می گیرم و اول درجات آن از نسیم دو پیش در هم و از در نسبت مقال است. داور.

۷- نسیم: نامعین نفرین شده. ۸- انفاس: جمع نفس است.

۹- سلیم: سالم، بی عیب است.

گرازان منزل غریب بسوی خانه روم
 زین سفر گریب سلامت بوطن باز روم
 تابگویم که چه شد کشفم ازین سیر و سلوک
 آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
 بعد از این دست من وزلف چو زنجیر نگار
 گریب بینم خم ابروی چو محرابش باز
 خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر

نذر گردم که هم از راه بسیخانه روم
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
 پردر میکنده بابر بطن و پیمان روم
 کافرم گریب شکایت تربیگانه روم
 تابگی از بی کام دل دیوانه روم؟
 سجده شکر کنم وز بی شکرانه روم
 سرخوش از میکنده بادوست بکاشانه روم

۱- سیر و سلوک: سلوک در طریقت، سیر معنوی.

۲- کام: آرزو، مقصود.

۳- تولای: دوستی داشتن.

۴۳۲

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
 بومر آمین که در این کجا و بجان میکوشم
 هنه وی زلف بتی حلیقه کند در گوشم
 اینقدر هست که گه گداحی می نوشم
 فیض عفو نشهد بارگنه بردوشم
 ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
 پرده بی بر سر صد عیب نهان می پوشم
 چه کنم گرسخن پیرمغان ننیوشم؟
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر چه از آنش دل چون خم می در جوشم
 قصد جان است طمع در لب جانان کردن
 من کنی آزاد شوم از غم دل؟ چون مردم
 حاش لله که نیم معتقد خام و سبوسو
 هست امهدم که علی زغم، عذوق و روز جزا
 پدرم روضه رضوان بدو گنبدم بفروخت
 خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
 من نخواهم که ننوشم بجرا ز راق، خم
 گرا ز این دست زنده مطرب مجلس ره عشق

۱- حلقه در گوش کردن: مطیع کسی شدن. ۲- حاش لله: هرگز

۳- علی زغم: برخلاف میل ۴- حدو: دشمن

۵- پدرم روضه رضوان: اشاره به سرگذشت «آدم» دارد و خوردن میوه ممنوع و راندن او از بهشت. ۶- ناخلف باشم: یعنی فرزند شایسته ای نیاشم.

۷- راق: بفتح واو بنا بقول بعضی در اصل «راوق» بر وزن «قاروق» بوده پس مخفف شده و آن بمعنی «بالونه شراب» بمعنی جامه و غیر آن که به آن شراب را صاف کنند و در استعمال «بالونه شراب» بمعنی جامه و غیر آن که به آن شراب را صاف کنند و در استعمال فارسیان بمعنی «شراب» است مجازاً- داور.

۸- از این دست: بدین گونه.

گرچه افتاد زلفش گریه در گدارم
طرف جمال عکس بر منی رویم که جوهرام
برده مطهر سم از دست بر او خواهد برد
مسم آن صاعقه است که با فسون سخن
بصدا افتد نهاده ام در این مرحله پای
جود غیبی در گذر یاد نمی یارم دیده
دیده بدست جافسانه او شده در خواب
دوش می گفت که حافظ همه روی است و روا

همچنان چشم گشاید از گریهش میداد
خود دل عکس برون میباشد از رخساره
آه اگر زانکه در این برده میباشد باز
از منی که کمر همه دهند و شکری می یارم
ای دل بی دل گسیخته فرو نگذار
یا که گویم؟ که بگویند سخنی یارم
کنون سستی ز عبادت که کندید او را
بجران خاک دوت یا که بگویند گدارم

۱- گشاید گشایش ۲- برده نغمه آهنگ

- ۳- «م» در «مطهریم» «متم مقبول الهیت» یعنی مرا برون خواهد برد.
- ۴- برده در مصرع دوم یعنی «انفروان» است. هجته یارم نمی توانم
- ۵- بیدارم از این بیت در نسخه قدیم قبل از مقطع دیده شد:

باسم الله الحوم کل شیده ام شیب همه شیب

این شعر در بعضی نسخه های قدیمه و مطبوعه متداوله چنین دیده شد:

بجر از خاک دوش یا که و گریه وارم؟

گنج در آستان من و کعبه نهی
شاه بیخوار خجسته و غرور
شاه به سخت چون کرمه کند
شاه بیخوار خجسته و غرور
گنج در آستان من و کعبه نهی
شاه بیخوار خجسته و غرور
شاه به سخت چون کرمه کند
شاه بیخوار خجسته و غرور
گنج در آستان من و کعبه نهی
شاه بیخوار خجسته و غرور
شاه به سخت چون کرمه کند
شاه بیخوار خجسته و غرور

بادشاهان ملک صاحب خیم
 جام گیتی نسیا و خاک رهیم
 سحر تسو حید و غرقه گشیم
 ما بش آینه رخ جو گشیم
 مانگه بان افرو کلسهیم
 گنه نودر خواب و ما بدیده گشیم
 روی همت بهر که خاک نهیم
 دوستمان را قیای فتح دهیم
 شیر سر خیم و افعی شهیم
 کرده ای اعتراف و ما گشیم

گرچه ما بندگان، هر جای دیگر نظیر این ضمون را ندارد.

فلانک به خدای زبوسودیم چو حافظ

در اینجا نیز در مقعر دوم میخواند: «در میان مردم هفت شاهانه داریم.»

۲۔ افسر فر کلاہ: ہر دو بیٹنی «کراج» آیت۔

۳- شاه منصور از هوا بر سر محمود مظفر، بعد از شاه شجاع بر فارس و عراق هستولی گردید و او را پادشاهی نرمانه
 زو صاحب کرد. بزرگ بوده و چون امیر تیمور بخارسم آمد او را در جنگ کزو و لشکر او را شکست فاحش داد
 و کشتن الا ندر لشکر او را هلاک کردند. بعد از قتل او سلطنت از آب مظفر قطع شد و فارس و عراق به
 امیر تیمور درآمد - داود

گره‌ست دهد خاک کف پای نگارم
 پروانه، او گزیرسد در طلب جان
 گرفتند دلم را بنهد دوست عیاری
 دامن مفشان، بر من خاکی که پس از مرگ
 بر بوی، کنار، نوشدم غرقه واقید
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
 اعر و ز مگش سر ز کنار من و اندیش
 ای ساقی، از آن باده یکی جرعه بیاور
 حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

بر لوح بصر خط عیاری، سنگارم
 چون شمع همان دم، بدمی جان پستارم
 من نقد روان، دردمش، از دیده بهارم
 زین در تنه‌واند که بر دباد عیاری
 از موج سر شکم که رساندم بکنارم
 دادند قسرازی و ببر درند قسارم
 ز آن شب که من از غم بد عادت پرآرم
 کان بوی، شفا میدهد از رنج خمارم
 عمری بود آن لحظه که جان را لب آرام

۱- خط غبار: این ترکیب ایهام دارد. الف- «خط غبار» یکی از هفت قلم جدید است و آن خطی است با قلمی سخت ریز چنانکه بزحمت توان خواند- فرهنگ فارسی معنی. ب- «خط غبار» بمعنی خطی از غبار به چشم کشیدن مثل سرمه کشیدن. و شاعر میگوید: اگر بخاک کف پای معشوق دست بیا هم به چشم «خط غبار» می کشم بهر دو معنی.

۲- پروانه: خط حکم و فرمان.

۳- قلب: «ایهام» دارد بمعنی دل و قلب و نیز زور و سیم ناسره.

۴- نقد روان: ایهام دارد بمعنی «نول رایج» و «نقد جان».

۵- در دم: قید زمان است بمعنی فوراً.

۶- دامن مفشان: ترک مکن.

۷- بر بوی: به طمع، به امید.

۸- کنار: بکسر اول و بقولی بفتح، بغل و آغوش و «کنار» دوم بفتح و بقولی به کسر بمعنی «کناره» و «طرف»- داور.

۹- اندیش: در بعضی نسخه‌ها بجای «اندیش» «بندیش» نوشته و آن مخفف «بندیش» است- قدسی.

۱۰- ای ساقی: در بعضی نسخ قدیمه چنین است:

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور- قدسی.

۴۳۹

چون گوی چه سرها که بچوگان تو نیازم
 درد سخت سرمو بی از آن غمزد رازم
 از آتش دل پیش تو چون صبح گدازم
 در میبکنده زان کم نشود سوز و گدازم
 محراب کمان خاتمه ابروی تو نیازم
 چون صبح در آفاق جهان سرفرازم
 مستان تو خواهم که گذارند نیازم
 گسر سرود فرس سودای ای نیازم
 جز جام نشاید که بود محرم رازم

گردست دهد در خم زلف من تو نیازم
 زلف تو مرا غمزد از است ولی نیست
 پروانه راحت بنده ای شمع که اشتب
 چون نیست نماز من میخواره نیازی
 در من سجده و میخانه خیال تو گر آید
 گیسو خدیوت ما را شبی از رخ بفریزی
 آن دم که نیک خنده دهم جان جوهری
 محمود شود شود عاقبت کار در این راه
 حافظ غم دل با که بگویم که در این دور

۱- در میگوید: این مصراع ظاهراً این است که چنین بوده:

«در میبکنده زان کم نشود سوز و گدازم» ولی نسخه‌ای که بدین طور باشد نیافتم - قدسی -
 محمد منجمود: پسندیده. ضمناً «محمود» یا «ایاز» مراعات نظیر بوجود آورده است.

گرمین از سر زنی مدعیان آمد بخدم
زهد و بند انان و موافقه را هی بیست و
شاه شریعت و میران بخوان من بیست سال را
بر چنین فتنه کن از خون دلا من خانی
احتمالاً بیست و یک سال و بیست و یک سال
شیرین خونی و چار من ای باد بر بار بیست
و دامن از زانچه، خون دل و مایه هم چنین
من اگر دیدم اگر شمع، چه کلام با کن؟

شیرین و زنی و مدعیان سر و از بیست
من که بدنام جهانم چه صلاح است؟
آنکه در کم خردی از همه عالم بیست
نابینا نشد که فرمان نو کافر گیشم
نابینا نی که در این خرقه چه لادرو بیست
که زمرگان صیه بزرگ جهان از بیست
که البر در نو کند گرم خاکی و بیست
حافظ را از خود و عارف و قیام خویشتم

۱- گرمین... الخ: اگر من از توبیخ مدعیان یا که نداشته باشم در شیوه زندگی و مسکنی پیروانی شوم -
شرح مولوی ج ۲ ص ۱۴۰

۲- زهد زندان... الخ: زهد در بعضی از نسخ آمده است که «راهی به دهن است» و «راه به ده بردن» کتابه
از معقول بوده است و در کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۵۴

۳- احتمالاً میکن... الخ: بمن اظهار اعتمادی بکن و دیگر و دیگر محض خالین خدا به و من و حال من
کتابه اش به باقی نماندانی که در جامه اهل نقره درویشی ظاهر می گنم - شرح مولوی ج ۲ ص
۱۴۰ بقول سعدی:

طاعت هر سو و شصت و هشتاد و بیست
تصوف می گنم در کس و زانیست

غم بحر انوار چاره رحاسی بکنیم
 ناطق بیشتن بصر از غم و دوا بی بکنیم
 نادر آن آب و هوا نشو و نما بی بکنیم
 بازش آری که خدا را که صفای بی بکنیم
 تیر آهی بگشاییم و غزل بی بکنیم
 کار صعیبست مبادا که خطای بی بکنیم
 طلب سایه سیمون همای بی بکنیم
 تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

سایه آن رسم حبیبی گشت و دعایی بکنیم
 دل بساز و شد از دست رفیقان مکه دی
 خشک شد ریخ طرب، راه خوانات کجاست؟
 آنکه بی جرم برنجید و به تیغ ز دورفت
 دوره نفسی، کز و سینه ما بشکده شد
 منه داز خواطر ز کد آن طلب ای دل، ورنه
 ساینه طایر کرم حوصله کاری نکند
 دلم از پرده شد، حافظ خوش لهجه کجاست؟

۱- شد از دست از دست رفت.

۲- نشو و نما: یعنی آلودگی، بالیدن و نمو کردن است و «نما» نیز بمعنی «افزون شدن و بلند شدن» است.

۳- نفس در تعبیرات صوفیه عاقلست از معجز اخلاق ناشایسته و بعضی گفته اند لطیفه ای است در بیان انسان که سر چشمه شر و خلق های فاسد مذموم است... (در ک شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۱۷۱)

۴- همای و همای مرغی مشهور که خوراک آن استخوان است - گویند نمایه آن بر سر هر کس بیفتد به دولت و سلطنت رسد - تراور.

۵- دلم از پرده بشد: الخ. بسجتم بحافظ از موسیقی اطلاع گاهی داشته است و در بسیاری اینیات و قوافل خود را نشان می دهد در اینجا «پرده» بمعنی «نوا، نغمه و راه» است میگوید: دل من از راه خالی شد یعنی از نغمه و نوای خود بیخبر رفت حافظ خوش لهجه کجاست تا با «قول» و «غزل» خود او را به راه اصلی بیاورد به نغمه اصلی باز گرداند به قول امروزها به دستگاه باز گرداند. کاشیم.

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
 ای گل خروش جام صبوحی کشیده‌ای
 پر مغیان ز قوبه ما گبر ملول شد
 کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
 چون لاله منی مسبین وفدح در میان کار
 گفشی که: حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟

همراز عشق و هم نفس جام داده‌ایم
 تا کار خود را بروی جانان گساده‌ایم
 ما آن شقایقیم که بنا داغ زاده‌ایم
 گو، باد صاف کن، که به غنر استاده‌ایم
 انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم
 این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
 نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

۱- بر ما بسی: در عشق بسی تحمل ملامت کرده‌ایم تا ابروی جانان گره از کار بسته ما گشوده است.
 ۲- کار از تو می‌رود: ای راهنما تو سبب یسرفت کار هستی. انصاف می‌دهیم که از راه افتاده‌ایم.

۴۴۰

اوقات دعا در به جانانیه نهادیم
 ناروی در این منزل و روانه نهادیم
 این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم
 از روی صفا بر لب جانانیه نهادیم
 جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
 آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
 بنیادش از این شیوه زندانه نهادیم
 یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما ورد بحر سر سر میخانه نهادیم
 سلطان ازل گنج غم عشق بماداد
 در خرقه صمد عاقل زاهد زند آتش
 در دل نهاده هم ره پس از این مهر بتان را
 آن بوسه که زاهد زینش داد بمادست
 چون میزود این کشتی سرگشته؟ که آخر
 المنة لله که چو ما بسیدل و دین بود
 در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
 قانع بخیاالی ز تو بودیم چو حافظ

۱- جانانیه: معشوق زیبایی که عاشق او را مانند جان دوست بداند.

۲- منزل و یرانه: منظور دنیا است.

۳- سلطان ازل... الخ: از وقتی که به دنیا آمدم با عشق زاده شدم. در جای دیگر هم می گوید:

جز دلتم کناوز ازل تا به ابد عاشق رفت جانودان کسی نشنیدم که در این کار بماند

۴- آن بوسه: یعنی آن بوسه ای را که از برای آن زاهد به ما هست داد. و دست او را کرده و بر لب دوست نهادیم و دست زاهد را بوسه ندادیم - قدسی.

۵- چون میزود: چگونه میزود؟

ماید پس در نهی، حشمت و جاه آمده ایم
و هر که در این عهدیم و ز سر خسته شدیم
بجز خط نبودیدیم و ز دندان بهشت
با چنین گنج که شد خازنه از روح امینه
کنگر حلقه فوای کشتی توفیق کجاست؟
آبرو و سیروای آبر خطا بوش بسیار
محافظ این خرقه بشم به بید از که ما

از بد حادثه این بحاله به راه آمده ایم
تا با قلیسم وجود این همه یاد آمده ایم
بطلان کاری این مهر گشته آمده ایم
بنگداری بندر خانه شاه آمده ایم
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
که بد برون عمل نامه سیاه آمده ایم
از بی قیاس به نا آشنی و آه آمده ایم

۱- نهی : از برای

۲- حشمت : بزرگی

۳- عهد : پیمان و عهد آید و بیا

۴- مهر گداز : محاربه و محبت - عید

۵- روح امین : روح الامین، خیر قلبی

۶- خطا : گناهکاری

۷- نامه : گناهکاری

۱۴۲

ما از میان چشم ما زوی داشتیم
 ما در غمت و دوستی کسی برده شد
 گفتند گویا پیش درویشی نبود
 شیوه چشمیت کنز رب جنگ داشت
 نگفته همارفت و شکایت گیس نرفت
 گلشن حسرت ز خود شده دلفریب
 چون نسیمادی دل به مهر دیگران
 گشت خورده ای بهاد دل حافط

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 حال بیارفتیم و نه غمی گماشتیم
 ورنه بهاتو ما جبراهید داشتیم
 مانده انستیم و صلح انگماشتیم
 جانب حرمت فرو نگذاشتیم
 نهادم عفت بر او گماشتیم
 ما امید از وصل تو نگذاشتیم
 ما بخت حاصل بر کسی نگماشتیم

۱- چشم داشتن: آفرید داشتن.

۲- جانب حرمت: فرو نگذاشتیم: جانب حرمت را رعایت کردیم.

۳- گلشن حسرت: الخ: در نسخه قدسی آمده است که: «گلشن حسرت ز خود شد دلفریب» و بدین

ترتیب مصراع دوم معنی متضرب اول را تمام نمی کند باید اینطور شد: «گلشن حسرت نه خود شد

دلفریب... الخ» کاتب.

نسخه محصل: مأمور وصول.

۴۴۳

حاجه کس سیه و لایق خود از حق نکشیم
سیر حق با ورق نهاده، ملحق نکشیم
کار به مصلحت آن است که مطلق نکشیم
فکر اسب سیه و زین مفروق نکشیم
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکشیم
الستفانتش یعنی صاف مفروق نکشیم
گو نو خوش باش که ما گوش ناحق نکشیم
در حق گفت جدل با سخن حق نکشیم

ما بگویم بدو میل بنا حق نکشیم
رقم و مضبوطه بود قدر دانش نکشیم
عین درویش و توانگر یکم و بیش نکشیم
خوش بر لبیم جهان در نظر راهروان
آسمان گشتی ارباب هنر می شکند
شاه اگر جرعه زندان به بحر مهت نوشد
گر بندی گفت حسود و رفیق ریجید
خافظ از خصم خطا گفت بگیریم برای

- ۱- حاجه کس سیه و لایق... الخ: کیانه از این است که ادیگری را بد و گناهکار و خود را خوب و
بی گناه بشمار نمی آوریم.
- ۲- رقم خط، نوشته، نشان.
- ۳- مضبوطه: صفت میم، جایی که مردم در آن با شاه و غلط افتند و در قاموس است «المضبوطه الکلام یغلط
فیه و یغالط به» - دلو.
- ۴- شعبده: تیرنگی، نزدستی.
- ۵- زمین مفروق: یعنی دیر کرده شده صاحب قاموس گفته: لجام مفروق بالفقه که مقظم و مکرم معنی
داور.
- ۶- صاف مفروق: صاف کرده شده.
- ۷- بگیریم: بر او نیز آوارگی نمی گیریم.
- ۸- جدل: خصومت، ستیزه.

۱۱۴

میرا عهد بست با جانان که تا جان در بدن دارم
صفای خلوت بخاطر از آن شمع جگر، بنم
بنگام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل
شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم؟
میراد در خانه سروی هست کاند و سایه قدش
سزد گز خاتم لعلش، ز تم لاف سلیمانی،
خدا را ای رفیق امشب زمینی دیو بر هم نه
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد
الای پسر فرزانة، مکن عیسم زمیخانه
جو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
بر نیدی شهره شد حافظ پس از چندین وق اقا

هواداری گزیش را چونان خوبشتم دارم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه خشن دارم
چه باک از خجسته گل یان میان انجمن دارم؟
ندارد هیچکس باری چنین عیشی که من دارم
فراق از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
چو اسم اعظم باشد، چه باک از اهرمن دارم؟
که من بالعل خاموش نهانی صد سخن دارم
بمحمد الله والیمته بتی لشکر شکن دارم
که من در ترک پیمانه، دلی پیمان شکن دارم
نه میل لاله و نسربن نه برگ و یاسمن دارم
چه غم دارم؟ جو در عالم امین الدین حسن دارم

۱- بگل: بدو کسره، شهری است در ترکستان که حسن خیر است - داور.

۲- مرا در خانه سروی هست... الخ: نظیر این بیت سعدی:

یکتی درخت گل لعل در فصای خلوت مانمت که سروهای چمن پیش قامتش پستند

۳- خاتم لعل: کتابه از دهان تنگ است.

۴- سزد گز خاتم...: سزاوار است که من از دهان او که همچون حلقه انگشتری تنگ است لاف

سلیمانی بنم، چون این اسم اعظم با من است از اهرمن نمی ترسم.

۵- برگ: قصد و عزم و بمعنی «الطام و پروا» نیز آمده است - داور.

۶- میراد: پرهیز، برسای.

خبر مقدم چه خبر؟ راه کجا؟ باز که ام؟
 که از او خصم بدم آمد و پیشو به کدام
 هر چه آغازند از سر بسید و نه انجم
 منی که بخیل داده و نه کسی بخیل نیام
 دا که در غیوای و لها آنت و لک الا
 سرو میسازد و خوش نیست خدا را به طرام
 عاقبت دانه خیال آن سوختش در دام
 مروای شمع که تنه بر نسیم این حراره حرام
 جای در گوشه محراب که نه اهل گلام

میر چها طایر سوخ و مرغ غنچه به نام
 ماوت این کافله را طاف از دل مدوقه ناد
 مرا جزای من و معشوق مرا ایان نیست
 چشم هر جا بهر اخواب نه در خور باشد
 موگر خم نمکینی سوختن بیدل نرسیم
 گل رخسار بهر تنگم، ز کرم بی جنمای
 مرغ روحم که همی ز دره سده به تیر
 زلف دلدار جوهر را همی فرماید
 حافظ از میل با نیروی تو دار شاید

هر چه آغاز ندارد... بخانه که گفته اند مالا اول که لا تقر له - تاو

حدیث مشرقی که از گفت و شنود معنوی است

شاعر در این سلسله منزل های این عین سرمه ای آمده و هر مرحله آن قبول جسم خود را از نگاه به مرحله
 بالا تر می بیند اما عین او جامی است که به تعریف و تعلق از سطوح نمی گذرد، قابل تحریف و بیان
 نیست. شاعر می گوید که در شعر و جذبه میزدل می گاید و هر چه می گوید، می خواند و می شنود را
 نمی بیند. حال که کتاب حافظ و ماری مذکور بیشتر حسی است و هر چه
 می گوید و می خواند، می شنود این است و خواهی حق و این نوعی و این آن را می گوید که هر درگاه می بیند
 و می شنود به تعجب و میل.

ببرو که دو چشم من چون تو از جهان برویم
سخن بگویی که پیش لب تو جان بدهیم
روا می‌دان که خاک بر لبست و ما از جهان
خوش آن زمان که هستیم در دهان لب تو
گبدای کپوری شکمابیم و حنا جستی در این
بشاکو وصل نما ده بهر طریق که هست
منگو که حافظ از این دل بروی زای خدا

بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
رها میکن که در این حسرت از جهان برویم
ندیده که دل از آنم لب بود دهان برویم
نو خود بگویی که ما از برت چنان برویم؟
روا مدار که محروم از آستان برویم
که ناری آری وصل تو ز نشاک برویم
که هر چه رای تو باشد حیران بوالا برویم

۱- در مدار قدیمی می نویسد: این سه شعر در نسخه‌ای که بر تکیه خواجه علیه الرحمه گردیدم نیان و کابل
و قلم نبوده دیده شد که پیش از این بیت آمده و در بعضی نسخ حکلی دیگر.

خوش آن زمان که هستیم در دهان لب تو
چو در گنبدار تو بسیم بر نگار افسیم
چو خود بگویی که ما از خود از چنان برویم
چو در گنبدار بسیم حسرت از میان برویم
چو ما از خویش چو کبر از علم که ما از تو برویم
چو در گنبدار بسیم حسرت از میان برویم

که پیش چشم بیمارم بمیرم
 ز کاشم دو که مسکنین و فقیرم
 جوانی بخت جهانم گریه پریم
 که فکر خویش گم شد از میمیرم
 اگر حرفی کشد گلک دیرم
 من از پسر صفای مست پیرم
 که روز غم به جز ساعز نگیرم
 فراغت بخشد از شاه و وزیرم
 اگر چه مدعی بیست و پیرم
 که ساقی گشت یار ناگیرم

هر چه صد دل ز نوک خورشید بچرم
 نهاده، چرخ در حد کمال است
 قیام بر کفن که من از دولت عشق
 چنان بر خیزد بهضای سینه از دوست
 میباید بهر حساب تطرب و منی
 در آن غوغا که کس را خبرسد
 هزاری کرده ام با میفر و نشان
 خوشا آندم که استغای مستی
 فراوان گنج غم در سینه دارم
 من آندم بر گرفتار دل زحافظ

مژده وصل تو کو؟ گزین جهان بر خیزم
 بارها از اسر هیند است در میان بنا کرانی
 بولای قیوم که گزینده خوشم خوانی
 در سرت تو بست من می و مطرب منین
 گمراه بیرم تو شبنی تنگ در آغوشم گیر
 تو میباید که از خاک مرگوی شو من
 سروش لا سنده ای بت شیرین عروکات

طایر قیسم و از دام جهان بر خیزم
 پیش خیز آنکه جو گردی زمین بر خیزم
 از سر خواجگنی کبون و میکان بر خیزم
 تا بسوی ست زلحد رقص کشاکش بر خیزم
 تا سحر که ز کنار تو حیوان بر خیزم
 صفای فلک و جور زمان بر خیزم
 که جو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

صد بار نوبه کردم و دیگر نمیکنم
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
کردم اشارتی و مگر در نمیکنم
تا در میان میگذره بر بر نمیکنم
گفتم که: چشم و گوش بهر خرمیکنم
معدوم از محال تو باز نمیکنم
باز و گریخته بر اثر میسر نمیکنم
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
من هر که خاکبوسی این دو نمیکنم

من هر که عشقسازی و سحر قلمی کنم
ساح و جویبار و سبزه طویلی و قصر حور
ناله و در دهن اهل نظری که اشارت کنم
هرگز نمی شود ز صر خود خبر مرا
هر که طوطی گفت: حرام است من، مخور
پس من که حکایت معقول میکنم
این مقهورم پس است که چون زاهدان دهر
زاهد طبعه گفت برو هر که عشق کن
حافظ جناب پیر معانی مامن و دامن است

۱- تلقین: نهادن و یاد دادن مطلبی به کسی.

۲- تلقین درس: الخ نظیر این بیت ناصر مژده.

خبر کسی که میسر نیست و بجایی نمی رسد. آنای که عاقبتش مگر نمی رسند.

۳- تا در میان: الخ: در بعضی نسخه ها نوشته «تا در میان صومعه» بر بر نهی کنیم بر این علی الظاهر بهتر است زیرا که میگوید [حای بی خبری] شمرده و صومعه را مقام هشجاری خواندن اظهار است و الله اعلم.

۴- طبع بمعنی: «طبعه و خاز و بجزیه» است و بمعنی سخن به رموز گفتن نیز آمده - دال بر
دست شوم به طرز گفت: شیخ مرا به طرز گفت.

۴۵۰

من دوستدار روی خوش و روی دلگرم
 در عاشقی گزیر میباشم ز سوز و سار
 من آدم بهشت نیستم، اما در این سفر
 بهشت آمده داند که کشم رخت روی دوست
 شیراز موندن کسبه لعلست و کای خوش
 از سیگار چشم مست در این شهر دیده ام
 شهرت مست بر گشته و خوابان زشتی جهت
 گشتی زمر عهد ازل نکتی بی بگویی
 واعظ ز کتاب فکرت بحاصلم سوخت
 حافظ هم روی طبع مرا جلوه آرزوست

مدهوش چشم هست و من صاف بیخشم
 استاده ام جز شمع و مژگان ز آتشم
 حالی است عشق جوانان هر دویم
 گیسوی حور گرد فغانه ز فقر چشم
 من جوهری، مفلس از آفر و مشرقم
 حقاً که من نمی خورم اکنون و سرخوشم
 حیرم نیست ورنه حویدار هر ششم
 آنکه بگریخت که در پیمانۀ در کشم
 ساقی کجاست، تا زند آبی بر آتشم؟
 آینه بی ندارم از آن آه کشم

۱- پیش: ناب

۲- جوهری: گوهر فروش

۳- در کشم: میخورم

۴- واعظ ز کتاب: یعنی از کتاب اندیشه بهره مرا سوخت - قدسی

من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم
دلبرانده یواریت که آموخت؟ بگو
همان جلیقه راه کن ای طایر قدس
ای نسیم بهجری بندگی ما برسان
حرم آن روز که این مرحله بر بندم رخت
بلند نظم بلند است و جهانگیر بگوی
راه خلوت که خالص شما تا پس از این
خدا قضا شاید اگر در طلب گوهر وصل

لطفها می کنی ای خاکِ قوت تاج سرم
که من این طری برفینان تو هرگز نبوم
که دراز است ره می دهند و حق تو سرورم
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
وز سر کوی تو بر سنبه و قیفاں خرم
تا کنبد باد شه بحر دهان پر گهرم
منی خورم با تو و دیگر خم دینا خورم
دیده دریا کنم از اسکی و در او غوطه خورم

۱۵۲

من نه آن بندهم که ترکش شاهد و ساغر کنم
چون صفا مجموعه گل و باب لطف نیست
لاکله ساغر گیر و ز گیس مست و بر نام فسق
عشق دزدانه است و من غواص و دریا میکرده
گرچه گرد آلود فقرم، خرم باد از هضم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
عاشقان را گرد آتش می پسندد لطف دوست
همه و پنهان فلک را نیست چندان اعتبار
با کشتی میگردم غبار، ای ترک شهر آشوب من
با وجود بهیوشوایی روسیه بادم چوماه
من که امروز بهشت نقد حاصل می شود
شیوه زندگی نه لایق بود طعمم را بولی
دوش کعلت عشوه ها میماید عاشق را، ولی
گوشه محراب ابروی تو می خواهم زیخت
وقت گل، گویی که زاهد شو چشم و جان دلی
زهد وقت گل چه سودایی است حافظ؟ هوش دار

محبوب داند که من این کارها کمتر کنم
کج دلم خوان گیر نظر بر صفحه دفتر کنم
داوری، دارم کمی غایب، گرا دادور کسم؟
سرفرو و بر دم در آنجا، نا گنج میر گتم
گیر باب چشمه خورشید دلمین ترک کنم
کسی طمع در گردش گرد و چون پرور کنم؟
نگر چشمم گر نظر بر چشمه کوز کنم
عهد با پیمانته بندم شرط با ساغر کنم
تا ز اشک و چهره راحت پرور و گوهر کنم
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
و عهد افرای زاهد را چرا باور کسم؟
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم؟
من نه آیم کز روی این افسانه ها باور کنم
تا در آنجا همجو من چون درین عشق از بر کنم
میتروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
تا اعدای خوانم و اندیشه دیگر کنم

۱- محبوب: مأمور حاکم که وظیفه اش امر به معروف و نهی از منکر است.

۲- مجموعه گل: اضافه تشبیهی است به «کتاب گل».

۳- داوری: نیاغ، کشمکش.

۴- غبار یا کشیدن: ماندن، از کار ایستادن.

۵- من که امروز... الخ: بعضی در مکتب این بیت نوشته اند که هر گاه بنده را از بطنی بدرگاه الهی بفرستد از بهشت نقد برسی خواهد میگردد مرا که امروز بهشت نقد برسی میشود و عده فردای زاهد را که حصص می گزیند بهشت را به فردا بیاوریم زیرا که همه خانه که بهشت در فردا هست در امروز هم بهشت است.

نکته: بعضی اموز بالله من الشیطان الرجیم - داور

تسلی و شام غریبان جو گزیده انعام
 سیاه چار و پیکر آینه جانی بگریزم زار
 مین از دیگر حسرتیم نه از بلاد و بس
 خدای را چه دلی ای دلایل راه که من
 خردم ز پیوستن من کی جیغاب برگیرد؟
 بهر صبا و ششام منی شناسد کین
 غمزدی منزل بار آب زندگانی ماست
 در لاکیم آمد و عیشیم بگفت روی روی
 در چنگ رهبر شنیدم که صندم بگفت

بموزه های غریبان فقیه بردارم
 گنه از جیبان رهروسم سفر براندارم
 شمشیر، برفیقان خود و طاق ملزم
 بگویی همسکینه دیگر علم براندارم
 که ناز با صنمی طفل عشق من دارم
 عزیز من ز که بجز جاد نیست بهر اید
 صبا بیمار بسمی ز خاک شیرین
 شکایت از که کنم؟ خانگی است حکام
 مرید حافظ خوش لهجه خوش بدارم

در سوره که در سوره ای نوشته است
 در سوره ای که در سوره ای نوشته است
 در سوره ای که در سوره ای نوشته است

۱۵۴

هر گنج که یاد روی تو کردم بجوان شدم
 بر منتهای متطلب خود کامران شدم
 با جام می میکنم دل دوستان شدم
 اسب ز شرف تو به آخر زمان شدم
 در سایه تو بسلسل باغ چنان شدم
 در مکتب علم تو چنین سرگشته دان شدم
 چنانکه این چنین زدم بر آنچنان شدم
 بر من جوهر میگذرد، پیر از آن شدم
 نگیز ساکنان در گنج پیر مغان شدم
 باز که من معفو گناهت ضامن شدم

هر گنج پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 هر شاهراه دولت سرمدی منتهی بخت
 از آن زمان که فتنه چشم من رسید
 آن گیسوی جوان برد دولت بخور، که من
 را از حریف لوح وجودم خسرو بسود
 قسمت حوالتم بخرابات می کند
 من پیر سال و شاه نیم، یار می وفایت
 آن روز که قلم در معنی گشاده شد
 دوشم کوید داد و بشارت، که حافظ

بر - شرط: همیکنه، پیوسته

بر - یار در جنت و غیر آن - داور

ضمیمه - ضامن - داور

آگهی می‌دهم که با اولاد او بنشینم
 سر این ملک صوفی سوزن می‌بازم نخواهد برد
 اینست منکرستان داد و چشمه‌ای بمی‌خوران
 مگر دیوانه خواهیم شد در این سودا که شب تا روز
 جوهر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت
 نه هر خاک آفتاب نظمی زد کلاش دل‌دیر آمد
 و گریه ز سید اری، رواز صبور نگه چنین برس
 وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد

و جام وصل می نوشتم ز باغ خلد گل چینم
 لبم بر لب نه ای ساقی وستان خانه شیرینم
 بنم گذر محبت حریفان نه با آنم نه با اینم
 سخن بداند میگویم بزی در خواب می بینم
 ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دینم
 ندرو طرفه تصدیق که حالا کسی ندانم
 که مانی نسجد می‌خواهد ز نوک کلک مشکیم
 غلام آصف دوران حلاله الحق والدینم

۱- حرمان: نومیدی. بی بهرگی.

۲- سودا: خیال.

«مگر دیوانه خواهیم شد... الخ» مگر من دیوانه خواهیم شد که شب تا صبح با ماه حرف می‌زنم و پریان را در خواب می بینم.

۳- چون هر خاکی که باد آورد... یعنی چون هر خاکی که از کوی تو باد آورد بسوی هر کسی فیضی است از انعام تو از حال بنده هم باقی کن که خدمتکار قدیم. هر متاع خاکی از کویت بدست نینم جای دل این است که از من نیز یادی کن چنانکه از دیگران یاد می کنی قدیمی خرد را.

۴- ندرو: فرقاوری.

۵- سوزن: تگر: تکان.

۶- کلک: قلم.

۷- غلام آصف: منظور حلاله الدین نورالشا و وزیر شاه شجاع است.

۲۵۶

همه آفتاب پر افستنه و شرمی بینم
علت آنست که هر روز بهی می بینم
قوت دانا همه از خون جگر منی بینم
طوق درین همه در گردن خرمی بینم
بسیار آن را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
که من این بند به از دور و گهر می بینم

این چه خون است که در دور خرمی بینم
هر گسی روز بهی می طلبد از آلام
اکلهانرا همه شربت زکلات و قنداست
اسب نازی شده معروج بر بر بالان
و بختیان را همه جنگیت و جدل نامادر
بسیج رحمتی نه برادر به برادر دارد
بند حافظ بشو خواجه برو نیکی کن

ای شورش غوغا بهیجان

ای شرمش و مهریانی دلشوری

ای صفت فطری است بهیستی (بهتر)

از بخت شکردارم و از روزگار هم
جدایم بدست باشد و زلف بکار هم
لعل بیان خورش است و منی خوشگوار هم
وزمی جهان یزست و بت میگذار هم
خضم از میان برفت و شرشک از کنار هم
مجموعه بی بخوار و صراحتی بسیار هم
تا خاک، لعل گویا شود و خشکبار هم
ای ابر لطف بزمنی خاک کی بشمار هم
ای آفتاب شبیه زلفی بزمندار هم
و از آن صفای آصف هم افتد از هم
جیان میسند فیده و کلاهک بشار هم
وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
نبدیل سال و مانه خزان و بهار هم
و در ساقیان سرو قد گلخندار هم

فیدارشده میسر و بوی و بختان هم
و اهدارو که طالع اگر طالع من است
ما عیب کس بر خفت و مبتنی نمی کنیم
ای دکن بشمارنی دهنت، محنت نمائند
آن شد که چشم بدن گویان بود از کیم
خاطر ندست تفرقه دادند ندری کی است
بزرخا کمال عشق فشان جزعه است
چون آبروی لاله و گل ز آب فیض است
چون کائنات جمله بسوی نور زده اند
حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا ترس
سریناد رای اسرار او آفتاب صبح
گنوی زمین ربوده جوگان عدل نیست
تیا از بتیج جلاله و طیر دور است
خالی میضاد کجای جلالت ز سروران

۲۵۸

بندار از حاج میرزا؟ که سبزه را صلاح گفتم
 در عین حال را بگفتا که هیچ از خانه نبرد
 من از چشم خورشید ساهی خراب افتاده ام لیکن
 بدلت گفتم که شمع تاد است پس صحت یار دارد
 آنچیز بر من نیست شایسته بندهائی جور که آخر
 به جگر چور نهاده ام خود گشت و در زخم نمی باشد
 نو آتش گشتی بای حافظ ولی با دار در گرفت

بدو بر گیس میسست سلامت را دعا گفتم
 گرت باور بود و به صحن این بود تا گفتم
 بدایی که حکمت آند هزار من مر حیا گفتم
 که این نسبت جواد ادرم و این بهت خرا گفتم
 به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم
 جزای آنکه باز بخش سخن از چمن خطا گفتم
 ز مد عهدی گل گویی حکایت با صند گفتم

۱- صلاح: خیر و نیکی.

۲- صلاح: دعوت عموای از مردم برای خوردن طعام و انجام دادن کاری.

۳- مر حیا: خوش آمد گفتن.

۴- خطا: لغت آهوی مشک، ماده ای که در ناف آهوی مشک جمع می شود.

۵- از چمن خطا گفتم: از کسوا بهام در کلمه خطاست بمعنی «اشتباه» و «سورزش» و «خطا» و «بیکسو» و

دو کلمه «خطا» و «چمن» را غایت نظیر رعایت شده است.

۶- نو آتش گشتی: یعنی از حکمت عشق میرزا بای آتش شدی و اثری در محبوب نگرد که بهکسیرین

در محبت و سیرت که از آرد یابی و کثرت چون آتش ظهور و تابش دارد و حال نور از دوست غرض

در راه تو میر تو بر نمی نماید و این حال نزد محبوب بی فایده است چنانکه حکایت زده رفتن گل را

در صند گفتن فایده ندارد سرتو بی.

دست شفاعت هر دمی در دست گنای میزدم
دایمی براهی می نهیم میزغی بدای میزدم
گلنای که عشق از هر طرف بر خورشید میزدم
نقش خیالی خنکشم فال دایمی میزدم
حالی من اندر عاشقی دایمی میزدم
زین آه خون الفت که من هر صبح و شب میزدم
در مجلس روحانیون که گاه جامی میزدم

غمی است نامی در طلب هر روز گنای میزدم
بی صاحب هر روز خود ناکند را نام روز خود
نایم که دایمی زان سایه سرو میزدم
هر چند آن آرام دل دایمی نبخشند کام دل
هر که گوید گلچهر کو؟ نقش وفا مهر کو؟
دایمی سر آید فتنه ام چند آن نماید غصه ام
فای که از خود غایب وز می جو حافظ ناکم

- ۱- ماه مهر امروزه ترکیب مصفی و مراعات نظیر در دو کلمه «ماه» و «مهر»
- ۲- یو که: قید ترمیم است بمعنی به واسطه که، شاید که
- ۳- سبب برآیند استلزام کشیده
- ۴- هر چند آن: الخ. هر چند که میدانم که آن آرام دل مراد می باشد لیکن من خیال وصال را
- نقش میزدم، برای وصال فال میزدم. شرح سیودی ج ۳ ص ۱۹۶
- ۵- او که بر و روش و رنگ نام عاشقی و گلچهر اسم معشوقه است
- ۶- کار بر دست: یوسته بازی
- ۷- فای که: یوسته دار: توبه کار

۴۶۰

بسیار از طبعم نرسد، گنج خیر زمر ندارم
 بعبادت قدم نه که در پیش خودی شوم به
 عجم از خوری از این بی نیکم و غم خوری بس
 زورت کنند و بگویند زورت کنند دور
 دیگرم مگو که خواهم که ز در گنج برانم
 بچین از غمی برستم بدهید من که مستم
 دل حافظ از جوی غم دل زنده خوی

بجای اها کیم جانده که و حال خبر ندارم
 من نماند بوش و هم دور که هم دیگر ندارم
 نظری بجز کوه کس بکسی دیگر ندارم
 من بجهای مصطفی جد گم کار ندارم ؟
 تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم
 هر چند دل بدستم که دلدگر ندارم
 چون گویمت بگوئی سر دردم ندارم

۱- اها کیم جانده یعنی جان مرا اها کیم
 فصلی معنی بهتر

که کشم رخت، نیمخانه و خوش بزم
تا حریفان دهر را به جهان کم بزم
بهر مساز رخ ساقی و منی و گیسوم
بمعنی از اهل جهان با کدلی بگرزم
گرده دست، که دامی ز جهان بر چم
مرد این بار گران نیست دل مشکیم
و رگوا بابت، اسنک نفس مشکیم
که مکدر شود آنسینه مهر آنگیم
که اگر دم زنم، از چرخ بخواهد کیم
این مناعم که نویسی یعنی بگنیزم

خیالها مصلحت وقت مرا می بینم
چو صراحتی و گنایم نبود بار و ندیم
بسکه در حرفه سالوس، ز دلف صلاح
جام می کشیم و از اهل ربا دور شوم
سر آلودگی از خلق می آیم چون سرو
سینه تنگ من و باز عمق هیاهات
دل و جانم به خیال سر زلف تو سوخت
بزدلم گریه ستمهاست خدا را میبند
بسده اسفند عهدم دلم آزردن مکن
من اگر رند خبرانم اگر حافظ شهر

۱- رخت کشیدن: نقل مکان کردن، کوچ کردن.

بهر دهر: نادریست.

۲- ساقی: از اصل بمعنی میزبان و خیمه گر است لیکن در اینجا بمعنی «ریا» و «مکر» به کار رفته است.

بهر صلاح: نیکی و درستی.

۳- جام می کشیم: الخ. حافظ در این بیت شدت آلودگی زمان خود را نشان می دهد. او میگوید آنقدر زمانه پرور از فیض و آلودگی و غلبه می است که «با کد تن» از جام می نیست.

۴- دست دادن: مواد حاصل شده.

۵- دامن بر چیدن: اغراض کردن، از چیزی ترک صحبت کردن.

۸- دل و جانم: الخ. در بجای دیگر هم گفته ام که در حقیقت رشته سبک هندی هر دیوانه حافظ است. در برخی از اشعار او نازک خیالی آنچنان اوج می گیرد که گویی هائیه است که سخن میگوید. در بعضی بیتها میگوید: در خیال سر زلف مشکین نو ده و جان من سوخت و اگر بخواهی بر این مدعا می خواهی این نفس مشکین من که از خیال سر زلف نویی مشک گرفته است، کاسب و آینه مهر آنگین: کتابه از دل پاک و روشن است.

۴۶۲

ناله‌ساعت بر دست بنوشان و نوش کن
هان ای سرگشته‌ی سرشوی بند گوش کن
خواهی که زلف یار کسی ترک هوش کن
همت در این عمارت طلب از خیر و خوش کن
صد جان فدای یار نصیب تیوش کن
هشدار و گوش دل به پیام سر ووش کن
ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن
خشم عساکری بکین دزد نوش کن
یک بوسه زهر حافظ بشمینه نوش کن

ای مهر چشم من سخن هست گوش کن
ایران سخن بشنود بگفتند، گفتند
نوشتمند سلسله نینهاد دست عشق
تسبیح و تحفه لذت مستی و خشت
یاد و نشان مضائقه در عمر و مال نیست
در راه عشق و مویه اهرمن بسی است
تو گز نوانه شد و ساز طرب نماند
ساقی که جامت از من صالحی نهی هاد
سر هفت در قهای و ز افشای جو بگذری

۱- همانند از ادب تشبیه است. که هر مقام آگاه ساختن اکرمی یا تا کینه دواوری بکار میرود.

۲- سر ووشتمند سلسله... الخ. باز در این بیت مثال بودن اجتماع بتضمین «همل» و «عشق» را مطرح

کرده. در باره عشق و زهره ن. که خط بوم بعد از صاحب الزمانی هـ ۴۶۲ ای کتب

افسوس سلطان گل پیدا شد از طرف چشم
خوش بجای خوشی بود این نشیبه خسروی
تا آید محسن یاد این خانه، کز خاک درخت
خاتم جم را بشمارت ده بعین خاتمت
خجنگ، چو گمانی جرعت زام شد دور بزدن
خویش را ملک را آب از سر شمشیر بست
خوشی کت پور بستگ و تیغ عنایم گیسو او

مقدش، ببار مبارک باد بر سر و سمن
تا نبشید هنر کسی اکنون بخای خوشی
هر نفس بدبوی رحمان میزد باد بکس
کاسیم اعظم کند از او کیوانه دست اهرمن
شهباز خوش بود آن بختی، گویی بخت
نودن خجند بنشاند، بیخ بد خواران بکس
دو همه شهبازها شده داستان خوش

۱- افسر تاج، کلاه پادشاهی.

۲- سلطان گل: اخیانه تشبیه. تشبیه گل به پادشاه.

۳- طرف گوشه: کنار.

۴- هدم: ورود از سفر باز آمدن.

۵- خوش بجای... الخ: این مجلس شاهانه به موقع بود، تا هر کشتی از خط خود تجاوز نکند.

۶- تا آید محسن یاد این... الخ: «آید» به دو وجه همیشه و زمیته می نیفتد است و در قصص ثانی اشارت
است به آنکه از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت شده چنانکه از حدیثی نقل شده
که بشاهر خلافت قدر آریس قرین و اطلاع او از روی کشف و ذوق به اسرار الهی حضرت رسالت
پناهی و نشی که از طرف یمن استنشاقی و رایح انفاس شریفه او می کردند در حق او می فرمودند: «ان
لا یشق روح الرحمن من طرف الیمین» و باین دو عبارت نیز آمده که «من ناحیه الیمین» و «من قبل
الیمین» و میقول است که سلمان از آن حضرت سوال نمود که این شخص کیست؟ فرمود: ان بالسن
طیفا یقال له او بس القلی یا حی یوم القیامه است و احادیث الحدیث - داور.

۷- خاتم جم: جم و سلیمان و ادب فارسی یکی گرفته شده اند و آنچه مربوط به یکی است به دیگری
تسلیت داده شده است. در جای دیگر از این حواشی در این باره به تفصیل بحث کرده ایم. نیز در جوامع
شونیم شرح مستوفی شریفه ج ۱ ص ۳۲۵ نیز مجموعه نقالات کتب کوفه جوانی سعدی و حافظ ص ۲۸۵.

۸- خجنگ: بمعنی لیب و چو گمانی منسوب به چوگان و خجنگ چو گمانی است که مخصوص
چوگان بازی است. در اینجا فلک به اسی تشبیه شده است که در بازی چوگان به کار گرفته
شده است.

۹- گویی زلف: به دو معنی بکار رفته است یکی «گویی زلف» و دیگر بمعنی «انعام دادن کاری» است
در پیر بشتیگ: افرامیاب.

بخت از این بختگفت اگر ناله کعبه خلق خوش
گوشه گیران انتظار جلوه خوش می کنند
ای صبا بر ساقی بزم آنا بیک عرقه دار
مشورت با عقل کردم گفت: حافظ می نویسی

خیمه از صحیر ای ایران ناله مشک حسن
بر شکن ظرف کلاه نرفع از رخ بر فکر
تا از آن جام روان نشاید جگر عویس بجشد
ساقی ساقی ده بقول مستکار موتمن

رحمی بسن سوزنده بی سوز با کن
زان چشم به دست نیک حمزه خوان کن
بسمای رخ خویش همه انگشت تمام کن
بخرام در این نرم و دود صدمه جان کن
ای دوست بنا رحم به لیلی ما کن
آهنگ و فغان ترک خطا، بهر خدا کن
یا حافظ مسکن خود ای دوست و فدا کن

ای خنجر و خوربان غری سوزی گدا کن
درد دل درویش و نیشای نگاه کن
گزاران زلف ماه که ملغم بهما کن
ای سوز حسان از حسن و باغ بهما کن
سبح و گل و پروانه و بلبل همه جمعد
با طبع گل جور و وفا تا یکی آفر
بشمارو سخن دشمن بدگوی خدا را

۱- شاه صفت، صفت صفت، صفت طایف

۲- مایه شربت است

۳- آن گفت نما شدن بر روی نامزد باشند

۴- جوان و صفت بیان حال از «خنده»

۵- جامه زار کردن جامه پاک بودن بدگویان یا درین تو خطای آن جامه هائی که در میان می بیند

ای روی ماه منظر یور بهار حسن
در چشم بر خیمه تو بهانه فنون اسحر
ماه می شتابت چون زحمت از برج نیکویی
خبر شد از ملاحظت تو عهد دلبری
از دلم زلف و دانه حال تو در جهان
دایم منطف دایه طبع از میان جان
گرد زلفت بنفشه از آن تازه و نراست
حافظ طبع نبرد که بسند نظیر دوست

خال و خط تو مرا کز لطف و بهتان حسن
در زلف یسقر از تو پیدا قرار حسن
سروی نهجاست چون قد پ از جو یار حسن
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
یک مرغ دل نمائند گشته بشکار حسن
می پروزد بنار تو را در گنبار حسن
کآب حیات میخورد از جو یار حسن
دیار نیست غیر تو اندر دبار حسن

نار - مدار جای دود زدن، ریحای گرمش
شعله لاجه و نارنگی
نار - در آتش، ریحای گرمش
نار - در آتش، ریحای گرمش

بنا را بپسند عشوه گیر سر و ساز من
دیدی دلا کچه آخر سری و رهلو علم
از آب دیده سر بر آتش نشسته ام
میترسم از آخرا بی ایمان که میبرد
میگفت یار و یار خرتیان نمیکنند
یارب کنی آن صبا بوزد؟ کز نسیم او
بر خود جو شمع خنده زبان گریه میکنم
نقشی بر آب میزنم از گریه حال را
محمود را دمی که با خورشید عمر
گفتم بدلق زرق بهوشم نشان عشق
زاهد جوار صبا زنگاری نمیرود
یاران به باز و بخت و وفا غرق میکنم
حافظ رخصه سوخت بگو خالشی ای صبا

- ۱- شعله: بفتح، بوی خوش که از هر چیزی پخته شود - داور
- ۲- بر خود جو شمع: شمع از یکس آب می شود و دوب شدن آن را به گریستن تشبیه کرده اند و از یکسو نگاه می به خاطر نمیکند در قیامت در آتش میخفتن صلی می کنند و آن را به خند کشیده کرده اند.
- ۳- نقشی بر آب: نقیض بر آب زدن «کار بی فایده کرد» است. در اینجا به این تمام است میان «گریستن» و «نقش بر آب زدن». و صبا «گریه خود را بی فایده می داند. حافظ به دعوات گریه خود را بی فایده دانسته است. نظیر: «گریه حافظ چه سود پیش استغای دوست».

۴- یار و یار خرتیان: خرتیان: خرتیان است.

۵- جوار صبا زنگاری: جوار: جامه افراد صالح به تن کردن از رویارو

۶- بخت و وفا غرق میکنم: بخت و وفا غرق میکنم.

۴۶۷

بهادر گل طرب انگیز گشت و نوبه سخن
 طرب من صدق سیاهو زاب صاف ای دل
 رسید باد صبا غنچه از هوا داری
 زدستبرد صبا گرد گل گلانه بنین
 غم و غم غنچه بدین زهر و نیشم خونین
 شفیق و تسلی خوریده و یقین هزار
 حدیث غصه دوران زحام جو حافظ

سپیدی رخ گل سیخ غم دلا تر کن
 براسخی غنچه آر لا گلی ز سر و حسن
 ز خود بیرون شد و بسوی فرید ابراهیم
 شکنج گیسوی تسلی لکر موی سخن
 غنچه دل و دین فچرد بوجه حسن
 برای وصل گل آمد برو و رسید خرم
 بقول مطرب و فتوی یغم صاحب فن

- ۱- دستبرد: چله دستی، باز دادن.
- ۲- گلانه: بضم زکاف فارسی بمعنی زلفه است.
- ۳- سوزن: هم و نوحه، گلی سفید و خوشبو است.
- ۴- معاینه: بخوبی را بر و دیدن.
- ۵- بوجه حسن: به طریق نیکو، به شیوه خوب.
- ۶- زان سر و سر: آواز میخ.
- ۷- شفیق: چون: مراد آشیان بلبل و هزار است که دارد.

۴۶۸

خداوندی که گفتم غم با طبعیان
آن گل که مردم در دست بخاری است
ما درد پنهان با پناز گفتم
بشارب ایمان ده کنا پناز بیند
الرحمة معیت هر شهر خود نیست
ای حسسم آخر بر خوان وصلت
عجایب نگشتی رسوای گیتی

دوران نکردند مسکین غربیان
گو شرم بدات از غم دلبران
نستوان نهفتن درد از طبعیان
چشم محبتان روی حسبهیان
بشارب ایمان کلام و قسبهیان
ناچند ناشم از بی نصیبیان
گر می شنیدی بند ادیبان

۱- محبت دوستداران

۲- دیح مشهور و مجرب

۳- طرح محبت بر مهر خود نسبت الخ به محبت دوست نهانی راه یافتن خدا یا معشوق به کلام

در بیان گشاید

۴- ضمیم الخ الدار توانگر

۵۱۹

کنم چاک از گریبان نا اید آهن
چو مستان جامه را بگردند بر تن
و سی دل را تو آسانم بزدی از من
نگردد هیچکس با دوست دشمن
دلست در سینه چون در سیم، آهن
که سوز دل شود بر خلیق روشن
هر آید همجو دود از راه روزن
که دارد در مر زلف تو مسکن
سپهریان کار او دریا میفکن

چو گل مردم بسویست جامه بر تن
نست را دید گل، گویی که در باغ
هن از دست غمت مشک گل برم جان
بفرس دشمنان برگشتی از دوست
نست در جامه چون در جام، بلاده
بیار ای شمع، اشک از دیده چون میغ
هر و گز سینه ام آه جگر سوز
دلیم را می شکن و دریا می بنداز
جواد را بست در زلف تو حافظ

آه دلست در سینه چون در سیم، آهن: دل سخت تو همچون آهن است در سینه تیره، و اینجا سیم را به
تیره تشبیه کرده
بیار ای شمع: در بعضی از نسخه های قدیم چنین است: «بیار ای شمع از چشم خونی»

۴۷۰

و ریزگویم دل مگردانده، رو بگردانده زمین
 و زیر جسم، حیا طر نازک برین جانده زمین
 و ریزگویم باز پوشان باز پوشانده زمین
 کتام بسجگانه از او، با داد بسجگانه زمین
 گفت میخوای مگردانجوی خون رانده زمین
 بس حکایتهای شیرین باز مسجگانه زمین
 خلق در هر گوشه ای افسانوی خوانده زمین

چون شوم خاک رهش، دامن بفتانده زمین
 گر چو سمن پیش لیرم در غم خمد چو صبح
 عارهن رنگین بهر کس میتابد همجو گل
 او به خونم نشسته و من بر لبش، تا چون شود
 چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بین
 گر چو فرهاد در تلخی جان برآید صیقل نیست
 چشم من حافظ که گزینگره خوانی درین عشق

۱- دامن بفتانده یعنی «رو بگردانده»، «اعراض گردد».

۲- دل مگردان، تغییر جهت مده.

۳- من کتابد، نگاه من ده.

۴- دامنشاندن: انتقام کسی را از دیگری گرفتن.

۵- در بیت ششم «فرهاد» با «شیرین» رعایت مراعات نظیر است و «شیرین» ابهامی است بطنی

«شیرین» معشوق فرهاد و «شیرین» در مقابل «تلخ».

(۷۱)

رخنه از کم نشین بنا خرقه پوشان
در این خرقه ایسی آلودگی هکس
چو مستقیم کرده ای دستور مخین
سوزاک طبعی و طاقک نداری
دزاین صبرفی و شان دودی ندیدم
لبب فیروزگون و چشم مست بگشای
صبا در زرق این سالز سبانه سن
ز دل گرایی حافظ بر خنده رنایش

خ از رنایدایی ستامان میوشان
خوشنا وقت خیسای زمیفروشان
چو میوشم داده ای هرزم میوشان
گرالمیهای میشتی دلق پوشان
کم صافی ناد عیس دود پوشان
کده از شوق می لعل است خوشان
صراحی چون دل و کرمط خروشان
که دایه سینه می چون دنگ خوشان

در کموی او گدایی سرخس روی گزیدن
از دوستان جوانی مشکل بود بریدن
و آنجهامه نیک نامی پیراهنی دریدن
گدای سرخس قبا از زلفهای شنبیدن
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
چون بگذریم، دیگر نتوان بهم رسیدن
بیارب بسادش آورده و پیش پروریدن

آدانی که چیست دولت در دایه یاریدن
از جان طمع بریدن آسان بود، ولیکن
خواهم بشنم بکستان چون غنچه بادیه رنگ
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
بوسه بدم بر بار اول ز دوست متگذار
فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل
گویی برقت حافظ ارباب شاه منصور

۱- شاه جان: منسوب به حافظ، گرامی، عزیز.

۲- دست و لب: گویانده تأسیف، خوردن و پشیمان شدن. شعر:

غیری جانی و آنا الصماق فیکم فیکانی مشایخ المتقدم - داور

۳- صحبت: همنشینی، همبازی، آشنایی.

۴- فرصت شمار: الخ از مضامینی که در دیوان حافظ گونه گونه عنوان شده است مسأله برگزینی و نظیر این بیت است دهها بیت دیگر.

۴۷۲

دلتم را شد سر زلف تو مسکن
و گردل سر کشیدم چون زلف از خط
چو شمع از پیشم آبی در شد تا
بگلزارم چه کارا کنون؟ که گشته است
ز میرو قیامت نشینم آزاد
ز سهرتو گر بنایم دزه بی روی
کجا بر تنگ، شکر دست باید
چو حافظ ملاحرای عشقبناری

بدست آتش فرومگذار و مشکن
بدست آتش ولسی در پاش منفکن
شوم چشمم بندیده از نور روشن
جهانم بر چشمم از رویست چو گلشن
همنه تن گرزبان باشم چو سوهن
چو خسرو شنیدم فروم آید از روزگار
گر اندیشد مگس از باد بنیرن
لم یگوید کسی بروجه احسن

۱- فرو گذاشتن: کنایه از اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضایع ساختن است. - برهان قاطع.

۲- و گردل سر کشیدم: الخ: قدسی می نویسد: در یک نسخه چنین آمده:

و گردل سر کشیدم چون زلف از خط

بدست آتش ولسی در پاش منفکن

۳- سر کشیدن: نافرمانی، خروج. - برهان قاطع.

۴- تنگ: بفتح اول و در آخر کاف فارسی یعنی «عجربار» - داوود.

۵- روجه احسن: بهترین وجه.

زرد و زلال و شش پستان ما منتظر کن
بجشم و اسیر می جانان بپرده ام جل و جان
از آن شمایل و الطاف و حسن خوش که نور است
ز جل که منتظر کن ما این نسیم باغ بهشت
طبع مستقیم وصال تو حید ما نبود
چو شاهد آن چمن زبردست حین تواند
استاده شیب هجران نمی نشانند نور
از این خیر کعبه شمشینه نیکی در رنگ
فصول نفس حکایت بسی کند، ساقی
و گرافیه نصیب همت کند که می بخورد
لب پالنه نبوس آن گهی به پستان ده

دماغ مجلس (روحانیان معطر کن
زرد ز آ و نجاشای باغ و منتظر کن
سپان بزم خربقان خوشنوع سیر کن
بیز شمع و چون عود و عطر فیمز کن
حوالتهیم بدان لعل همجو شکر کن
گر شمع بزم حسن و ساز بر صبر کن
بنام قصر بکر آو چراغ صفا بر کن
سک گر شمع صوفی و شمع قلندر کن
نو کار خود مده از دست و می بساز کن
پنا الهی صدهش گنود دماغ آرا بر کن
بدین لطیفه دماغ خود معطر کن

- ۱- زرد و زلال، الخ
- ۲- «سپان» و «نجاشای باغ و منتظر کن» در چند نسخه خطی قدیم چنین آمده شد و این صحیح است
بنامایت «طاف» و «منظر» یا «چشم» و «آبرو» که «الف» و «ش» و «شوش» است.
- ۳- منظر: بمعنی روزنه است که از آن نگاه کنند.
- ۴- از آید شمایل: در نسخه یزد «از آن شمایل زیبا و حسن خوش که نور است» قدسی.
- ۵- شمع: عطر دان به حمید.
- ۶- بجز شمع و چون عود و عطر معطر کن: قدسی میگوید در نسخه های پیشین آمده «بجز شمع به فردوس
و عود معطر کن».
- ۷- حوالتهیم: الخ: قدسی میگوید در یک نسخه چنین آمده: «حوالتهیم بدان لعل همجو شکر کن».
- ۸- بنام قصر بکر آو: «بیشی بروی خود روشن ساز» - قدسی.
- ۹- فصول نفس: در باره «نفس» در «حافظ» رک که خط سوم - مکتب کاتر الدین صاحب المراتبی ص
۱۰- دلیل «تجربتی شناسی در عرفان».
- ۱۱- و گرافیه: الخ: این بیت از طرزهای زیبای حافظ است «دماغ بر کردن» بمعنی «خستگی بخوری
و دماغ کردن است» «رفع خستگی دماغ کردن».

سینا و خرم که خورشید را می‌نورد کن
ز کارها که کنی شهر حافظ از تو کن

حجاب دیده ابراک شد شعاع جمال
بس از حلاز مستر عیش و عشق مهر و بان

۱۰- حجاب دیده... الخ: یعنی شعاع جمال معشوق حجاب دیده ابراک شده است ای ساقی بیا و به نور بازو معرفت و جود ما را که مجلای محبوب است بنور ساز که اسعداد و قوتی از برای مشاهده جمال حاصل کنی. تقدیر: قدسی.

۱۱- سنجاب دیدم الخ: هنگام مذاکره و متاشده این بیت با ادیب اریه و شاعر عارف لیب فیلسوف دانشور و حکیم خردپرواز جناب میرزای فرصت دام عمره این معنی او را بخاطر رسید که شعاع جمال معشوق حجاب دیده ابراک شده و آن را ضعیف ساخته ای ساقی از پی تقویت دیدم خرگه خورشید که بمعنی آسمان چهارم و کتابه ارجام است بنور و اشراق شراب معرفت روشن و منور سازد.

مشرق کیف ساقیش دان، صوب لبها را آمده
قدسی غفر له

نفس اشراف زلفشان، جام بلورین آسمان

شاد و شاد و قدان خسرو و شیرین دهمان
 مستی بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
 تا کی از دیم و زرت کسه نهی خواهد بود؟
 دامن دوست بدست آورد دشمن بگسل
 کیم ترا زوزه بپی، بست مشو، مهر نور
 بر صحنه، کش ما که روانش خوش باد
 بر جهان تکیه مکن، گرفتاری می داری
 یا صفا در چمن لاله سحر می گشتم
 گفت حافظ من و تو معرم این رازنه ایم

که تنم گران شکست قلب مهر صفت شکیان
 گفت: کای چشم و چراغ همه تیرین سخنان
 بساط ما شور و خور ز همه سیم نعلان
 مرد بزدان شو و ایمن گمرازه اهریمنان
 تا بخت بونگه خورشید رسی چرخ زمان
 گفت: بر همین کن از صحبت بیدان شکتان
 شادی ره ره حبیبان خور و ملازک بدندان
 که شهیدان که اند این همه خویش کفان؟
 از می لعل حکایت کن و سیمین دلفان

۱- کیم ترا زوزه بپی... الخ: «شیرین کلنی حرکت را درک می کند لوراه وصول به حقیقت را داشتن
 بپیش عشق و راه رسیدن به این پیش پایا که گردن دلا از آلودگی ها، چیت نشدن مهر و زریه و
 قطره یا دریا و ذره ناچیز با هم چیده مهر دانسته و برای نیز کردن آتش این عشق است که به سنی
 پناه می برد. در این عالم چشم اندازهای دلخیز می بیند و می گوید:

زاهد، چه از نسیان تقوی کساری نرسد و در هم مستی شانه و راز و نیاز من

نقل از «حافظ و والری» دکتر حسینی هروی ص ۱۱۱.

۲- «روانش خوش باد» جمله معترفه است.

۳- «شادی زهره حبیبان خور» «شادی جان کسی»، «شاد باد جان کسی» «به شادی کیمی
 خور» این عبارت را در قدیم معمولاً «بهنگام نوشیدن باده به یاد عزیز یا دوستی می گفتند»
 ۴- دکن: پنجاب، چانه.

۱۷۶

خلاف مذهب آنان، جمال ایشان بین
 دراز دستی، این گونه آستینان بین
 دماغ کبر گدایان و خوشه چندان بین
 بسیار اهل دل و باز از حیوان بین
 وهای صحبت یاران و هم نشینان بین
 ضمیر عاقبت اندیش یمن بین
 صفای نیت با کمال و پاکدینان بین

شراب لعل کش و روی مه چینان بین
 نرسیدن خلق فاسق کینه ها دارند
 بهر من، دو جهان بر فکر و نمی آرند
 گره ز اسروی، پر خیم نمی کشایند بار
 جلدت عهد محبت ز کس نمی شنوم
 اسیر عشق شدن جاره خلاص نیست
 غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

۱- بحرین و شاعر

دلق، ملغم، حمامه درویشی که از تکه های پارچه که رنگ های مختلف می پوشته اند.

۲- دراز دستی: تجاوز - تجاوز.

۳- گونه آستینان: کتافه از صوفیان است.

۴- خرمن: به کسر اول و در اصل بفتح بوده، توده هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً - قدسی.

۵- گره ز اسروی الهمز ایجاد زیبایی و اثر توأبی کلمات «نیار» «زای» «نارینان».

۶- صیقل: صیقل بفتح بمعنی «زداینده آینه و غیر آینه» است و از صاحب «کنز اللغات» نقل شده است.

تکه صیقل بمعنی «آلت ردودن» و صیقل کردن نیز آمده و صیقل در اینجا همین معنی است.

۷- صیقل عشق - درباره عشق در صوفی و کبر. خط سوم: دکتر صاحب الزماني ص ۳۴۶ - الخ.

صبح است، ماسقا قدحی بر سر آید کن
 رآن پیشتر که عالم کانی شود خراب
 بخور شعله من و مشرق ساعتر طلوع کرد
 روزی که بحر از گیل ما کسوزه کشند
 ما مرد و هندو نویه و طافانند بیستیم
 همچون خناب، دیده بروی قدح گشای
 ایام گیل، جو عمر یوقتن کتاب کرد
 کار صواب پیاده برستی است حافظ

دوون ملک در سنگ بندارد، کتاب کرد
 ما را زحام ساد گیل گیل و خراب کرد
 گریز بگری عین میطلی ترک خناب کن
 زندها گاسه سر ما پر شراب کن
 ما ما بخام داد صافی خطاب کن
 وین خانه را قیاس اساس از خواب کن
 ماسقا بند و پیاده گیل گیل کتاب کرد
 سرخیز و روی غم بکاز صواب کن

۱- دور: گردش

۲- خورشید من از مشرق... الخ: به یک حاشیه این غزل نه مطلع «چو آفتاب من از مشرق پیاله بر آید»

۳- طافان: لاف و گراف صوفیان

۴- دوون خانه را قیاس اساس از خواب کن: تشبیه دنیا است به خواب روی آب

۵- دور: در بیت هفتم: گردش عام است

۴۷۸

فان جلیبی، چو آهوی در شر خسته بی بهر آن
آنکه جبرش آید و فکری به خیر اند و میرود
ای که طریب خسته ای روی و زبان من بین
گر چو تب استخوان من کرد بهر گرم و زفت
نیکو نشانی جز آنم، ز آب دو دهنده و میخی
بحال دلم چو حال تو، هست در آتش و فل
آنکه میدام شیشه ام از منی لعل داده است
حافظ آب زنده گن شعر تو داد شرین

لب بگشا که میدهد لعل لبه برده جان
گو، نفسی که روح را می کشم از بیت روان
کلدم و دود سینه ام بار دل است یز زبانه
همچو نیم نمیرود آتش گهر از استخوان
نظمن مرا، که میله هله هیچ از زده گن
جسم از آن چو چشم تو خسته شده است و نا توان
شیشه ام از چه میبرد بیت طریب هر زمان
ترک طریب گن، بیاه تسعه شرینم بخوان

۱- فاجعه: سوره حمد و جهت این تسمیه آن است که افتتاح و آغاز قرآن مجید به آن می شود. داور.

۲- ترزدان: ترجمان.

۳- شیشه ام از چه: یکی از اهوی که طریب تشخیصی مرض یان می دهد قدر و ره است. داور.

۴- قاروره: شیشه مدوری که به شکل خانه می ساخته اند برای بول مریض، مخازن، بول مریض و اجزاء
قدیم از آن بگور و صوب و کف و برابر عوارض بول برای تشخیصی مرض استفاده می کرده اند. نقل از
شیخ مفیدی شرح ج ۱ ص ۸۰.

۷۶

بشمیره رونق بازار سامری بشکن
 کلاه گیوشه به آیین دلیری بشکن
 نظیره گوی که: قلبم ستمگری بشکن
 سزای حور و ورور و رونق پری بشکن
 صابروان دونا قوس فشنری بشکن
 توفیق من من زهر زلف عنبری بشکن
 تور و نقش بسخن گفتن دری، بشکن

گوشه بی گهر و بازار ساحری بشکن
 بساد ده مهر و دستار عالی می بسوی
 زلف گوی که: آیین سرگشی بگذار
 بروی خرم و صبر گوی بیکی از همه کس
 باهوان و نظیر شیر آفتاب، بگشیر
 چو عطر ساق شود زلف سنبل از دم یاد
 آنچه غلب، فصاحت و فروغ شد، حافظ

- ۱- سامری: مردی از شهر سامره که خاک زیر پای جبریل را برداشته و در جوف گوسالایی از طلا و نقره ساخته بود انداخت و حقی از آفت مبین علیه السلام با گمراه ساخت - داور
- ۲- قلب: میانه سپاه را گویند.
- ۳- گوی بردن: سبقت گرفتن.
- ۴- شیر آفتاب: یعنی خانه او که برج اسد است و (قوس مشرقی) مراد از برج اسد است که خانه اوست - داور
- ۵- فصاحت: روشنی، حلام، خوشگویی.
- ۶- رونق: رواج.
- ۷- دری: سخن دری، زبان دری، در این باب که سبک شناسی ملک الشعرای بهار ج ۱ ص ۲۱.

۴۸۰

گفیر گدا ز سبیل مشکین قباب کن
 بگفتا بمشهور گس مست خراب را
 بقشلاق عرق ز چهره و اطراف باغ را
 بروی بلبسته بشلو و زلف نگار گبر
 و آنجا که رسم و عادت عاشق گشتی نسبت
 مایه صحت خویش و خوی تو را آورده ایم
 حافظ وصال می طلبد آرزو دعا

یعنی که رخ پیوش و جهانی خراب کن
 و ز رشک چشم بر گس رهتا بر آب کن
 چون شبیه های دیدم مایه گلاب کن
 سنگ بر سرنگ لاله و عزم شراب کن
 شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
 باد بگتران قندج کش و یا ما اعتاب کن
 یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

۵۸۱

من در حمام ماه و نیم و یاده مادریال کن
 در حمام ماه و نیم و یاده مادریال کن
 ای پسر جانم به بحر ابلات شو دمی
 صدفی بگریه چهره مجلس بشو و شو
 گریه و غم و در آید به عقد تو
 به دست سحر و یاده مادریال کن
 بر روی روزه سبیل شب را کلاله کن
 غسلی بیار و نوبه هفتاد ماه کن
 آهنگ رقص ماهی از آه و ناله کن
 مهر دو کون، عافیش اندر ناله کن

۱- در حمام ماه و نیم و یاده مادریال کن، چنانکه گویند «آب لعل» و مراد حمام بلورین است و از روز
 (تجربه) و از شب «گیسو و نظره ساقی» مقصود باشد و «کلاله کن» یعنی بیج و تخم ده، چه این
 «کلاله» بمعنی موی موهلا و پیچیده آمده و میتوان جزء موی را از آن جدا نمود - قصی
 ۲- دو کون: دو جهان، دنیا و آخرت.

۴۸۲

از فلسفہ نیر ملکوتی و سرشتی از جهان
 باز نسیمن گشوده بزم آن آشیان
 تکبیر گاه باز ما، گنگره عرش دان
 گریزند مرغ ما، سال ویری و جہان
 گان وی آن معدن است، جاذبوی از لامکان
 آب خرد او نمود، گلشن بلخ جینان
 خاصه توحید کش، بزمی و انمن و جان

مرغ عالم طایری است، قدسی، عرش آشیان
 از در این خاک گیدان، چون ببرد مرغ ما
 چون ببرد زین جهان، سدره بود خای او
 سایه دولت فکد، بر سر عالم نبی
 در دو جهانیش مکان، نیست بجز فوق جرج
 عالم جلوی بود، جلوه گاه مرغ ما
 چوندم و حدیث زنی، حافظ شوریده حال

۱- طایر: پرده.

۲- قدسی: الوعالم پاک، ملو عالم ملکوت.

۳- مرغ عالم... الخ: نظیر.

چند روزی فلسفی ساخته اند از بدنام

مولوی

مرغ باغ مظہر کوستم نیم از عالم خاک

چاور در ذیل «مرغ دل» منی نویسد: مراد از مرغ دل «نفس نادان» باشد.

شعر: حطت الیک من المجلع الارفع و رقاء ذات تعز و تمتع.

۱- تکبیر گاه باز ما... الخ: نظیر. «نور از گنگره عرش میزند جبین».

۲- لامکان: منزله و حدیثی است کہ بقدر امکان، عالم عقول و نفوس عالم قیام، عالم الهم - شرح مشرق شریف - ج ۲، ص ۶۴۵.

۳- جلوی: جسم عین و کسر ال با معنوی لام بمعنی ملک و پوشته و نیز کوکب سداورد - «جلوی» بالا، بالایی - عمید و

لاح جنان: پوشش.

۴- دم: بمعنی لاف است - داور.

۵- وحدت: عالم غیب و عالم شهادت وجود واحد است کہ به حلیت مراتب تجلیات بصورت گشت
 نمود و از هر مظهری به ظهور عراض ظاهر گشته و بالتجمل وجود واحد است و موجودات و نمودها

نمودند کہ اندوهمه مظاهر و تجلیات وحدت و احد حقیقی اند کہ هر گاه فارسی معنی

مستم که دیده نیالوده ام بسند نقش
که در طریقت ما کافریست روییدن
که تا خراب کنم نقش خود بر طریقت
بخواست جام می و گفت زار و بخت
که وعظی عیسی همان واجب است نشیدن
بدینست مردم چشم از رخ تو گنجیدن
گشش خونبرد از آن سو، چه سود کوشیدن
که گرد خاوض خوانان خوش است گردیدن
که دست زهد فروشان عطا است بریدن

مستم که شهره ظهیرم معشوق و زاریدن
وفا کشیم و قیامت کشیم و خوش باشیدن
چشم پرستی از آن نقش خود بر آب زدن
به پیر میگردم گفتم که چیست راه نجات؟
عبدان، پیش کرده خواهیم تا بقدرین مجلس
میراث عارفانهای باغ عالم چیست؟
بزرگداشت میر زلف و سواد کشم و زدن
از خط تار به قنور مهر صراحی خوب
میسوز جز لب معشوق و جام می حافظ

۱- همه می پرستی از آن جهت نقش خود را بر آب زدن و نقش وجود خود را بر چهره
آید یعنی نیانست و بعد اعتبار کرده که غریب یعنی انانیت خود را از بین ببرد - مخارج سبزی و ع

۱۴۹

۲- عیان تافیل بر طریقت کرده باز گشتن
از وادی یعنی اعتقاد و بعضی نوشته اند که در این بیت اشاره است به آنکه مرتبه عالی از برای
استان عقل و حین عفتان احدیت است نه به اکساب و اجتهاد و ادب
چشمش چو نبوده... الخ نظیر چه خوشی بی مهر بانی هر دو صبر...

۴۸۴

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
به جلوه می نماید بر سبز جنگ گردون
بغمای از عقل و دین را بیرون خرام سر هست
فرغوله را بگردان یونسی بر غم سنبل
ای تنور چشمه مستانه در عین انتظارم
دوران چرمی تو بسد بر عارض بستان خط
حافظ و خوبرو بان قسمت جز اینقدر نیست

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
تا اوسر در آیدم سر زخمت یا بگردان
هر مر کبلا به شکنج دهن برها بگردان
گرد چمن بخوری، همچون صبا بگردان
جنگ حزین و جامن بنواز یا بگردان
یارب ننوشتند از بار ما بگردان
گر نیستند رضایی حکم قضا بگردان

۱- سر جنگ گردون: کنایه از آسمان است.

۲- به سر زور آمدن: گناه به از مملکت شدن است «کارها به صبر بزرگد و مستعجل به سر در آید» - شرح

گلستان - دکتر خراسانی ص ۶۹۹

۳- بغمای از عقل و دین را: برای تازانج عقل و دین.

۴- فرغوله: بر وزن «مقبوله» بمعنی «ایمچ و قاب زلف» است. برهان قاطع.

۵- چرم: هر ماده صمغی که آن را در آتش بریزند ویری خوش بدهد - عمید.

سجده بر صاف و نه آن نظری بهتر از این
در حق من لبخند آن لطیف که میفرماید
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
دل بهان دور از گشامی چه کنم گردنم؟
لاصدم گشت که جز غم چه هنر دارد عشق؟
گر بگویم که قدح گیسو لب ساعز یون
کندک حنا فاطمه شکرین شاخ نباشد، بچین

سر در میخکده میکن گذری بهتر از این
گرچه خوبه است ولیکن قدری بهتر از این
گو، در این نکته بهتر ما نظری بهتر از این
من در دهر نسا دارد بستری بهتر از این
گفتم ای خواجۀ غافل هنری بهتر از این؟
بشنوای جهان که نگو بد دگری بهتر از این
که در این باغ ندیسی نمری بهتر از این

یا و آن آهوی مشکین سخن بازو سان
 دل آلوده ما را به نسیج سخن بازو سان
 ماه و خورشید به من و جوهر تو هستند
 سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
 سنگ و گلی گشت عقیق از اثر گریم
 بنروای طایر مسکون و سایون ملکوت
 آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب

و آن سهی سحر و روان را بجمین بازو سان
 یعنی آن حایق زلف رفته بین بازو سان
 بارش روی سر انبیز زمین بازو سان
 بشوای یک سخن گیسوی بازو سان
 یارب آن گویهر رخشان بسن بازو سان
 پیش عشق سخن از زاغ و زغن بازو سان
 عمارادش ز غریبی بوطن بازو سان

۱- سخن: نام قدیمی قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهوی مشک آن معروف بوده - عید.

۲- سهی: سر: یعنی: مروهی مثل «سیه زلف» که بمعنی زلف سیاه است و کسی نوشته است که
 سهی: سهی مثل «صبر حق» سوری باشد و شاخ که راست رسد و دیگری «سهی» را بمعنی
 «اراسته» بدو کسره نوشته - داور.

۳- عقیق: سنگی که
 از آن کجک از آن است - عید.

تباختیم سر انجام چه خواهد بود
از خط جام که فرجام چه خواهد بود
اعتبار سخن جام چه خواهد بود؟
گو، نه دل باش و نه آتام چه خواهد بود؟
رحم آنکس که بدهد دلم چه خواهد بود؟
ورنه دانی که بنا گرام چه خواهد بود؟
تا جزای من بماند جام چه خواهد بود؟

خوبتر از فکر می و جام چه خواهد بود؟
چیرم خانه چه خوب گفت معنی دوش
باده جور غم خط و زنده مقلد مقلد
غم دل چو دیوان خورد که آتام نمافد
هر گم احوال را گو، سر خود گیر و برو
دست خراج تو همان به که شود صرف بکام
بردم از ره دل حیا فط بدخ و جنگ و غزل

۱- معنی: سخن پوشیده که معنی آن جزیه تأمل روشن نشود... «ر. م. شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۱۵۴

۲- خط جام: هفت خط جام در نظر قضا از این قرار بوده است.

۱- خط حور ۲- خط بفلاد ۳- خط بصره ۴- خط الزرق ۵- خط اشک ۶- خط کاسه ۷- خط

۸- مقلد: تقلید کردن.

۹- خط دل خط توان خورد... الخ: نظیر

دورما گیر رقت گورو باک نیست
نویسمان ای آنکه چون تو باک نیست

۴۸۸

بسر دل و جان من دلگیر جانان من
 زنده شود جان من از لب جانان من
 خاک سر گوی دوست روضه رضوان من
 واله و شیدا می نسبت این دل حیران من
 مصر ملاحظ تراست یوسف کنعان من
 قامت دلجوی نسبت سر و گلستان من
 نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

دلگیر جانان من سر دل و جان من
 از لب جانان من زنده شود جان من
 روضه رضوان من خاک سر گوی دوست
 این دل حیران من واله و شیدا می نسبت
 یوسف کنعان من مصر ملاحظ تراست
 سر و گلستان من قامت دلجوی نسبت
 خاکلف خوشخوان من نقد کمال غیاث

- ۱- دو مصراع مطلع ظاهر مقدم و مؤخر بوده از جهت وجود حسن و عدم عیب در تکرار قافیه بعد - قدسی
 ۲- روضه رضوانه - باج بهشت
 ۳- واله: شایسته سرگشته از عشق که عیب
 ۴- بجز قدسی پس از بیت چهارم در جایش، این بیت را آورده است:

بی لب کمال میاد دین من جان من

عز من من جان من بی لب لغبت میاد

نکتته‌ای دلگشای نگارم، چنانکه آن مهر و روپین
حسب دل کردم که در حشمت و مهر خانی بجایش
خامنه‌ای آفتاب از دلستر مایه افکند
لایه بر لایه می‌دهد از رشک آن مهر و رنگ
حلقه زلفی به شاخه‌ای نهاد صیانت
زلف دلستانش صبر و استقامت در گردن نهاد
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
بهرادشاه منصوبای فلک رخ پر مشاب
حافظ از دگر نوشته معجزات او بالدر و امت

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
گفت چشم نیم مست و غمخ آن آهو بین
ای نصرت کیه خنده از او بین و رو بین
ناله را خون در جگر آن زلف غنچه بین
چنان صد صاحب دل آفتابسته یک مو بین
با هواداران و همرو حیل و هند و بین
کس ندیده است و مندمتک از هر بین
بهری بشمشیر شکر کمر زدی باز بین
ای ملا متگر خدای آن خم لبر و بین

۱- تمثیل اول... الخ. قلمی میگوید در چند نسخه قدیم این شعر را چنین یافتیم و بواسطه لفظ «شیر» در «صخر» که مناسب با آهوانیت بهتر است از آنچه در متن نوشته شده - قلمی

منع دل کردم که در حشمت و مهر خانی بجایش
گفت چشم نیم مست و غمخ آن آهو بین
«کرشمه» و «نان» و کسی آن را به هم آورد که دیگری نوشته که «صخر» و «شیر»
چرا که چشم و آهوانیت در این

۱۹۰

ای راجت خورشید غار، وی خط مشک ختن
 چون لب لعلیت همی باشد عقیق اندرین
 برتن خود چاک منی سازد در خلعت پیرهن
 ذره خورشید با درخ، درست آن، باد هن؟
 میگنی جانم جراحت باز دیگر چاک من
 این حکایت را بداند آسکارا مردوزن
 عاید من بستانم از نور ورمشرد و الهمن

ای لب آب حیات وای قدت مهر و جمن
 همچو ابرو بتدین چشم من بکم آید گاه نو
 تارخت دیده است گل در باغ ای سرور و ان
 زبسته موراسبت آن یزاسیره گرد رخ؟
 بونشد میخواستیم ز تو لب را بدندان میگری
 عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان
 مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من

۱- درج: عهد و قبحه.

۲- در بیت چهارم صنعت «بجاهل العارف» بکار رفته است و آن چنانست که متکلم از یک امر معلوم
 سؤال کند. همانطور که از امر مجهولی سؤال می کنند.

۳- دادستانان: انتقام کبی را از کمی گرفتن.
 ۴- ذوالمنن: یکی از اسماء الهی است.

مشتک سیاه مجمره گردان خال تو
 کاین گوشه نیست درخور خیل خال تو
 طغرای نویسی ابروی مشکین مشال تو
 بنارب مجباده تا بسقیما مختار تو
 گوهر زده بی زلف قدم عید وصال تو
 گویشویه بی زابروی همچون هلال تو
 کاشفته گفت یاد صبا شرح حال تو
 ای نوبهار مانخ فیر خنده قتال تو
 شرح نیاز مندی خود، یا ملال تو؟
 سودای کج همنه که نباشد مجال تو

ای با آفتاب آینه دار جهانال تو
 صحن سرای دیده بشنم، ولی چه سود؟
 مبطوح نور ز روی تو صورت بسته است
 در اوج نیاز و غم مننی ای پادشاه حسن
 تباریش تا ز بخت روم تهنیت گنان
 تبارش میان ز حلقه نگوشان ماشود
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای؟
 سرخاست بوی گل، ز در آشنی در آبی
 بر عهد و خواجه عمر هن کد امین جفا کنم؟
 حافظ در این کمند سررکشان بسی است

۱- آینه دار: در قدیم «آینه داری» یکی از پیشه های مردم بوده است بقول راوندی: «آینه دار آینه را به یک درخت یا دیوار می آویخت و روی آن را پارچه می کشید» تاریخ اجتماعی ایران - ج ۳ ص ۷۴۵ -
 همومی نویسد: «در خیابانها (در قرون وسطی) عده ای از راه آینه داری امرار معاش می کردند، تاریخ اجتماعی ایران - ج ۳ ص ۷۴۵ - شاعر در این مصرع می گوید: آفتاب آینه دار جهان توانست. و حافظ تشبیه «خورشید» به «آینه» را زیاد بکار گرفته است.

۲- مجمره گردان: مراد از این ترکیب «مغیر و گردان» است زیرا که مرسوم است که شخصی در مجمره بوی خوش میسوزد و در میان می گردد آنگاه چیزی به او بدهند - ذلور.

۳- طغرا: «خط کج» و مراد از «طغرای نویسی» در اینجا خدای تعالی است - داور.

۴- قدسی در پایان بیت سوم می نویسد: این شعر در نسخه قدیم درج شده است.

آن نقطه سیاه که آمد مدار تو عکسی است هر حدیقه بینش ز حال تو

۵- اوج: بلندی، نقطه ای مشترک میان ملتقی و محل بهم رسیدن دو سطح.

۶- کاشفته گفت: نظیر: «که هر چه گفت برید صبا برشان گفت»

۷- در بیت نهم «حسن طلب» به بیکوترین وجه بکار گرفته شده است.

۸- مجال: جولانگاه.

ای پلک راستان خبر هر و ما بگو
ما بحر مان خلوت، نسیم، غم مخور
دلها را دام طره چویر خاک میخشانند
مرهم جوهر سوزان سر زلفین مشکینار
گنبد بگرفت بر آن در دولت گذر بود
آنکس که گفت خایک در دوست کیاست
مرغ چمن بموید، من دوش میگیر بست
در راه عشق فرو غنی و فقیر نیست
آن می که در مبدل صوفی نموده برد
آنکس که منع ماز خرابات میکند
جان پرور است فتنه آریاب معرفت
هر چند ما بدیم تو طار آمدان مگیر
بر این فقیر نامه آن محبتش بخوان
حافظ گرت بسجس او راه میدهند

احوال گیل مه بلبل دستان سزابگو
باید آتشها سخن آتش تابگو
بنا آن غریب ما چه گذشت از هوا؟ بگو
با ما تیر چه داشت؟ ز بهر خدا بگو
بهداد ای خدمت و عرض دعا بگو
گو این سخن مهانشه در چشم ما بگو
آخر تو اوقسی که چه رفتی ای ضایع
ای پادشاه حسن سخن یا گدا بگو
کسی در قیدخ کرشمه کند با قیاس بگو
گودر حضور پیر من این صاحب بگو
رمزی برو پیرس و حدیثی بیاب بگو
شاهانه ما خیرای گناه گدا بگو
با این گدا حکایت آن پادشاه بگو
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

۱- خلوت: کنها فخرستن و دوری چستن از مصاحبت خلق، مقابل، عزالت که کناره گرفتن از خود و

خودی است... برگ شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۴۶۶.

۲- «یا الی غیره...»: یعنی دل با و لفظ «هوا» ایهام لطیفی است - قدسی.

۳- معایبه: زویر و چیزی را دیدن به سوویه، بضم و گریه و توجه.

۴- واقف: آگاه

ای غم‌نویسهای نافه چین حایک راه تو
 برگشتی گریخته هبسد از حد، بیرون حرام
 خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
 آرام و خواب غلبی جهان واسبب تویی
 بیا هر ستاره بی سرو کار است هر ششم
 بسازد همتن بین همه از هم جدا شدند
 یارید آن مباحث که مانند بخت نیک
 فردای روز عشر که عرض خلاصی است
 حافظ طمع میسر عنایت که عاقبت

خوشید، ساید پرور طرف کلاه تو
 ای جان فدای شب و چشم سیاه تو
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو
 زان شد که سار دیده و دل نکید گناه تو
 از حسرت فروغ رخ هم چو ماه تو
 ما بدیم و آستان دولت بیا تو
 یار تو باد هر که بود نیک خواه تو
 باشد در آن میان سخن افتد نگاه تو
 آتش زند بخیر من غم دور آه تو

۱۹۴

زینست تاج و نگین از گوهر والای تو
 از کلاه خسروی رخسار مه نیمای تو
 سایه اندازد همای چتر گردن سای تو
 نکستی هرگز نغد فوت از دل دانای تو
 طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو
 روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
 حرعه بی بود از زلال جام جان افزای تو
 راز گیس محفنی نماید بر فروغ رای تو
 بر امید عفو جانبخش گشته فرسای تو

ای آفتاب بادشاهی راست بر بالای تو
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
 جلوه گناه ظایر آفتاب گردد هر کجا
 از رسوم شرح و حکمت با هزاران اختلاف
 آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکند
 گزچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
 آنچه امکنند در طلب کرد و ندادش روزگار
 عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست
 خسرو و پسراله سر حافظ جوانی میکند

۱- شکر خای: خاییدن یعنی یا دندان نرم کردن است.
 ۲- گنه فرما: یعنی پامال کننده گناه.

بجهان پیر عمریات و حق صحبت او
 بهشت اگر چانه جای گناه کارانست
 چراغ صاعقه آن شراب روشن باد
 بر آفتاب مست خالده گیر سری بینی
 بسیار باده، که دوشم سروش عالم غیب
 مکن تچشم حقارت نگاه درمن مست
 قنبر گنده دل من مثل زهد و توبه، ولی
 مدام خرقه جافظ بپاده در گرواست

که نیست در مرمن جز هوای خدمت او
 بهار باده که مستظهرم، بر حمت او
 که ز دبدب خرم من من آتش مستیست او
 مژد بپای که معلوم نیست نیست او
 نوید داد که غام است فیض رحمت او
 که نیست معصیت و زهدی مشیت او
 بنام خواجه بگویشم و قدر دولت او
 مگر ز خاک خیرایات بود قطرت او

۱۹۶

برده غنیمت خدایم بدارد، خنده دلگشای تو
 کز سر صدق میکند، شب همه شب دعا تو
 خور همه جهانم میگویم از برای تو
 این همه نقش میرنم در طلب و فای تو
 کاین سیر بر هوس شود خاک در سزای تو
 قائل و مقال عالمی میگویم از برای تو
 عشق تو سر پوشش من راحت من رضای تو
 زود بسط طاعت رسد هر که بود گدای تو
 جای دعا است شاه من بی تو میاد جای تو
 حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سزای تو

ز تاب بنفشه میدهد طریقه شگفتای تو
 ای گل خوش نسیم من، بلبل خوش زامسوز
 دشمن و دوست گویگوهر غرضی که منگن است
 خرقه زهد و جام می گر چیده در خور هم اند
 شور شراب و سوز عشق آن نفسم زود زلال
 من که مکرول گشتمی از نفس فرشتگان
 مهر رخت سوزش من خاک درخت بهشت من
 دایق گدای عشق را گنج بود در آستان
 شاه نشین چشم من تکبیه که خیال تست
 خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن

خوش حلقه است لیک بدریخت راه از او
 آنجا بسائی چهره و حاجت بخواه از او
 کآینه است جام جهان بین که آه از او
 من برده ام مساده فروشان پناه از او
 این دود بین که ناهه من شد سیاه از او
 گوهر فروز مشعل صبحگاه از او
 بتوان مگر شرد حروقه گناه از او
 روزی شود که یاد کند پادشاه از او
 خالی مباد عرصه این پرمگاه از او

خجسته عذار یار کنه بگرهت ماه از او
 ابروی دوست گوشه محراب دولت است
 ای حیرت نوش مجلس جم، سینه پاک دل
 سلطان جم هر آنچه تواند، بگو بکن
 کردار اهل صومعه ام گریه می پرست
 ساقی چراغ می بره آفتاب دار
 آهی بصر و زبانه اعممال مافشان
 آخر در این خیال که دارد گدای شهر
 حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد

۱۹۸

گفتن برون شدی بنمایشای میاده نو
 عمر بست تا دلم ز مقیمان زلف توست
 خضر و شمع نظر عقل بهندوی زلف یار
 نسیم و فیا و مهر و این کهنه گشتزار
 بهانه بیار باده که رمزی بگو بدست
 نسیم کل هلال هر سر مننه میداده نشانی
 حافظ جناب بیرمغان مایمن و قیامت

از مسا و ابرو آن مکتب شرم ساد و
 غافل ز حفظ جانب کاران خود مشور
 کاس بجا هزار ناله مشکین به نیم جو
 آنگه عیان شود که رسد موسم ذرو
 از سیر اختران که سال و سال و ماه و روز
 از افسوسینامک و طرف کلاه و زو
 درس و فیا و مهر و سزا و خوان و روشنو

در این کتاب که در کتابخانه مجلس شورای اسلامی تهران است

در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در شهر شیراز

در روز دوشنبه ۱۲ بهمن ماه ۱۳۰۲

در شهر شیراز

گنجین عشق پیدا شد، حقایق گله‌دار کرد
 هر گل نیر، ز گلرخی باه همی دهد و لعلی
 مجلس بزم عیش را غافلانه مراد نیست
 حسن فریبی گلم نیست نعل ای صبا
 انجم سحر بر سر مکه، لاف ز بخار هن تو زد
 گفت: مگر ز لعل من بوسه ندازی آرزو؟
 خاوه‌ام اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است

تا دیوار می‌سوزد، باد و خوشگوار کرد
 گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟
 ای دم صبح خورشید نفس نافه زلف بار کو؟
 دست زدم بخوان دل، بهر خدا انگار کو؟
 حصص زبان دراز شد، خنجر آید از کو؟
 فردم از این هوس ولس قدرت و اجسام کو؟
 از غم روزگار دون طبع سخن گزین کرد

۵۰۰

بر چشمست خون افشانور چشم آن گمان ابرو
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
 هلاکی شد تنم زین نعم که با ظفرای مشکبش
 همیشه چشم مستش را گمان حسن در زو باد
 روان گوشه گهر اندرا ز جیش طرفه نگزار مستی
 رفیقان غافلند از ما که آن چشم سیه هردم
 دگر جو و پری را کس نگوید با چنین خستی
 نو که فردا نمی بینی نقاب زلف و میترسم
 اگر چه سرخ و برک بود عیاض در هواداری

جهان بوقتمه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
 نگارین گلمش روی است و مشکین سایه ابرو
 که با ضربه که بنفخاید ز طاق آسمان ابرو
 که از پختنی نبر او گنشد برمه گمان ابرو
 که بر طرف سین زارش همی گردد چمان ابرو
 هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
 که آن را اینچنین چشم است و این را آنچنان ابرو
 که مگر ابرو بگرداند خم آن دلستان ابرو
 به نیر غمرو صیدش کرد چشم آن گمان ابرو

۵۶۱

بیدم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفت: یا این همه از سابقه نومیدم شو
ساج کاو وین ریودو کمر گشت خستید
از فروغ تو به خورشید رسد صندل
خرمن به بجای خوشه پروین بدو جو
دور خویشی گذران است، نه به جیت بشو
بیدقی، راند که نر دازه و خورشید گرو
ز درویشی کشد از حاصل خود گاه درو
ورقهای خوری، از دایره خویش مرو
حافظ این خرقه بشمیه بلند از پرو

صنوع سبزه فلک دیدم و دانش منه بو
گفتم: ای عظمت بحسبندی و خورشید دهمید
نکیه بر اختر شکر دمکن، کاین عیار
گردی با که و بخرد، جو سبزه فلک
آسمان گویا و این عظمت، کاند عشق
گوشه غبار گزولعل ارجه گران دارد گوش
چشم بد دور ز حال تو که در عرصه حسن
هر که در مریخ دل تخم و فامیز نکرده
اندولین دایره میانش چو دق حلقه بگوش
آتش زرق وریا خرمین دین خواهد سوخت

۱- سابقه: امری که از پیشتر وسیله سرانجام کار باشد. داور

۲- مجروح: بضم اول، «مارک دنها» و نه «اصطلاح حکما ممکن» که منزله باشد از ماده مثل عقول و نفوس. داور

۳- آسمان... الخ: یعنی نوشته اند که مطلب از این بیت فنا بودن اشیاء است در جنب عظمت و جلال حق سبحانه و تعالی آنتهنی یکی از اهالی حساب می گفت عدد «دو جو» «هیچ» است و عدد «هیچ» نیز «هیچ» یعنی خرمین ماه در عالم عشق نزد ملاحظه گیرای معشوق به نظر عاشق بجوی و خوشه پروین به هیچ پس دیگر دو خورای خوشه پروین بعد از آن که یکم جو برای خرمین ماه عین فلک در دست می آید. قدسی

۴- بیدق: بفتح یا موقوف ذال قطعه دار زیاده بطریق و آن معرب «بیداق» است.

۵۰۲

ای دژ چمن خویشی رویت جو گل خود رو
 ماه است رخت بازو؟ مشکست خطت باشد؟
 لعلت بدزدند آن مشکست لب بسته
 آن رایحه زلفست؟ بالخلجہ عنبر؟
 گفستی سخن خود را بار بار بگوید
 بند گوی توان باشد کردار کند منعت
 صافانه از این میباید نارا زنگردد فاش
 آستانه عرش سعدی است پیش همة کس اما

جین شکن زلفت چون نافه جین خوشبو
 سیم است برت یا عاج؟ سنگست دلت یارو؟
 زلفت بهم جوگان بر خود دلم چون گو
 بناغالبه میساید در باغچه حسن او؟
 ای کبایش توانستم گفتن سخن نااو
 گر بیارنگو باشد مشنوسخن بدگم
 نهودید اگر باشی نا دلشدگان تیکو
 دارد سخن حافظ طروسخن خواجو

۱- در ریشه دوم صنعت «تعاقل العارف» رعایت شده است.

۲- لعلجہ یعنی دلام بعضی گفته اند گوی عنبری که از عود قیاری، ولادین و مشک و کافور میبازند و
 در دگر می نوشته که آن خوشبوئی چند است که آنها را بهم آمیخته می بودند - داوود

۵۲۳

بخطر خوش نیویگونا زه شاره نیویگو
 ناصحی چو لمعی خوش نشین مخلوق
 بی زحایت گن خوری؟ گرنه کدام می خوری
 شاهد دلیر بای من میکند از برای من
 بیاد حبس جو بگذری بر سر کوی آن پری

باد دله گشتاب جو تاره بشاره نیویگو
 بوسه ستان آرزو تاره بشاره نیویگو
 جاده بخور بسا دانه تاره بشاره نیویگو
 نقش و نگار و رنگ و بو تاره بشاره نیویگو
 قصه حافظش بگو تاره بشاره نیویگو

۵۶۸

انسی رأيت دهرًا من هجرتك القيامة
 من حزن المصير جلت به الندامة
 لم يستدمني عيسى هم لنا الملازمة
 فبني بعد هاهنا في قريتها سلامة
 والله ما رأينا خبايا سلامته
 بخود مني شدة محقق از آب چشم اظلمه
 كالشمس في ضجائها تطلع من القمامة
 خشي بدوق ملها كاسًا من الكرامة

از خنود دل نوشتم نزدیک بهار نامه
 هر چند از سودم از وی نیسود سودم
 دارم من از فراقت در دیده صد علامت
 پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتنا:
 گفتم ملامت آرد گر گردد دوست گفتم
 بحال دور رستم محتاج شرح نبود
 یاد صیبار حالم ناگه نقاب برداشت
 حافظ جو طالب آمد، ساقی بهار جامی

۱- انی رأیت الدھر: بد رستی که دیدم در روز گاری اوجملایی توفیامت را - داور

۲- من حزن ... الخ: کسی که بیازماید آمده شمع را فرود من اید بر او پشیمانی. در کلام امیرالمومنین آمده: «المقتل حفظ التعارب و خیر ما جزیه ما و مظلک» ایضا آن حضرت فرموده او من التوفیق حفظ المتجر به» داور

۳- لم یستدمنی عیسی: نیست اشکهای چشم من این اشکها را برای ما نشانه یعنی علامت فراق همین اشک تنها نیست - داور

۴- فبنی بعدھا ... الخ: در دوری است عذاب و در نزدیکی اوست سلامت - داور

۵- والله ما رأینا ... الخ: قسم بخدا که ندیدیم دوستی و عشقی را تصور ملامت - داور

۶- خبايا: ظلم

۷- كالشمس ... الخ: مثل آفتاب در هنگام طلوع آن که طلوع کند از ابرو بیرون بیاید از آن سحرآور

۸- خشي بدوق ملها كاسًا من الكرامة: ندامت از آن یمنی حکم محبت کاسی از کرامت - داور

ای که با سلسله زلف دراز آمده ای
 آب و آتش بهم آمیخته ای از لب لعل
 بنا عتی نیازمیرمنا و بنگردان عادت
 آفرین بر دل غم تن که از بهر نواب
 زهد من با توجه سنجد؟ که بیغمای دلم
 پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
 گفت: حافظ دگر تو خرقه نواب آلوده است

فرخنده باد که دیوانه هواز آمده ای
 چشم بد دور که خوش شعله باز آمده ای
 چون به برسدن از باب نبیان آمده ای
 گشته غمزه خود را به معاز آمده ای
 مست و آشفته بخلونگه راز آمده ای
 که بهر حال برانیده ساز آمده ای
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده ای؟

۱- لب و آتش... الخ: شاعر لب معشوق را دو جان بخشی به آب حیات تشبیه کرده است و در ضمن به
 آتش و آنگاه می گوید تو بدرستی آنچنانی که اجتماع همین را ممکن کرده ای.
 ۲- از نواب نیاز: حاجتمندان

۵۶۸

جراح روی تو را شمع گشت پروانه
خرد که قید جانین عشق میفرمود
بمژده جان به سبب ادشمع در نفسی
بوی زلف تو گر جان بیاد رفت چه شد؟
ببر آتش رخ زیبای او بجای سبب
چه نفقها که برانگیزیم و سودنداشت
مراید و رلید دوست هست پیمانی
من غریب ز غیرت فتادم از پا، دوش
خدیث مدوسه و خانقہ مگوی که باز

مراز عشق تو با حال خویش پروانه
بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بشمع روی تو باش چون سیل پروانه
هزار جان گرامی فدای جانانه
بغیر حال سیاهش که بنده به دلانه
فسون مایه او گشته است افسانه
که بر زبان سرم جز خدیث پیمانه
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خسکه نسیم معنیر شصاه دلخواه
 دلیل راه شوی طایر جسته لها
 منم که بی توفس میرنم زهی خجلیت
 بعین شمع نزارم که عرق خون ده است
 ز دستان تو آموخت در طریقت مهر
 معشوق روی نوروزی که از جهان بروم
 بده خطا طرنازک ملاکت از من ده

که در هوای تو برخاست با مداد بگیا
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 مگر تو عفو کنی وز نه چیست عذر گناه
 هلال راز کسب ارفق کسندنگاه
 سپیده دم که صبا خاک زد شعاع سیاه
 ز تریشم بدمد سرچ گل بجای گناه
 که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

۱- خسک: بمعنی «خوشا» باشد که به عربی طوی گویند. معجم الفرس شروزی.

۲- شصاه: گلوله ای به شکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بوبند سفرهنگ فارسی

۳- مگر تو عفو کنی... الخ: از آنکه در فراق بوزنده ام. داور.

ظفر این گفته شهریار.

بسم الله که بی توفس می کشم هنوز

باز زنده ام پس اکت همین شهرمساریم

همین لحظه گفت بسم الله یعنی همین حال شروع در مصاحبت تو کردم - داور.

۵۱۰

دامین گشاده همی شد و غریب، زر کشیده
از تاب آتش می برگردد عارضش خوی،
بناقوت جانفزایش، از آب لطف زاده
لفظ فصیح شیرین، قله بلند جابک،
آن نعل دلکشش بین و آن خنده پر آشوب
آن آهوی سبزه چشم از دام مابرون شد
تا کی کشم عتابم، از چشم نیمخواست
ز بهار دلخواهی اهل نظر مبارار
صد شکر باز گویم در بندگی خواجه
هر بد که آگفت دشمن در حق ما شنیدی
گر خاطرش رفت و نچیده شد و حافظ

صد باده زور زشکی حبیب، قصبه دریده
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده
روی لطیف باز که چشم خوش کشیده
آن رفتی خوشش بین و آن کام آرمیده
بیلان چه جاره ساریم بالین دل رهنده؟
روزی گرشه بی کن ای نور مهر فودیده
دنیا و فانداده ای یار برگزیده
گراو فتد بدستم آن میوه رسیده
یارب که مژدعی را یاد از زبان بریده
بار آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

۱- شوب: بار چه ای از کتان بخیار نازک و گرانبها که در قدیم از آن پیراهن و دستار می کردند و کشور مصر به ساختن آن مشهور بود - فرهنگ فارسی معین.

۲- جیب: بفتح «گریبان پیراهن».

۳- قصب: به دو فتحه جامه ای که از کتان و ابریشم بافته و داور
۴- از تاب آتش می الخ: نظیر این بیت سعدی

سر گل سرخ از نس اوفشاده لایسی / همچو عرق بر عذار شاهد غصیان

۵- بناقوت جانفزایش یعنی لبش و شمشاد خوشخرامش یعنی قدش و این بنا بر این حذف مشبه است و ذکر
لایقی از لوازم مشبه شده که آن بقیه هر مصراع است - قدسی غفرله.

۶- لفظ فصیح... الخ: قدسی می نویسد: این شعر در بعض نسخه ها چنین است:

روی لطیف دلکش، قله بلند سرکش / لفظ فصیح شیرین، چشم خوش کشیده

۷- عتاب: سرزنش کردن.

۸- گراو فتد بدستم آن میوه رسیده: «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»

نمیشسته پیرو صلابین، بشیخ و شاب زده
 ولی ز طرف ککله گوشه بر سحاب زده
 عذاره مُهلب جگانه، راه آفتاب زده
 ز جگر عه سرج حورو و پری گلاب زده
 شکر شکسته، سس ریخته، رباب زده
 کشیده و سینه و بر برگ گل، گلاب زده
 که ای خیمه گیش مفلس شراب زده
 ز گنج خانه شده جیمه بر خراب زده
 که خیمه ای تو در آغوش بخت خواب زده
 نیابین ملکش دست هر رگاب زده
 ز روی صدق صیدش بوسه بر جناب زده
 هزار صیف زده های مُستجاب زده

در سبای مُستبان زبینه، بود آب زده
 مسو کشان همه در بند گیش بسته کهر
 فروغ حام و قدح، نیز ماه پوشیده
 گرفته میاغر عشرت فرشته رحمت
 ز شورو غیر زده شاهدان شجرین کار
 عیروش بهت در آن حمله با هزاران تار
 سلام کردم و بامن بروی خندان گفت
 که این کینه که تو کردی به ضعف همت و رای
 وصال دولت پیدا از رسمت ندهند
 فلک جیمه کفن شاه نصرت الدین، است
 خرد که ملهم، غیب است، بهر کسب شرف
 بیامیکده حافظ، که بر تو عرضه کنم

۱- رفتن به نام داور، ۲- جدا کردن، دعوت کردن

۳- شیخ و شاب، هر جوان به سحاب: آب

۴- عذار، گونه، شهر

۵- رباب: یکی از آلات موسیقی که شبیه به تار است.

۶- برگ گل: کنایه از رخسار معشوق است.

۷- جیمه: پشم جیم و پاء و کسر توله «اسب گونا» که در پیش سوار ی پادشاهان و امرا بر تنند داور.

۸- نصرت الدین: منظور نصرت الدین شاه جیم است.

۹- ملهم: به صیغه اسم مفعول یعنی الهام کرده شده ملهمی.

۵۱۲

خرفه نردامن و سجاده شراب آلوده
گفت: بیدارشوای زهر و خواب آلوده
سانگ کرد در تنوایش دین و حرام، آلوده
جوه و روح بنیافس و گنداب، آلوده
خلعت شمیم به تخریف شتاب، آلوده
عرقه گشتند و نگشتند یاب، آلوده
کجه صفایی ندهد آب شراب، آلوده
که شود وقت بهار از می ناب آلوده
آه از این لطف بانواع عذاب آلوده

دوش رفتیم بدر می گنده خواب آلوده
آمد افسوس کمان معیبه بناده فروش
خست و شویی کن و آنکه بخرابات حرام
بهوای لب شیرین دهیای چند کنی؟
بظنهارت گذران منزل پیری و مکن
آتشناک زه عشق در این بحر عمیق
بارک و صفایی شو از چاه طبعیت بدرای
گفتم ای جان جهان، دفتر گل عیبی نیست
گفت: حافظ برون گنه معاف و فروش

آرد با قوسه و ذاب: کنایه از شراب است.

بدر می گنده: گنداب... الخ: منزل پیری را با پارگی بنگران و جامه پیری را به موسهای جوانی که لایق

بظنهارت: پیری و شراب: خاک

گرفتیم باده با جنگ و چغانه
 ز شهر هسین کش کبیرم روانه
 که ایمن گشتم از کبیر زبانه
 کده ای تیر ملاحت را نشانه
 اگر خنود را بسنی در میانه
 که غنقار ایلند است آشیانه
 خیال آب و گیل دره بهیانه
 گه با خود عشق ورزد چاودانه؟
 از این در سای تپید گرانه
 که نبود جز نوای هرد بنگانه
 که تحقیقش فسون است و فسانه

سحرگاهان که میخیزد شبانه
 نه نام عقل را زاده از مپی
 نگار میخیزد عشوه بی داد
 زیبا فی کتبان ابرو و شنبدم
 نمدی زان میان ظرفی کمروار
 بروایس دام بر مرغی دگر نه
 ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
 که بندد طرف وصل از حسن شاه
 بده کشتی می تا خوش مرآیم
 سراخالی است از بیگانه، می نوش
 و جنود ما محاسبی است حافظ

۱- چغانه: چغانه و چغانه بفتح جیم فارسی چوبی است مانند مشتة حلاجان که بر آن را شکافند و
 حلاجی چند در آن تعبیه کنند و آواز خوانان اصول را بدان نگاه دارند- داور.

۲- عقل: در تعبیرات صوفیه اطلاق میشود بر مرتبه وحدت و نیز ظهور و تجلی حق در مرتبه علم که تعین
 اول است. شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۴۶۴.

۳- ندیم و مطرب... الخ: این شعر دلالت بر وحدت موجود می کند و بعضی در بیان آن گفته اند که
 هیچکس از من حشمتی غیر موجودند پس ایشان را از میان بردار و همه را صورت تجلیات حق و قائم باو
 بین بعد از آن بوترکی و خود را از میان بردار و حق را هدرک و شاهد دیگر فهو الشاهد و المشهود شعر:

بزمین زلف و محیط و حال پرده دار وجود است
 سراج خورشیدی نشسته در انتظار خود است

هم اوست آب و هم شاهد است هم مشهود
 هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب

۵۱۱

هنگام گل که دیده است بی می قلدح نهاده؟
 ساقی بیاله بینی ده تادل شود گشاده
 امروز دیدمش مست بقرا بناد داده
 گر عاشقی، طرب جو با صافیان ساده
 عکس عذار ساقی بر جام می فتاده؟
 می بانگ رود و جنگی بی یار و جام نهاده
 بوطن شعر حافظ در بزم شاهزاده

عید است و موسم گل، ساقی بیار باده
 ز من زهد و بارسایی بگیرت خاطر من
 و عطر که دی نصیحت نیکرد عاشقان را
 این یکدور و دیگر گل را غمی دانا
 در مجلس صبحی دانی چه خوش نماید
 گل رفت ای حریفان عاقل چرا نشیند؟
 مطرب جویده ساز شاید اگر بخواند

۱- واعظ که دی... الخ: نظیر

به کنوی میبکده دوشش به دوش می بردند
 اندام شهر که سجاده می کشید بدوش

۲- پرد: آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دهنه طیور و غیر آن بندند از برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ
 مقامات موسیقی و سبب زیادتی استعمال بمغنی مضاف آهنگ استعمال شده و نیز بمعنی شطیه
 مقامات دوازده گانه هارود

۵۱۵

کنارم بکدام استی الحمد للهِ
 گه حرام زرکش گه لایم دلخواه
 پیران جاهل، شیخانه گمراه
 وز فضل عباد استغفر الله
 چشمنی و ضمیم جانی و صفاء
 از قامتت سرور عارضت شاه
 سر بر نهد از خاک پیر گناه
 صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه
 صوفی ندانند این رسم و این راه
 از وصل جانان صدق و سخن اله
 ورد شکستایه درین سحرگاه

عیشم مدام است از لعل دلخواه
 ای بهشتی سرکش تنگش برکش
 هزارین پیش آفتابانه کردند
 از قبول زاهد کبر و بیم نجو به
 احسان باجه گویم شرح فراقت
 کتابت میباید این غم که دیده است
 از بصر سحابیم از راه خدمت
 از صبر عیاشی خوشتر نباشد
 دلیق فلسطیج زنجار راه است
 دیشب هر دیش خوش بود و قسم
 شوق رخسار بود از یاد حیا فط

۱- کارم بکدام است: بکدام خود رسیدم.

۲- تنگش برکش: او را محکم در آغوش بگیر.

۳- میباید: فعل دعا میست (خدا کند که نبیند).

۴- از صبر: قدیمی می گویند.

صبر از خدا: صبر از خدا و صبر از خدا

از صبر در عشق: خوشتر نباشد

۵- دلیق، قلم: «البحر دلیق رنگین وسیله گمراهی است، نشانه زیا است»

۶- لوجش الله: کلمه ای است که در مقام تعظیم و استعجاب میگویند در اصل «لا وحشه الله» بوده

یعنی خدا را الوهیت دهد. - حیدر

۷- درین سحرگاه: بیش از این گفته ایم که حافظ نزد امام الدین عبد الله تلمذ می کرده است و آن

دانشمند، حجة درین خود را سحرگاه تبریضا می داده در این باره رکب از کوچه زندان ذکر

عبد الحیس زربین کوب ص ۱۹.

۵۱۶

گردن بهنادیم اله حکیم لله
استغفر الله استغفر الله
لیکن چه چاره با بخت گمراه
باجایم بنده بباخت گمراه
آب من رو با آه از دست، ام
با آیت شعرم مایه النقام
خون بنایت خورد در کربگاه
گرمی شیندی، بندن کو خوا

گزن بیع بار در کوی آن میا
من رید و عاشق، انگاه غوبه؟
آب من شقوا هتا نیر دانیم
فرا شیخ و زاهد گستر شناسیم
مهر نوع کسی برمانیست کند
النصیر منیر والنصیر فدا
عاشق چه نالی؟ گروصل عواهنی
حافظ نسبی زینگونه بیدل

- ۱- الحکم لله: حکم از آن خداست.
- ۲- استغفر الله: یعنی مکرراً طلب آمرزش می کنم خدای را از توبه کردن با این حال زیرا که آنگاه است - مایه.
- ۳- آینه رویانی آینه رخسار.
- ۴- از دست آه.

هوا پیش سلطان گز نهیست مدام بازی بهم غم بر خفا که در نگاه

ز این شعر در غزل ثانی بی از بیت «مهر تو کسی» در نسخه قدیم آمده شد - فدا می.
۵- النصیر منیر: خبر تلخ است و غیر فنا شونده است ای کاش می دانستم که تا کی می دیدم او را -
حافظ

مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه؟
 قدر این مرتبه بشناخته ای یعنی چه؟
 این چنین با همه در ساخته ای یعنی چه؟
 بازم از پای در انداخته ای یعنی چه؟
 زمین میان قیغ به جا آخته ای یعنی چه؟
 عاقبت با همه کج پاخته ای یعنی چه؟
 خانه از غیر پیرداخته ای یعنی چه؟

ناگهان پرده برانداخته ای یعنی چه؟
 شاه خوبانی و مظهر گدایان سده ای
 زلف در دست هب! گوش به پیام رفیق
 نه سر زلف خود اول تو جدستم دادی؟
 سخت زمردهای گفت و کمر سزمیان
 هر کس از مهره مهر تو نقش مشغول
 جفا قطار دل تنگت جو فرو دآبدیار

۱- ناگهان: قسمی می نویم در نسخه های معذوله بحالی «ناگهان» «ماه من» است.

۲- یعنی چه: میخواند و قصد می کند چه چیز را. تحریر گوید این کلمه فارسی برای خطاب و غیبت هر دو استعمال میشود. قدسی.

۳- بازم: «باز در پای خود انداخته ای یعنی چه؟» این مصراع در چند نسخه چنین دیده شد: قدسی.

۴- آختن: «برگشتن» و بیشتر با تخ استعمال میشود. داور.

۵- هر کس از ... الخ: هر کسی که از مهره محبت توبه نقش مشغول است یعنی هر کسی را به نحوی
 خود مشغول داشته ای و در انجام با همه نقش جفا باخته ای دلیل چیست؟

۶- پرداختن: یعنی تنهایی کردن.

در این میان به گویا هدیه مرا چه گناه؟
چرا محشر کشته این گناه از او درخواه؟
که دست زرق دراز است و استیلا گویا
که نه از زرق مری بند گناه حق از راه
که هر دو و کون نیز در به پیشان یک گاه
دلیم ز مدرسه و خانقاه گشت میام

نصیب من چو خرابات گرده است که
کسی که در آتش حاکم می نصیب افتاد
بگو بزا هدیه سالوس خرقه پوش دوروی،
تسوی خرقه و از برای ربابی بوشی
غلام هفت زندان بی سرو پایسم
میرادم ز خرابات چون که حاصل شد

۱- بعضی من... الحج: بعضی از بانیان در توجیه دویب اول این غزل گفته اند که غرض از «خرابات»
کمالی منی و ماوراء عالم محسوسات است و چنانچه اهل قشر در نظر اهل معنی بیسوا و بی شعوبند و
اعمال ایشان سفاهت و بلاء و جهالت می نماید زیرا اهل معنی نیز در نظر اهل قشر و حس مطرود و
مردودند و اقوال و افعال ایشان در نظر آنها قبیح می نماید چنانکه بلا مشابعت افعال حضرت خضر
علیه السلام باز وجود آنکه عین مصلحت می بود در نظر کلیم سلام الله علیه قبیح و ظلم می نمود این
است که خواجه ذر رفع و دفع تشیع و طایفه اهل قشر و حس می گوید که اینکه مراد سلیم اهل
معنی است در مورد مواخذه در آورده ای و غرض از مخاطب بی خبران عالم حس و قشر است از آنکه حق
تعالی خرابات را که موجب تفضیل بر سایر خلق است که «والذین اوتوا العلم درجات» نصیب من کرده
در این میان به گویا زاهد و معتوب که مرا در اعدای که در نظر تو قبیح می نماید چه گناه است؟
کسی که در آتش غرض روز قیامت باشد در قسمت حاکم معرفت نصیب افتاد و وقوع وقایع از آواز
نشأه این می است چو محشر که غرض از آن شعله تحریر باشد از اینکه در نظر اهل قشر گناه است یا
و چون آنکه در حقیقت عین ثواب است مواخذه کنند با آنکه مرا از محشر مجمع اهل حس و قشر باشد
یعنی در مجمع شما اهل قشر که از کیفیت وقوع واقعات خبر ندارید چرا چنین امری را بنگاه اینکم
گناه است مواخذه کنید تمام شد مختصر این تراش کن.

۲- در خواست: یعنی «درخواست» است - داور

۳- بگو بزا هدیه... الحج: مقرر گوید در چند نسخه خطی بجای زاهد در هر دو جا «صوفی» است. چون
بسیاری از اهل تصوف و فاضل به جبر و عباد را در احوال مختار نمی دانند پس خواجه می فرماید بگو
اعتراض که اگر امر چنین است که شما را اعتقاد است دیگر بر ما شما را بحثی نباید بود و هر چه را
ماشم معتقد و هر که را گیریم مقتدی ما هم - قدسی غفر له

۴- دوروی: در حدیث است که من لقی المسلمین بوجهین و لسانین - ادبوم الهیامه و لسانان من نار -

بنو گدای در هر گدای شو حفظ توان مراد بانی مگر بشی الله

مگر بشی الله یعنی به درخواست خدا و شیء الهی کردن مصطلح است گداین کردن یعنی
خانها و غیر آنها - داور

۵۶۹

و هنر زال از غم سر جفاودان به
 بشیرم زد و با کس نگفتم
 کسی می گفت چشم من ندیده است
 دلا دارم گدای کوی لوبانی
 بخیرم زاهد دعوت میفرماید
 بسداع برسدگی مردن در این در
 گلی کان با مال سروما گشت
 خدا از اطمینان من بفرسید
 جوانان سرقتاب از بند پیران
 اگر چه زنده رود آب حیانت
 سخن که دهان دوست گوهر

خداوند مرا آن دهد که آن به
 که دارد و ست از دشمن بهمان به
 زهر و آری که گوشه در جهان به
 بخیرم آنکه دولت جفاودان به
 که این سبب زنجیران بوسه به
 به جان او که از ملک جهان به
 بود خاکش زخوی ارغوان به
 که آخر کن شود این ناتوان به
 که رای پست از سخت جواد به
 ولی شیراز ما از اصفهان به
 ولیکن نمکینه حافظ از آن به

۱- زنده رود: تمام روی است در اصفهان و معنی آن رود بزرگ است چه که زنده معنی بزرگ است و رود

دراون

آن عالیه خط گرسوی خانه نوشتی
هر چند که امیران بیروصل بیارد
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
مستقر است بیایم و بیخوت شداد
نکته‌ها منم گعبه دل بتکده کرده
در مصطفیه عشق تنم نتوان کرد
کلیک پوریزاد و زبان شکرش
معمار و جودارزدی رنگ تو از عشق
تا کی غم دلبای دنی ای دل دانا؟
آلودگی خرقه حرام جهان است
از دست، چراغش سزلف کو حافظ

گردون و زک هستی ما، در نوشتی
دهقان لزل کاش که این ثخم نکشتی
باری است جوجوری و سرائی جو بهشتی
یک شیشه می نوش لبی و لب نکشتی
دوهر فدی ضومعه بی هست و کشتی
چون بالش زره نیست سازیم برخشی
مهر از توندید از به حوایی بیوشتی
در آب محبت گل آدم بهر کشتی
حیف است زخوبی که شود عاشق زشتی
کیور اهروی؟ یا کدلی؟ خوب سرشتی
نقدیر چنین پورچه کردی جوشتی

۱- در نوشتی: درام نمی پیچید.

۲- ارم: از پیش تواریخ نقل شده که «ارم» شاه ما بین صنعا و حضرموت است در اقلیم اول - داور

۳- کشت: آتشکده، دیر.

۴- مصطفیه: سکو، تخت، در فارسی بهمنی میخانه.

۵- طاعتی: روز در حدود هشت مثقال زریه دو هزار دینار در قدیم نزد پادشاهان مغول متداول بود.

۶- حنید: و در اینجا «بالش» ایلام است یکی بمعنی «منکا» و دیگری به معنای کاذب گرفته شده.

۵۶۱

آتش روانیخ زند الحسنى و لا غرامى
پیام دوست شنیدن سعادتت و سلامت
بجاستلام غریبان و آب دیده من بین
آه ذات قرب عین ذی الاراک طایر خیز
خوشادمی که در این و گویم سلامت
منی همانند که روز سراق باز سر آمد

قدائی خاک در دوست یاد جان گرامی
من المثلغ غشی الی سعادت سلامی
بسان ماده صافی در آب گشته شامی
فلا تفرّد عن روضها این حمام
قدمت جبر قدوم نزلت خیر مقام
زایت من هضبات الحصى قیام خیامی

۱- کتاب روانیخ، الخ: «رنگ» یا «زای مهمله» و بیت و دال بن نقطه بر وزن «فلس» درجمله است
خوشبو و مرخت، جود و آبی را که می گویند و «حبی» به کسر حاء مهمله و فتح میم و ذر آخر الف
یعنی «بنا» سبز زاری است که برای خریدن استخوان نگاه دارند و «غرام» بفتح غین معجمه
«شفقتگی» یعنی «آمدن و یاری درخت خوشبوی سبز را و زیاده شد شیفترگی من

۲- گوشت رساننده جوی، معشوقه سلام مرا - کاوم
هرگاه دور شود از «ذی الاراک» که منزلی است پهنه خیز پس قنار و فرد نشیو از
مرغزای آن ناله کسوتی و «اراک» بفتح، درخت خور و «روض» جمع روضه یعنی مرغزار
است - داور

۳- آیت... الخ: «هضبات» جمع هضبه بفتح بمعنی زمین بگد و شسته یعنی از بلندها و پشته های
مرغزار برآیدون خیمه های خود را زدیم.

۴- من لوجه... الخ: قدسی می گوید در نسخه قدیمی این بیت را یافتیم

إذا مررت بقسری و كنت فیه تراجی
وحدثت رائحه الود من ریح عطاسی

یعنی هرگاه بر مرادم گذاری آنجا و حال آنکه من خاک شویانم بوی دوستی را از استخوانهای
پوشیده ام می یابی - قدسی بخبره دستر عیونه

ز بهر کار صوابم قبول کن بفلاهی
نوشاد گشته بفرماندهی و این بفلاهی
اگر چه روی جو ما هست ندیده ام بتمامی
فَمَا تَقْضِي كَيْفَ وَمَا اسْتِطَاعَ قِيَامِي
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

من ارچه هیچ ندادم سزای خدمت شاهان
امید هست که دولت بگام خویش بیسم
بِعِدَّتْ مِنْكَ وَفَدَ حِزْرَتُ ذَاتِ الْكِبَالِ
وَأَنْ دُعِيَتْ بِشَعْدٍ وَحِزْرَتُ نَافِضِ الْعَهْدِ
خوشایک د. خوشایست نظم شعر تو حافظ

۶- بعدت منکر. ۱. الخ. از تو دور شدم و همانا که همانند ماه نو گذاخته شده ام.

۷- و آن دعوت. و اگر به تجد فرا خوانده شوی و پیمان شکن شوی آنگاه بگیزه نیست خواب من و خوش نیست خوابگاه من.

سستک: به کسر رشته مروارید و غیره و نظم بالفتح بمعنی بهم پیوستن ملک مروارید و کشیدن جواهر مرواریده است. پس اضافه «نظم» به «شعر» صحیح است و «نظم» بمعنی «شعر» مجاز است. فلهذا.

۵۲۲

اکنون که ز گیل باز چمن شد جو بهشتی
 رنگ غمت از دل، می گهر رنگ زداید
 گرم محتسبیت بر کندوی باکو زندستگ
 چهل من و علم تو فلک را چه تفاوت؟
 هر خاک گداز حواجه که ایوان جلال است
 نرما بجای دوش همتی گفت که: حافظ

ساقی می گسلگون بطلب بر لب کشتی
 بشنو که چنین گفت مرزا گ سزشتی
 بشکن نوگدوی سواویز بکشتی
 آنجا که بصر نیست چه خوبی وجه زشتی
 کربالیش زرنیست سازیم بخششی
 حریف است که هر دم کند آهنگ کشتی

زان نفعه، شکستار داری
 ساطع، اوج کسار داری؟
 اومشک و شوخار داری
 اوتیازه و شوغی داری
 اوسرخش و شوخم داری
 دربیاغ چه اغیاری داری؟
 دزدست چه اغیاری داری؟
 گریختافت انکسار داری

ای پادشاه، شکستار داری
 زنهان و شکست، دراز دینی
 ای گیل تو که جا و روی زیباست؟
 ریختن، شوخ و شوخ سبز؟
 برگشتی تو که جا و چشم محبت؟
 ای ستر و شوخ و شوخ دین؟
 لای غفلت تو با وجود عشقش
 روزی بر روی تو وصل حافظ

۵۴۱

ناراه بین نیشانی، کی راهبر شوی؟
هان ای پسر بگوش که روزی بدر شوی
تا کی همای عشق همای و در شوی
آندم رهی بدوست که بخواب و خور شوی
در راه دوا لب جلال جویی با و سر شوی
در دل مندار هیچ، گنه ز سر و بر شوی
باید که خاک در گه اهل بصر شوی

ای بیخبر بگوش که صاحب خیر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
دست از بس وجود بومردان ره شوی
جواب و خلوت زهره عشق جور کرد
از برای تاسوت همه نور خدا شود
ببینا دهستی تو بخور و زور شوی
مگر درست هوای وصال است حافظا

۱- ای بیخبر الخ: شعر

ما کان یبقی فی البزیه جاهل
فبعدائه البقی لمن ینکاسل دلم

بوگداش هذا المعلم یحصل فی البزیه
الجهل ولا ینکسل ولا ینک غافلا

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی
ای درخت توام در میان، در یستیر کاهمی
میشاقی و مهر جوری، دور از تو چنانم کرد
دایم گل ایمنی بستان، شاداب نمی ماند
در رهبره قسمت، مانده قطره برگارم
فکر خود و روی خود، در عالم زندی نیست
بهار بکته بنوان گفت این نکته؟ که در عالم
در شب گداز زلفش بیا دهمی گفتم
صد بار در صبا آنجا با سلسله میرقصند
ساقی چمن گل را بی روی نورنگی نیست
زین دایره میباید، خونین جگر و می ده
حافظ، شب هجران شد، بوی خوش صبح آمد

دلایی تو بجان آمد و نیست که بازایی
وی یاد تو ام موکس، هر گوشه تنهائی
کردنت بخواید شد، بایان شکیمیایی
در باب شمع افان را، در وقت توانایی
لطیف آنچه تواند بشی، بحکم آنچه نوفر مایی
کفر است در این مذهب، خود بینی و خود بینی
رخساره بکس نشود، آن شاهد هر طایی
گفتا: غلطی، بگذر زین فکر بودایی
این است حریف ای دل تابا هیچی مایی
شمشاد حرامان کن، تا باغ بیارایی
تا جل کنم این مشکل، در ساغر مینایی
شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدهایی

سومالی مجتلا به مرض خیال، مال خویلا، دیوانه - مشروب به «سوداء» یکی از اخلاط چهار گانه
(سوداء، صفراء، خون، بلغم) که به عقیقه اطباء پیشین غلبه آن خلط موجب امراض عصبی است.
۲ بار و چودن: لایالی گری و بی فایده گویی - برهان فاطم

در فکر تو منتهای صد حکمت الهی
صد چشمه آب حیوان از قطره سباهی
مثلک آینه هست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
بر عقل و دانش او، خند تلخ و میناهی
تنها جهان بگیرد بی منت سباهی
باقوت سرخ روز بخشد رنگ گاهی
گر حال مایه پرسی از یاد صبحگاهی
تا خرقه ها بشویم از عجب خانقاهی
سرغان قیاف دانند آیین پادشاهی
مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی
تو بدم جان فزایی افسون عمرگاهی
وی دولت تو ایمن از صدمت نهایی
ما را چگونه ز بند دعوی بی گناهی
عظمتی علی قلی خلعت به التواهی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان بناهی
رنجش ز بخت منما باز آمد در خواهی

ای ذریخ تجوید انوار پادشاهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
بدر بر من نشاید انوار اسم اعظم
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
نیتی که آسمانش اقیص خود دهد آب
گر بر تو ز نسبت بر گاه و معدن افتد
دائم دلت نبخشد بر اشک شب نشینان
سباهی سهار آبی از چشمه خراشان
باز، ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
کلک تو خوش نویسد در شان بار و غبار
ای عنصر نور مخلوق از کیمیا ی عزت
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
بنا آمد جاء البراها و اهل العظام
جو را ز فلک نیاید تا تو ملک صفایی
حافظ جو دوست از تو، گاه میبرد نام

۱- بارک الله: (جمله دعایی است) یا فریخ خدا بر تو باد، خجسته باد.

۲- کماهی: چنانکه اوست.

۳- نمونید: بعضی نوشته اند «پناه دادن» و «در پناه آوردن» و مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اهداد اسمی الهی نوشته در گلو و بازو بندند به جهت پناه دادن از بلیات داور.

۴- عنصر: بضم عین و صاد بمعنی اصل و بنیاد.

۵- صدمت: آسیب رساندن.

۶- نهایی: ز صایع و خراب شدگی.

۷- یا ملجاء البراها: الخ: ای پناهگاه خلایق و ای بخشنده عطیه ها، عطیعت و مهر بخشی کن عطفوت بر دینی بر فقیری که نازل شده است بر او ذابیه ها و نازل ها - داور.

ای دل آینه که خراب الهی گنگون باشی
در مقامی که صدقات بفقیران بخشند
تاج شاهش طلسمی گزهر ذاتی بشما
دیوه منزل بولی که خطرهاست بجان
کاروان رفت و بود خواب و بیابان در پیش
نقطه عشق نمودم بسو، هان، نهنو مکن
نباغی نبوش کن و جز عذرا افلاک فشان
حافظ از فقر مکن ناله که گوشه این است

بی دروغ گنج، بصد چشمت هزارون باشی
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
و رخود از گزهر جمشید و هزارینون باشی
شرط اول قدم آن است که مخنون باشی
کی روی نه؟ ز که برسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
تبا چند از غم آنام جگر خون باشی؟
هیچ خوشدل نبسند که تو محروم باشی

۱- صدایک: مقدم بالا نشینی.

۲- تاج شاهی: نظیر این بیت نظامی.

ای دل منه گوی عشق گذاری نمیکستی
چو گدای کسب در کیف و گویش نمیکستی
این خون که موج میریزد اندر جگر
مشکب از آلودنشد دم خلقت که چون عنب
گذرد بگراند جان غم جانان خریدده اند
نترسم کز این حسن مهری آستین رگل
در آستین کسب تو صد نافه میبرد رخ
ساعیر لطیف و نرمی و می افکشی به خاک
حافظ برو که بندگی باز گاه دوست

استیباب جعجع هاری و کداری نمیکستی
بازی جنس بدست و شرکاری نمیکستی
در کنار رنگ و سوی بیگم راه نمیکستی
بر خاک که گوی دوست گذاری نمیکستی
ای دل تو این معامله بازی نمیکستی
کز گلشنش تحمل خاری نمیکستی
وان زافدای طرزه سازی نمیکستی
واندیشه از بالای خماری نمیکستی
گیر حمله نمیکند تو باری نمیکستی

۱- گوی نگرانی : کاری نمی کنی

۲- نگاری : قدسی در پایان بیست سوم می نوید در بعضی نسخ دیده شد

شیر مننده نمیکستی : ز قلمو بسیار کنی

۳- معراج : درج شده، داخل شده

۴- و آن از در بعضی نسخ : «و او» ندارد. و همچنین «اندیشه» کز شعر بعد قدسی

۵- ساعیر : در نسخه های متداوله چنین است «ساعیر لطیف و دلکش و می افکشی به خاک» قدسی

۶- و اندیشم : این شعر در بعضی نسخه های خطی دیده شد

آزاد روبرو و مستقیم از راه برده اند

اندیشه خماری نگاری نمیکستی

ای دلق گرازان جلفان بیدارند رآیی
 کشیدان که اگر و مرسه عقل کسی گویش
 دنیا کی چو صبا بر تو گذارم دم هفت؟
 در تیراهن صبا هجر تو جانم بلب آمد
 نماید گشته با منی فلک کت دست بگیرد
 دو خنایه عم چند نشینی بعلامت؟
 بر خاک دوز بسته ام از همد و صد حوی
 حافظ مشیر آمد که آن یوسف مصری

هر جا که روی زود بختم بدارایی
 آدم صفت از و صبر خصوان بدارایی
 کز غشجه جو گل حرم و خند ان بدارایی
 وقت است که هم چون مه تابان بدارایی
 گر نشسته لب از چشمه حیوان بدارایی
 وقت است که از دولت سلطان بدارایی
 تا بوی که تو چون سرو خرامان بدارایی
 باز آید از کلبه احزان بدارایی

۵۴۰

ای دو همه بهشت ز گنجهت حکایتی
 انعام عیسی از لب لعل طیفه بی
 کنی عطرهای مجلس روحانیاں شدی؟
 در آرزوی خوارک در دوست سوختیم
 در آتش او خیال زخنی دست میزد
 بسوی دلی که گنای من آفاق را گرفت
 ای دل بهر زده اش و دینت زدست رفت
 هر بار از دل من باز غصه قبضه بی
 دانی مرا حافض از این آه و ناله چیست؟

شرح حیات خیر و بد است و روایتی
 و آب خضر و نوش دهان است گنایستی
 گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
 یاد آوری صبا که نکردی حمایتی
 صافی بیا، که نیست ز دوزخ شکایتی
 و حق آتش درون بکشد هم سزایتی
 صلواتی داشتی و نگردی کفایتی
 هر سطر از خصال تو در رحمت آتشی
 از تو که شمع منی و زخمسرو عنایتی

ای ز سرم غرضت گیل کرده خوبی
ز آله سر لاله الهی؟ یا بر گل، گلاب؟
حتی شد از چشم آن گمان ابرو و دل
امشب از افشش نخواهم داشت دست
در چینی عمارت بسی معجون شوند
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
آنکه بهر جرعه‌ی جان میدهد

دو هرق پیش عقیدت حمام منی
با سر آتش آب یا سر رون خوبی؟
از پیش میسرفت و گم میگردی
روم بود، رنگ بر زمین کیه خی
گر برون آید دگر لیلی زخی
جنگ را دوزیر ناخن کز دبی
جان از او بستان و حمامی دهی

۱- بخیر بفتح اول و واو معذوله «عرق» نه داور

۲- در موزون: در نسخه‌های قدیم این مصراع چنین است و این بهتر است بلکه شعر این است - قدسی
غفر له - «ناموزن دست بردارد که خیر»

۳- حی یعنی حی علی القلوه حی علی الفلاح، حی علی خیر العمل، و «حی» یعنی هم و اقبل و
اسیر (۱۴)

و سیف فرغانی «حی علی الحبش» گوید

حی علی الحبش گوید از قبل حی

بنا تو که کوی زمین مسوول حقیقت

و رجب: از قبیل مرداور

۱۵- در زیر ناخن تن کردن: گشایه از آزار رسانیدن است یعنی آوازی صهای جنگ را صدمه زد - قدسی

عسوف در آتش ز نو منتقل بسوز
 با تو من پس گیر فلک خواری کند
 خسرو آفاق بخشیش، گز عطا
 جنگ را بردست، مطرب زو دمی
 جام می پیش آر و چون حافظ مطرب
 غم مخور از شدت سرمای دی
 باز گو در حشمت و آرای دی
 نامه جانم ز نامه شمع گشت طی
 گوی و گشیش، بخراش و بخروش زوی
 غم، که جم کی بود؟ با کاووس کی؟

۶- ری: بفتح مملکتی بوده در عراق عجم که عربی به آن دست افتاد و اکنون شهرستان آن دیار تهران
 است که در اول فرموی بوده پس شاه تهماسب صفوی بر آن معناری کشیده و در این زمان از آبادترین
 ممالک ایران و مقر سلطنت است و ری از اقلیم چهارم و دریانی آن اختلاف است. بعضی گفته اند
 هوشنگ و بعضی شمس بنوعمر علیه السلام - داور

۷- عطا: در نسخه ای «امضا» است قدسی

۸- گوی و گشیش: در نسخه های مداوله مطبوعه این مصرع چنین است

«گوی و گشیش بخراش و بخروش زوی»

این کلمه ابهام دارد به یک معنی «شاه» و به معنی دیگر حرف پرش است

لطف کردی سایه بن بر آفتاب انداختی
حالتی بس رنگ بخش خود در آب انداختی
جام کیخسرو طلب، کافر آسیاب انداختی
کند دامن شعلیم بافتید ثواب انداختی
سلطه دولت بر این گنج خراب انداختی
نهمشی بر شیروان خیل خواب انداختی
وز حیا حورو پری زادر حجاب انداختی
چون کمند خسرو و مالک کرباب انداختی
از سر عظیم و قدرت دوزخ آب انداختی
نشنه لب گشتی، نهنگان را در آب انداختی
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
زین میان پروانه زادر اضطراب انداختی
حافظ خلوت نشین زادر شراب انداختی

ای که بر ماه از عطش مستکین نقاب انداختی
ناچه خواهند کرد با آب و رنگ عارضت
گوی خوشی بردی از خوابان خلق، شاد باش
گیر چه از حسنی خرابیم، طاعت من و دمکن
گنج عشق خوفنهادی در دل ویران من
خواب بید از آن بستی آنکه از نقش خیال
برده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
تصرت الدین شاه یحیی، آنکه فاج آفتاب
زینهار از آب شمشیرت که شیران را زان
باده نوش از جام عالم بین، که برآورنگ، جم
هر کسی باشم رخسارت بوختی عشق باخت
از فریب زار گش مخمور و چشم می پرست

۱- عارضی: رخسار، گونه.

۲- خلق: بر وزن غریح نام شهری است از ترکستان منسوب به خویرو یا فر - پرهان قاطع.

۳- جام کیخسرو جامی بوده است که از آن خواسته روزگار را معلوم می نموده - داور.

۴- خواب: یعنی عشق تو سبب اصلی در بیداری عشاق است و خیال در ایشان اگر چه علت
پرتخوابی است این هم از آن آتش ناشی است و شیروان کنایه از شب بیداران و سالکان و کنایه از
عشق و دوزخ عیار، فافهم مقدسی.

۵- زلف: به اکثر اول جمع «زلفه» بدو فتحه بمعنی «گزن» و «بنده» - داور.

۶- جام عالم بین: مراد جام جهان نماست که جام کیخسرو باشد.

۷- آورنگ: بفتح همزه وراء «نخت پادشاه» - داور.

۵۴۳

گر کنوا عشق نیست معبودی	را بکنه دایم بطویش غمخواری
که به عقل و عقیقه مشهوری	گردد دیوانگان عشق مگرد
رو، که بوسه نیست آب انگوری	هستی عشق نیست در شیرینو
عاشقان را گسره رضاعوری	زوی زرد است و آه دردناک سود
ساعری طلب که مخموری	بگذر از تشنگ و ندام خود حافظ

اینکه در کسین ما هیچ مدارا نکنی
 در دمسند ان عظمت زهر هلاکیل دارند
 دین ما را که توان نزد بیک گوشه چشم
 دیده ما چو قاتل نیست سودر راست چرا
 نکل هر طور که از خلق گزینمت گویند
 سرشگر جلدوه کند شاهد میای زاهد
 اجاف ظنا سجده بمعراب روانرویش کن

سود و سرمایه بسوزی و محاکم نکنی
 قصد این قوم خطری باشد، هین، ما کنی
 شرط انصاف نیست که ندان کنی
 مستخرج گدازی بر لب دریا نکنی
 قول صاحب غریب نیست، توانها کنی
 از خیمه اجز منی و معشوق نجیب کنی
 که دجانی در سر صدق جور آنجا کنی

است محاکم از و گدای کردن

«مجلس» «منازل» و «مجلس» «مجلس» و بعضی آن را با دو فتحه و کسر ثالث نوشته اند
 در یک ساعت بگذرد و هیچ تریاق مقاومت با آن نمکند و آواز
 کلمه خیمه که در مقام ناکید و تمجیل گفته میشود

۵۳۵

ایک که در گوی خرابات مقامی داری
 ای که بازلف و رخ یار گذاری شب و روز
 ای صبا، سوختگان در سوره منتظرند
 بسوی جان از لب خنده آن فدج می شنوم
 کافیه از من بطلبد از بزرگی چه شده؟
 حال سر سبز تو خوش دانه غیشی است ولی
 تو بهنگام وفا گیر چه نیابت نبود
 مهربان شد فلک و تر که جفاکاری کرد
 بس دعای سحر ت حافظ جان خواهد بود

جم وفت خودی از دست بجایمی داری
 فرصت باد که خورشید صبحی و شامی داری
 اگر از یار سفر گزیده بیامی داری
 بشنوای خواجه تو گر ز آنکه مقامی داری
 نویسی امروز در این شهر که نامی داری
 بر گیسار چمنش وه که چه دمی داری
 می گنیم شکر که بر جور، دوامی داری
 نویسی ای جان که در این شبه خرامی داری
 سو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

بشد گمان از سر خویش جدا میداری
 با میدی که در این ره بخدا میداری
 به از این دارنگاهش، که مرا میداری
 مانع حیل میکنیم ارتور و میداری
 عجز هر خود میبری و زحمت ما میداری
 از که مینمائی؟ و هر یاد چرا میداری؟
 کارها کرده چه افسید عطا میداری؟

ای کنه مهر جوهر عشاق و امیداری
 نشسته بادیه، واهم بزلالی، در باب
 دل ریودن و پهل، کرد مت آنجان لیکن
 ساغر ها که خبر یمان دگر مینوشند
 ای مگس عرصه سیمغ نه جولانگه تست
 کوه به تقصیر خود افتادی از این درم محروم
 حافظ خام طمع، شرمی از این قطعه بدار

— باوید صحرا و بیابان.

— لال چشم اول آب صاف و شیرین — داور

— خام طمع: آنکه آرزوهای پیوده در سر پیوراند.

۵۴۷

و این دفتر سی معنی مغربی منی ناب اولی
در گنج خراسانی الهاده خراب اولی
هم سینیه بر آتش نه هم دیده بر آب اولی
کاین قصه اگر گویم با چنگ و زباز اولی
در سر هوس ساقی، دردسته شراب اولی
گیر ناب کشم باری، زان زلف بتابم اولی
رنیدی و هوسناکی در عهد شباب اولی

این حرفه که من دارم در زهن شراب اولی
چون عمر نبه کردم، چند آنکه نگه کردم
چون مصلحت اندیشی دور است زد و بستی
من حال دل زاهد بنا خلق نخواهم گفت
ثابیسرو یا باشد، اوضاع فلک زینتانی
از من چون شود نیکاری دل بزنم کنم آری
چون بپرندی حافظ، از من بگفته برون رو

۱- اولی: سزاوارتر - بهتر.

۲- شراب: یکی از آلات موسیقی شیراز.

۳- بتابم: صفت مرکب لفظی «بخر» بمعنی تاب داده، تاب دار.

با بیاضی، مگویند، اسرار عشق و مبینی
 با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باد
 تا غصیل و عدم مبینی، بیندرفت نشینی
 در آستان حقایق از آسمان میندیش،
 عاشق شوق آینه روزی کنار جهان برآید
 آن روز دبتنه بودم، این فتنه ها که برخاست
 بخار آرزو جان نکاهد، گل عذر آن بخواید
 صوفی یحالیه پنهان زاهد قوایه برکش
 در حلقه مقام دوش آن پسر چه خوش گفت
 در مذهب طریقت جامی نشان کفر است
 سلطان ماحدا را، زلفت شکست مارا
 گر خرقه بی بسی، مشغول کار خود باش
 در گوشه سلامت، مستور چون توان بود؟
 عشقت بدست سرفان خواهد سپرد ای جان
 از راه دیده حافظ، تا دید زلف پست

تا بیخبر بمیرد، در هیچ خود پرستی
 بیماری اندر این ره، خوشتر ز تکبرستی
 یک نکته ات بگیرم، خود را همین که رستی
 کز آوج سر بلندی افندی بخاک پستی
 ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 گر سرگشتی زمانی باما نمی نهستی
 سهل است تلخی می، در حب دوق مستی
 ای کونه آستینانه، تا کی درازدستی؟
 با کافران چه کارت، گریب نمی پرستی
 آری طریق زندان جلا کی است و چینی
 تا کی کند سباهق، چنین درازدستی؟
 هر قبیله بی گله باشد، بهتر ز خود پرستی
 ندانم گشت تو گویند، باما، رموز مستی
 چون برق از این گشا کل، پنداشتی کد رستی
 با جملة سر بلندی شد پایمال پستی

۱- مدحی: کسی که به غیر حق ارجاع فهم و دانش کند فرهنگ فارسی معین

۲- تا بیخبر بمیرد... تا در غرور و انانیت هلاک گردد - شرح سودی ج ۱ ص ۲۳۴۳

۳- با ضعف... الخ: در طریق عشق ناتوانی و ضعف بهتر است چون مقتضای عشق چنین است - شرح

سودی ج ۱ ص ۲۳۴۳

۴- بی نظیرین: فخری

۵- کونه آستینان: کتابه از صوفیان است

۶- درازدستی: تجاوز، تجاوز

۵۲۹

بختیاران و کی گمدم دسترس بجان بودی
و گمردلم نشدی پای بنید ظهراً او
روح جو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بگفتمی که بها چیست خاک پای تو را
بخواه بجزلمی بینش چه جای وصل
در آمدی زدم کداسکی چو لمضمض نور
به بندگی قدش سر و معترفه گشتی
و برفه تاله حافظ برون کی افتادی؟

کمینه پیشکش خد گانش آن بودی
کیس فرزد و این نیرو غیا کدان بودی؟
بلبله دروغ که یک دزه مهریان بودی
اگر حیاست گرانمایه جاودان بودی
چو این نبودی ای گلش بازی آن بودی
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

۱- کمینه: صفت نسبی مرکب از: «کم» و «ینه».

۲- مهر: خوشبختی.

۳- برفه: بفتح، روشنی، برتری.

بچشم کرده ام این روی ماه بهیمایی
 زمام دل بگسی داده ام من همگس
 سرم زدیت شده و چشم انتظارم سوخت
 زهی کمال که منشور عشق بازی من
 مرا که «اروخ» نوماه در شیبستان است
 نگذرد است دل، آتش بخورده خواهم زد
 سرور یافته ام تابوت ما سبرو کنید
 در آن مقام که خوربان بغمزه تیغ زنده
 فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
 زشوق سر بسوز آریک ماهیسان او آب

خیال سبر خطی نقبل بسقه ام جایی
 که نیستن بکمن از تاج و تخت بواهی
 در آرزوی سر و چشم مجلس آرای
 از بین کمانچه ابرو رسد بطغرای
 کجا بود بفرغ مناره پروایی
 بسا بین تو اگر می کنی تماشا
 که مرده ایم بدای بلند بالایی
 محب می کن زسری کجا و فتاهه دریایی
 که حیف باشد از او غیر او تمنا
 اگر سینه حلقه ریاضت بد ریایی

۱- زمام: همان خزان

۲- پروا: توجه، اعتنا

۳- منشور: فزاد

۴- طهر: بضم اول نویسی از خط پیچیده که به آن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسنده مثل «السلطان الاعظم الاعرج» داور

۵- میکان: تیره، در فارسی بمعنی تنگدل و ملول و آلوده نیز می گویند - عید

۶- واقعه: «واقعه هر عکس» «منام» و نیز بیداری است. لیکن همچنانکه در حاکم «امکا شفا» مرصع نه
 لفظات آگاهی و هشاری نیست بلکه «واقعه» عبارت از رویداد درک و مشاهده متعارف و پیام ها
 در زبان «در عارف» اما نیز «حاج استغراق»، «راز» «خود» «تیر» «خود» و «نابهنیازی است»
 معنی در این زمینه شده است - رک خط سوم - دکتر ناصر الدین صاحب الزمانی ص ۵۶۰ به نقل

و در این بیت حافظ «رک و واقعه» بمعنی «روز و رک» است

۷- در عارف: داور

۵۴۱

پدیده آمد رسوم بی و فتنایی
 بر نداد از فاقه پیش هر خمیایی
 کسی گنا و فاقه اهل است امروز در دهر
 اگر شاعر بخواند شعر چون آب
 نبخشندش جوی از بخل و امساک
 خیر در گوش هوشم دوش میگفتند
 بیاد حفظ بحان این بند بنویس

نماند از کس نشان آشنایی
 کنون اهل هنر دست گدایی
 نمی بیند ز غم بکدم رهایی
 که دل را زو فراید روشنایی
 اگر خود فی المثل باشد منایی
 بر و صبری بکین در بینایی
 که گراز پای فتنی بر سر آیی

۵۴۲

پروا همد با قییدی که داری
 بجز ساغر که دارد لاله در دست
 مرا در رشته دیوانگان کش
 برهیز از من ای صوفی، برهیز
 میا دلا در خم گیسوی او بند
 بوقت گل خدایا توبه بشکن
 عزیزا نوبهار عمر بگذشت
 با حافظ به بند تلخ کن گوش

کجه دارم همجنسان افسدواری
 بیاساقی، بیاور تا جداری؟
 که منسی خوشتر است از هوشیاری
 که کردم توبه از برهیز گناری
 اگر خواهی خلاص و رستگاری
 که عهد گل ندارد استواری
 چو بر ظرف چمن بیاد بهاری
 چرا عمری بفلک میگذاری؟

بشنوایم بگفته که خود را زعم آزاده کنی
آخر الا مرگش که بوزه گیران خواهی شد
چند بنما که در آتام گل و عهد شباب
نه کسبه بر جای بزرگان نتوان زده گزاف
اخرها با هفت ای خسرو شیرین حرکات
خاطر اضمحلال کی رقم فیض پذیرد؟ هیاهو
ای صیانتدگی خواجہ جلال الدین، کن
کیار خود رگر بخند باز گدازی حافظ

خون خوری هر طبع روزی ننهاده کنی
حالی با فکر سبک کن کابر آزاده کنی
چشمش با آفتابی چشم پر مرزاده کنی
میگر استکباب بزرگی همه آمده کنی
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
منگر از نقش بر آینه وری صاده کنی
که چمن بر سمن و سوسنی آزاد کنی
ای صبا عیش که تابعت خدا داده کنی

۱- دل افتادم تنگ دل شکست دل - فرهنگ فارسی معین

۲- خاطر: قلب، ضمیر، ذهن.

۳- خاطر: کنی... الخ: ضمیر تو هر گز مستقیم نمی شود مگر اینکه او هام گوناگون را از آن بزدا کنی -

شرح سودی ج ۴ ص ۲۵۷۰

۴- خواجہ جلال الدین، منظور جلال الدین مورانشاه وزیر شاه شجاع است.

۵- صوفی آزاد ز سوسن صوفی، فرهنگ فارسی معین.

۶- کار خود رگر... الخ: گرچه «توکل» اختصاص به صوفیه ندارد، لیکن در آثار صوفیه بیشتر عنوان خود

است. اثرات دیگران شاعران و حافظ، گرچه صوفی نیست، لیکن در دیوان او مصطلحات صوفیانه نیز

بکار گرفته شده است و در این بیشتر است که به گمان نزدیک میشود.

بد و پشیمانی روح و روان حاتم طبری
ز تخت جم سخی مانند طاست و آفر کی
بماله گیر و گرم کن که الضمان علی

مسلطانم اند سخی طری کیم بیاساقی
شکوه ساطنت و حکم کی نیانی داشت؟
سخیل روی عهد آینه نوده بیاساقی

۵۴۵

بفرغ دل رهسانس نظری به ماهرو بی
 بعد آن که رشکم آید بد و چشم روشن خود
 دل من شنودند آنم چه شد آن غریب ما را
 نفیسم با خیر آمدن ظلم ندید سیرت
 مشکین ای صبا مشوش سبز لعل آن پری را

به از آن که چتر شاهن همه روزهای وهشی
 که نظر دروغ نباشد بچنین لطیف روی
 که گذشت عمر و نماند خبری از هیچ روی
 بجز این که مانند ما را هوسی و آرزوی
 که هزار جان حایض بقدا ای تار و پوی

بگرفت که در جستجوی عشق من کمالی
دروهم می نگیند که اندر تصور عقل
شد حقا غیر حاصل گیر از آنکه با تو ما را
آندم که با تو باشم یک سال هفت روزی
چون من خیال از رویت جدا به خواب بینم
ز هم از بر دل من گز بهر روی خوابت
حافظ میکنم شکایت گروصل یار خواهی

خوش باش از آنکه نبود این مردم و از والی
آید بهیچ معنی زین هو بهتر مثالی
یکدم به هر روزی، روزی شود وصالی
و آندم که بی تو باشم یک روز هست سالی
کز خواب می نیند چشمم به جز خیالی
شد شخص ناتوانم یار که چون خیالی
زین بیشتر نباید بزره جراحتمانی

۱- روزی: نوبه - نوبت.
۲- آندم که با تو باشم یک سال هفت روزی: نظیر

شب وصل است و می نالم که شاید چرخ پندارد
که امشب هم شب هجر است و دیر آرد بیانش

۳- و آندم که بی تو باشم یک روزی هفت سالی - نظیر

فکری بر چنان خیالین اگر آندم سحر
عروض روز قیامت شب تنهایی را
نیز احتمال: برهبری.

بلبل ز شاخ سرو و یگانه گنج بهلوی
یعنی: بیاه که آتش موسی نبود گل
سرخان باغ قدیمه مستجید و بدله گو
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

۱- گلستانک: آواز بلبل.

۲- بهلوی: منصوب به «بهلوی» یا «بهله» خط و زبان ایرانیان در دوره ساسانی - عجم.
۳- بلبل ز شاخ سرو... الخ: اصولاً «تصوف عشق» جولانگاهی است برای غنا و گسترش زبان و فرهنگ ایران و هر آنچه که مرتبط با معارف قومی ماست. اتفاقی نیست اگر حافظ کلمات «گلستانک بهلوی» را با «دیس مقامات منوی» در یک سبک می کشد دکتر صاحب الزماني در این زمینه بحث جالبی دارد. و در دنباله مقاله خویش چنین میگوید: «تصوف عشق» اصولاً «برایان دوره و ویژه از عصر ساسانی» (۵۳، ۷۳) هج ۱۱۴۰ - ج ۸۰-۸۱)، عطارد شمس، مولوی «صمدی و حافظ بدین نوعی ترویج زبان فارسی، توان بخشی به آثار و ایجاد غنای فرهنگی برای نوده های مردم ایران را وجهه همت خود قرار داده است. مولوی اصولاً رقص و سماع و شعر مزون فارسی راه آگاهانه و به عمد بخاطر نزدیک شدن به نوده مردم و بالا بردن سطح درک آنان، بخاطر بهایندگی غریب آن گرداب نادانی ها، نه بخاطر دوبردن کلمه خویش از موج خادنائی، برگزیده است و شمس چنانکه می دانیم با وجود تسلط بر زبان فارسی و مستطابش آن، فارسی را آشکارا بر آن ترجیح داده است «زبان فارسی را چه شدم است ۱۹ بدین لطیف و خوب» که آن لغاتی و لطایف که در «فارسی» آمده است در تازی نیامده است» «زهی قرآن پارسی از وی حقایق پاک» (ک. خط سوم - دکتر ناصرالدین صاحب الزماني ص ۵۳ و حافظ میگوید:

بلبل دیشب بر شاخ سرو به زبان خوش فارسی از مراتب سیر کمال انسانی سخن میگفت - حافظ در جای دیگر میگوید:

سرخان باغ قدیمه مستجید و بدله گو

۴- یعنی: یکی از مصححان دیوان حافظ در باره سوختن گل و آتش گل توجیهات ناهنجاری دارد که این نیست حافظ دلیل روشن است بر رد آنها حافظ برای جایگاه در آثار خود «گل» را به آتش تشبیه کرده است. هر آینه میگوید «بیاه» که «گل» آتش طور و نشان می دهد. تو نیز اگر اهل بصیرت باشی می توانی از درخت نکته توحید بیامیزی.

خوش فرشی بوریان و گدایی و خواب افش
این قفسه عجیب شسوار بخت و از گون
چشمک، مغیره خانه مردم خراب کرد
دهقان سال خورده چه خوش گفت با هر
می خور میخورد، که دلش گیت میاد
ساقی مگر وظیفه جافظ زیاده داد؟

کاینک عیش نیست دوخ و اورنگ خسروی
ما را بگشت بکار سال فاس عیسوی
من خوریت میباد که خوش مست بروی
کای مور چشم من بجز از گشته ندوزی
بهد از تو خاک بر سر اسباب دیوی
کاشفته گشت طره و دستار سولوی

۵- خوش فرشی بوریان و گدایی و خواب امن
نظیر
گدا چرا نبرد لاف سلطنت ای دوست؟

کاین عیش نیست دوخ و اورنگ خسروی
که عینه سایه ابر است و رنگ لب بگشت

۱- عیسوی ترکیب و معنی از حیث تأثیر نفس مانند عی، زیرا او به تأثیر نفس
بر دکان را زدگی می بخشد و بر اوهای سخت را علاج می خورد.

۵۴۸

بیتاب با موزن کینه داری
 صیحت گوشت کن گاین درسی به
 بفرماد خمار غیل سافوس
 و لیکن کلی بمبایی رخ برندان
 مدد بفرماد مگو ای شیخ هشتاد
 بفرماد مری راه آنچنین
 بفرماد مری خورشید از شعر و حافظ

که حق صحت دیرینه داری
 از آن گوهر که در گنجینه داری
 خدا را گریه دوشین داری
 تو کن خورشید و به آینه داری
 که با حکم خدا بی کینه داری
 نو دانی خرقه بشین داری
 بفرمادی که اندر سینه داری

۱- نه به تن قدیم

۲- و هبید منسوب به خوشی و شب گذشته دیشب، دیشبی

۳- و لیکن کن نمایی... الخ نظیر

خواجه گاه رخ نور دیده من نهی نیست ماه و خورشید همین آینه می گردانند

بفرمادی... الخ معروف است که خواجه علیه الرحمه حافظ قرآن بوده و از پیغمبر صلی الله علیه و آله
 روایت شده است که «من اعطاه الله القرآن فرأى أن رجلا أعطى أفضل ما أعطى فقد مدح عظمته»
 عظمه بفرماد داری

مستور ساده و بکرم رهنمان در بناموری
به هیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
ز سحر غمزه فتان خورشید غره میانش
به که فریب بدادم صلاح، خورشید از دست
ادیب چنان به صحت کسی که عشق میاز
به عشق زنده بود جان مرد صاحب دل
رسید دولت و جل و گذشت محنت هجر
بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ

که هم بنیاده توان کرد دفع بناموری
مگر بر روی نگار و شراب انگیزی
که از سودم و سودی شد است مبتور
در رخ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
اگر سو عشق نداری برو که معذوری
نهاده کشور دل باز و معصوموری
مگر بدان که کشیده است محنت دوری

۱- مخموری: خمیار آلودگی.

۲- صلاح: بخیر و نیکی.

۳- مستوری: پاکدامنی، پوشیدگی.

۴- مستوری: زنجیر، اجازه.

۵- مستوری: آبادی.

۵۵۰

نورا که هر چه مراد است که جهان داری
 بخواد جان و دل از بسنده و روان بستان
 بنوش من چون بجز و غمی ای حریف، مدام
 بیاض روی نورا نیست نقش در خور از آنک
 میانه به آری و دارم عجب که هر ساعت
 مشکین عتاب از این بیش وجود پر دل من
 با عشق را گرت صد هزار نیز جفا است
 بکش جفای و قبیان مدام و دل خوشدار
 وصال دوست گرت دست میدهند روزی
 جوذ کر لعل لبست میکنم خرد گوید
 جو گل بدامن از این باغ میبری حافظ

چه غم ز حال من دارا تو آن داری؟
 که حکیم بر سر آزاد گمان روا داری
 هلی ان خصوص در این دم که سرگران داری
 سواد از عبط مشکین بر از عنوان داری
 میان در جمع خوبان کنی میان دارا
 بکس هر آنچه توانی که جای آن داری
 بقصد جان من خسته در گمان داری
 که سهل باشد اگر بار مهر بان داری
 برو که هر چه مراد است در جهان داری
 حدیث باشکراست اینکه در دهان داری؟
 چه غم ز ناله و فغان باغبان داری؟

۱- بیاض: دفتر سفید - دفتر دراز بظلی و سفیدی نیز در معنی اخیر آن را بکار برده است.

سرخی: سرگشته - سعدی بر بیاض روی زرد

۲- میان: کمتر

۳- میان داری کردن: اداره کردن گروهی در مجلس رهبری - فرهنگ فارسی معین

ورنه هر فتنه که پیشی همه از خود بینی
که بجای من بیهوده دیگری نگزینی
عناشقران را بسود چاره بجز مسکینی
آفرین بر تو که شایسته هند و حسینی
ظنه هر امه صلحت وقت در آن می بینی
که تو خوشتر ز گل و تازة نواز سربینی
بیدلی سهل بود گزید بود بیدینی
که تو خوشتر ز جوگل سوزی و چون نرسی
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
بهتر آن است که با مردم بدل نشینی
گر بدین منظر پیشه نفسی نشینی
راهبر و انسود چاره بجز مسکینی
لایق بزمگه خواججه جلال الدینی

نوشته گزین بر کتب جوینی ز هوس بنشین
بخدمتی که نویی بنده بگزیده او
صبر بجز رفیقت چه کنم گر نکنم
ادب و شرم تو را خشم و مه رویان کرد
عجب از لطف نوای گل که نشینی با خار
حیفم آید که خرامی بنفشای چمن
گرامانت بدلاست سرم با کی نیست
باد صحرای بهار است ز گلستان برخاست
سختی بفرض از بنده مخلص نشو
نماز بینی چون بیا کیزه رخ و پاک نهاد
شیشه بازی بزم شکم نگر از چه و راستم
بعد از این ما و گدایی سرم منزل عشق
نوبدین دلگشی و نازکی ای مایه ناز

۱- صبر بر جور... الخ: این مصرع از سعدی است

صبر بر جور رفیقت چکنم گر نکنم همه دانند که در صحبت گل خاری هست

۷- گرامانت به سلامت: یعنی در راه عشق دل را از دست دادن خیلی ساده است تا اینکه آدم دین و ایمان نباشد. حاصل اینکه به دین و ایمان نقصی نرسد که با کی از بیدلی نیست - شرح سودی ج ۴ ص ۲۵۸۵.

۸- شیشه بازی... الخ: شیشه بازی به معنی ازرقاصی تفسیر شده که کینه پر از گلاب بر سر نهند و رقص آغاز کنند و اگر کج شود آنها به حرکات و اصول برگردن و بازو نگاهدارند و بعضی حقه بازی و به معنی آنچه که اطفال در شیشه های کوچک رنگ سرخ کرده بازی کنند دایره.

۹- پیش: در اینجا معنی چشم بگاورفته است.

۱۰- خواججه جلال الدین: اشاره به جلال الدین نورانی وزیر شاه شجاع دارد.

سبیل این اشک روان صحرای خفا ظاهر
تلخ الطاف با کفیه عینی بس

۱- تلخ الطاف الع یعنی درد دوری و مفارقت به منتهای طاقت رسیده است ای آنکه بمنزه دیده و غمزه
بر سر جان عاشق عمده ای و «مقله» را بمعنی «حلقه» یعنی سیاهی چشم گفته اند یا بمعنی
«شکسته العین» است. مقله نمائند که توافقی این غزل تمام موقوف است الا «بین» در این شعر کلی
مکمل است ولیکن چون دومی مصرع است و قبله نیز از جنس زلف است چندان معیب نیست خصوصاً
که «بین» در قبال عین است و بین بالکسر فصل بین ارضین است > «دستی»

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سرسری از سر کوی تو بیارم بر خاست
خدا را طافت پروانه دل سوخته نیست
می تو آرام گرفتن بود از تو کامی
قیامش کردند رفیقان تو سر دل من
نمایم بماند تو و شاداب نهان قد تو
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفت آری چه کسی گزینری رشک من؟
راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما

هر که شد خدا که درت رست ز مهر گردانی
کناره شوارنگی بر حد بدین آسانی
باز کنان را نرسد تیسوم جهان افشانی
بانو گسک باج نه نخستین بود از حیرانی
چند پوشیده بماند خیر بهمان؟
و احب آن است که بر دیده ما بکشان
گفتیش چوئی؟ و چون می کنی؟ ای زندانی
هر گدازان نبود مرئسه سلطان
بی اگر بر سر این کوی کسی سگانی

۵۵۲

زین در بسفادمانی و عیش و طرب در آید
در شناختن گشتن تو صایه صحنای
جمشید تخت جرج بجام جهان نمای
خاک تو هم جو آب خضر زنده گنی فزای
چند، بنفشه تو صبارا گره گشای
زلف صبار خاک جناب، نومشکسای
جمشید در حریم تو چون بند گان پدای
گماند بهشت بهتر از این گوشه نیست جای

جای حضور و گلشن این است این مری
ای کاخ دولتی ز چه خاک کی؟ که مگر ج است
هر صبح در هوای درت می کند صبح
ساده و هم جو آب تنش موسی، خمیسته پی
فرخنده تو گلی تو چمن با حیات ده
فره و لایه سنجل از دم گوی تو خوش نسیم
خوشی در هوای تو چون دانه های کوب
حافظ ما هم در گه او باش و عیش کن

۱- حضور بمعنی حاضر بودن است اما در اینجا مراد «حضور دل» است و آن عبارتست از همراه بودن
بست پاک با عمل بدینگونه که هیچ کس و هیچ چیز حق خدا در نظر نیاید و عاقل دنیا و عقل بدل
نگردد و دل حاضر حضرت دیگران حق باشد - شرح مشهور شرح ۱ ص ۱۷۵.
صباح: هر چیزی که صبح بخورد یا بنامند مانند شیر یا شراب - حمید.

۲- آنش موسی - رکع اول سورة ۲۸ آیه ۳۰.

۳- آب خضر: آب حیات - آب زندگانی - رک «ذوالقرنین» یا کورش کبیر - ابوالکلام آزاد - ترجمه
بامثال و بارزای.

۴- حمید: نویسنده.

۵- برقی: هر روز معتدل. پیچ و تاب مری - حمید.

۶- گشتن: گشتن و در گاه.

۷- پدای: پنهان شده.

۵۵۴

خوره زعفران روی توهر گلبی خاری
 ز سحر چشم توهر گوشه نی و بیاری
 که نیست نقد روانم را بر تو نقداری
 که دوری است زهر سوت آه بریداری
 جوهره رای شدی کی گشایدت کاری؟
 دلجم گرفت و نبودت سر گرفتاری
 بخنده گفت: که حافظ برو جوهر گاری

جوهر را اگر بخوانی دهی نگلزاری
 ز کفر زلف توهر حلقه نی و آشوبی
 بشار خاک زهت نقد جان ما هر چند
 برو چو بختر من ای چشم هست باز بخواب
 دلا همبسته من لاف زلف دلستان
 سرم برکت و زمانی بسر رفت این کار
 چون قطره گشتمش: اندر میان دایره آری

۱- کفر زلف: زلف را به اعتبار سیاهی دل، کافر به کفر نسبت داده اند.

۲- سحر چشم: چشم را به اعتبار فریبکاری به جادو نسبت داده اند.

۳- نقد روان: پول رایج.

۴- زهر سوت: ازهر سوتورا.

۵۵۵

شبانه که عاشقانرا گامی ز لب بزاری
 بر بیدلان مسکین تا کنی جفا و خواری؟
 تا چند هم جز لبت در تابه و بفراری؟
 گرمی بدانی دانی که رحمت آری
 باز شده ام نیز زم آیین هوشیاری
 از بوستان وصلت بوی امیدواری
 گرمی کنشی بزورم ورمی کنشی بزاری
 دلهای همچو آذر جسمان رو بزاری
 سر بر نیارم از خاک از روی شرمیاری
 تا چند تا امید ی؟ تا چند تا کساری؟

چون در جهان خوبی امروز گامگیری
 تا عاشقان بیدل تا چند تا ز وعشو؟
 تا چند هم جز جنت در عین ناتوانی؟
 جوری که از تو دیدم دزدی که از تو بزدم
 از باده و هسالت گر جرعه بی بنوشم
 در هر جرعه باده بودم باد صبار صانده
 میانه ام و عا حین تو جا گشتی و قادر
 دگال عاشقی را بسیار صایه باید
 گر چه بوی وصلت در خوش زنده گردم
 آخر تر خمی کنی بر حال زار حافظ

۵۵۶

که کارم با تو چنین بودی از چنان بودی
گرم بهر سزم میویی هزار جان بودی
گوشه نشانی اصال از یوزمان بودی
سر بر عترتم آن رخسار آینه بودی
هزار جنبه بهر گوشه بی روان بودی
که تا بر اغنهی ارباع و موسیقا بودی
بدن دروغ که یک دوزخ مهر با تو بودی
که بر دودیده ما حکیم اوران بودی
بیونقطه، حافظ نیدل در آن میان بودی

چه بودی اول آن ماه مهر بان بودی
بگفتی که چه از کوسیم طره دوست
بیان خوشدلی ملاجه کم شدی زار بودی
گرم زمستانه سر افراز داشستی و عزم بودی
عیال اگر نداشتی سدا آب دیده می بودی
کسی بگریه و بیم کاشکی نشان میداد بودی
برخ خوب مهر فلک بی نظیر آفاق است بودی
ز پرده گشای برود آمدی جو قطره اشک بودی
آنگونه دالسه عشق را بهر مستی بودی

۱- اگر مهر سر نمی هزار جان داشتیم نثار طره دوست می کردم تا دیگران بودی آفریدانند.
۲- نشان میداد: قدیمی می نویسد در نسخه های «لشان دادی» است.
۳- در بیت «مستم در کلمات» «مهر» و «مهر بان» جوامع نظیر است.
۴- جو نقطه... لایق قدسی می نویسد در برخی از نسخ قدیم این مصرع چنین است: «جو نقطه حافظ دلخوش در میان بودی».
یعنی اگر با خطه عشق سبب انفراد در خلوت گردن نبود و مایه استیجاش و از غیر معشوق ریزش نمی شد.
در میان احسن می اندم آری اهل مجمع بهادر می شدم بهر قلبی غرقه.

۵۵۷

چه قنای منی؟ که ز سر تا قدم همه جانمی
نه صورتی، که گل گلدستان کرده و سنی
بسی حنا کز دست نشسته شنیده ام جانا
نسیم جز چشم نبود ایند نشان بستانان
در چشمش غمی نونشستم از چه هر نفسم
رخسار کجای غریب تو سرنگردانم
آنو چون سپهر حجاب بسته ای و احوالم
ز روی لطف و نازم چرا این رخسار منی؟

چه قنای منی؟ که ز سر تا قدم همه جانمی
نه صورتی، که گل گلدستان کرده و سنی
بسی حنا کز دست نشسته شنیده ام جانا
نسیم جز چشم نبود ایند نشان بستانان
در چشمش غمی نونشستم از چه هر نفسم
رخسار کجای غریب تو سرنگردانم
آنو چون سپهر حجاب بسته ای و احوالم
ز روی لطف و نازم چرا این رخسار منی؟

۱- نشان میداد قنای منی می نویسد در نسخه ای «نشان دادی» است.

۲- در بیت چهارم در کلمات «مهر» و «مهر بان» جناس لفظی است.

۳- در نسخه ای... الخ: قنای منی نویسد در برخی از نسخ قدیم این مصرع چنین است: «لا حول و لا قوة الا بالله»

۴- اگر بخاطر عشق سبب الفراق و خلوت گردان شود و مایه امید بخش و از غیر معشوق زمین نمی نشاند
۵- این بیت منی آدم و با اهل جمع معاشر می شدم و قنای منی

۵۵۸

خوشتر از گوی خرابات نباشد جانی
 آرزو می‌کنم، از تو چه بپاشان دارم؟
 جدای قفس دیرمغان است و مروج وطنی
 چه کنی گوش که دود هر جوش سید اینست
 صمیمانه بر تو در خاطر ما کی گنجد؟
 سادگی‌اش که هر کس نتواند گفتن
 و حرم کن بر دل مجروح خراب حافظ

گنجد به پیرانه سرور دست دهد ما وایی
 شبیه باده و کیمیا مروج زینایی
 دای قفس روی بستان است و مبارک رایی
 نیست این جز سخن بلهوس، رعنا
 گنه مران است بغیر از تو کس پروایی
 سخن بر من گریه همنی، دانایم
 از آنکه هست از بی امروز نقش فردایی

۱- مروج وطنی: در نسخه قدسی «مروج» است که قاعده باید «مروج» باشد بمعنی: پادشاهت دهنده، خوشی آورنده.

۲- بلهوس: پوهیس

۳- رعنا: خود پیر، خود آواز نادان

۴- سرور: کبر و بزرگی. الخ. بی تردید الایبی است از آنچه در جای دیگر گفته است.

گفته می‌شود که این است که حافظ دارد
 آه انگیز از بی امروز می‌فرستد ایی

۵۵۹

خجوش گردید با وی ملک کبار و دلاوری
در کوی عشق هر کس شاهای نیمه خرنید
آینکس که اولیاد خدایتی گرفت دست
ساقی بزم دلیانسی عیشی از دم درآی
در ساهر افروخته و بزرگی خطر بی است
سلطان و بکر لشکر و سودای تاج و گنج
اسیر و مزاد بر حسب فکر و همت است
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
حافظ عیار فقر و فاقه است زین کشوی

تا شکر چون کنی وجه شکرانه آوری
اقرار بسند کنی کن و دعوی چو کنی
پس بر تو سادها غم افتد گمان خوری
تا بسکدم از دلم غم دنیا بیداری
آن بد که زین گریه و شکار بگری
هر و بیش و امنی خاطر و گنج فلتندی
ان شاه ندر خلیف و ز تو فقی و یاری
ای نور دیده صلح به از جنگ و دلاوری
کاین خاک بهتر از عمل کعبه گری

۱- دن شاه راه... الخ... نظیر

۲- منبری گزینگان... الخ... نظیر
بنا بزرگی و غیر و نه منبت و جماع
خج گریه و بفتح اول که کاف فارسی است و رابع، کوه پست و پشته بلند را گویند و کسر اول هم آمده
لغت در مین بلند و پشته خاک می خوانند گویند که بلایان آن را و خنجر کرده برین آمده باشد قدسی

۳- سودای خیال

۴- سامن خاطر: آیدگی خاطر

۵- نیک و رسیده

۶- الخ: حافظ نظیر این شیوه تفکر را در غزلهای دیگر نیز ارائه داده است

۷- دویستی بهشتیان که حکام دلبسته آرد

۸- بهمان و شمشیری بر کن که رنج بهشتیان آید

۵۶۰

در غم بود بر همان نیست جوهر شیدا ای
گشتی باده نیاور که مرا بی رخ دست
سرخ ز غیر مگو بامی معشوق پرست
بر گس اولاف زدن شوق چشم تو، مزین
دل که آینه نشانی است غمباری دارد
گردد که نوبه نکست صمیمی باده فروش
جوانها بستانم از دیده بامان، که مگر
سرا این نکسته مگر شمع بر آرد بر نان
این بختیم چه خوش آمد که شکر گو میگفت
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

خبر به حدیسی گریه باده و دفتر چای
گشته هر گوشه جسم از هم دل در نیایی
کروبی و جام منم نیست یکس پروایی
بر وند اهل نظر از بی نشان نیایی
از عهد امنی طلسم صحبت، روشن وایی
که ده گریه نخورم بی رخ بزم آریایی
در کنارم نشانند ستمی بالایی
ورنه پروانه ندارد یکس پروایی
بدر میبکده بی باد و کوی تر نیایی
آه اگر از بی امروزی بود فردایی

۱- پروانه اعتنا، توجه
۲- سر گس چشم: بیتی نمادین است که تشبیه کردن چشم به سر گس حاصل از همتی است که شاعران
ایرانی از چشم های نازک و گلیان تر کشیده اند. چشم که کافیه بوی به تر گس شبیه است به
چشم ایلی ها
۳- شوق: راه، روشن، طریق، عادت، خوی
۴- صحبت: همدلی، برودگی

۵- سر این نکته: به نوبه مقام معلوم است که سر عشق مراد است عرفانی
در این بختیم لبخ: گفته اند که در ابتدا این بیت در این غزل نبوده است و به سبب بوی العادی که از بختی از
ایستاد این غزل استعظام میشود و حافظ را به مجاز که کشیده اند و شاعر با سرودن این بیت بعود را از بخت
بخت داده است.

دو سوز سرک و از مادی کهش دومچی
 من این مقام بدینیا و آخرت ندهیم
 هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد
 بسا، که رونق این کارخانه کم نشود
 زمیند بقاء حوادث نمیشنواں دیدن
 نگار خویش ندست حسان همی بیم
 پیشد و فرقت یوسف بودیده بعقوب
 بسین دیوانه جام نقشبندی عیب
 لزان سحوم که بر طرف بوستان بگذشت
 بصبر گوش توای دل که حق رها کند
 بگوشه بی بشین سرخوش و ماسا کن
 بر روز واقعه غم ناشراب باید گفت
 مزاج دهر زنده شد در این نال حافظ

فراغنی و گستانی و گوشه چمنی
 اگر چه در بیم افشند خلق انجمنی
 فروخت یوسف مصری بکمترین نعلی
 ز رهد هم چونویس باز فسق هم چونی
 در این چمن که گلی بوده است با منی
 چنین شناخت فلک که حق خدمت جوینی
 بسیار نادر فرح بخش بوی بحر منی
 که کس بیادند ارد چنین عجب لیلی
 عجب که رنگ گلی ماند و روی با منی
 چنین غیر رنگینی، بدست اهر منی
 ز حادثات زمستانی رخ شکو ده منی
 که اعتماد بکس نیست در چنین زمی
 که جامت فکر حکیمی و رای بر منی

۱- نم: بها، قیمت.

۲- یا: خطاب عام است.

۳- فسق: لزکاب اعمال و ناپا.

۴- بسا که... الخ: رونق کارگاه هستی به زهد گمی چون کوچه فسق گمی چون من که نخواهد شد.
 بگفته خود او در جای دیگر:

در محفل که ظهور یحیی اندر شمار خزه است

پس از آن از اوضاع و احوال قنوت تمیز روزگار است

تیموری نالد

پس از آن جمع شده است

چنین جزیرت بگیتی: در این مصرع «ظریفان» کتابه از ایران است و اهرمن «خیمه رنگ»

روز واقعه: روز مرگ.

۵۶۲

دیده‌ام به خواب دوش که ماهی برآمدی
تعبیر رفتی بارم خبر کرده می‌رسد
دگرش به خبر ساقی فرخنده فال من
فیض ازل بر روزگار آمدی بدست
آن عهد پسادیناد که از بام و در می‌را
بخوش بودی از خواب پدید دیار خویش
آن گمانورا بسنگدلی گشت رهنمون
کسی یافتی رفیق تو چندین و حال ظلم؟
خامان ره تفرقه چه دانند دوق عشق؟
جانبهام بشمار گهر دمی آن دل‌سوار را
گسره بگری پیش و حافظ زدی رقم

گر عکس روی تو شبها هجرانه برآمدی
ای کداح هر چه زودتر از در آمدی
کسر در مدام با فلاح و سباحت آمدی
آب خیمه نصیب بهم السکندر آمدی
هنرمند پیغام بار و خط دل‌سیر آمدی
مباد صبح اوسوی من هر برآمدی
ای کداح کی که باش بسنگی برآمدی
مطلبی ارشبی بدر او در آمدی
در یاد کی بخوی و دل‌سیر سرآمدی
گر هنر مجروح، جلوه کنان در برآمدی
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

۱- برآمدی: شاعران و نویسندگان پیشین هر گاه خوابی می دیدند و قصد بیان و تعبیر آن راه داشتند بنابراین فعلی که در خواب انجام می گرفته است یا به چشم می می‌ورد باید در چون این (ی) اختصاصاً در مورد تعبیر خواب به کار می رفته آن را یا به تعبیر خواب نام نهاده اند مثل فعل «برآمدی».

۲- فیض ازل: همان است که حافظ در جای دیگر آن را «قیمت ازل» نامیده است. «جو فیض ازل»
ربی حضور ما کردند... الخ.

۳- آب و خمر آب حیات: آب حیوانی.

۴- نصیب بهره، نصیب.

کداح به سنگ آمدن، می‌پوش شدن - هر هنگ عوام یا تعبیر امثال و اصطلاحات زبان فارسی را بر می‌فرا
امینی.

خامان ره رفتو الخ: نظیر

رهزوی باید جهان سوری نه خامنی بی‌خیم

کدام و ساز یاد در کوئی ویدی راه نیست

آهید بگوش نا گهم آواز نعلانی
واندر جمن فک کجده زقر باد، علفانی
هیکردم اندر آن گیل و بکسل تاقلی
گشتم چنانکه هیچ نمایدم تاقلی
کس بی جفای خار بجده است از او گلی
آن را تفسیر می نماید آن را تفسیر می
دارد هزار عجب و ندارد تفسیر می

نگینم بساغ و ناکه بچشم اسیر گلی
مسکین جوی عشق گلی گشته میل
هیکردم اندر آن جمن و باغ دمیدم
چون کرد در دلم آنرا از غنای لب
بس گلی گشته می شود این باغ را ولی
گیل و بکسل و بکسل قرین عشق
حاصل نمیدارد امید و شرح از صد رخ

۱- نامل، قدیم در یک
۲- سقرین، نزدیک، معدوم
۳- تفسیر از جان خود را بگشتم و حالت در بگر گشتن، دگرگون شدن
۴- بکسل، عیب شدن، دگرگون شدن
۵- گشایش در کایه، گشادگی
۶- بکسل، لطف و مهربانی

۵۶۴

روز گیلزی است که ما را نگران می‌داری
 گوشه چشم رضایی بخت باز نشد
 نه گل از دماغ غمت رست نه بلبل در باغ
 بدتر چرخ به آخر کنویی ای دل ز چه روی
 گز چرخه رنگد تو خرابی گنه ما نیست همه
 جوهر تمام خم از گناه جهان و گرانست
 کیسه بسوزد ز رت نیک بسازد پرداخت
 ایک در دهنی ملخ طبعی ذوق حضور
 چون کوهی در گس باغ نظری چشم و چراغ

مکمل صفا نه به وضع دیگران می‌داری
 این چنین عزت خاصا حق نظر آن می‌داری؟
 همه را بمهره زبان خجسته گران می‌داری
 طمع مهر و وفای من بسرائر می‌داری؟
 عاشقی گفت که: ما را تو بر آن می‌داری
 کس و مستی از گل کموزه گران می‌داری
 زین مستان که از سبکبران می‌داری
 چشم سحری عجب از بی بصران می‌داری
 سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

۱- مخلص: دوست پاک و بی ریا و بی آئین

۲- ذوق: قوه ذائقه که ندان کیفیت طعم ها و مزه خوردنی را از آرایک نمی کنند و نزد حکما مرکز آن زبان است، قوه ای که علوم را به تدبیر آرا می کنند که گویی محسوس شده است و در اصطلاح ادبا قوه ای فطری که سخن نیک و بلیغ را از سخف و کم یک یکی شناسد و نزد صوفیه عبارت است از مستی که از چشیدن شراب عشق و عاشق با شور و شوقی که از استماع کلام محبوب و از مشاهده و دیدارش روی آورد، و از آن عاشق بیچاره در وجد آید و از آن وجد بی خود و بی شعور گردد و محو مطلق شود این چنین حال را ذوق گویند بعضی گفته اند که ذوق ابتدا عذریه است و اول درجات شهود بخور است یعنی به آنکه در زمان هم چون برنگ و پس از آن شرب و نهایت کار، ری است «قوه ای باطنی که حق را از باطل و انواع خواطر و از یکدیگر تمیز دهد» رکنه شرح مشهور شریف ج ۱ ص ۳۳

۳- حضور: مقابلیت است غیبت از خلق است و حضور عند الحق سانسنگ فارسی معین

۴- باغ نظر: در اینجا یعنی «دیدگاه» است اما در کتب باستانی باریکی درباره باغ نظر چنین می نویسد: «در باره باغ نظر باید عرض کنم که چندین باغ نظر در تاریخ داریم مورخین این باغ ها را بنام باغی آنها مثل باغ نظر علی خان زند و کرمان و غیر آن نسبت داده اند اما عقیده بنده همانطور که در لغت نامه هم نوشته ام آن است که با توجه به اینکه این باغها عموماً دولتی و عمومی و وسیع است مربوط به اشخاص نبوده از این گونه است باغ نظر مشهد و باغ نظر کاندون - که خان علی نمان در حدود سال هزار و هشتاد ساخته شد و در محفل های ملازج باغ نظر همان است که حاج علی خان کاشانه اسلمت «فارسنامه ص ۲۶۶» و باغ نظر امیر همان که در اینجا ای که لان داشته (اندراج) باغ نظر وکیل شیراز (فارسنامه ص ۲۹۰) و فعلاً موزج

که من سوخته دل را تو بر آن میداری
همه را شسته و دل را نگرانی میداری
دست در خون دل برهنه آن میداری
چه توقع از جهان گذران میداری؟

دین و دل رفتم ولی راست نمی آرم گفتم
ناله های گریه و گریه و زاری تو خواند
سپاه آینه که بهوشی جوتواز بهر نگار
مگذاران و در سلامت سلامت حافظ

قاری و قبر مرحوم وکیل بوده و ۱۶ هزار متر مساحت داشته و باغ نظر کرمان که آن را به نظر علی زنده
نسبت می دهند و حال آنکه گویند با آن را تعمیر کرده و قبلاً این باغ وجود داشته — همه این باغ عمومی و
مجلس دیدن و منظره تماشا کرد و به تفریح مردم بود و واقع پارک شهر بوده است و نباید به دراصل نام آن
«باغ نظر گناه» بوده و کنم کم تخفیف پیدا کرده بود دلیل بر این معنی باغ نظر گناه هرات است (روایات
البعثات ص ۳۶۷) و شاید حافظ نیز ایها ما اشاره چنین باغی داشته وقتی گفته:

چون آرای جهان محو شود از این عجب نسبی

هر آن که در این عجب نسبی ساد کینه در باغ نظیر

نکته ای داشت سنگی ص ۱۶۱

چون آرم گفتم: نمی توانم گفت.

۵۶۵

گیم چه ماه رمضان است بیار و جامی
ساق شمشاد قدی، ساعید سیم اندامی
رفتیش موهبتی، دان و شدن انعامی
که نهاده است بهر مجلس و عطی داهی
که چو طبعی بد مدد در پیش افتد شاهی
برسانیش زمین ای یک صبا پیغامی
نمود آسا که کند یاد ز درد آشامی
کدام دشوار بندست آوری از خود گامی

زان جسی صاف گز او بخته شود هر خامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
گیله از راه دید خوجه کم؟ رسم این است
یار من چون بخواند بنمایشای جمی
گو طبری فی که شب و روز می صاف کشد؟
حافظا کردند داد دلالت خسرو عهد

۱- موهبت: بخشش، دهش، آنچه به یکی بخشند.
۲- انعام: به کسی اول، نعمت دادن، بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری.

دلفنم که رسد به این فلسفه
دلم گرفت ز طالعوس و طبل از سر گلیتم
چندیمت چون و چرا در دستر دهد ساقی
طییب راه بشین در عشق نشیناسد
فیهاس گفتم قد سیر عقل در ره عشق
بجای که وقت شناسد دو کون تفر و شند
لا و ام عین و نسیم نه شیوه عشق است
نمیگندم گفتم آنا سخاوت در صحت دوست
تیا که حرفه من گرچه وقت منکده هاست
چرا بسکونی فلسفه نمیدانند آنکس
مزی قدر توها هاست حافظ نیست

کد حیات یک صبا گو: یار یکی کرمی
خوشادمی که به میخانه نر گیم عین
بساله گسرو بیاسا بعر خودش دمی
برو بدست کن ای مرده دل منسج دمی
خوشنمی است که هر بحر میکشد رقی
بیکدیت نه فی صاف و صحت صحت
اگر میاشد رهایی تنوش کش عین
یک شیراز جگر نکند گمان نه دمی
زمانه وقف نسیمی بدنام می دمی
که کرد صد شکر آفتابی از فی فلسفی
بجز نداشتی و عافی صبح دمی

۱- مثالوس: یعنی قریب و جمعی حوت زبان و فریند نیز که به عرخی شیناد گویند - داور

۲- طبل: بفتح و نقاره کلان است - داور

۳- زور گلیتم: مراد پنهان امید است - داور

۴- چون و چرا: بحث

۵- عشق: در باره عشق رزمی «الاکبر» زندان فی ۲۵۲ میل عشق، کدلم عشق نیز شرح عشق شریف ج ۱

۶- فی ۸۸ به بعد

۷- نسیم: نسیم دم: مسیح نسیم

۸- نسیم: به ناز و محبت پروردگار

۹- کرمی عین: در نسخه های متواله بجای «عین غنی» است و آنچه در متن نوشته شده است

۱۰- «نوش» است اگر چه جام نر مناسب «عین» است و فی ۸۸ به بعد

۱۱- کتاب

خط بر صحنه گل گلزار می‌کشی
 ز آن سوی هفت پرده، بی‌تازار می‌کشی
 از خلوت به بخانه خستار می‌کشی
 سهل است اگر تو زخمی این بار می‌کشی
 و هر کس گمان که بر سر بیمار می‌کشی
 ای تبارزه گل که دامن از این خار می‌کشی
 سرین بقید سلسله در کار می‌کشی
 و سی می‌جشی و نظیره دلدار می‌کشی

زین خوش رفیق که بر گل و خمزار می‌کشی
 لشک حرم نشین نهان بخانه مرا
 هر دم بیاد آن لب می‌گون و چشم هفت
 گرفتگی: سر تو بسختی مرا که ما سر زد
 بنا چشم و آبروی بوجه تدبیر دل کنم؟
 بپای، که چشم بند ز رخسار دور می‌کشد
 گدازد روی چو باد صبار از سوی زلف
 جاف طرد گر چه مستطبی از نعیم دهر؟

من اقباسا سینه ابراست و بهار و لب جوی
 بوی بگرنگی از این بهوم نیاید مگر خیز
 سینه طبع است جهان بر گرش تکیه ممکن
 گوش بگشای که بتل بفقان میگوید:
 دوزخیت گشت گشت بشنو و صد گنج بر
 سکران را که دگر باز رسیدی بهار
 روی جهانان طلبی آنکه را قابل ساز
 بشنوی آنکه شوی خاک در می کده ها
 گشتن از حافظ مایه بوی زیامی آید

من لگویم چه کن، اراهل دلی خود نو بگویی
 دلچ آلوده صوفی بجای نداب بشوی
 ای جهانانده، نیاید قدم از سطره مجوی
 خوابه تقصیر مفرما، گیل توفیق بوی
 از ره عیشش در آویزه عیب میروی
 بسج نیکی نشان و ره تحقیق بجوی
 وزنه هرگز گل و سحرین نهد را هن و روی
 یک دور و زی بسترانند از ره مسخران بوی
 آفرین بر نفست باد که خوش بر روی بوی

مردم فرومایه از خیالان نقل شده که این لفظ از کتب لغت به کبر اول و سکون دوم و فتح اول و
 کبر دوم هر دو معلوم میشود اما بمعنی جمع است لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانچه
 در بعضی شعرها و ستر بخوبه.

صوفی بدیا که شد قلع لاله بر زمی
 بگذرد کبر و ناز که دیده است روزگار
 هشیار تو که مرغ سحر گشت مست جان
 خوشی ناز کالیه مستخمنی ای شاخ نو بهار
 بزهر جویخ و غشوه او اعتماد نیست
 فنم در شراب کوفت و خور از برای هاست
 باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
 چشم بهس و بلطنت گل که گزید
 در ده یاد خاتم طیبی حمام کمنی
 ز آن می گله دانه رنگ طبعی بارغوان
 بشنود که مطربان چمن راست کرده اند
 مستند به طبع بره که بحدقت جو بند گان

طامات تابنده؟ و غرافات تابکی؟
 جیو قسبای فیصر و طراف کلاه کی
 بیدار شو که خواب بدم در پی استی هی
 کاش تنگی مبادت از آشوب بادی
 ای وای بر کسی شد ایمن ز هر کروی
 و امروز نیز دلبر مه روی و جام می
 جان دارویی که غم میزد کرده ای بی
 فراس باد، هنر و رقی را بز سرب
 تا نامه سیاه بخسان کنیم طی
 بیرون فکند لطف مزاج از رخس بخوی
 آهنگ جنگ و بریط و طسور و لای ونی
 استفاده است سرو و کمر بسته است نی

- ۱- پر ز می بید قلع لاله کنایه از آشوب شدن و باز گزیدن آنست که آن ایام بهار است یا مزاج از می «زآله» و «باران» است - کاف
- ۲- طامات: مستغان هره و مزخرفاتی اهل است - هاف
- ۳- غرافات: بضم اول، کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نیست - داور
- ۴- هی: از ادب تعبیه است
- ۵- باد صبا: بادی است که از طرف مطلع ثریا بوزد و سوی سمت بنات نغش چنانکه در قاموس است
- ۶- حاجب بخت: گفته «صبا» بفتح و قصر مدای است که از طرف مشرق وزد. بعضی گفته اند که باد مشرقی که در ایام بهار وزد و اول اصبح است بهر صورت در اینجا بقرینه باد بهار مراد است (۴)
- ۷- صبی: کودکی، طبعی
- ۸- طبعی: ای پسر که این
- ۹- در ده: درونشان
- ۱۰- نامه: سیاه رنگا هنگامی که
- ۱۱- بخوی: لای راعرق، عرفی که از بدن ترشح کند
- ۱۲- سر همت کردن: میا کردن، حاضر کردن - فرهنگ فارسی معین
- ۱۳- مستند: تکیه گاه، مقام

یاضیاء و روزگار سیمی نشان در گنج و کرم مروره بانجمانده است هیچ شی
حافظ خنده بخرق رب خوست رسد باحد جسی و شام و باقبضای روم وری

۵۷۰

خطاب آمد کسوانی عشق بالطف خداوندی
ورای خلد نفس تراست شمع آرزومندی
که عاشق را زبان دارد منقلب لب خردمندی
بدر زان باز پرس آخبر که باشد مهر فرزند
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبدی
دمهر او چه میخواهی؟ در او همکجه می بینی؟
در رخ آن سایه دولت که شر با اهل افکندی
خدا با منعم گزدهان بدر و بشی و خرسندی
نابین راه روشن میرو که باد بیدار پیوندی
لسه چشمه کشمیری و ترکان سمرقندی

راست خرد ناله میگویم حدیث آرزومندی
قلم بر آن زبان نبود که میز عشق گوید زبان
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق محزون کن
ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
بستخر غمزه فتیان دواخت خشی و ترزدانگور
جهان بیکر عسایر و تدرج سلطنت نیست
همایین جود تو عالم بقدر و مهر استخوان تا کی؟
دواپن بالا را گرسود است باد و بش خرسند است
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
ز شعر حافظ شیرازی میگویند و میرقصند

۱- حواشی: محکم، استوار، اطمینان کننده

۲- قلم بر آن زبان نبود... الخ تغییر

پرو چه عشق آیم خجیل باشم از آن
لیک عشق یعنی زبانه روشنتر است
شرح عشق و مهرش هم عشق گفت
(مشوئی مولوی)

هم چه گویم عشق را شرح و ایصال
بگر چه تفهیم را نام روشنتر است
عقل دور عشق میجو خرد در گنج بخت

۳- مقالات: مفردش «مقاله» بمعنی شیخ و گفتار است.

۴- الا: حرف تشبیه بمعنی «ها» «آگاه باش از»

۵- درد انگیز: علیر استادی «ی» به قریه حذف شده یعنی درد انگیزی «درد انگیز همی»

۶- ز شعر حافظ... الخ ز در بعضی نسخه ها بنجای قطع این شعر است

که با چهار زمین گردید ترکان سمرقندی

از شعر حافظ شیرازی میگویند و میرقصند

سحر گداز روی در سحر زمینی
که ای صوفی مراب آنکه صاف شود
چرا اینک گشتید بنیایدانی نیافید
خیال زان حرفه بنیزار است صید بار
فروغها تیر شوند، باشد که از عیب
میزان گریچه ناهمی بی نشان است
ایستادست باشد ای هزارای خبر من
نمنی چنین تشاد عیبی در کس
اگر چه رسم حیوان تند خوئی است
در مباحثه با گشاه نابیر سیم
نه همت و الهیاد بر بلندی است
نه عیاف نظر را حضور درس قرآن

همی گفت این مفسر باقرینی
که در شیشه همانند از بعضی
چه خداست دهد لفظی نگینی
کنه صیدیت باشدش در گنجینی
چراغی بر گداز خلوت بکینی
سپاری غریبه کن بر بار چینی
اگر رجمی کنی بر عیوشه چینی
نه در میان دلتی نه درد دینی
چه باشد گزین بازی یا غیبی؟
والک خیال خود از پیش بینی
نه دعوت را کسبیده آمیزی
نه دانشم نظر را علم السقینی

۱- سخنان در اصل «صوفی» بود «یا» آن حذف شده - داور

۲- که ای صوفی... الخ؟ مراد از این شعر آن است که صفای قلب به ریاضت کشیدن در محل شبانه روز
تجاصیل میوه در قرآن میگردانت «و واعلمنا موسی ثلاثین لیلة واثمناها بشرفتم ویمات به ان یمن الیله»
و در حدیث است ان یمن اخلص لله ارعین هذا حیرت ینابیع الحکمة من قلید علی لسانه - داور
۳- قال جانی باز گفت، عاقبت

۴- علم السقینی - بعضی نوشته اند: دانشی امی یا چیزی باشد به کمال یقین به کثرت و باهت آنکه اصل
در این شعر و شبهه در آن نباشد - داور

۵۶۲

سجدهم مختلف میخانه بدوینخواهی
 همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
 بنا گدایان در میبگنده ای سا کی راه
 بر در میبگنده رسد آن قلندر باشد
 عیبت ز سر و بر تا ز که هفت اختر پای
 اگیرت بر سلطنت فقر به خشنید ای دل
 قطع این مرحله بی مهر می خضر مکن
 سر میا و در میخانه، که ظرف نامش
 سوخته فقر رسد انسی (دن) از دست میده

گفت: یارای، که درینجه این درگاهی
 بر تو جام جهان بیسی داهدت آگاهی
 بدادش باش، اگر از سر خدای گاهی
 که ستانند و دهند افسر شاه شاهی
 دست قدرت نگر و محب صبا جگاهی
 کمترین فلک نواز ماه بود ناگاهی
 ظلمات است بترس از خطر گمراهی
 بفلک بر شده دیوار ندین کوتاهی
 هفتد خواجگی و مجلس نورانی

۱- اگرت سلطنت فقر مراد از فقر «فقرا لی الله» است و این اشیر مراد از حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که
 حقیر آن را مصرعی از بیت کوده ام
 فیما یرسلکم العملکم الیمقندر

۲- خضر بگم اول و بیگون بود و بیفت اول و کس دوم، نام یکی از پیغمبران یا اولیاست که موسی با وی
 ملاقات نمود و این نام در قرآن رکوب نیامده است و تنها چیزی که هست توصف او به یهودیت و حصول علم
 لدننی است (الکشف، آیه ۶۵)... مطابق روایات، او زنده جاوید است و آب زندگی نوشیده است و
 مویکل بر دریاهاست و کشتی شکست گام و غرق شدگان، نجات می بخشد چنانکه الیس مویکل بر
 خشکی هاست و گم شدگان بر راهایی می دهد. خضر و الیاس در داستان اسکندر نیز نمودار میشوند و با
 وی به ظلمات می روند و همانجا است که به چشمه زندگانی راه می یابند و از آن می نوشند و تا ابد زنده
 می مانند. زک، شرح مشوی شریف ج ۱ ص ۲۱۸

۳- از غطر گمراهی منظور از بیت این است که همراه عشق راهی محاطه گمراهی بدون راهبری پیری پای
 و از آن منته

۴- میا و در میخانه یعنی همیشه ملازم میخانه ایم در همین معنی است از جزین لاهیجی

می کنیم خاک در میبگنده را چشم خویش
 می نهیم همچو دوست برادر خویش
 در توران شاه: بعضی نوشته اند «توران شاه» نام دریر، و اصل ولایت توران ماوراءالنهر است که به اسم
 تور پس فریدون موسوم گردیده که آن طرف نهر آمو واقع است و او را
 توران شاه: منظور جلال الدین توران شاه وزیر عمده شجاع است که حافظ در چند قول از او ذکر نام کرده است.

ای سبکند ریشم و هم میبوده مجبور
که تسخیرند تو را آب حیات از شاهین
حافظ تمام طمع و سرمه از این قصه بهار
عملت چیست که مردش دو جهان می خواهی؟

مجنان از سر سودای تو خالی
من بدنام زید لایزالین
که عبرت باد صد سال حلالی
که گره مه کشد خط هلالی
نگهدارش بحفظ لایزالین
زبان جامی و نقصان مالی
و علم الله خستگی من سوائی

سویدهای دل من ترا قیاسیت
کجا یابم و جمال چون نوشاهی
ز خفت صد جمال دیگر افرو
بر آن نقیاش قدرت، آفرین باد
بهر منقول که وارد، خدایا
نرمی نابد که باشی و زنه سهل است
خدادانند که حافظ را غرض چیست

۶- پیویدا: نقطه سیاه در دل دانه در پی - صید

۷- لایزال: بی پروا، بی قید و بند

۸- سجال جدالی: نوعی از حال شیمی منسوب به تاریخ جلال الدین ملک شاه سلجوقی و ایام آن سال سحر و
شصت و پنج روز و هر آن سفندار مد پنج روز افزاینده و در سال چهارم شمس روز - داور

۹- گدوم: گدوم: منظور دمیلهای قوی صورت است پیرامون حصار

۱۰- عظیم الله: عظیمی الخ: یعنی دلفش حق تعالی تن است مرا از سوال من کمی علمه عن العنان و علمه

یعنی حسینی عن مقالی - داور

۵۷۴

مسلای منی جو بوی خموشی آشنایی
 در روی چون بر دل پارسایان
 ندی نیستم از همدان هیچ برجا
 ز کسوی مغان رو میگرداند که آنجا
 غم و غم جهان گر چه در حد حسن است
 می صوفی افکن که جان می فروشد؟
 رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
 دل حسنه من گرش همتی هست
 مرا اگر میگذاری ای نفس طامع
 بیاموزمت که میبای معاد
 میکنی حافظ از جور گردون شرکایت

بر آن محرم دیسده روشنرایی
 بر آن شمع خلو و نگه لایسرای
 دلم خون شده از غنچه ساقی که جانی
 فروشند به فتح مشکلی گشایی
 ز حد میبرد شیوه بی وفایی
 که در تپانم از دست زنده رنجایی
 که گویی نبوده اسیر خود آشنایی
 نخواهد ز سنگین دلا ن مومانی
 بسی پادشاهی کنیم در گدایی
 ز همه صحبت بد، جدایی، جدایی
 چه دانی لایسای بنده کار جدایی؟

الافسی فی قضاها صا الافسی
 الی زکبائکم طباک آتشیافنی
 بشمر بارسی، صوت غسرافنی
 تنقلاک الله من کانی، دیاف
 صدای جنگ و شوشا نوش سافنی
 ساران مست و خوشدل بجز باقی
 الا تنفسا لکام البقرافنی
 فنیست آن مسو افنی
 که با خورشید ساز و دهن باقی
 و لسی گه گه ستار و طباک افنی

سلیسی، فنه خلیک بالیافنی
 الا ای عسار طباک سحسلی دوست
 بشار ای مطرب خوشگزی خوشخوان
 بیاسافنی، بنده رطل گرافنه
 سحر افنی سحر مئی آرد بیاسافنی
 موی تنافنی بده تابرفشام
 در و تنم خون شد از نادیدن دوست
 دهنی با خلیک شافنی مطبق باش
 سحر افنی سحر مئی آرد بیاسافنی
 عروسی بی سحر افنی دخترو

۱- «سلیسی» مصدر «سلیسی» است.

۲- عراق: یکسر اول دواست. یکی عراق عرب که آن سوی دجله است و بغداد از آن می باشد و دیگر عراق
 عجم که از آن است خراسان و اصفهان.

و اما معنای بیت: «سلیسی نام از ابتدایی که بازل طبر عراق از عشق تو ملاقات می کنم آنچه ملاقات
 می کنم شد آرد» از آن آغاز که سلیسی در عراق طرود آید از عشق او می کشم آنچه می کشم
 تنالی و گمانکم یعنی اشتیاق من به شش سوزان شما طول انجامد.

۳- ساز: پیانو (فعل امر).

۴- رطل گران: پیمانه بزرگ.

۵- دهاق: جام بر.

۶- سقا کر الله: الخ یعنی خدایتو از جام میسر آید کند - داور.

۷- محرمه: کشتی است که قطع علاقی از لطافت دنیوی کرده و وجود را از ردایل اخلاقی پاک و مبرم کرده
 باشد - هر گاه فارسی معین.

۸- سحر از بدل سحرافه بود.

۹- سحر افنی: افنی، خلیک.

و اما که بیا محرمه سحر افنی: افنی است به این معنی که با شما سحر افنی کرد و سحر افنی کرد
 محرمه سحر افنی: افنی، خلیک.

و شبنمها العشق فی مرغی حماکنم
 خرد در زند رود اصد از وی نبوش
 نهانی الشیب عن وصل العداوی
 وصال دوستان روزی مایوسست

حماکنم الشبه یا عهد التلاقی
 بگسلسانک حواشیا مرافقی
 بسوی تفسیر و عجز و اعتراف
 بگسرها فطد عیای حیا مافقی

۱۳- سر عینا العشق الخ: «رعی» چرانیدن و «عینی» «روزن» «الی» «سیر» «زاری» که برای چرانیدن حیوانات
 نگاه دارند یعنی: چرانیدیم عشق را که چرانگاه فرگاه شما، خدا نگاه دارد تو را از بلای ای عهد و زمان
 ملاقات با محبوب - داور مجور گردید در بعضی نسخه های خطی، مطراخ اول این بیت چنین است:
 ربیع العمر فی مرغی بدی حماکنم یعنی بهار عمر... الخ قلبی
 و شبنمها الشیب... الخ: شبنم بفتح شین سفیدی موی و شیری - مصرع: «کفی الشیر و الا سلام للحر»
 ناظر به «یعنی سفیدی موی یا شیری مرا از وصل و شیر گان سوا می بوسیدن و معافه که دست به گردن یکدیگر
 می کشید باشند نهی نموده و نهی بازداشتن از کار و محبت و حر آن - داور

تسبیح سلمی بسعد عیبه فزاید
خداوآء بیوفی نیندل بسعدای
آمن انگیز تسی سخن جنب سلمی
نگار افرعیم سودای عشقت
دل حاکم شد اندر چمن زلفت
دیوخی گل بندم لی تنای
واصلی غلی و غم ایحادی
فریق العشق فی بحر الوداد
تو کلمات غلی رب التمسید
بلبل فطلمم واللہ حاجی

- ۱- سبت سلمی الخ: «سبتی» اسیر کردن و «اصدغ» چنانکه بعضی گفته اند بضم اول «میان گوشه ابرو و گوش که آن را شقیقه گویند و بمعنی موی پیچیده او یخته» و معنی بیت این است که «سبلی به دو صدغ خورد دل مرا اسیر کرد و چاک من در هر روزی بر اندام می کند» - داور.
- ۲- واصلی ... الخ: و به رغم دشمنان مرا بخود نزدیک کن.
- ۳- بمن انگیز تسی ... الخ: همزه از برای ندا است. یعنی «ای آنکه مرا انکار می کنی از عشق غلی غرق شده عشق در دریای دوستی است و از آن نتواند خارج شد»
- ۴- تو کلمات غلی رب ... الخ: تو کلمات بمعنی اعتماد کردن بر غیر است. یعنی اعتماد کردیم بر پروردگار خداگان - داور.
- ۵- بلبل فطلمم ... الخ: در شب تاریک و خدای تهالی نماینده راه است.

۵۷۷

دل ز تنهایی بجان آید خدا را هم نمی
کنز سیمش بوی جوی مولیان آید همی
ساقیها جامی بسیار و پانی آسایم دمی
صعب کاری، بوالعجب دردی، پریشان عالمی
شام ترکان غافل است از حال ما، کورستی؟
ریش باد آن دل که باد در توجو بد فر همی
و هر وی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی
عالمی در عالم خاک کی نمی آید بدستم
گنبد را من کوفان نماید هفت دریا بشنمی

مستند عالم مال دور است، اندر یفا، مر همی
حسرت خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
چشم آفتابش که دارم زین عیبر گرم رو؟
زیر کی را گفتم: این احوال بین خنبد و گفتم
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چنگل
دو طرف عشقهای این و آسایش خطاست
اهل کیم آید و آسوی زندان را نه است
آدمی در عالم خاک کی نمی آید بدستم
گریه حافظ چه سازد پیش استغای دوست

شاعر در این غزل از اوضاع ناسامان روزگار خود به سختی شکایت می کند. اختلافات داخلی خاندان آل مظفر آنچنان او را آزرده است که خبر حمله تیمور به ایران را یک مزه تلخی می کند و میگوید:

حسرت خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
اما بعدها بخوبی حتی می کند که این «ترک سمرقندی» «بوی جوی مولیان» یا خود ندلورد. و شاعر در
جنگی که میان منصور مظفری و تیمور لنگ در می گیرد. جوانب تیمور را ترها می کند و آرزو مند پیروزی
منصور می شود. و تیمور را صوفی دجال قتل ملحد گیش لقب می دهد. گاستب.
۱- جوی مولیان: «در بیرون شهر بخارا محلی بود بنام جوی مولیان» - احوال و اشعار دود کی - تألیف
مرحوم سعید نفیسی ج ۱ ص ۸۹.

۲- آدمی در عالم خاک کی نمی آید بدستم - الف نظیر این مضمون مولوی

دی شلیخ با چراغ همی گشته گرد شهر
کنز و بود و معلوم و انیسایم آرزوست
۳- هفت دریا: دریای احمر، دریای عمان، دریای قزم، دریای بربر، دریای اقیانوس (اقیانوس آرام)
دریای قسطنطنیه (بحر الروم)، دریای اسود، آند راج. و ظاهراً هفت دریا در این مورد مفید کثرت است و
غالب خاص هفت مراد نیست. ر. ک. - شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۱۸۵.

نستهمی بوسه در میگیرم، ای
نه رازش منجوا نم گفت با کس
گنل او خلیفوت پنجاع آورد مسند
سیده حیات ملی و از جسم منکن بناد
برون بر جنگ، جنگ، انماه مظرب
جوششمت مسترام ختم و جگندار
آنجو نه خان از آن قیالپ حیدایی
لش منجوشم و خون منجورد جام
جوشم باغ منجورید که هوهو
جوشم جوشون در پی دیوار انبلی
تو نه سلطان گل جوشم باش و می نوش
ز صانیت در گش ای حافظ زمانی

بآب ز نسید گانسی برده ام پی
نه کس را میخواستیم دیوار ساری
بساط زهد را چون عشقه کن طی
که میداند که جم کن بود و کنی؟
رگش، بخیرش ناپس خروشم از لای
بیدار لمیش ای ساقی بیده من
که باشد خبون حیاتش در رنگ و پی
خوش منی بستم و گل میگیرم جوی
ملو از دست، خام باده امی منی
بباید گشتن ای دل گره هر چی
عشیمت دل خلاص بهمن از دی
حیدایت بی زبان را بختو انبی

قدسی می گویند. این جزل را در شرح به اختلاف نوشته اند و اکثر چنان است که در حاشیه ایشان است.

۱- در کشیدن: نوشیدن.

۲- کنی: در بیت «جوشم کلیمه» (کنی) «ایهام دارد» (یک معنی «نهاد» و به یک معنی «قد برش»).

۳- جنگ: وجود هنامی در کلمه جنگ: اولی یعنی آفت طرب و دومی یعنی باده.

۴- برگ: بهر اینجا بمعنی بجم یا ابریشم «ساز» است.

۵- خون جام: کنایه از شراب است.

۶- بخت: بمعنی «قبیله» است.

۷- هر باق در کشیدن: خاموش ماندن، ساکت ماندن.

۸- حدیث من زبان: الخ: اشاره است به بیت آغازین مثنوی مولوی.

۵۶۹

یاران صلائی عشق است گرم کنید کاری
 در دام کس نیفتد زین قیو بتر شکاری
 یارب که ره نشیبانده بر دامن تنو خاری
 زین جنا گدازان منهاد بر دامنش عیناری
 گنم غایت نمنا بوسی است یا گناری
 سال دیگر که دارد آینه منو بهاری؟
 هر یک گرفته جامی میراد روی باری
 دردی و صعب دردی، کناری و سخت کاری
 مشکل توانا نخستین در این چنین دباری

شهر مستی در حریمان از هر طرف نگاری
 چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی
 ای روی خوبتا از گل، صند بارنا و نهی تر
 جسمی که دیده باشد از روح آفریده؟
 خون من شکسته نی را از پیش خود چه رانی؟
 من بهیتر است بختاب، وقت خوشتر دریاب
 در توستان حریمان مانند لاله و گل
 چون این گرم گشایم و بن راز و نمایم
 هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی است

۱- شهر مست الخ: قدسی این مصراع را بدین صورت نیز در حاشیه ذکر کرده است: «شهر مست بر طرفان و از هر طرف نگاری».

۲- چشم جهان... الخ: قدسی این مصراع را در حاشیه بدین صورت نیز ذکر کرده است: «چشم جهان بیند زین طرفه تر جوانی» و «چشم فلک ندیده زین تازه تر جوانی».

۳- «که مرا».

۴- چون این گرم... الخ: قدسی این مصراع را بدین صورت نیز در حاشیه آورده: «چون این گرم گشایم و بن ریش چون نمایم».

۵- هر تار موی حافظ... الخ: قدسی این مصراع را بدین صورت نیز در حاشیه آورده است: «هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی است».

صفت و نکست، آن زلف مشکبوداری
 دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست
 در آن تمایل و مطیع هیچ نتوان گفت
 نوای بلبلت ای گل که جاسند افتد؟
 ز جرحه تو سرم مست گشت، نوشت یاد
 کجای حسن فروشی نور از بزارم و بین
 ایصاله گر همه مشک عین دهد بر باد
 دم از محالک خوبی جو آفتاب زدن
 سر کشتی خودای سرو و جو بار مناز
 دعاش گوینم و غنایان بر بزلت میگفت
 ز کج مدرسه حافظ معوی گوهر عشق

بیض گار سمانی که بوی اوداری
 توان بدست تو دادن، گشتن لک خوداری
 جز اینقدر که رفیق ساله تلبه خوداری
 کم گویش هوش بمرغان هزاره خوداری
 خود از کدام می است آنکه در سبوداری؟
 که همچو گنل همه آیین رنگ و بوداری
 قندای تو، که غلط و خال مشکبوداری
 نور اسرد، که خلائقان ماهروداری
 که گریبا و رسی از سرم سبب خوداری
 که کیسی نو با آقا چه گفته خوداری؟
 قدم برون نه اگر لعل جست خوداری

در نکست: بوی خوش

در قافیه: بوی گل و صورت است
 در قافیه: زینت بخت، شایستگی

۵۸۱

صباح است و زاله میجکند از آبر مهمنی
 در بحر مایمی و منی افتاده ام بسیار
 خون پنهان خور که جلال است خون او
 گریصم خردم خمار، تنم در هر درده
 ساقی بهوش باش، که غم در کمن ماست
 منی ده که سر بگوین من آورد جنگ و گفت:
 ساقی به بی تباری بزدانی که می بیار
 حافظ بسال قد تو در جو بسیار دل

برگ صبح ساز و بده جام بکمنی
 می تا خلاص بخشم از مایمی و منی
 هر کار بار گوش که کناری است کردنی
 پیشانی خمار همان به که بشکنی
 مطرب نگاهدار همین ره که میزانی
 خوش باش و بند بشنواز این پیر منجنی
 تاسننوی ز صوت قدتی هوای غنی
 خون خور دو بر نشاند، تو خواهی که برگنی؟

۱- بهمن: نام ماه یازدهم از ماههای شمسی که مدت بودن آفتاب در برج «دلو» باشد - ذاور

۲- برگزینوا و بنامان

۳- صبح: شیرازی که صبح بخورد

۴- خمار شکن: مقدار کمی از می است که پس از رفع نشئه شراب می خورند تا دفع خمار می کنند

۵- زدن بر منی: ناله است

۶- خورده غنی: اوی نیاز است

ظریف، هستی، عشق، آدنی و پری
چو مستعد نظر هستی وصال مجوی
مین صحن و شکر حیا صمیمم تا جود؟
بسیوی زلف و رخسار منور و می آید
بکوی عشق و از عشق بی نصیب نباش
بسیار مستعد خست از آن خرد نایب حسنی
دعای گوشت نشینان بلا نگیرد اند
مردار این ظلمات آنکه ره همایی داد
و نه چو وصل بود حیرتم چه جاره کنم؟
کلاه شکر و زلف کج مباد بر سر حسن
طریق عشق طریقی صعب خطرناک است
هزار جان مفدس بسوخت زین غیرت

ارادتنی بنمسانا سعادتی بیری
که خام جم ندهد سود گاه می مصری
نه عید زلف چشبی کوش و ناله سحری
صنایا عاقله سائی و کل بخله گری
که بنده را نه خرد کس بغیب بی هستی
از این معامله بفاصل مشو که حیو حوری
چرا بگوشه چشمتی بمانم بگری؟
دعای نیمشستی بود و گریه سحری
نه در برابر چشمتی نه غایب ز نظری
که زلف و رخسار تو از آن بخت و فاج مصری
نخود ببال که انگیزه مایستی نسری
که هر صبح و هر شب شمع خلوت و گری

۱- طفیل: انگل، کسی که ناخوانده به مهمانی رود.

۲- چو مستعد نظر: الخ نظیر.

سراج او نظیر از آینه پاک انداز «عاقبت»
بد غایب خوشبوئی است معروف و آن مرکت است از شک و جبر و کفر و دهن آبان شعر

چشم آلوده نظیر از رخ جوانان دور است
بد غایب خوشبوئی است معروف و آن مرکت است از شک و جبر و کفر و دهن آبان شعر

ان لا یشتیم فی ذی البحر ناسا حوالیما

مبادا عیسی من شیم نیربده است

مطلعات: مراد از طلعات جهالات و ضلالت و شبهات است - داور

۱- غیرت: رشک - محبت

۲- صبا: باد

۳- صبا: باد

۴- آری اسامیر: الخ: یعنی چشم که برای معشوق خود همه می گویم در شب ماهتابی در هر آن کج

۵- لایله القمر: ماه ماه

۶- لایله القمر: ماه ماه

۷- لایله القمر: ماه ماه

۵۸۳

همین رنگ داشت به بیخاضلی و بلهوسی
 چه شکرهاست درواین شهر که قانع شده اند
 کاروان زلفت و تنو در خواب و بیدار در پیش
 دوش در خیال غنای میان درش میسودم
 تا بچشم جگر نفسی دامن جانان گیرم
 بنال نگو و صفیر از سخن طوبی و زنا
 لیکن المشرق من البطور و انکب بیده
 تا دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
 چندی بدستهای من هر سر و جفا بظ

ای پسر حجام میم دهکده پیروی بومی
 شاهمازان طبع بخت بمقام فنگسی
 به که پس بیخوار از غلطی کانگ جرمی
 گفت: کای بیدل بیچاره بودار چه کنی؟
 دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
 حریف باشد چونو مرغی که اسیر نفسی
 فلنعلی لنگ آب بشهاب قیس
 هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفس
 پسر الله طبع بقای که ما بلفسی

۱- صحرای آستان

۲- صغیر: آواز مرغ

۳- شکر: درخت

۴- طوبی: بهشت، خلعه درخت بهشت، فرهنگ فارسی معین: شجر طوبی: حکوم ملیح دارد به نخود کلاه
 «طوبی» بمعنی درخت بهشت است

۵- لیکن البرق: برق از طور سنا درخشید و آنرا احسا پس شاید آورنده شعله آتشی از برای تو
 باشم و در قرآن آمده «الافاق موسی لا اله الا انت» ما را ساکن کن منها بخیر اواتکم بشهاب قیس
 «طوبی» داور سوره ۲۷ آیه ۲۸

۶- کبریا: خدا، آسان کند راهی را بخوای مطلوب من - داور

گشتش قصه شرفش و قلمش با کسی
 بسا که گفته ام از شوق باد و باده عبود
 بحسب واقعش و غریب حادنه نیست
 کز ارشد که کند عیب دامن با کت؟
 و عبا که ای نبود ادب روی لاله و گنبل
 عبا عین آفتاب گشت، ساقیا هر چه
 از مرتبه اند ز من بی سیمایست آری
 ذی الشکاکاسل تنعم فقد جرى مثل
 با بروی گنبل و حاک بای سرو که نیست
 ز وصف حسن نه حافظ چگونه نقل زند؟

بیایه گه بی تو بجان آدمم ز غمناکی
ایام سازا ز سلیمی قنایین تسلیمات
آنا اضطریرت قنیل و قنایلی ساکی
که هم چو قطره که بر برگ گل چکلیبا کی
چو کسلک صبح رقم و درازی و حلا کی
وهاب شنیده کرم قطنی ز اکی
ازی مایر مخیمای فی فحیمای
که ز اذاه روان چستنی است و جلا کی
چنین بدیع جمالی ز اسی و جلا کی
که چون صفات الهی و رای اذرا کی

۲- گفت... الخ: تعبه الشیاق خود را بستم و حال آنکه چشمم گریبان بود.

۱- آیا منزلت مسلمی... الخ: جای منزلت‌های مسلمی و شیعیان می‌تواند یکسان است که

منه اینا اضطرتت... الخ من مضطرب و یقر (سدم در حالتی که کشته شده ام و کشنده من شکایت دارید و

۱- عیبر: دارای خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو.

۵- وکالت شریعتی: کوم زبیاور آفتاب رزقی را که طبیب کرده شده ویا کیز و است و همزاد از آفتاب شرعی است.

الحق فأن جميع «المأثرة» «مضم» «أسه نقطه» وفتح آن «مكرمت و بزرگواری» و «مضم» «نقطه» فتح
 اول و تحذف ثالثه معنی «آزادگی» و «مضم» «مضم» اول و ثانیه «أله» بمعنی «آهوره» «آست»

الغزاة كاملة، والله اعلم بالصواب، فانتم التائبون.

۵۸۵

گفتند خدایق: که تو بی دوسف نانی
 در عشق توام شهره جو تو را دو عجب نیست
 نه سینه دهانت نتوان کرد بخت چه
 صد بار بگفتی که: دهم آن دهنیت کام
 گفتی که: دهم کامت و جانته بستانم
 بستم تو خدنگ: از شهر جان گذرانی
 چون اشک ببند از رش از دیده مردم
 خود را بماند از قد و رفتار تو بر جای
 دیو راه تو عاشق جو قلم کرد ز سر پای
 از پیش میزان حافظ غم دیده خود را

چون سبک بدیدم بحقیقت به از آنی
 ای خسرو خوبان که تو شیرین و نهانی
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
 چون سوسن آزاد چرا حمله زبانی؟
 ترسم ندهی کامم و جانم بستانم
 بیمار که دیده است بدین سخت کمائی؟
 آن را که دمی از نظر خویش برانی
 بحرام که از سر و گذشتی برانی
 چون نامه چرا بگدش از لطف نحرانی؟
 که عشق رخت داد دل و دین و جوانی

ای خدنگ: میرزا

نسخه کمان: نیرانده از ماه - شرح سیدی

نسخه قلم سرازای کردن: شماره به این است که قلم را سر خود کاغذ را چینی می کند

کده سبز دمنر و شایه ایان زمین گله ایسانی؟
اگر این اسرار خام است اگر آن حرف پخته
شده ام خیر از دست تمام و هتوز امیدوارم
نو که کسی صاف روشنی نظری بقلب ما کن
نیک چارم حکایت؟ بکه گویم این حکایت؟
عجیب از وقتی جانان که توفیق نفروید
شرو و خط بار سائیان، که همانند بار سایی
ز دهم می بیند کن ای شیخ به دانه های نسیم
سر خدمت نبود ایم، به خرم، به هیچ مفروش
بگشای تیر میزگان و برین خون حافظ

که بگوی میفر و شان دو هزار جم بهامی
بهار از بار بهشت و هزار بهشت و خاست
که بهشت غیر از آن پرسم به نیکنامی
که بهشت نمی نذاریم و فکنده ایم و امی
که هست حساب ما بود و نداشتن دوامی
به بنامه و پیامی به پرسش و سلامی
می تاب در کشیدیم و نمایه نیک و نامی
که جویند زیرک افشند بخت و هیچ گامی
که جوینده کمتر افتد به بنا و گامی
که جنای گشوده بی زانکشا کهن انتقامی

۱- دو هزار جم به جانی، یعنی یک جام دایه های دو هزار جم می فروشد و نیز جان دو کلمه «جم» و «جام» خناس وجود دارد.

۲- قلب ایهام اول یعنی دل و دوم یعنی بزیاسیم تا خالص.

۳- هر خدمت بود ایم، هر کاری داشتن: برای ایهام آن قصد داشتن است.

۴- میان کنی: جلورک گذشته از معنایی که در این بیت دارد: یک نام «غلامانه» است خطیر «ارسلان» و «افش» دو این نحو سعدی:

ای محرابی ارسلان و افش

سرمت بسته خیر و سگین فیرموش

۵۸۷

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
عشق رخ جو ماهش در پرده راست بکشد
بکشد حلقه قناعت نه تار بعد از این رویت
مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی؟
چون آفتاب رویش در دیده می نگردد
دوانست طرار و بست ما و امیسندواری
دست غرض میالای بر کاسه بی که فانی
حافظ چه می نهی دل اندر وفای خویان

بر کف قدح کیه می می مجلس نداده آبی
مطرب بزن نوایی اساقی بده شرابی
زین درد گزیر اندهار از هیچ ریایی
بیماران کولعلیم، آخر کم از جوانی
ای دل چه سود دارد در دیده اش طرایی
وز عشوه لبانست ما و خمال و خوابی
انعام کار نبود از وی نصیب آبی
کی نشسته سیر گردد از لعلم سرابی

۱- عشق رخ جو ماهش ... نظیر این بیت مولوی:

عشق خواهد که کاین سخن بیرون بود
۲- کم از آن لاقط، هست که هر مدالدین حکام می گوید:

وقت آمدن که در بر آشنایی نرسیم
ما بر گیل و سبیل، تکیه خانی بزمیم
زان پیش که دست و پا فرو صدد شیرگ
آخر کم از آن که دهی و می بزمیم
بهر و ز غمزه لبانت، ما و خیال و خوابی: یعنی از محال جز خیال و خواب بگری حاصل ما نشسته شرح مکتوبی
چون در ۷۳۳
در لایحه: بفتح اول بمعنی روشنی در تو است.

این گفت که سحر که گل، بلبل نوحه میگوید؟
لب گیری و رخ بوی می نوشن و گل بوی
کساند و بیاموزد و قد نبود لب بوی
ای شاخ گل رغنا از بهر که میروی؟
در باب و سینه گشای از مایه نیکوئی
خوش بودی، اگر بودی بوی به زخم خوشی
طرف گرمی بر بند، از قد نکور و بی
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گویی

می خورم و گل افشان کن از دیر چه میخوری؟
فستق، نگارستان بر، تا شاهد و ساقی را
شمع شمع، عریان کن، آهنگم گلستان کن
تا غنچه خندانیت در کت بکه خواهد داد
امروز که بازار تصویر جوش خرمه اراست
آن غنچه که هر چندش صد نایه چین آورد
چون شمع نکور و بی در رهگذر باد است
هر مرغ بدستانی، در گلشن شاه آمد

۱- حسد: بغض اول بمعنی نکه گاه و مقام است.

۲- شمشاد: کتاب از قاضی است.

۳- آهنگ: قصه، شعر.

۴- خوش بودی: بوی خوش می بود.

۵- بوی: اندکی، گمن.

۶- چون شمع نکور و بی ... الخ: نظیر این مصحفون سعدی. (در جاع عمر نهاده است بر در چاه باد).

۷- طرف نشن: بهره بردن.

۸- بدستانی: مرود (بغمه).

۵۸۹

خبر بگویند هیلان سر، بعد از زمان که تودانی
 بمردمی نه بفرومان، چنانندوسان که تودانی
 ز لعل روح هزارت بسببش از آنکه تودانی
 توهم و روی کرامت چنان بخوان که تودانی
 اسیر خویش گرفتی بگش چنانکه تودانی
 دقیقه ایست نگار در آن میان که تودانی
 حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی

نایتم هیچ سعادت بدان نشان که تودانی
 تو بیک خلوت رازی، در دیده بر سر راهت
 بگو، که جان ضعیفم ز دست رفت، خدا را
 من این دو حرف نوشتم چنانکه غیرند است
 خیال تبیع تو با ما امید نشسته و ایست
 اسید در کمر زر گشت، چگونه بسد م؟
 یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ

۱- به مردمی نه به فرمان: یعنی از راه کرم و انسانیست نه به دستور و امر.

۲- کمر زر گش: شال کمری که هر دوری شده باشد - سودی.

۳- دقیقه: نکته ظریف.

۴- یکی است ترکی و تازی... الف: نظیر.

کمر هر زبان که می شنوم ناخبر از اسم

نکته بیش نیست علم عشق و این عجب

ندیمها را مست در آید گویند که خوشدل باشی
چنگ در بر دهم من میدهمت بند و لیک
من نگریم که کینه با که نشین وجه پیش
در چرخ مروقی دفتر حالی دیگر است
گرچه در آفتاب از بیم زمان تا بردوست
بهره عینیت بهر غرضه دنیا گراف
و حافظه که مند بخت بلندت باشد

که نسی گیل بدمدیدار و نودر گیل باشی
و عقلت آنگاه ده مسون کنه خیل باشی
که نو خود دانی اگر ز سر گرد و خیل باشی
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
رفسن آستان بیوفار و افت میرل باشی
گر شیب و زو در این قصه باطل باشی
میدان شاهد مطوع شمایل باشی

استوهار است... الخ نظیر این بیت بهمدی

نسی نسیر و دیماه و آردی بهشت

باید که با عاقل باشی و خوش

۱- چنگ در آید... الخ: مورد سالی که تحت تربیت پر مراد گرفت، باید تسلیم دستور ها و اشارات پر باشد و تمام حرکات و سکناتش تابع آهنگ های باشد که از زبان و نظیر و اشارات قلبی اوست. از این معنی تعبیر به مطرب شده و بعضی ها و اشارات و اشارات گوناگون به این طریق (حافظ شناسی ص ۱۸۹) و چنگ یکی از آن آلات هرب است. از این معنی است که حافظ میگوید: «اشارات و واردات قلبی پر تو عیاض میشود و نور اهدا میشود» بگذر اما آنگاه اثر بخش است که قابلیت جذب و درک آنها را داشته باشد.

در چرخ مروقی... الخ نظیر

نسی نسیر... الخ نظیر

نسی نسیر... الخ نظیر

نسی نسیر... الخ نظیر

نسی نسیر... الخ نظیر

نیور خند السحاب است آینه میجر دی
 بساده بنده که دوزخ ارسام گیشاه مناسرد
 شعبده باز بی کنی هر دم و بیست این روا
 از چه نعمد میبکشی بقیع حجاب کنی من؟
 گزرتو بدین اعمال و فریبی چمن گذر کنی
 نقشب خوهی زلیخ دل باز کنی نودر زمان
 جان و دل تو حافط بسته دام آوروست

از درمنا در آگه بر طالع عشق سرمدی
 آب زند بر آتش من مخرج مخرجی
 فسال رسول ز کینا ما اتعاقب من آدی
 فکسر حبیب کنی مگر من عقید منتهی
 سوسن و سرو و گل بتو حمله شوند مقتدی
 گریبزی بجان و دل واه سکوی بخردی
 ای متعلق خجل دم من از میجر دی

۱- نماد است یعنی تنوشانی می دهد.

۲- مجرد: بهیچ اسم معمول از «تفعیل» تنها و نازک دنیا و بمعنی منزله از ماده نیر.

دو مجرود شو مجرود را بیسین

۳- عشق سرمد: بمعنی عشق ابدی تعالی زیرا که سرمد اسمی است از اسماء الله چنانکه در دعای جوشن آمده است «اگر سرمد» - داور

۴- قباله رسول: بنا به الخ: بگفتی گفته اند «لوی» بمعنی حبله باز است پس بمعنی این قسم است: «گفت فرستاده خدای ما که من هرگز حبله باز و جدعه کار نیستم» - داور

۵- من عقید میگرد: در موه «هفزه» است که در طبع نار فرموده اند که «انها علیهم موصده فی عهد منک» بمعنی بدستی که آن آتش بواهل آن معطی گریه واه در حالتی که بسته و مقید گردیدند در عموها و ستونهای کشیده شده پس معنی شعر این است که: «آیا یاد نمی کنی از تقید در ستونهای کشیده شده در آن» - داور

۶- زبانی: بپروازند گئی، بشکوه در باره «فر کبانی» که گویا سراینده ایران بر تالیف دکتر دبیر الله صفا: چاپ اول کبیر مهال ۱۳۵۲ - چاپ سوم ص ۹۴.

۷- نقشبندی: بیرونی گفته.

۸- نقش خودی: نقش خود پرستی. حافظ در جای دیگر از «نقش خود پرستیدن» سخن میگوید:

بده می پرستنی از آن به نقش خود یو آب دزم که بها حراب کنم نقش خود پرستیدن

۹- تنهایی: بمعنی کمالیستی است و در اینجا منظور عیالی نیست که سه راه سالک میگوید در پرستیدن و حقیقت حافظ در جای دیگر میگوید:

بیارم نیست کم که با سو بوی کشود ز کبر چه رنگ سعلو بد زرد آرد آینه

نباید آن بیخ غم از دل برگزینی
سرگرفته چو ختم و ختم و ختم ؟
کم زنی از خم و یمن لاف منی
گردن مالوس و تقوا بشکینی
چرخه رنگ آمیزی و تیرامینی
خوبش را ز برای معشوق الهی

نوش کس جام شراب بگمیزی
دل گشتاده و از خون جام شراب
چون ز جام بیخودی و ظلی کشی
دل زبانی و زبانی نامردانه واره
خاک ساق شود قدم به همجواری
خبر و چندی کن جو حافظ نامگیر

۱- تا بدان بیخ غم... الخ : نظیر

گفتا: شراب خور که غم دل سرد زیاد

دی پسر می فروش که پادشاه بخیر بود

۲- دن به فتح اول و نشدید نون «خم بزرگ»

۳- بیخودی و جد، شوری و گمی

۴- کشیدن: بمعنی نوشیدنه است

۵- چون کشی... الخ : نظیر این بیت هاتف

سوخنت هم کفر ازین و ظلم ایمان

چون کشیدم به عقل جانده و نه عروش

۱- مردانه و لا مردانه «صفت نسبی» است و «ان» پسوند لیاقت است و این ترکیب «خشم» دارد

فدایی من می باشد مردانه و ارزان مردانه باید گفت یا «مردوار» و در معنای غیر از این نداریم (مگر در بعضی

نشانده می توان گفت از قبیل نیز هم است و اگر چنین بود شعر را مشکافی نبود بلکه به من در بند

عروش یا مردوار - قدسی غفرله

۲- رنگ آمیزی - بکاری، حیل گری

۵۹۳

حاصل از حیات ای جان، یکدم است نادانی
 با طیب نامحرم، حال در دینهای
 در بنای یک اسم، است خاتم سلیمانی
 جهد کن گه از عشرت کام خویش بستانی
 گر غمش عجب دارم حال پسر کنمانی
 نند میروی جان ترسمت فرومانی
 کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
 عاقلان مکن گماری کاورد پیشانی
 جنس خانگی باشد همچو لعل زمانی
 حال خود بخوادم گفت، بیش آصف ثانی
 روشنی بمن پیوست راستی به مانی
 گر بجای من سروی غیر دوست بستانی
 ابروی کنانیدارت میرزده به بستانی
 ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
 پیش نهاد از نندی دم مرن که نتوان گفت
 مادعای شیخیزان ای شکر دهان مستیز
 کام بخشی دوران غیر در هوض خواهد
 یوسف عزیزم کو؟ ای برادران رحیمی
 منبر روی و مزگالت خوف خلق میریزد
 بید عاشقان بشنوا ز طرب با آه
 زاهد شییمان را ذوق برده در جان است
 خم شکن نمیداند آنقدر که صوفیا
 گرتو فارغی از من ای نگار سگیندل
 از درم در آسروست، تا زخم بشادی دست
 باغبان چمن را زنجار بگردم خرامت باد
 دل زنا و کج حشمت گوشه داشتیم، لیکن
 جمع کن به احسانی حافظ پریشان را

۱- حاصل از حیات... الخ نظیر این سخن سعدی: جان در حکایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو
 عدم». شرح گلستان ص ۷۱۸.

و مقول فروغ فرخ زاد: زندگی شاید آفرینش سبکباری باشد، در فاصله رحمتها که دو هم آغوشی - نویدی
 دیگر.

۲- نامحرم بمحرم: صوفی و نامحرم به زاهد و فقیه و ریاکار گفته میشود. تاریخ اجتماعی ایران ج ۳ ص
 ۴۲۷.

۳- یک اسم: منظور اسم اعظم است.

۴- فرومانی: بمعنی منجر شدن و عاجز شدن است. برهان قاطع.

۵- از در طرب باز آید در کاری در آمدن. یعنی از راه آن کار وارد شدن، به آن کار روی آوردن.

۶- استیثای اشاره به یکی از وزیران روزگار است.

۷- گوشه داشتیم: در بعضی از نسخ بجای «گوشه» «گوش» است و آن به معنی حفظ آمده - قدسی.

۸- بر میان در مقابل جمع ترجمه نیست تضاد را باید آورده است.

هزار و پند و گزاف که با من باشی
 دمی نماند از این عاشقان آبی
 در آن دمی که نشان دست عاشقان گیرند
 چون سر از ملاحمت به بندگان بازند
 از آن عشق و عشق که خونین دل و ریشوه او
 بهر غزاله خورشید صید لاغر من
 به بوسه کز دل بست کرده ای و طیفه من
 من این نر از بسم بخود که نیم نیمی
 من از حد حنا و طاهر بخوی نمی آردم

فرا و به خشن دل به طیار می باشی
 شبی هراد یک سو گزاف من باشی
 آنسین خطا طیار میاید و از من باشی
 در آن میانه حد او شد گار من باشی
 اگر کنم گداز می راز دار من باشی
 گرا هو بی چو تو یکدم شکار من باشی
 اگر داد انکس منی و امدار من باشی
 به جای اشک روان در گداز من باشی
 مگر گزاف کرم چو بین دلمی باشی

۱- فلاح و جان نگی در ممکن بودن

۲- عشق - کتابه از لید است

۳- غزاله خورشید: غزاله ماحود از نازی بسمی نیمه آهو و غزاله خورشید و غزاله ملک منظور آفتاب و برج

۴- غزاله خورشید: غزاله ماحود از نازی بسمی نیمه آهو و غزاله خورشید و غزاله ملک منظور آفتاب و برج

۵- غزاله خورشید: غزاله ماحود از نازی بسمی نیمه آهو و غزاله خورشید و غزاله ملک منظور آفتاب و برج

که هم ناله میسید انی و هم نوشتم میخوانی
 نبیند چشم نابینا خطوط اسرار پنهانی
 که در حسن تو چیزی یافتیم غیر از طوری انسانی
 از آن باد ایمنی یافت که انگیزش پیریشانی
 که از هر رفته دلش هزاران بیت بیفشانی
 بدان قدر وصال ای دل، که در هجران هر معانی
 بکش دشواری منزلت بیاد عهد آسانی
 خدا را بکنفس بر ما گره بگشازیشانی
 مباد این جمع را یارب غم از یاد پیریشانی
 خدا را ای فلک بامن گره بگشازیشانی
 نگر، کما خلقه اقبال ناممکن نجیبانی

هو انصواء نروم جانم امید انیم که میندانی
 هلا میگر چه در باید روز عاشق و معشوق؟
 ملک در سجده آدم زمین بوس تو نبسته کرد
 خیم زلفت سلام ایزد کنون مجموعه دلهاست
 بیفشان زلف و صوفی زبانه بازی و برقص آور
 در بغایت شگبری که تو خواب سحر بگره بست
 ملول از همزمان بودن طریق کار دانی نیست
 گشاز کار مشتاقان در آن ابروی دلند است
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلفا خو بانست
 امید از بیفت میدارم که بگشایم کمر بندش
 خیال جسد زلفش قریبست میدهد حافظ

۱- نبیند چشم نابینا... الخ: نظیر:

بهر رخ از نیل طراز آینه پاک انداز

چشم آلوده نظیر از رخ جانان دور است

۲- طوری: یعنی «آن» است که در نفس حافظ می بینیم

۳- یافت در اصطلاح صوفیه سبیل «کثرت» است

۴- رفته: وصله - تکه پارچه

۵- دلق: جامه صوفیانه

۶- که از هر رفته دلش... الخ: یعنی اسیر تعلقات گوناگون است

۷- گشاز: یعنی «گشایش» است

۸- بخت: حلقه

احمد شیخ او پس حسن ایلخانی
آنکه می زنبدا اگر جان نهالیش خوانی
مهر حیدر ای بهمن لطف خدا را زانی
بخشش و کوشش فانی و جنگیر خانی
دولت احمدی و معجزة سلطانی
چشم بد دور که هم حسانی و هم خانانی
بعد منزلت شود در سفر روحانی
خدا دجله بغداد و صبی روحانی
کی خلاصش بود از رحمت سرگردانی
تا کشد حافظ از آن دیده جان نورانی

احمد الله علی محمدی السلطان
خان سن خان و شهین شاه شهین شاه نژاد
دیده ناله ها فغان تو ایمن آورد
بر شکن طغیانه ز گانه که دو کا گل تن
ماه اگر تا تو بر آید بد و نیمش برزند
جلوه حسن نودل میرد از شاه و گدا
گر چه دوریم بسا تو دلخ می نویسم
از گل فارستم غنچه عیشی و شکر کفت
شرعافق که نه خاک در معشوق بود
ای نسیم سحری خاکد ره بنار بار

۱- احمد الله الخ یعنی: حمد و ثنای من بگویم خدا را بر معذات و عدل و داد پادشاه - دلور.

۲- احمد شیخ او پس: از امرای جلایری است (۷۸۴-۸۱۲) رکن. تاریخ معول به تألیف عباس افشاری
۳۶۱ به بعد.

۳- قاصد شاهنشاه، پادشاه بزرگ - فرهنگ فارسی معین.

۴- ماه اگر تا تو بر آید: یعنی ماه اگر تا تو مقابله کند با کسی بر آمدن یا او مقابله کرد.

۵- گر چه دوریم: در گذشته به هم بر این بوده اند که شاعران با هم اقلیم مهر دستان می ستودند و آن شعر
ستایش آمیز و با بر این اوستی فرستاده در روز کار صغریه بسیاری از شاعران ایران برای پادشاهان هند
چنین می کردند و حله های قراوان دریافت داشتند.

۶- بعد دوری.

۷- از گل فارستم: الخ: حافظ در اینجا اشاره به این معنی می کند که از حکام حله فارس بکام دلی
نمی دیم چه خوش است بکاد و شراب مطبوعش و این بیت حسن طلب زیبایی دارد
۸- خاکد: چه خوش است، آفرین زهی.

۵۹۷

از این مایه‌ها می‌خواهی چراغ دل برافروزی
که قهارون را زبانه‌ها داد سودای ز راندوژی
که بیش از پنج روزی نیست حکم می‌روزی
خداوند هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

ز کسوی بی‌ارسی آید نسیم جانین روزی
چو گل گر خرد بی داری، خدا را، صرف عشرت کن
سخن در برده می‌گویم، چو گل ز برده بیرون آی
عجب دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش

۱- سپو گل گر خرد: در اینجا گرده‌های درون گل منجم به زرشب شده است.
حافظ در جای دیگر می‌گوید:

در گوش گل و بر خوان تن از رنگه ندارد

احوال گنج قهارون کربانم داد بر ساد

۲- سودا: خیال

نکته:

قدسی در حاشیه این غزل می‌نویسد: این غزل را در چند نسخه قدیمه دیدم:

وزماد رخت گشته تنم همچو هلالی
تیا با تو کعبه دست دهد، روز و شبالی
گر عیاض منجزون گندم دفع ملالی
ای مباد صبا گر بود آتحات مجالی
گمواز غم هجران تو گشته است هلالی
ما را غم عشق تو، به او منصب و مالی
حسرت خاک بر سر کبوی تو مالی و همالی
گفتا: آه کس حافظ، سودای محالی

ماییم و غم عشق و جوانی و خیالی
با محبت هجر تو شب و روز قرینم
با خیال بهیال تو بود عیش دلم را
حالی دل من عرقه کنی پشتر نگارم
در زانگه ز حال من دلخسته برسد
هر کس ز جهان منصب و مالی طلبدند
خفا که نخواهد نه به دنیا نه به غمی
گفتم: بهمان آرزوی وصل تو دارم
و این غزل بر دو بسیاری از نسخ هست

دو هفته مباد را در خط کشیدی
که بر سطح قنبر سر خط کشیدی
که چون لاله ز غنبر خط کشیدی
چو بر گرد شکر خط کشیدی
که گرد روی دلبر خط کشیدی

بگردم ز غنبر خط کشیدی
خط از دریا منگر خواهی خط آه زخت
بهادی خسار غم آن لحظه بر گل
نکیر افسون تنب عشقم نگری
ششم و دزد حافظ از آن است

۱- مباد خط کشیدن: کنایه از بهیتر ساختن و آورده نمودن است - قدسی غفر له

کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی
بیا زاهد، که جاهل را زباده هر سد روزی
مگر او نیز همچون من غمی دارد و بانی روزی
صمیمی آی که حافظ سخن گفتن با موزی

طریق کلام جستن چشمت آنکه کلام خود گفتن
جدا شد از شهرت کتوف تنها نشین ای شمع
بدست عجم توان شد از اسباب طرب محروم
ندانم نوحه فقری بظرف جو بیاران چیست
نه سندان رو که از بلبل طریق عشق گبری باد

۵۹۸

از آن سیمین ملک کارم بخوبی خبر تر بودی
 در بفا گرمی من نه از این مختصر بودی
 مدام از سر گسی هفتش جهان پر شور و مهر بودی
 گرازدرد دل دارم بیگی روزش خیر بودی
 مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی
 اگر طسوطی طبعش را از لعل آتش گری بودی

به چشم مهر اگر با من فتنم و ای که نظر بودی
 ز شوق آتش اندمی مردم سری در پای جانا من
 اگر برقع براف کندی از آذر روی جومه و روزی
 همش مهر آمدی بومر ز مهر آن شاه خوبان را
 بوضیلت گرم آروزی ز هجران فرصتی بودی
 نگفتی کس بشیرانی جو حافظ شعر در عالم

یا قیس صبا حاکمی در جان من لایلی
در خواب مانده توهم دخیب، یاد چکیت
حالی خیالی و صلت خوش میدهد فریم
و تارفته و فتنه خون شدنی غمت و جان برو کشد
دل چون خشم از دستم و ز نیاز چشم مشت
خوئی یو گریه گریه دهر گریه گریه گریه
دلیر صفت بازی خویم حلال دانست
فیه ذات زمل کمان المحبیب فیها

یارب چه در خور آمده گردش خط هلالی
زان خواب خوش به چشم سرمست و ابالی
تا خود چه بخش باز داین صورت خیالی
فی العشق مع حیات یا قیس یا قیس
اودیت با کز آنا من اللهو و مبالیه
عاشق داین جواب عارف داین حوالی
فتوای عشق چون است ای زمره حوالی
طار العفول طیار من مظرة الخزال

۱- «میسیم» مثل منزل معنی نفر است که در آنها یا مقدم بدها یا است و مثل مقل معنی نیم آمده و نیم و نیم اقل محک لا احسن است و جایز است که از میسم دهان شدید شعر

۲- صندوقه ساز او دهان خندانست
و دلخ: بصدم اول صندوقه و طبله است که در آن در و جواهر گنارند یعنی ای دهانی که از برای ما از
صندوقه و طبله را و پد ها حکایت میکند داور

۳- خط هلالی: خط چهره، خط عارضی

۴- لایلی: مراد از آن بی باک و بی قید است عذسی

۵- فی العشق... الخ: در عشق عجیب پورنده هاست که بی دربی می آید - قیسی

۶- اودیت بالرله... الخ: اودیت بهیغه مبلول و بی اودیت او را رسانیده شدیم به معنیت هار چه از برای
عشق و چه از برای من است داور

۷- زمره: گروه و دسته

۸- موالی: بندگان و غلامان

۹- خط ذات و خط: الخ: زینت دیگر از که محبوب در آن بود از آن جداست از نگاه آید به (منظور معنی)
لست (لست) چهل هار و از که بر داند گردنی، ولله از برای شرافت است داور

اهن و شراب بی‌فکری معشوق و خای خالی
 نرسید کسی توان بود از لطف لایزال؟
 نباد و بسدر بگسردم قیامت، و لایالی
 قم قدم آشفتم، و خیمه آشفتم بن الزلال
 یارب که حاو دان با ذلین قدر و این معالی
 برهان ملک و ملت، بونصیر بوالعالی
 ان تلق اهل نجد کلمه بحسب خالی
 والقلب ذات و جلد من روبة الوصال
 حافظ مکی شکایت نامی خورم خالی

از عجز چوین نگذر گرز بر کسی و عافیت
 می ده که گر چه گشتم نامه سیاه، عالم
 صافی بیاز جامی و ز خلد کیم بر و نر گن
 صافی است جام خاطر در و ز آصف دهر
 التملک قدر بنای می بن جد و جندهم
 مستند هر و ز دولت گان شکوه و شریک
 ما را کیست آسری عن موتفی و هادی،
 العین ما استنامت شوقاً لأهل نجد
 چون نیست نفس دور از سر هیچ حال ثابت

۹- جامه سیاه: گناه گان و سوار

۱۰- لایزال: داریم، پایدار، در اینجا منظور خداست.

۱۱- قیامت: مفلس، بیگاه، و لگد

۱۲- قم فاسفتمی... الخ: در حق «شراب خالص» و «الزلال» بضم اول آب صاف و خیرین، یعنی: برخیز و مرا
 خرابی بیاشامان که صاف تر از آب صاف شیرین باشد.

۱۳- التملک قدیبا هی... الخ: «قتل» در این شعر از برای تحقیق است مثل قول حق تعالی «وقدیعلم الله
 المصورین و نجد» بفتح بخت و به کسر کوشش یعنی همانا که پادشاهی از بخت و کوشش تو قتل و
 میاهات می کشد - داود

۱۴- سیاراً گشتی... الخ: یعنی ای شتر سوار که دوری هست از عهد من و برده است معشوقه را به تمایل بردن
 قلمش گفته.

تجارت التملک تمنا نیست قیامت
 و کل من کل لایک صاحب و بیادیه
 اگر ملاقات کنی اهل نجد را، سخن کن موافق حال، مرا مقصود این است که به یاران من در نجد شکایت
 نما که هنگام دوری محروبه از بوی بر لوجه گشت - قدیمی

۱۵- العین ما استنامت... الخ: در اشتیاق اهل نجد دیده نتوانیده است و دل و روح من بخاطر دیدن وصال
 ایشان نمکین است در غم و الح است «و نجد» بالفتح اندوه گین شدن است - قدیمی

وَلَا تَأْتِيهِمْ الْآبَاءُ مِنْ تَحْتُهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ فَوْقُهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ يَمِينٍ
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ شَمَالٍ
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ تَحْتِهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ فَوْقُهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ يَمِينٍ
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ شَمَالٍ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يَأْتِيهِ
الْآبَاءُ مِنْ تَحْتُهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ فَوْقُهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ يَمِينٍ
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ شَمَالٍ
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ تَحْتِهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ فَوْقُهَا
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ يَمِينٍ
وَلَا يَأْتِيهِمْ مِنْ شَمَالٍ

۱- الم یان... الخ: آیا آن وقت فرا نرسیده است که معنوی به هارجم و وقت کند و پیمان شکنان بشمار
شوند. و در قرآن مجید است الم یان للذین آمنوا... الخ - داور دام عزیر العالی.

۲- الم یاتهم انباء... الخ: «انباء» جمع نبأ معتل اخبار جمع خبر در لفظ و معنی و «السنی» به دو فتحه
«حرکت» یعنی آیا به موستان نرسیده است اخبار کسب که پس از موارفت ایشان شب ها را به روز آورده است
در حالی که در سه او آتش غم و اندوه بر می خیزد و کشته می کشد.

۳- فی المیت قومی... الخ: ای کاش قوم من از کیفیت ماجرای کسی که از ایشان امید دارد آگاه می شدند
پس گشت می کردند و لاجرم می آوردند.

۴- حکمی الدمع الخ: «جوانح» بمعنی الطلاع و تنده ها و آنچه جمع جانحه است یعنی: اشک چشم من
حکایت کرده از اشتیاقی که به چشم واهم پنهان کرده اند - ای شکفتی از خاموشی که تکلم می کنند.

۵- لاتی موسم السیر... الخ: «سیروز» در اصل «نوروز» بوده. یعنی هنگام نوروز آمد و پشته ها سبز شد
و شراب رقیق شد و لایم ها و هم پیالده ها توز بر کشیدند.

۶- لاتی عیان بودوا... الخ: «توسم» بمعنی «توس» است: یعنی ای سرخموهای ما به چهره ای از شراب
بر ما پنهان کنی و از بر روی فعل اسبابی است که به آن اسباب تفرق میشود از حال شخص.

۷- سیر بها الاوطار... الخ: «اوطار» جمع «وطر» به دو فتحه بمعنی «خالت» چنانکه در قرآن است
و لایمها یعنی زینت منها «طرا» یعنی: این ماهها، ماههای است که در آنها خالت ها بر آورده می شود
خود و در زمان ما عین بهار حرام است داور.

أَبَاقِنَ عَمَلًا كُلَّ السَّالَاطِينِ سَطْوَةً
نَرْحِمُ جَرَاحَ النَّفَالِ خَيْرُ مُغْنِمٍ
لِكُلِّ مِنَ الْخُلَاقِ دُخْرٌ وَبَغْلَةٌ
وَلِلْحَافِظِ الْمُسْلِمِينَ فِقْرٌ وَفِعْرٌ

۱- ابیا من عمل... الخ: ای کسی که در حمله همه پادشاهان غالبه آمده ای بهشتی که خدای تعالی تورا پادشاه دهد... پس نیکویی غنیمت است... قدسی.

۲- لِكُلِّ مِنَ الْخُلَاقِ... الخ: «خلان» بضم اول و تشدید لام جمع «خلیل» به معنی «دوست» است یعنی: هر یک از دوستان ذخیره و نعمتی دارند و حافظ فقیر، درویشی و غرامت... داور، فقیر، مجرور گوید. لغزل تمام عربی کمر روی آن «میم» است و در خوف «میم» باید نوشته آید ولیکن قرآن چند کتاب فهم که حاضر داشتیم مغلول و در بعضی ناتمام و ناقص (بود) مترجم کتب دیگر بودم که آن آنها مگر درست گردید و من جمیع بشود اینها اشکی بکلی تمیز گردد و در صورتی که به تصحیح آن نسخه ها همت نگذاشتیم و در اینصورت...

ترکیب بند

ترکیب بند

جز باده و سبزه و پیش ماهی
بغیرش و بسیار طریقه فی
دو گشتن جان صدای یاحی
کولین نگیز ز عشق لاشی
بسته ز هزار حاکم طبعی
می آمد و خلق کوه و آبی
وز شرم، روان ز عارضش بخوی
آخر من دل شکسته ناگهی

بناقصی اگرست هنرهای ماهی
شجاده و غیره در عبارت
گیز زنده دلی شمر و مستیان
با درد در آسمانی در میان
امیرادل است در ره عشق
سلطان صفت آن بت پرست
مردم نگران، بروی خویش
عاشق زغم تو چند مالید؟

بیا درد و غم تو ببارباشیم؟

وز عیش جهان کنارباشیم؟

سروی جوهر و جوان ندارد
نیکو نیست ولیکن آن ندارد
کز هیچ صفت نیکان ندارد
هر خور و دخت نیکان ندارد
می داند به یقین که جان ندارد

ماهی جز تو آسمان ندارد
بشاروی تو آفتاب دیدم
از حسین تو چون کنم عبارت؟
حیران شده ام که هیچ وصفی
هر دل که ز جان ندارد دوست

۱- یاحی ای زنکه، ای خدا.

۲- پیوی درمان به امید درمان.

۳- لاشی، ناچیز.

در آرای نظرت نسبه و تقدیر لاشی سائوری

الشفقات شو عیان بهمت از آن کرد که بود

۴- بگران - صفت بیان حالت است از مصداق «انگریستن».

۵- بخوی (غیر): غرق.

۶- باز درد و غم، ای الخ در چند نسخه چنین است: «بشوم و با غم، تو سام - جان من سر کار عشق بازم»

و در نسخه این شعر را بجای آنکه در متن است نوشته اند: قدس.

شهری که سواد نو کند بر وای
دشگر سر آستان ندارد
از بهر لطم کدام نیراست
کباب روی نبود گنبدان نواز
چشم نظری نمائنداخت
مستقیم و شر حنک ندارد
منظر شاهجه است و از ناز
بروای شکستگاه ندارد
سلطان زمانه ناصرالدین
شد منضم او بعن و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است
در خورج هزار آفرین
نویافته حسانان ملک است
گلدسته یوسفان دین
هم نسل شهنشده وای است
هم نقد خلیفه یوسف است
آثار و دلائل مصادات
نایبده چو پیش از حسین است
در ملک جهان بغیر شاهی
انصاف علی کواکب یقین است
در خیانت قلد و اولدهفته
فیروزه رخ در گیتی است

- ۷- مرثی که... الخ: این شعر بر بیت سابق معلق است و نکته اندام معنادار می داند - قدسی
- ۸- تمکین: مجرور و قدرت دادن
- ۹- در مورد شایسته: سزاوار
- ۱۰- ستر ملوه: فرزند
- ۱۱- گلدسته: ترکیب و صحنی مقلوب است و معنی «دسته گل»
- ۱۲- در ملک... الخ

از مستطابک سخیل شهرج شاهی
انتهای که گوهر نیمین است
در نسخه قدسی این شعر را چنین نوشته اند و بهتر است زیرا که التفات در اینگونه اشعار کثیر این مقام لطیف
ندارد و...

۱۳- قدسی در نسخه این ابجد ششم از بند ششم این دوبیت را آورده:

خوش شد ملک چو خوش پیش است
خوش شد ملک چو خوش پیش است
خوش شد ملک چو خوش پیش است
خوش شد ملک چو خوش پیش است

تسلیش بمیان کعبه و اسلام سگسته و یک آهنین است
 کلک از گف دیت اوست دربان
 شمشیر ساروین مرزوار

ای سلیقه زحمت الهی وی غنچه باغ بادشاهی
 هیر گیز شمشیرل توسروی مبارک ز بوسنجان شاهی
 هم، چرخ جمال را تو مهری هم، برج جلال را تو مهابتی
 در خوابم از خدای سبحان بعثت بدعای صبحگاهی
 بزم تو مهر کرده گردون منشنش او امر و نواهی
 بهر شایسته نوی تکلف تمنگی تو عید گواهی
 نام تو یقین که می برآورد آوازه زمیانه تابان مهابتی
 گردون که لطیفه ها برآرد

دژ چو در صدف ندارد

ای خلعت ملک تنویر وی، غیره، دولت تو غنچه
 ای، آمده نوعروس دولت برشکل و شمشیرل تو شیدا
 انوار شکوه شهرسازی از روی مبارکت هیویدا
 بر قامت خیمت تو کوناه ایمن اهلین نیلگون، والا

۱۴ قلمی در ابتدای بند چهارم پس از بیت اول این بیت را نیز در حاشیه ذکر کرده است و می نویسد آنرا در نسخه بی دیده است.

ای دوست بزم خوبشروینی وی حسن و حسن ملک ترا خواهری
 ۱۵ در خواستم: در نسخه ای «در خواسته» قلمی.

۱۶: نواهی جمع «ناهی» است مؤنث «ناهی» اوامر و نواهی «اخر و نهی» ها.

۱۷: بفره: بضم اول یعنی آغاز ابتدا.

۱۸: سحر الزینیا، نیکی.

۱۹: اهلین نیلگون: کنایه از ایمان است.

بیگذشت صدای حبیب خلعت
از سقفه نهم رواق، خضر را
بر خدای مجلس تو خورشید
هر لحظه کنیده جام صفا
تسا روی مبارک تیر بیند
نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبول از این گوش
لؤلؤی خوشاب، گشته لا لا

درفهر نوجرخ آسبشانی

کبوان بدر تو با شبانی

تسا باد، خدای بلاد یارت
جرعیش مباد هیچ گارت
همرا آرزویی کسه در دل آید
ایام نهاده در کنشارت
توفیق، رفیق در زمینت
تا بید، ندیم در پیماوت
نصرت که مباد از تو خالی
در رزم، کمیننده دستیار
اقبال که باد تا تو را بیم
در بسزم، رهیننده پرده دار
آراسته چون بهشت، گبینی
از کنشش تیغ آبدار
تساجرخ بپاست، دوز دورت
نا دهر ریجاست، کاز کثارت

۲۰. نهم رواق خضر: یعنی فلک نهم.

۲۱. ستاروی مبارک: الخ: قدسی پیش از این است، این دوبیت را در جاشیه آورده است:

در باغ زاشت بهیاق وصلیت
گل باغچه چاک پیهره سی را
در آرزوی جمال رویت (خوشیت)
نرگس همه دیده گشته عمدا

۲۲. از این گوش: از ته دل.

۲۳. خوشاب: یعنی خوش رنگ و صفت مروارید است.

۲۴. لا لا یعنی در خنده است قدسی.

۲۵. سرهینه: در نسخه بی کلمه آمده است - قدسی - و رفیق یعنی «گرو» و چویش که در گره

نگارید.

۲۶. تساجرخ: الخ: این بیت «شریطه» است و آمده و نفرینی است که شیخ در او اشعار قصیده بصورت «نا

فلان باشد فلان باد» می آورد.

بخارید بپوشیدم چاه و عیون
 بسایه همه چهر بفرزاد
 آسوده چو حافظ اند خلدان
 در سایه بخت کامگار
 کارت همه حفظ ملک و دین باد
 نیاید نتیجه اینچنین باد

تو جمع بند

ترجمه بند

ای داداده بسپاده، دوستداری
 آخر دل ریش دردمینندم
 از لطف تو حاصلی نیلدم
 ای جان عزیز تر از جان
 هر چند که سوختی مجرم
 گفتم: مگر از سر ترجم
 چون نیست امید آنکه روزی
 این بود وفا و عهد و یاری؟
 ناچندیده ست غم یاری؟
 جز شیفه نگی و بیقراری
 ناچند کنی حفا و خوانی؟
 کردم من خسته ساز گزاری
 دست از منم و حفا بانه اری
 بر عاشق خسته رحمت آری
 آن به که در صبر رخ نیابم

باشد که مراد دل بیابم

ای حافی، از آن منی شبانه
 نادرم من ز عقل باقی است
 برداشته آمد صوت داود
 دوده، دوسه جام عاشقانه
 از دست منده می فغانه
 مرغیان چمن را شبانه

حافظ در سرودن این ترجمه بند به ترجیع بند معروف مهدی نظر داشته است. و این مدعا در نشابه واسطه
 العبد دو اثر یکدیگر به حقیقت می پیوندد سدی میگردید:

بششیم و صبر پیش گیرم
 و حافظ میگردید:
 آن به که در صبر رخ نیابم
 و خود نیز در پایان بند سوم بدین نکته اعتراف کرده است:

دارم بر آنکه هر چه مهدی
 این دوده ز نوشانه
 شاعر میخواند یا نوشیدن پادو از عقل و هوش تا آنجا که موجب زخمش اوست
 و ترا در سر منم. الخ

ای منظر بر ما نویسنده نگردم
بر گدوی نیکاد وصل جانان
منی نوش تو خدایطای بشای
دیوینست که آنش غم دل
چون نیست بهر چگونه پیدا

مگذار ز کف دلف و جفاسانم
چون غود بسوز دل برانسته
تساجند خوری غم زمیانم
در منبت همی کشید زبانه
در بای فراق را کسرا نیکه

آن به که ز صبر رخ استایم
باشد که مراد دل بسایم

دوختنی عشق اگر میبزم
بی شک دل شاه و خورنگسرد
پسوسته کنعان پروانش
نشان بقلم نوشت شوقش
پیر غم عشقم، ارچه طفلم
دارم سر آیکه همجو معدی
چون کرد زمانه ستمکار

منی دل زغم نویسنده گم
گرسوی فلک رند لغیرم
از غمره همی زنده به نیم
گر بجز فلک شود دیم
طقل غم عشقم، ارچه پیوم
بششم و صبر پیش گیرم
دور از تو که نندقم استیرم

آن به که ز صبر رخ استایم
باشد که مراد دل بسایم

ای غیرت آفتابان طیار
نامین ز سر جهان بکلی
ای دو بیت، زهنگه از دیده
نساخود چه بود مرا برانجام
سرمنا به اعظم داد بر باد

برقع رخ جومه براندان
رخیزم و توبه بشکیم بار
شد فاش میان مردمیان راز
در عشق جوهر کرد آفتاب
هر کس با بغم تو گشت آفتاب

—————

این بیت از آلات موسیقی است شبیه قاشق که چند زنگاره به آن آویخته و با دست حرکت
دهی زلف و چانه و چال نیز کشیده شود.

در آتش عشق و محبت غم می سوزد لا چه غم و مبی ساز
حالی جو نمیدهد مرا دست بوسیدن بای آن شرافت ساز

آن به گنه ز صبر رخ نیتابم
نباشد گنه مراد دل بیابم

ای سرو سمن برگ گل اندام از عارض بوخجل مه نام
سازای، که حجر جانگدازت بُرد از دل من قرار و آرام
از دانه حال و دام و لطفست مرغ دل من فتناده کار دام
چون گم از نیست ز وصل حاصل قانع شده ام بهجر، ناکام
مابینم و غم فراق حالی ناخود بکجا رسد سرانجام
جر محنت و درد گویا نیست دواز تو نصیب من بیتام
مقصود وجود حافظا چیست؟ جز صحبت یار و یاده و جام
حالی جو نمیشود مهیلا کینام دلسم از تنوای دلارام

آن به گنه ز صبر رخ نیتابم
نباشد گنه مراد دل بیابم

ای راحت جان بمقتضایم امیرند دل امیرند و دارم
شادم بغمت، که در همه حال سوز غم نیست ساز گارم
تارفته ای از کنارم ای دوست یکباره زخوبی برکنارم
در آرزوی وصال جانم ای دوست غمیری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش یوفان سرشک اشک دارم
تا فردا بگذردم گریبان من دست زهانت ندارم
چون هیچ نشد بمعنی حاصل کدام دل خسته فنگارم

آن به گنه ز صبر رخ نیتابم
نباشد گنه مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل عشق تو انیس و محرم دل

زلف نو گشاید گردن جهان
 آبروی تو بود شمع جان
 او در دل آید و ما در آتش
 نیز بیک شمع آنکه من بدوری
 حیا فلک چه شود اگر بیانی
 چون فلک وصال او نیگردد
 آن چه که رخصت رخ نیابم
 باشد که میراد دل بویام
 لعل، خونگین خاتم دل
 چون چشم تو گشت خاتم دل
 ما را غم اوست بی غم دل
 گیم سرخویش، پاکم دل
 نوری ز خورشید عالم دل؟
 آسمان، آسمان، فسیلم دل

-
- ۱- لعل: کفایت از لب است.
 - ۲- شمع: به کمر اول، داروغه، پیش.
 - ۳- خاتم دل: مظهری نماد که «زوی» چون حرکت شود اختلاف توحید که حرکت ناقیل آله است بخاطر است - لاجن عمل.
 - ۴- کم چیزی گرفتار در برهان گفته «کم گرفتن» کلاه از ترک کردن هوا که آتش و ناخنده انگاشتن باشد - قدسی.

مجموعه

مجلس

در عشق یلای صمیم جانم
کبر مستی خویش در گمانم
هر چه آید زار و ناله و انصاف
گرد دست دهد جز از جانم
در پای مبارکیت نشانم

کونہ کونہ کی از سر نیازی
دو جہازت چون سودا نیوازی
میں میں کس نہ تھنہ راوی
ہو ہوا، کو چون ہوشا نیازی
تشریف دہندرا شام

ای پستی که کمر زور و زدی که
در خاکین اخلص القبالیک
برخون تمام ترک و ناسیک
گر عیانہ محقق است و باریک
در دیده روشن نشام

هر چه سنگری نهرا عیونست
گیم کن روحها که این ده بیگوست
آخر یسرم گسترگن ای دوست
گیم که دلت زامن وروسته
انگار که خاک آستانه

گفتیم که جویندیم یزای
بسر دل رفتم و فانی گزاری
ز آن پس ره میرحمت سپاری
نیو خود سروصلی مانداری
من طالع و بخت جویند دانی

«تاجیک» غیر عرب و ترک، مردم فارسی زبان، و «اویغور» که در عجم پرورش یافته باشد، «تازی» و «تازی» و «تازیک» و «تاجیک» هر گنجه اند و نام طایفه ای از نژاد «آری» ساکن در گستان افغان و پامیر و ترکستان روس که اغلب به زبان فارسی تکلم می کنند.

۲۰۱۳: تحلیل سرمایه‌های اجتماعی در بین بدگمانان که مراد خود خواسته است - داور.

۳- حضرت اسماعیل علیہ السلام از انجمن ایتنی خوار و خرد داشته شده اند اور

۱- گر خانه محقر البت... الع: این بیت از سعدی است و غزلی به مطلع:

مهر و مست احمد هجران خانم در پای مبارکست فیضیایم
 از کعبه ی دولت : نیز نزدیک است به یک و پنسون سده بود که در حج بند

مکتبہ النبیان عربیہ

من از تو بجز وفا نمی‌جویم / بسیرت ز گسل و لسان می‌جویم
 آره بنده گسی نمی‌جویم / اسرار تو پیش گسل نمی‌جویم
 اوصاف تو زدگی بخوانم
 گر غمزه تو زنده نسزم / گز ترکی فلک گسده نسزم
 بسکده نبود تو گز نسزم / من ترک وصال تو نگز نسزم
 الا فراق جسم و جانم
 بنگر نه در وفا گشودیم؟ / نه مهر مهر می‌فروزم؟
 نه مهر آنچه می‌بخودیم؟ / آخر نه من و تو دوست بودیم؟
 عهد تو شکست من همانم
 گیسر سربیری به تیغ تبزم / از کوی و خیابان بر نوحه بزم
 و ز آنکه کنند بر سرم / من مهره مهر تو نسزم
 الا که بر زداست خوانم
 آنکه نشان عهد جویند / جز راه مرز از من نمی‌بیند
 خاک من زار چون بسویستند / گرسام تو بر سرم بگویند
 فرادیر آید از روانم
 گیسر بگذردم به پیش خیالی / هریک به صفایه از شهیلی
 جز نونکنم به غیر میلی / محزون نسیم از بهای لیلی
 ملک عرب و عجم ستانم
 گشتریم صنما در آرزوست / آشفته و تیره دل جوینست
 هر چند نمی‌رسم بگوینست / شب نیست گسه از فراق روینست
 زاری فلک نمیرسانم

۱- کجمن مهره مهر تو نسیم: دلت از مخیت تو بر نمی‌دارم.

۲- شهیل: یختم حین و فتح شاه، شماره ایست در نزدیکی قطب جنوب که در شب های آخر تابستان دیده می‌شود و عرب آن را «شهیل چمن» یا «شهیل چمن» می‌گویند - عمید

ای وصل بواسطه مقامی دایتم بسرازد دلایست
 بر خفا چه میفشانی؟ هر حکم که بر خیزم که برانی
 سهل است، ز خویش مرازم

ساقی نامه

ساقی نامه

مبتی و مستی و فتنه چشم یار
ولی نیست بروی منجالی گرفت
بکسی را دهد تسخیر در گیارزار
سحرناچه زانند، شب آتشی است
ندانم چراغ که بر می گشت؟
که کسی در سربل نگشاید قیام
تورا درزه آخرت مسرتی است
که گم شد دیو لشکر سلیم و دیو
که دیده است ایوان افراسیاب
که جاساسیده آن ترک جنهر گشش
که کس دخته اش و اندازد بنیاد
سرافراز شاهان صاحب سریر
فریدون و ضحاک و نوشیروان
جوگسرو و جوگودرز و بهرام و توس

سیر فتنه داره دیگر روزگار
همی ماندم از دور گردون شکفت
بکسی را فیل منزل کشد روزگار
فریب جهان فیض روشن است
در گهر همت جو زنده آتشی میزند
ولا، بر جهان دل فتنه زیجهار
ولا، این جهان راست همچون بلی است
همان مرحله است این بیابان دور
همان منزل است اینجهان خراب
که جای پیران، لشکر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بناد
بسی درجهان دیده گردون پیر
جوگسرو و بهمن و اردوان
همان پهلوانان باطل و کوس

بی تردید حافظ این بخش از اشعار خود را با دریافت الهام از اسکندریات نام نظامی سروده است. شاعر در این بخش، وزن را از آن اثر نظامی گرفته و گزیده در کنار اوزون پایه خوانی وجود دارد. لیکن اشاره دهنده او به ساقی و مبتی نیز تأثیر است که از نظامی دریافت داشته. با این همه خود در پایان بخش اول ساقی نامه به صراحت از نظامی سخن می گوید و سه بیت از او تضمین می کند.

نسازد چو او هدیج زبیریا سخبن
که نبرد خیرد به یزد و زمین

ز نظامی نظامی، که چراغ که همچن
بسیارم به تصنیف من چه نیست مستین

۱- زند: چوب یا آهن کش زنده است - قدسی

۲- چراغ: بر کردن: چراغ روشن کردن.

۳- سلیم و توس: پیران فریدون

پیران: سرور معروف سیاه افراسیاب

کیده: نام پیران افراسیاب

۴- دخته: سرداب، خانه زیر زمینی، جایی که در زیر زمین دیده و مردگان را در آنجا می گذارند، گنج

که اکنون بسی در بیسط جهان
چه خوش گفت چمنید با تاج و گنج
فغنی گنجایی؟ بگلیا که رود
بمستان نو بید سرودی فرست
فغنی؟ بزن جنگ در آرزو
مگر خاطر م یابد آسایشی
فغنی، بزن خسروانی سرود
که از آسمان میزده فرصت است
فغنی نوای طرب، ساز کن
که بار محرم بزمین دوحه پای
فغنی، از این پرده نفی برآر
چنان برگش آهنگ این داوری
فغنی دف، و جنگ را سازده
و هی زن که صوفی بحالت رود
فغنی بیابا منت جنگ نیست
شیدم که چون غم رساند گزند
فغنی گنجایی؟ که وقت گل است
همان نه که خونم بجوش آوری
فغنی بیا، عود را ساز کن

نیاید بجز نام از ایشان نشان
که یکجوت هرزه شرای شبنج
میباد آور آن خسروانی سرود
بستاران رفته درودی فرست
بسر از دلم فکر دنیای دوز
که نبود زخم ساوی آلتش
بگسویا حرمشان باواز رود
مرا بر عود و غایت نصرت
بقول و غزل قصه آغاز کن
بضرب اصولم برآور زجای
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
که ناهید جنگی برقص آوری
بستاران خوش نغمه آواز ده
بمستی وصلش حوالت رود
کفی بردفی زن گرت جنگ نیست
خبروشیدن دف بود سودمند
رملجل چمنها براز غلغل است
دکسی جنگ را در تخروش آوری
نو آیین نوای نواغز کن

۷- بیسط: عرصه، پهنه.

۸- سرای شبنج: سرای ناپایدار، کلاه از دهن است.

۹- اصول: به اصطلاح اهل موسیقی آنچه را به هندی «فال» گویند و آن در نزد عجم هفده قسم است.

۱۰- دوازده.

۱۱- آیین: دایره.

۱۲- آیین: زیاده و آراسته - داور.

بسیک نغمه در دریا جاریه ساز
 مینشی کنه‌های؟ که لطیف کنی
 بسوزد آرزو از فکرت عبود بکنم
 مینشی کف‌های؟ نسوای بز
 جو خواستد شدن عنایم اومانی
 مینشی، جگر قبول و سره‌ار ساز
 بنو بختنای راه غرقم ۱۲، سرود
 مینشی بیا، بشو و کار بند
 جو هم لشکر آرد بیا با صفی
 مینشی سرور مرا بجز مینشی
 بختی دور کن در دولت گر غمی است
 مینشی کجایی؟ بز و بر بختی
 که با هم ششمین و هفتمین کنیم
 مینشی کجایی؟ نوابت کجاست؟
 مینشی، لاشه‌ار من یاد کن
 مینشی، ز نظم خورم یک غزل
 که بنا و حد را کنار سازی کنیم
 باقیان دارای دیکریم و بخت
 بنا زمین، بادشاه و بخت
 که نمکین اورنگ شاهان ازاوست

دلجم نسوز چون خرقه صدفاره ساز
 زنی در دلجم آتشی مشکین
 بهم بر زنی گداور بار غم
 بهما بسوزانک صلا می بز ۱۱
 گدایی بیسی به زایشه‌نشی
 که بهیازگان را نویی جاره ساز
 که بکشایم از دیده من زبهرود
 قول من این بکنده‌ار است
 ز جنگ و ز باب و ز سای و زگی
 زمالی به نی و کم همد می
 دختی در زنی دم که عالم می است
 بهما ساقی از باده یزکن بخت
 دمی خورن بواریم و غم ۱۲ کنیم
 نعلی خورن غم را بهت کجاست؟
 ده بسوز بسوزنا ازان بساد کن
 باهنگ جنگ آور اندر غم
 خرقه آیم و خرقه بازی کنیم
 بهیسی مینو خسروانی هرخت
 به سرج دولت شده کامران
 ن آتشی سر و ماهی ازاوست

۱۲- مایه‌ار ازان، الخ: در بعضی از نسخ این مصراع چنین است:

«به یک نای اژدهای جز» و در هر هات میگو در معانی تا که «نای» مخفف «نار» خطی است -

فیروز دل و دیده فقیسلان
جهاندار و دین پرور و ناکور
چگونه دهم شرح آنسار او؟
بحر قدری از عهد مدح است پیش
بزارم با عیلاص، دست دعا
کینه یارب بلا، و نعمتای، تو
بحق کلامت، که آمد قدیم،
که شاه جهان باد فیروز بخت
و مین تا بود مظهر عدل و جور
خدا بود جهان شاه منصور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین
بمنصور شد در آفاق، قام
فرید و شکوهی در آسمان بزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست
به تنها خراج دهند از فرنگ

ولی نعمت جملہ صاحبان
کز تخت جم گشت یازین و فر
که عقل است چهران در اطوار او
سرائدارم از عجز و تشویر، پیش
کیم روی در حضرت کبریا
با سرار اسماء حسنی، تم
بحق رسول و بخلق عظیم
با فیالش آراسته ناج و تخت
فلک تا بود قریع جلی، و تو،
عبار غم از خاطرش دور باد
شجاعی بمسلمان دنیا و دین
که منصور باشی بر اعدا مدام
تسلیتین لبردی به میدان رزم
فریدن و جم را خلف چون تو نیست
که مہراج حاجت فرستد ز رنگ

۱۵- تشویر، خط، شرمساری.

۱۶- آلاء - نعمت ها.

۱۷- عیلاص - نعمت، موهبت.

۱۸- اسماء حسنا نامهای خداوند که ۹۹ است - حمید.

۱۹- بحق کلامت... الخ: در چند نسخه خطی و بعض نسخه های مطبوع قدیم این شعر را با اختلاف دیدم
بعضی از آنها این است:

بحق کلامت که آمد عظیم
۲۰- قدیم، قدیم در مقابل «حادث» است.

۲۱- سید محمد نام برج دوم از بروج فلکی.

۲۲- شمس نام برج دوم از دوازده برج فلکی.

بحق رسول و بخلق کریم - قدسی غفر له

سجده غلام مُرضع، نطقه،
گرو داشت آینه، آیین نواست
جو جم حمله داری بنزیرنگین
که دارد بسط زمینی ز سر پر
بدان دلی کشف کن حالها
ننا را کینم بر دعا اختصار
ندارد جواهر هیچ زبانش
که نبرد خرد به زدن زمین
ولایت سنان باش و آفتاب گیر
بفتوحی دگر باش قهرورمند
مرا شیرین و شاه را نوش باد

زحل کمترین هندوینکم فرونگ
سکندر صفت روم ناجین نواست
اگر نرکه و هند است اگر روم و چین
همایی است جبریت همایون نظر
صحنای سکندر بمان سالها
چو دریای بوضعت ندارد گنبار
و نظم نظامی که جیح کهن
بیارم به تبیین سه بیت متین
از آفرینش، کلاوری در ضمیر
زمان که از میان از سپهر بلند
از آن می که جان داروی هوش باد

بشمی ده که تبا نام از غم خلاص

سیاساتی آن آب آتش خواهند

۲۳- هندو غلام

۲۴- توانی، خاله، اتانی.

۲۵- مرصع: بجواهر آراستیم.

۲۶- نطقه: کمر بند.

۲۷- از آفرینش: هر سه بیت از نظامی است و بعد از شعر دوم در خمسه در آخر اینکندر ناده این دو شعر است.

فزون از همیشه زندگیا نیست
بسیار به تنگی مناعیر دلهاست

چنانکه تبا بود گیاره نیست
سیاساتی او ختم دهقان است

پس در نسخه های مطبوعه متداوله که دو بیت متین نوشته اند غیر متین است. - قدسی غفر له

۲۸- سیاسی آن آب آتش جواس: مخفی نهاده که بسیار از اوضاعی که از برای می در اشعار نموده و واضح و
لاشع است که مراد او «آم الخبائث» نیست بلکه مراد از آن محبت باری تعالی، ولایت امیران و
حکایت اسلام است چنانکه به اندک تأمل و التفات معلوم میشود و همچنین مراد از سیاسی و معنی و احتمال
اینجا تعالی و دیگر است چنانکه هاتم اسفواهی گفته

۲۸- سیاسی آن آب آتش جواس: مخفی نهاده که بسیار از اوضاعی که از برای می در اشعار نموده و واضح و
لاشع است که مراد او «آم الخبائث» نیست بلکه مراد از آن محبت باری تعالی، ولایت امیران و
حکایت اسلام است چنانکه به اندک تأمل و التفات معلوم میشود و همچنین مراد از سیاسی و معنی و احتمال
اینجا تعالی و دیگر است چنانکه هاتم اسفواهی گفته

فرزندون هفت، گاو بانی، علم
 بیاساقی، این نکته بشنوزنی
 دم از شیراین دیرویرنم
 بیاساقی آن کیممای فتوح
 بیکه نابرویت گشایند باز
 بیاساقی آن ارغوانی قدح
 بمن ده که از غم خلاصم دهد
 بیاساقی آن می گو جان پرور است
 بده کرجهان خیمه بیرون رسم
 بیاساقی آن می که حال آورد
 بمن ده که بس تبدیل افتاده ام
 بیاساقی آن آب اندیشه سوز
 بده قارون بر فلک شیرگیر
 بیاساقی آن یگر مستور است
 بمن ده که بدنام خواهم شدن

مست خوانندشان و رگه هشیار
 و زمخ دیروز شکافد و زنیار
 کند به ایستار کنند گاه اظهار

هاتف از باب مغرقت که گهی
 از مور و جام و ساقی و مطرب
 قلمد ایشان به قبه استراری است

داور دام عرو

۲۹- گاو بانی: نموده گاو.

۳۰- چنی: حمایت.

۳۱- دیوین: تاج، افسر.

۳۲- حیردیرنم: کتابه از دنیا است.

۳۳- سق: گشایش ها و فیرزی ها، حصول شیئی از محلی که توقع آن نمیرود. سماع در تعریف ص ۱۶۲.

۳۴- گرگ پر: کتابه از آسمان است.

۳۵- دارد نشست: یعنی مقام ندارد، نشیبت ندارد.

بیا ساقی آن می که خود بهشت
 بده تما بنظری بر آتش گنیم
 بیا ساقی آن می که تیزی کند
 سیه نامشوشم بیاد کسی
 بیا ساقی، از می ندارم گزیر
 که از دور گردون جهان آمدم
 بیا ساقی از گنج دیرمندان
 روت شمع گویند سر و سوی دیر
 بیا ساقی آن جام عذابی صفت
 بده نیا صفتی درون آردم
 بیا ساقی آن آتش ناسناک
 بچن ده که در کیش زندان مست
 بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
 خذ العجم لا تخش فیه الخناجر
 بیا ساقی آن جام باقوت و شه
 بده، وین نصیحت ز من گوش کن
 بیا ساقی، از بنی وفائی خمر
 که می عذر باقی نیفزاید
 بیا ساقی، از می طلب کام دل
 گراز هجر جان، زین صیوری کنند
 بیا ساقی، ایمن چه باشی؟ که دهر
 در این خون فشان عرصه رستخیز

عجیر ملائک در آن می سرشت
 دماغ خرد را دمی خویشت گنیم
 بیا ساقی دلیم مشک بسزی کنند
 که هست از غمش درد لب خویشت
 بیک جام باقی مرادست گزیر
 روان مسوی دیرمندان آمدم
 مشود و راه گنج حاسنه گنج روان
 جوابش چه گویی؟ آنگوش بر خیر
 که بر دل گشاید در وقت
 دمی از کسب و رت بیرون آردم
 که ز داشت میجویدش زیر خاک
 چه دنیا پرست و چه آتش پرست
 ز روی تو این بزم، عنبر سرشت
 که در باغ جنت بود می میاج
 که بر دل گشاید در وقت خوش
 جهان حمله هیچ است، می نوش کن
 بسین ورمی کن گدائی عمر
 دری مردم از غیب بگشاید
 که بی می ندارم من آرام دل
 دل از می تواند که دوری کنند
 بر آن است یک خون بریزد بر قهر
 تو خون صراحی بسناغیر بر من

خمر العجم... الخ جام شراب را بگیر و در آن از گناه متزین - داور
 خمر العجم... الخ جام شراب را بگیر و در آن از گناه متزین - داور
 خمر العجم... الخ جام شراب را بگیر و در آن از گناه متزین - داور

بیاسافقی، از من منکی سرکش
 قدح برکن از منی گنه می خویش بود
 بیاسافقی، آن رایج ریحان نجیب
 زری را که بی شک تلف در پی است
 بیاسافقی، آن باده لغلی صاف
 زنجیر و خرقه منولم و دام
 بیاسافقی آن باده روح صخش
 نه من صفت رویمیدان کنم
 بیاسافقی، از من برویش شاه
 دل به یارمان مسکن بجوی
 بیاسافقی آن می کنان جام جم
 بمن ده، که باشم شتاب جام
 بیاسافقی، آن جام برکن زمی
 بمستی توان در اسرار شفت
 بیاسافقی آن می که عکس رحام
 بنده تان بگویم آواز نمی
 بیاسافقی، آن می که شاهی دهد
 بمن ده که تا گردم از عیب پاک
 بیاسافقی آن جام چون مهر و ماه
 چو شد باغ روحانیان مسکنم
 بیاسافقی آن جام چون سلسبیل
 بدستم ده روی دولت بمن
 بیاسافقی از باده های گهن
 جویم من گنی از منی بیشت
 من آنم که چون جام گیرم بدست
 بیاسافقی در بار بیاسافقی زبم

کنه از خلکی آغوشه از آتشی
 خصوصاً که صافی و بیفتش بود
 بمنی ده که نه زربانده سیم
 بمنی ده که در میان دلها می است
 بنده، تا کی این شید و زویر و لاف
 بمنی رهن کن هر دورا و استلام
 بنده تان بنیم بزیشت زشت
 بکدام دل آهنگ حولان کنم
 بگویش من کنای شه جم کلاه
 پس آگاه جام جهان بین بجوی
 زند لاف بیسایبی اندر عینم
 جویم آگه از سر عالم تمام
 که گویم تو را حال گسری و کی
 که در بیخودی را زبشوان بهفت
 بکبخسرو و جم فرستد پیام
 که جمشید کی بود و کواووس کی
 بپاکتی او دل گواهی دهد
 خرامم به عشرت سرا ز این مغاک
 بنده تان زبم برفلک بارگاه
 در این ساجا چرا نخفته بند تنم؟
 که دل را بفردوس باشد دلیل
 خرامم کن و گنج حکمت بمن
 ز جام پایی فرافست گهن
 بمستی بگویم سرودی خوش
 بکسبم در آن آینه هر چه هست
 دم خسروی در گدایی زبم

ز چرخ غمی دهند رهسره، آواز زود

که حافظ چو مستانه سازد سرود

بگوش ایدم غمزدم از لفظ جور
بچندان پروبال و بشکن نفس
خجسته سروش مبارک سیر
نقداری ز شیر ارجیل ایمنی
سپهرت بخاک افکند پیدریغ
سوانی بوده باشد منام ارجهان
سمند نشاط آوری ز سر زین

نیوشی می و گوش یاسی کنی
زمسکی، بهالم غلم در کشیم
زمی، آب بر آتش غم ز نسیم
چو فرصت نباشد، گر کی خوریم؟
سیرم طرب هم نیرداختند
برفتند و بردند حسرت بخاک
و ایام عمر آنکه بهروز کیست؟
خشک آنکه در عالم آزاد شد

فلم بر سر هر دو عالم ز نسیم،

تباشیر صبح از طبقات نور
که ای خوش انوار چرخ شیرین نفس
الا ای همای همایون نظر
گسار غمتند یاری و رویین ننی
اگر روزالی بدستمان و تبیع
جوابن است فرجام کار جهان
همان به که برغم گشایی کمی

بروی بستان جام پر می کنی
بیا، تا خرد را قلم در کشیم
ز جام دعا دم، دمی دم ز نسیم
یکم امروز با یکدیگر می خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند
از این دامگه دیر تری، میخاک
بدین تخت فیروزه فیروز کیست؟
در فاجوانی که بر ما افتد

بنده ساقیانی، که نام ز نسیم

۳۹- زهره: ستاره ناهیک، نوازنده فلک

۴۰- تباشیر صبح: یعنی روشنی اول آفت و بعضی گفته اند «تباشیر» اول هر شیئی و «تباشیر صبح» اول و سپیده آن است، تا آور

۴۱- سقلم در کشیدن: مر شناس شدن - مشهور شدن

۴۲- بخاری: تاز یک

۴۳- بر سر چیزی قلم زدن: محو کردن، نابود کردن - فرهنگ فارسی معین

مستبک بادش و رطل گرانم بده
 که این جرخ و این آنجم آبنوس
 کسی که از دی طبل بر پشت پیل
 جز این مرکز هفت پرگار نیست
 تودرخانه ششدری، ششدری
 بر اویش طاق خضرا، نشین
 بده سیاقی آن آب آتش فشان
 که در آتش است این دل روشنم
 که فیروز رخ مشوچهر چهر
 توشنم است بچام نوشیروان
 اگر بپوزایی و گریبیرزال
 ز من بشتنوی پسرآموزگار
 که این منزل دروچای غم است
 بده سیاقی آن کعبل باقوت رنگ
 روان درده آن مویی جواب روان
 شهبانی که اینجا نکشد شاد
 کدام است جام جم؟ و جم که جاست؟
 که مبداند از قبل سوخان حی

و گریه اش نسوان بهانم بده
 بسنی بسا دارد جو بهرام و نبوس
 زندهش بسا کلام طبل در حیل
 جز این هفت پرگار پرگار نیست
 گسرو مابده تابگری بگری
 بمنزل گه جان، نشین گزین
 از آن پیش کرمانیابی نشان
 همانا که آبی بر آتش زبم
 شنیدم که در عهد بود در چهر
 که بگری از جام نوشین روان
 بدستان نمایی شوی یا بسال
 مکن نکیبه برگردش روزگار
 در این لرامگه شادمانی کم است
 که بر دارخ لعل و باقوت، رنگ
 نسبه آب روان کسافتاب روان
 برفشند و از کس نگردند پیاد
 ملیحان که جارفست؟ و خاتم که جاست؟
 که جمشید گهی بود و کواوس کی؟

۶۴ جرخ و آنجم آبنوس: آسمان و چارگان را که بگردی به آبنوس تشبیه کرده است.

۶۵ سطل و رحیل: طبل کوچ، کنایه از مردن است.

۶۶ هفت پرگار: کنایه از هفت آسمان است. برهانه قاطع.

۶۷ ششدر: چنانکه بعضی نوشته اند کنایه از جای است که کراهی از آن دشوار باشد و مجازاً بمعنی حیوان و عاجز آمده و ششدر در حقیقت شش خانه است که در بازی فردمی باشند داور و در این بیت «خانه ششدر» کنایه از دنیا است و «ششدری» یعنی سرگردانی. نتیجه بیت اینست که تودر این دنیا سرگردانی.

۶۸ و ابوان شش طاق خضرا: کنایه از آسمان است.

جوسوی غمدم گمام بر دواشنه چید
چه بیدی دله اندر سینه جی سرای؟
درواق، بختین دل ز دیوانگی است
در این دارمشد رنسابی تو کام
مروطنی کن این هفت طومار را

دراش نفعه جز نام نگذاشتند
که چون سگداری بنامانند بر خای
بدواشنایی ز بیگانگی است
منجالی منجالی و مقام مقام
قللم در کش این هفت بر گار را

بندیده ساقی آن آب آتش خنواص
بدین سقف شش پایه تکه رواق،
فلج درده اکنون که قادر دهم
در این دم گروهن سداوش و شنید
اگر عافیتی خیزد دیوانه شو
دم از دل زنی دزدی درد کش
بی کار دانیان هشیار زده
مشوقید این دیر خاکی مفاک

کز آن بلکه یابم ز آتش خنواص
توان زد بسک جام می جاد طاق
سرت کی دهم از بجای رنهم
که پیران ده و آب آتش کشید
میز آب خود خاک قیخانه شو
دم گرم خواهی دم بر دگر کش
ره در زبوشان خنواص
که ناگه دهد هم بیلاد جود خاک

بدیده ساقی آن جوسوی روح را
کنه دوران جوجام از کف حم دبود

دوای دل زیش می جروج را
اگر عافیتی باشدش ز آن چه سود؟

۴۹- بدین سقف الخ (مراد از «سقف» آسمان است و از شش پایه، جهات را قصد نموده و «درواق» بکسر اول «کاشانه» و پرده بی که از سقف در کشیده باشند چنانکه در صراح گفته و «جاد طاق» نوعی از خیمه چهار گوشه که آن را در عراق شروانی و موهند زاونی گویند و کنایه از چهار عنصر یعنی هر که باه و محبت نباشد و خرمست جام عشق گردد گامی از خود بردارد و به عالم ملکوت گامی دیگر گذارد همانا که شاهی یابد و خیمه حقیقت بر سقف نه فلک زند شعر؛

رعدیده احدیست عجب مبدای دل
کوه سالیکی ز زمین تپا به آسمان جهاد

چو بنفشه باد صبر است بپایاندار
کسی را که دست رسد، دست گیر
نه داد گسترگه نرا که بخورد
بوسه بر آنچه کاری همان بد روی
رهایی نماید کس از گشتن خاک
بپایان گستر چندانین قنار

بنفشه این نفس را غنیمت شمار
که فردا همان باطلت دستگیر
بنگم برای برادر گنه با خود چه بُرد
چنان که آمدی ساز بکرون روی
که بر خاک نشست از غنیمت خاک
که هم مهره دزد است و هم مهره بار

بده ساقی آن آب افشوده را
که هر باره خشنی بگر بر منظر است
هنر آن گئل که در گیشانی بود
هر آن شاخ مروی که در گلشنی است
شنیدم که شوریده وی می برست
که بپایان از این کسای زوشان
بجز خون شاهان در این نشت نیست
که هر کس که در دور گردون بود

بپایان رنده ساز این دل مرده را
سر کیست بادی واسگند در است
نه عارین دلستنی بود
قد دلبری، زلف سیمین تنی است
بخم خانه می گفت جانی بدست
بدین سفره بیرون زدوان دوان
بجز خاک جویان در این دشت نیست
و گسردون درونش پراز خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که هارا کینه دارای آفاق بود
چو این کار شد در برون نبرد ز خست
کینه چون نگردد غمزه بوی گندوری
اگر خوشمندی بیاباده نوش
که این طهرک آیسوسی قفس
در خاک رویمان میخانه کوب

که شیرین بود باده از دست بار
به دارندگی در جهان طاق بود
نبودش بجز گز و تابوت، نخت
از سازمانی و حسرت خوری
چون بوسی دمی باده، آبی بهوش
نیمه نهد از این دانه در دام کبک
ره می هروشان میخانه روب

۱۵ - غنیمت: دام.

۱۶ - بطور: بر وزن «بلبل» همانو نیست شکاری مثل باز و عقاب و در اینجا مراد «آفتاب» است - قدسی

بختی زبختی زبختی خلاصت دهند
 بسوخت رسنی پرده افکند زبختی
 جواز نمود بیرون شد، بختانیک رسید

سگس آب آتش خواصت دهند
 بختی هرود آواز آمدت زبختی
 که حافظ که در عالم جان رسید

باین مسلمان بریدم خاک
 بسرا خراشات خاکم کشید
 پس آنگاه بدوش میثم نهاد
 میآریند در میانم خراشات
 نبالد بختی نظیر و جنگ زد
 که سلطان بخواهد خراج از خراش

من از آنکه کردم بختی هلاک
 بختی بختی از چوب ناگم کشید
 باب خراشات غسلم دهید
 فرزند بر گور من خراشات
 ولیکن بختی که در مرگ من
 تو خود حافظا بختی بختی

مشوی

مثنوی

الا ای آموی وحشی که خاکی؟
دو تنه سواد و سرگردان بیگس
بنیادش حال چکدیت گردانیم
که من بیکم که این دشت مشوش
که خواهد شد بگوید ای خبیان
میگردد خضر مبارک پی درآید
من گزروفت و ساهوردن آمد
شیدم رهروی در سرزمینی
که ای سالک چه درآبانه داری؟
جوابش داد کاری دانسته دارم
بگفتا: چون بدست آری نشان؟
بگفتا: گرچه این امر محال است
نیاز من چه وزن آرد بدین سازه
ولی نه حال بود در تن بکوشم
چو آن سرور زوان شد کاروانی
مده جام می و پای گل از دست
لب سرچشمه بی و طرف چو نی
میاد رفتگان و دوستان
چون سالان آمدن آن روان پیش
بگردان همدم دیرین مبارک

مراساتست بسیار آشنایی
دوراه اندر کمین از پیش و از پس
مراد هم بجوینم از توانیم
جز گشاهی سدازدایمن و خوش
و فیک بیگساک یار غریبان؟
زین هنرشنش این ره سیر آمد
که فالس لا بد زنی فردا آمد
لطیفش گفت زنده خورشید منی
سپادامی بنه، گگردانه داری
ولی سیمرخ میباید کشکارم
که او خود پی نشان است آشنای
ولیکن ناامیدی هم و تال است
که خورشید منی شد کبسه پردار
بهره گریه هام او یک جرعه نوشم
ز ملک دیده میبکن با سانی
ولی غافل مشو از رخ بدمست
نم افکنی و با خود گفتگوی
میوافق گردنابر بهاران
مدد بخشن ز آب دیده خویش
مسلمانان، مسلمان، خدا را

۱- دوراه اندر کمین: در یک نسخه قدیمی: «دودام اندر کمین» قدسی

دشت مشوش: کبسه از دنیا است.

لا بد زنی فردا: یعنی «مراتنها و انگار» و در قرآن در سوره انباء از قول «از کریم» است: «و لا تدعی

فردا و انات خیر الوارثین» - طاهر

چنان بی رحم ز دوزخیم جند آری
که گویی خود نبوده است آشنایی
برادر سایرادر گسی چنین گیرد؟
که این تنهایان تنهایانند
ز طرزی گان نگردد شهره بگذر
تو از کون و القلم می پرس نفسی
که نادر وادی هجران تمانند
که حکم انداز هجران در کمین است
مقاله نهضت گوییم این است

۴- بخانه بی رحم ز دوزخیم جند آری: در یک نسخه چنین است «چنان آری و رحم ز دوزخیم جندی»

۵- خوش باش آنکه از غم و غصه بدور است - فرهنگ فارسی معین.

۶- مگر خضر مبارک می: الخ: قدسی پس از نقل این بیت در حاشیه چنین می نویسد: «در نسخه ها ترکیب این اشعار مختلف بود و کم و زیاد داشت تا جز از هر کتاب شعری را نوشتم و سطر را پیدا کرده مزید ساختیم و این چند شعر که بترتیب دیگر است و در لفظ تغییر اندک دارد و بحسب مراد نیز فرقی می نماید در حاشیه نگاشتم»

تضرع کن بحافظ اندر چرخ اقبال
که نگیرد آن است هایم بر سر خاک
چرا بنا بخت خود چنان ستمی؟
ولکی غافل میباش از چرخ بد نیست
و طرزی گان نگردد شهره بگذر
تو از کون و القلم می پرس نفسی
در لای نخستی که حاصل بود کشتیم
هر آنکس را که گشت این کلام حاصل
که شعر نغمه مغز خانواشیاست
شام بحال معظم مبارک و باد
نه زان آهو که از مردم تصور اینست
لاخر تو از کون و القلم می پرس نفسی
در نسخه قدیم «قلم» «الف و لام» نداشت این از جهت شعری
صاف تر است و آنکه دو متن است یا یک موافق است قدیمی غفر له

در یک انداز چرا انداز ماهر که نیز او خط نکند - فرهنگ فارسی معین

روان را با خود در هم می سرشته باشند
 بر این گشته اند این عشق در دل
 فوج بخشش در این ترکیب پیدا است
 چرا این صفت خدای می منبزم؟
 میرا بگذاشت آب فوخت از سر
 هم آگنوده راه شهر دوست گیرم
 غریبانی که حالم را بسپارند
 غریبان راه غریبان یاد آرند
 عذرا، چاره بیچارگانسی
 چنان گزشت بر آری روز روشن
 زهر حیرانسی بسی دارم شکایت
 بنار و نکهتنی ز آن طبع امید
 که این نافه ز عین حبیب خون آفت
 در این وادی میانک جنگ بشنود
 بجز جریبل را اینجا بسوزند
 سخن گفتن گریه است اینجا؟

در او خمی که حاصل بود گشتند
 هر آنکس را که گشت این کام حاصل
 که شعر منزه و مفرج حال اشیاست
 چرا از طالع خود میبگسزم؟
 در این عالم میدارانیست درخت
 که گرمی هم اندر او میسر
 بمرگم بر سر بالین نشینند
 که ایشان یکدیگر را یادگارند
 مرا بکنند را چاره نمودانی
 از این آمده بر آورشادی من
 نمی گنجید در اینجا این حکایت
 مشام جان معطر ساز جاوید
 نه ز آن آه و کوه از مردم نفور است
 کتا صدق خون مظلومان بینک جو
 بدامی کبود کان آتش فروزنده
 تعالی، الله چه استعجاب است اینجا!

۱۰- بر این گونه هم این عشق در دل دین سوای بعین بود: بر این گونه دعه عشق خود در دل - قدسی.

۱۱- «مفرج حال داناست» ترا و بود که باشد ولی در نسخه نبود - قدسی.

۱۲- غریبان با غریبان: الخ نظیر «ما للفریب سوی الغریب انهن» - گلستان سعدی.

۱۳- غریبان: غریبان.

۱۴- جوی: جوی.

۱۵- تعالی الله: جمله دعایی است. بالاضت، بالاست، برتر است.

سرو حافظ در این معرض میزد کم سخن گویاه کن، واللہ اعلم

۵ سواله اعلم، قصی اقلع این بیت در عرشیه میخواند: این ایات را در جلد نسخه قدیمه یافتیم.

ایستادیم القضا قلبی گریه
گذازی کنی سحر بر طرف گیلزار
که بارویش مزین از حسن گل لایق
میلاد ای سرو و بنام گلش از حد
مکش ای سرو، پیش قد او سر
بیا باقی که ایام بههار است
نرسد از عسوانت بی را بهار اول
مسند در گیش من بهر از بهار
همی می گزیند در بهار، بکلیل
عشوه بهار آن وصال گل، غنیمت
مشو غافل که هر صفت محشود صورت
و حافظ گویند کن این بخت یکدم
بخور: بهشت و آنچه بدان بوی کین و مشک و بی
و مواضع کوه شامه من ازین غور تو طلب طبع می کند - قصی بحر لب - داود

مشتامی منی بخورک تبت طبع
سرو و گیل ز ما یغلام سگدار
کله زردوزی اندازد سرو یا باغیت
که بیندش بقیس منی افش از قد
از این فیکر کبر زنده از بگدر
بکرم غم آنکجه او برهیزن گار است
بیده خشمی که زده دم نیست در خور
چه آن بند و چه آواز خط مشربان
که جام از کین منسار در بهوشم گل
بممنی خورده منمیم کن ظن و بین
دمیام و وقت عشرت گیشود فیوت
ایستادیم القضا قلبی گریه
گذازی کنی سحر بر طرف گیلزار
که بارویش مزین از حسن گل لایق
میلاد ای سرو و بنام گلش از حد
مکش ای سرو، پیش قد او سر
بیا باقی که ایام بههار است
نرسد از عسوانت بی را بهار اول
مسند در گیش من بهر از بهار
همی می گزیند در بهار، بکلیل
عشوه بهار آن وصال گل، غنیمت
مشو غافل که هر صفت محشود صورت
و حافظ گویند کن این بخت یکدم
بخور: بهشت و آنچه بدان بوی کین و مشک و بی
و مواضع کوه شامه من ازین غور تو طلب طبع می کند - قصی بحر لب - داود



فی الکلیفات

شب نهمین روز نشاندی
حویسها را گسلاش را نشاندی
پنجهش باندیده میگری برآیندی

گسر کسان قدر می بدانی
نبا که هزاران خوب خود کنند
بای هزار خوشه بی کبیری تری

وَلَهُ اِنْشَاء رَحْمَةُ اللهِ

ای کیمال تو با انواع هنر ازانی
صیبت مسعودی و آوازه شه سلطانی
اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
همه بر بود یکدم فلک جوگانی
گذر افتاد بر اصفیل سهم پنهانی
تو بره افشانه بین، گفته میرا میدانی؟
تو بسویمای که در فهم بداری ثانی

خبر وارد کرد، شرد لا، بحر کفیا
همه آفتاب گرفت و همه اطراف گشاد
گفته باشد مگر ت مذهب عیبه احوالهم
در دوشال آنچه بسد و خیم از شاه و وزیر
دوش در خواب چنان دید حال که سحر
بسته بر آخور او استرمی جو می خورد
هیچ تغییر نمیدانمش این خواب که چیست

وَلَهُ اَيْضاً رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

خبر اگر بر عزم تسخیر جهان ره میگیری
آگهی و خدمت دلهای آگه میگیری
کار پیرو فنی مراد صیغه الله خبر کنی
فرصت بادا که هفت و نیم را، ده می کنی

باد شاهان بشکر تو فنی همراه نو آمد
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
بما فرض این خم زنت کار گون نیل فام
آنکه ده با هفت و نیم آوردن سودی نکرد

شربت کوزه، شهرت

۱- ملهم: به صیغه اسم فاعل، الهام بخش

۲- فلک جوگانی: آسمان را هر کجی به جوگان تشبیه کرده است

۳- آنکه ده را هفت و نیم آورد: برخ: یعنی آنکه از وظایف مردم برخی کم می کرد و نفع زیاد میداد. مهلت
تورا بدار که بر آنها زیمی می افزایی به داور محرر گوید «با هفت» یعنی «با هفت» چنانکه نیز خویش
علیه الرحمه گفته

ساز آ که عاشقان خود مریزید و استغفار
قدسی

بیا کونینگو که ای مبه نیا به زیان من

هذه القطعة يقال لها التفسير الجلی

سال و قال و مال و مال و اصل و نسل و نخت و بخت
باشدت در شهر یابی بر سراد و بر دوام
بسال خرم، قال لب کو، مال وافر، حال خوش
اصل ثابت نسل باقی بخت عالی، بخت نام

وله ايضا

فهاهنا مشري زيهشتم رسیده است
رضوان سرین و حور و نین و سلیمیل عوی
محوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلخیز
صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتند: ز بهر مجلس شاه غریب جوی
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی
در شکایت قاضی و حاکم گفته است

آن گیمست نام حضرت سلطان ادا کند؟
کز حور دور گشت شتر گریه ها بدید
رنجیدی بنشست بر سر سجاده قضا
حبزی دیگر بر تخته سروری رسید
آن چیز گفت: همجو منی در جهان که دید؟
بیا آن شهی که دولت او باد بر قزید
ای آصف زمانه ز بهر خدا این گوی
گردید سرو زگار و فتاحی مایرید
شاهدار و امداز که مفعول من اراد

در این موبیت صنعت «الف و نش» بکار رفته است.

۱- مشر: مرده دهنده.

۲- منویر: تخت، تخت و ادبایی.

۳- صحبت: همنهیبی.

۱- شتر گریه: هر چیز مخالف و نامتناسب و نامتناسب را گویند و دو چیزی را نیز شتر گریه گویند که در نهایت بلندی و بلندی و کوچکی و بزرگی باشد. برهان قاطع.

۲- حیر: محض، بدکار.

۳- منویر: کسی که اراده کرد.

۴- فعال مایرید: آنکه آن کند که خود خواهد.

البصافی الشکایة

دل میندای جان من بر وعده شاه و وزیر
دو تو گل کن نمیدانی که توک کلک من
شاه هر روزم بندیدایی سخن صدف لطف کرد
کار شاهان این چنین باشد، توای حافظ شرح

کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشتاد
نفس هر صورت که زد زنجی دگر بیرون فتاد
شاه بزم دید و مدحش گفتم و هر چه نداد
داور روزی رسان توفیق و نصرتش از دهادر

و که

گلشنده شعر من ز بنفشه شکرو باست
بادا دهانش تلخ که عیب نبات گفت
آنکس که گور از مادری بحر خویش
زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
عجا کشی سر که مینگر آب زلال شد
کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

۱- کار شاهان این چنین باشد. الخ: بقول سعدی «عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلبم بمری» - گلستان چاپ مسکو ص ۷۶.

۲- گلشنده معجونی است که از گل و قند سازند و آن را خوب معطر کنند و آن را نیز خنجرین گویند و گلشکری است که تخمیر آن را بدان حد نکنند.

۳- ز بنفشه. الخ: در چند نسخه بجای «ز بنفشه» «چو بنفشه» دیده شد و بنا بر این نسخه ها باید دانست که گلشنده را گل و قند بر آب یا دو برابر گل قند نمایند و در خنجرین بنفشه را که آن را خمیره بنفشه و عربای بنفشه نیز گویند سه مقابل بنفشه قند نمایند پس معنی شعر چنین است که گل قند سخن من مانند بنفشه خواهد شد شکر است و چون گل انگبین بنفشه دارند قند یعنی شعر لطیفه و نازک و سخن پر خواص من بسیار شیرین است ولیکن این مطلب چنان شایع است که مدار تشبیه شعری شود مگر نزد اطباء چنانکه در قیادین کبیر است والله تعالی اعلم - قدسی غفر له.

۴- غیرت: بگنجیم معنی رشو که است.

۵- طبرزد بمعنی نبات معروف است و «طبر» «مرب» «بیر» و آن را بدان جهت طبرزد گویند که رگو یا اطرافش را به تبر تراشیده اند یا آنکه به سبب سختی به تبر شکسته میشود.

۶- کعب الغزال: نوعی از شکر یا روم از بعضی نقل شده که آن را به هندی بنامه گویند و دیگری گفته که فارسی آن کریمچه به ضم اول بر وزن کلیشه است - داود: محرم گوید معنی این ظاهر آن باشد - قدسی

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمیع خواجها رسد ای رفیق و فیکر شایع
بطیفه بی پایان آرزو خوش بخندش
بس آنکمی زنجیرم آنقدر پیرس زلف
که گرو وظیفه تقاضا کنم و وای باشد

فی الشکایه

از دانهش منطلقا بی شهر بداند
بود از شربت شادی صائم الذهن
کسی چون نوشدار و جزو بد از دهر
که از تبا بشاردی شهر جوید
که خلاب طرب از دهر جوید
کدامین نوشدار و جزو جوید

وَلَا اِیضاً

بلیل اندر ناله و گل خنده خوش میزند
با خوشبها دیده ام او را هدی شسته بوش
زاهدان از تیر مرغانش حذر کردن چه سود؟
چون نسوزد دل؟ که دلبر دیوی آتش میزند
من غلام مطربم کایرشم بخوش میزند
زخم پنهان چون نابروی گمانکش میزند

وَلَا اِیضاً

روح القدس آن سرور قیوم
میگفت سحر گهکان کبریار
مردم سد خمروی بمانان
از قبح طایر زبیر حید
درد و لذت و حشمت فانی
منصور طفرم حقیق

۱- صائم الذهن: کسی که همیشه روزه دارد.
۲- خلاب: بیهوشی که در اثر مستی و شادی لام مغرب گلاب است.

۳- سحر گهکان: گهگاه از آسمان است.

۴- قبح طایر: صیغه اقسام مقول است یعنی: جاویدان، بایدان، همیشگی.
۵- طفرم: فعل تعالی است: او مصدر «فانیدن».

فی الموعظه

ز بهر دویان از جهای مفسطرب
 منه لرا از طمع قلبی را منقلب
 چرا بگری نهدت محبتی؟
 مکن عمر ضایع به نهو و لعل
 و بر زخمی من چیست لایحسب
 ولله فی معنی ان الامور كلها بيد الله

ز حضرت اخدی لاله الا الله
 یقین بدان که نیاید زور منصب و جاه
 گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

چو دویان در این خاکدان دمی
 چو دانی کند روزی دهنده خداست
 نونیک وید خود هم از خود بدان
 ز بهر دویان و به نیکی بگوش
 ومن یسئ الله یتعقل لیه

بگوش هوش شبی منهی نداد در داد
 کمالی عزیز کسی را که بخاری است نصیب
 بافت زرم و کونرسفیدنیوان کره

وله ایضاً

هر کاو بخورد یک جوگر سیخ زنده سیرع
 یک ذره و صد میستی یکدانه و صد سیرع

آن خیمه بضر اخور، گزوی سکر و روحی
 آن ذره که اعضا را در و لوله اندازد

اشکونی زنا کس، بیست و هفت

۱- منقلب: به معنی اسم فاعل یعنی دگرگون شوند.

۲- ومن یسئ الله یتعقل لیه: معمول یخلف معذونه است در این شعر یعنی مخرج بدلت دگر آن که آیه میفرماید:

کسیکه برسد از خداوند و بگریزند از مصیبت ها قرار می دهد. خدای تعالی از برای او جای بیرون رفتن

از تنگی و بر او روزی می دهد او را از جایی که گمان نمی کند ز بیم در شوره طلاق است که او را دام

عینه.

۳- منعی: بفرموده، آگاه کننده.

۴- بافتند سیاه: در اینجا مراد از بافتند

فی الحکمه

سنگ بفرق آدمی شریف دارد
این صفت را حقیقتی باید
آدمی بنا کند بهت در مطبوع
خلف باشد که بنگ و هادارد
کینه دل سر دستان بسیار دارد
ناممسانی بدن فرود آید
سنگ ز بیرون آستان محسوس
و آدمی دشمنی رواند آورد

فی الحکایه

صاحبتم دوش بداده بفرستاد
تعلیل و بنا بهت جناب او گویی
قطعه بی پیش او فرستادم
آن خطا این خطایم می آید
ملیک مالیک و قیام می آید
کجا و بعد خم شراب می آید

وله ایضاً

ای مباد صبیحا گیر توانی
از من خبری بفرستادم
می فرود از شکیبای و می گفت
آز روی و قیام می توانی
گفت، سوخته شود و نهانی
ای بی نبوغ حرام، زنده گشتی

وله ایضاً

شراب لعل مرقوق بنجام گفت کلام
و گزدم ترناک و عقیق در شیشه
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
شکیل در ختم و آفتابم اندر جام

۲- مطبوع: پیشه شده خوردنی.

۱- مالک شراب: خداوند امت ها، صاحب اختیار جهان.

مرقوق: اسم مفعول از «مرق» یعنی خالی شدن شراب.

۲- ترناک: درخت انگور است.

۳- گوهر: یعنی اول شماره مرقوق که آن را به فارسی «برگ» یا «طهر» و در «عقیده» مروری است.

مرا حیرام که گوید؟ که وقت خوردن من
حلال زاده بیرون آید از تنج حیرام

در شکایت فرماید

ای مُرّ اصلِ عالی جوهرت از حقد و جرح من
وی مُتِرادات میمون اخرب از ررق و رین
در بزرگی کی روا باشد که تشریف ترا
از قهر شنه باز گیری آن گهی بخشی بپروا

وَلَا يَهْضَا

دو این ظلمت سرا تا کی بوی دوست بنشیند؟
گهی انگشت بردیدان گهی سر بر سر زان
بسیای طایب و طریح، بسیار و میزده دولت
عسی الأیام آخر ترجیع قوما کالذی کانوا
سخن در آنکه بصیرت و بیش از لوازم علم ظاهر نیست

سرای مدرسه و بحث علم و طایر و رواق
چه سود؟ چون دل فلنا و چشم بهمان نیست
سرای قاضی بزم از چه ضلیع فضل است
خلاف نیست که علم نظره را آنجا نیست

وَلَا يَهْضَا

ای که از روزگار می طلبی
فرج و غیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حیثیت و مقام
همه بگذار و ساعری بطلب

۱- حلال زاده: مراد از حلال زاده خمر است که از انگور بعمل می آید و
۲- نتایج حرام: همیشه است کدناز سنگ بعمل می آید و آن حرام است بجهت آنکه خوردن آن مصراحت و
«نجاج» به کسر نون بمعنی «زاده» است و داور
۳- همراهِ که و عاری از عیب.

۲- دیو: مکر و حیل و فریب.
۳- ظلمت سرا: کنایه از دریا است.
۴- انگشت بردیدن: کنایه از متأسف و متأثر بودن است.
۵- سر بر سر زان داشتن: کنایه از هم نگیان بودن است.

۶- عسی الأیام: الح. امید است و تو به آنکه بر گرگانه قومی را میل آنانکه پیش بودند بر این نظیر قول
خدا کی تعالی است «و خضمت کالذی تخاضوا» - داور

فی التاريخ

سرور کاف و الف از جمادی اول
خدا یگان سال طین مشرق و مغرب
سهر علم و حیا، آفتاب جاه و جلال
گذاشت عرصه میدان خود بیغ عدم

بسال ذال و دگرگون و خا علی الاطلاق
خدا یگان کشور لطیف و کرم با استحقاق
جهان دینی و دین شاه شیخ ابوالحق
نهاد نیر دل احباب بحوش داغ فراق

در تاریخ گوید

سرور ششم سادس زماه ذی الحجه
ز شاهزاده سعادت بدایه رضوان رفعت

بسال هفصد و هشتاد و چهار تا گاه
وزیر کامل ابونصر خواجہ فتح الله

ایضا در تاریخ فرماید

اصف عهد زمان جان جهان نوران شاه
ناف هفتصد و دوازده صفر کاف و الف

که درین موزع جزایه خیرات نکشت
که به گلشن شد و این گلشن پرود و بهشت

سلاک تاریخ و قلاتش طلب از «میل بهشت»
آنکه میل سوی حق بیسی و حق گویی بود

در تاریخ فرماید

رخسان لایسوت جوان بادشاه را
جانش هریق رحمت حق که برده کند

دید آه جهان کز او تحمل خبر لایسوت
تاریخ این معامله «رحمن لایسوت»

۱- مشکل دار: یعنی ذال قطعه دار و در بعضی نسخ با و توف بحای خون و حاجت یعنی به سال هفتصد و پنجاه و هشت - داور منظور گوید: خون و خا علی الاطلاق ظاهر آید «اطلاق» از برای حاجت و مراد عدم تقید آن است به نقطه، یعنی غیر معصمه و نابالین تقدیم خون بر خا اصح است فلسفی و عمده

۲- تعلیم: خداوند بادشاه

۳- نوران شاه: کمال الدین نوران شاه وزیر است و زان هفتصد و پنجاه و هشت و «میل بهشت» هفتصد و هشتاد و هشت - داور

در تاریخ و این برگ

در تاریخ و این برگ

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و من آنکه بر درش
بنان و بنود آن عظیمت زهر خاک شد
تا کس امیر خنود ندارد ز کس دیگر
از بهر خاکسوس مسودی افسک مشهور
در بطن ماه دی قلم از قهر هیه وجود
آمد خروف سال و فانش امیر وجود

فی التاريخ

ممثل و سر و من با من و لاله و گل
خسوف روی زمین شاه زمان بواسطه
حقیقه بست و یکد راه جمادی الاولی
حسنه تاریخ وفات شه کسب کا کل
که بجه طلعت او از دو خند دبر گل
در پسین بود کم بیوسنه شه از جزو گل

در تاریخ فرموده

بها السحق و التذیب طابا مشهور
جو میرفت از جهان این هست میخواند
مطاعت قرب انکرم مستطاع بافت
بدین دستور تاریخ و فاشی
امام سلت و شیخ جماعت
براهل فضل و ارباب باغت
قدم در نه گزات هست استطاعت
سرین آرا که خروف «قرب طاعت»

۴

۱- امیر وجود هفتم شمس و چهار است و این «اعظم قوام» ایلا غیر از قوام الدین حسن باشد که تاریخ او
مردا گذشت.

۲- سلسله... الخ: عدد این شش لفظ «هفتم و پنجاه و هفت» میشود پس این تاریخ یکسال از تاریخ سابق
گمر است والله اعلم

«فی التاريخ»

سرور اهل جماعت شمس حکم انجمن
مقتضی و پنجاه و چهار از جنات خیر البشر
شمار این امیر و سلسله الاخر است و در سرور
خود از پیش گمان همای آید این قلم بر
صاحب ماکبیر الدجانی قوام الدین حسن
خسوف را جزو امکان او شاه و خورشید و طس
روز اوینله یک حکم کرد گزارد و الحسین
شک مسوی دار بهشت آزاد ازین دار بهشت

تذکره اعیان فی التاريخ

آن میوه بهشتی گامدیده است، ایجان
 در دل چراغ کشتی «از کف چرا بهشتی
 فلاریج این حکایت گزاف باز پرسند
 سرچشمه اش فروخوان از میوه بهشتی

نیز در تاریخ فرماید

بیرون و خواجه عماد طایب مشهوره
 پس از پنجاه و نه سال از حیسانین
 نسموی روضه رضوان روان شد
 خدا را ضعیف و افعال و صفاتش
 «عمیل عبادش» پیوسته بر خوان
 و آنجا فهم کین سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صبح جمعه بدو صد و سیع نخست
 که گشت فرقت آمده کشتم عاجل
 سال هفتاد و شصت و چهار هجرت
 جواب حل بعد از این دقیقه مشکل
 دروغ و دروغناک که جاده سودی؟
 کیسون که غم ریاضه رفت و بهاصل

فی القصصه

فلا بدی که آن فرزانه فرزندی
 چه دیدند بر خیم این طاق رنگین
 سجایای لوح سپهرین در گنجایش
 فلک بر سر نهادش لوح سنگین

«وله فی التاريخ»

مجلسه دین سرور و سلطان قصص انبیا
 که زدی کلک زبان آوردن از شرع نطق
 در نسخه قدسی بهمه نثار
 که سرون رفت ازین خانه بی نظم و بسق
 نایب خفته بلور ماه و خب کاف و الف
 سال کداریش وفاتش طلب از رخسار معنی
 کشف رخصت حق منزل اودان وانگ
 دیوان حافظ به تصحیح محمد قزوینی و در کفر قائم علی ص ۲۶۹

طایف خواهر جمله فطری و یار گزیده با جابگاه (قبر) او

فی الحکمة

تا با آخر حیرم شد که زلفش ضرر است
 بکشد فایده فریاد جواشش اثر است
 آمده عمر کبوتر از همه نخبها تر است
 بفروشم که بچشم دوجهان شصت است
 که چون بخرشست ضمیرم که مرا سر هراست
 غم مخور، شاد شو، زآنکه جهان در گدراست

مذتبی در طلب مال جهان کبردم سعی
 عوض هر چه فلک داد من، عمر ستاند
 عمر ضایع شد و از مال و فانی نماند
 بیکبار این بکشتن از عمر ملک دوجهان
 گیسو جنها با قدام فردل و برای رهبر
 بعد از این هر چه رسد از بدو یک اثر حافظ

فی التصبیحة

عاقبت میبایدش رفتن بگور
 بی بقا جهانی و ویرانه میرزای
 برگ ره ساز و مشوانی حافظ قسم
 هستار چون ویرانه خالی و گنج
 زآنکه مالیت ناز و جاهت هست جاه
 بخواهی افتاد آخر اندام گور
 بیکرملان بیکار من بشین گفتیم
 از گیسو و شاه و از برونس و پیر
 از سر اخلاص السخمدی بخوان

هر که آمد در جهان برزخ و
 در ره اقبلی است دنیا چون بلی
 دل منه بر این پل بر خور و نسیم
 نبرد اهل معنی این گنج مهج
 دور بشد از دوستی محال و حیات
 من گرفتم خود نویسی بهرام گور
 گزیده کنوری، گور می بین، گفتیم
 هیچکس را نیست زین منزل گریز
 ناپاک بر ما نگذری دامن کشان

فی التصبیحة

که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

فلسفای حرج نیسیم و نشویم هنوز

عوض هر چه ... الخ: این شعر در نسخه های متداول چنین است و قدسی

بکشد فایده فریاد جواشش اثر است

عوض هر چه فلک داد به من بزار ستاند

عمر ضایع شد و از مال و فانی نماند

بسیار کسها که چه و پهر پاشد زن بالایی
چه فایده ز زلف بیا گشتند تیر قضا؟
اگر ز آهن و فولاد خود حصن کنی
بروشنی خود و عین خویش غره مشو
بدی که بر تو گشایند از هوا مگشای
چاه تو همد چاه امت، سرنهاده میرو
اگر باد چرخ بسین و فساد دور بیاب

بمقابلت رگل و خاک باشدش بستر
چه بیفایده ز سپر با فساد تیغ قلندر
حواله چون برسد از و داخل بگویم قدر
که فلاح ازین نواست و بهر زبشکر
رومی که بر تو نماید از هوس ملکر
بحام تو همه زهر است، ناچشیده مخور
بسیاط دهد ز نوره و لیس از بندر

فی التمریزه

دل فکریه میر و لیس و اسباب او
کن غسل بی نیش از این دکان خود
هر که اتامی چراغی بر فروخت
می تکلف هر که دل بر روی نهام
شاد غمخیزی خسرو گیتیستان
که بیک خنده میاه می شکست
سروان را نمی گشاید میگرد خست
از نهیبش بجه می افکند شیر
بمقابلت شیر از کسیر بر و عراق

زانکه از وی کسی وفاداری ندید
کهن رقلب می عمار ازین بستان نجید
چون تمام الفروخت میادش در همد
چون بتقدم چشم خود می پرورید
آنکه از تیش شیر او چون میجگید
که بد هو می قلب کوهی میدزد
گردانان را بی سخن سر میبرد
از بجا بان نام او چون می شنید
چون سخن کرد، وقتش در میبرد

۱- خنجر قلعه، دل بیاینگد.

۲- سرور: طی گردید راه، در میزدن.

۳- گوشت کوهی، قلب کوهی، می درید: قدسی می نویسد در یک نسخه چنین آمده: «گفته هوشی قلب کوهی می درید».

۴- سرور: سرورانی بزرگان و صاحب قدرتان - برهان قلیله

۵- سرور: منظور عراق عجم است.

۶- و شیر در میزد: می کش فرامید.

آنکه روشن که جهان پیش و بعد

فی القح

بمهد سلطنت شاه شیخ ابوالحق
نخست بادشاهی همه جلال و آیت بخش
دگر مرتبی اسلام شیخ مجدد الدین
و گریه پیشه دانش غصه که در کفین
دگر پیوسته ابدال شیخ امین الدین
دگر قریبم چو حاجی قوام در ایل
نظیر خویش بنگار آشتند و بنگار آشتند

میک در چشم جهان پیش کشیده

فی القح

به پنج شخص عجب ملک فارسی بود آباد
که جان خویش نیز و دوداد عیش و داد
کنم قاضی بی از او آستانند از دنیا
بشای کار و عواقب بنام شاه نهای
که بمن هفت او کارهای بستند گشاد
که نام یک بشود از جهان بخشش و داد
خدای عز و جل جمله را به امر زاد

فی المکایه

رحیم منکر خست و روزی چند
بر ریخت خون صراحی ولی بکشتن او

بدان دلیل که القاصی لایح القاصی
رمانه تیر در آمد که الجروح قصاص

فی مکالم الاخلاق

بسر و خوارم ز دین ترا خلاق
هر گنه بخر اشدت جگر بچاق
کم حیاش از درخت سایه فکن
از صدف یاد گیر رنگت حلیم

آیینی در وفا و در بخشش
همی چو کاف کبرسم در بخشش
هر که سنگنت زنده ام بر بخشش
هر که بر لب و دلت کمر بخشش

فی بیان الحال و علة التحزن

بسن پیام فتر است از دوسببی روزی

که ای تکیه گاه کیکت سواد بیتاری

فر - جهان بین - چشم

چند آنکه در روشن ... این اشاره است بر کور شدن مجدد مظفر بوسیله پدر خود شاه مجاهد

«القاصی لایح القاصی» و «الجروح قصاص» در تحریکات در حرفه صاد ذکر شده - داور

چرا از خاصه خواجه بدر نمی آینی؟
 که این طریق نه خود گامی است و خود دانی
 بنکف فباله دعوی جوهار شیدایی
 بنگسردم سوی زندان برد بر سوازی
 کسب نفس زهد از رحمت نقاضایی
 بحر ملازمتش نیست علت غایی
 بسببش بشکافم دماغ سودایی
 کمر به بند گیش بسته جوی قیاسی

پس از دو سال که محنت و خانه باز آورد
 جواب دادم و گفتم: بدر از صحنه بوم
 و گیل قیاسم اندر گمین گذر کرده است
 که گر صوفیه هم از آستان خانه قدم
 جناب خواجه حصار من است. اگر اینجا
 چه حقایق است که ز پیوند کاف و یون مرا
 بعمود و قنوت بازوی بندگان وزیر
 همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق

دعایم اعتبار روزگار

گشیش بودی طراز اجسادانی
 بسخواهد رفت آب زند گمانی
 چنین رفته است حکم آسمانی
 لیکن آینه که الا الفرقدان

درینجا خلعت حسن و جوانی
 درینجا حسرت، درد، گزاین جوی
 همی باید بربند از خویش و پیوند
 و گیل آخ بفاروقه اجوه

فی النضیحه

روز و شب را شراب نوشیدن
 بسا بالهوان لباس پوشیدن
 هر زمان بی سبب خرویدن
 گرنه توانی زمین بپوشیدن
 در فراغات خلق کوفیدن

نشد مهنری جود دست دهد
 بسا طعم نام لذت را خوردن
 بسا از آنها که زیاده است نتواند
 من نگویم که سروری چه شود
 من ملک را ز غم رهانیدن

«فرقدان» بفتح و تشبیه «فرقد» است و آن ستاره بی اسیر که طلب راهنمایی می کند به آن و معنی جگ
 این است که «ربیعان» هر تیرداری از تیرادر خود دور می افتد جز دو ستاره «فرقدان» و «الا» در این
 بیت جمعیت است بمعنی غیرویه این جهت «فرقدان» مرفوع آمده - ذکور

فی الممدوح والتعریف

حکیم فکرم از عقل کرد دوش منوال
که ای بگانه الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که از او
شکست روی بازار لؤلؤ و مرجان؟
جواب داد که بشین و زمین ولی مشهور
که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سرآمد فضیلهای زمانه دانی کیست؟
ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهرشه فضل بادشاه ملک سخن
جمالی ملت و دین خواجۀ زمان، سلمان



فی الزبایات

چون کس نبودن ظریفا آمد مرا
حرکتی صورتی که در سینه مرا
خوش آمده خواب جمله را در دیده
حقا که به چشم در سینه مرا

رباعیه

هرگز شراب طرب انگیز و بیا
بشور من ای نگار ز غریبیا
مکنو سخن خصم که نشین و مرو
بشور من ای نگار ز غریبیا

رباعیه

روزی که فکرم از تو بریده است مرا
چندان غم هجران تو بردل دارم
کس با لب برخنده ندیده است مرا
من دلم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاه چون تو را بدانش و عظیم و سخا
بدخواه چه کند کرد با که از آن
آن مردم منم که می ستایم سرا
دیروز نگردد غنا طربت بلام سرا

رباعیه

با دوست نشین مراده و جام طلب
مجرع جوارحت جراحات طلب
موس از لب آن سرو گل اندام طلب
گوارش نیش نیز حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر با اتفاق اصحاب
بمثل زخمی مغرور زمان داد جواب
دروسم گل ترک کنیم بناده ناب
کای بجزان فصل گل و ترک شراب

رباعیه

در کسوف نور میخانه نرا از ما کسی نیست
در سلجوق طغیانست آویخته ایم

رباعیه

تمام بت و حق که مه ز رویش خجالت
اول چشم قضا و قضایش روشن

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقبت
بسته دهن و لاله رخ و سیمین تن

رباعیه

من نوش که عمر جاودانی این است
هنگام گل و لاله و یارانه سر نیست

رباعیه

دو بند هب ما کلام حق نادهلی است
از چمنبستان آفرینش کون و مکان

۱- نام بت ... الخ «بت» ضم اول معبود بت پرستان و گفته از معشوق است.

۲- مر تعجل به صیغه اسم فاعل کسی که محبت و شور و راه به بهه بگوید.

و محل این دوبیت متناثر آنچه بعضی همیده اند آنست که معنی اول چشم حرف اول زخم حرف ششم
حرف «ایست» آنست که «جا» باشد چون حرف آن قلب شود «اح» شود و آخر این اسم چون دل است
یعنی دم قلب زیرا که «چون» به عربی «دم» و «دل» «قلب» است و قلب «دم» می شود و به این
جهت اسم «احمد» حاصل می آید و اور

فدسی می نویسد: این رباعی در نسخه موقوفه بر رفته خواجه علیه الرحمه دیده شد.

شکایت بهت پیمان و حکایت باقی است
گسسته نفسی فنا ز حد غمزه رفت و نشی

۳- در مذهب ما ... الخ: مراد از «نادهلی» این است: یاد علیا مظهر الحجاب بعد از الکت فی الضلالت

وباعه

آی قیله هر که مقبل آمد گزیت
امروز گنسی گزیتو بگودانده روی

دوی دل جملہ بختیاران میوید
فردا نکدام دیده بید و راست

~~رابطہ~~

ای میایم آفتاب، الف میسبت
ای شام، علم کار خط، مشکینت
سبب پوش مده و هفت، ظرف گلهت
وی صبح، خشب کش روی جوفت

۱۰۰

مروزی که روز فکر سزا آید باشد نه وقت نشاط و عیش با صاحب است
مکیار آن نیم که می نیست مرا می هست ولی حریف می نایاست

هامة

آن ترابک بود چهره که قصد جانی داشت
میانندید چهره ز من بهمان داشت

گفتم: دهن سنگ تو گوی هیچ است
گفت: که از این هیچ طمع نوان داشت

فاعتد

سایانکم دلم در غم عشقت جور است / حسن تو از راک خردم سروز است
دروغ تو بس چاره غریب است دلم / باز ی که بر آن شام غریبم چون است؟

شام غریبان۔ حافظ ابن تیمیہ راہم جای لا یریکار کوفہ است۔

میرزا شام عزیز (میرزا) جو گریہ اظہار
کے موبیہ الدین غریبیابہ قصہ پرداز

تبرکات و مویدهای غریب و نایاب قصه پردازم

10

کامیاب و خوشبختی و شادی و سعادت و رفاه و آسودگی و

عنوا احد بعيننا رسول الله صلى الله عليه و

حفظ انظر مخاطب گیرید و معنی بیست دوم

خلقیت اند و اخفی کما یزاد کہ بدین را عی «یاد»

«آل» عبری کلمہ «ناد» و «اولاد» قافیہ شدہ و جمہ

بمعذور گویند خواجہ مراعات این مطلب را نمود

المعلوم وانما فرموده - قدسي خضر الله لعل

100

رابعه

تو بدردی و خورشید فرا بسته شده است
زانسروی که از شعاع روی ماه تو

تا بسته نوشده است، نایبده شده است
خورشید، منبر و ماه تا بسته شده است

کریا

برگردد دل خوش است نصیب غمده
فراموش و غم فسناده در دام غمت

ناخود جگر میخورم از جام غمت
از سر است جام مهر بپیرا زدم

ریاست

چون جنگ بر سر لاف توام در جنگ است
هر لحظه دلم زان شب آهنگ است

۱۰۰

ای روی نورالطاف آبسه روح
خواهم که قدمهای خیالت بصورت
در دیده کیش و لی زخمار مرهم
لرسم که خود پای خیالت مجروح

رَبَاعِيَّة

اول نوافل احرام وصالتم در داد
چون مسلمانم بودم چو حصار امیر داد

44

بسر دار دل از مباد و دهرای فرزند
ای قلب تدانی این چنینی نقادی

در حاشیه این رباعی چنین آمده: «تألیف مرا و الف و ثای از کاتبه در مصراع چهارم قرار دهیم اگر چه انقوصت حتمی گمانه شود و بواسطه الحاق واء ضمن ال لطافت بیرون آید و لیکن معمول است»

[illegible]

رباعیه

بایار کسی دست در آغوش نکرد
تا آنکه جزو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

این گل ز صرهم هستی می آید
بپوشیده از آن روی گنم هستی

رباعیه

تا مردم لبک بد نمی نباید بود
مغشوش معاش خود نمی باید شد

رباعیه

سامی بکنار حوی میباید بود
خندان لب و قیاسه روی میباید بود

رباعیه

تا حنگم قضای آسمایی باشد
سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل قیام بردار شود
هم بزم ریشخانه سرفراز شود

رباعیه

چنان در خم زلف یار جانی طلبید
چون حاجب او بعل بهانی طلبید

رباعیه

تا کسی بود آیین جفا کرده نو؟
گر بهر تو رسد چون آوردن تو؟

رباعیه

تا آنکه که در لب و زبان میبارد
تا آنکه که تیغ جنت میبارد

بسی زود معلول گشایی از دست فغان آه از دل تو که شنگی بسیار دانا و

رباعیه

آن سلاطین و حکامه بزدستم نه آن ساعیر چون بیگار بزدستم نه
آن می کند چرخ جگر پیچیده بر خود دینواند شدیم بسیار بزدستم نه

رباعیه

اندک گشای که بخت ساز گاوای کردی با جور و منافی باز باری کردی
از دست جوانیم چو بر بود منان پیری چو کتاب بای باری کردی

رباعیه

تا شاهد شوخ و شنگ و نابریط و بی گنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گویم شیزد بسته مدارا رنگ و بی میستد نسیم نه رنگ جوان هاتم ملی

رباعیه

فتمام بهشت و دوزخ آن عقیده گشای مبارک گشاید که دوا بستم زبای
شاکلی بود این گرگ ریایی از خاک و شربتی دهن افکن آن شیر خدای

رباعیه

گمل را دینم نشسته بر تخت شاهی گشت خایستو و امینی از مرد رهی
من طوطی و بی گنه مرا می سوزد ای وای بنو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گمل گفت: اگر دست گشای دینم می گریختیم می اگر رهی دینم می
نابیی گشای منرا خدین می سوزد ای وای بس که گریختیم دینم می

«(باز ز ما هر دو)» در نسخه های متداوله چنین است:

«چرخ کارمان باز باری کردی» - قدسی

۱- تا کسی خود این... صالح: در بسیاری از نسخه ها، این مصراع چنین نوشته شده: «تا کسی بود این» و گوی
ریایی منهای و شاید مراد از «گرگ ریایی» قتل و هب سلطان جاری بوده، بنا بر این نسخه قدسی

فهرست

قدسی: از حاشیه این صفحه چنین نوشته: این قطعه را یکی از شعرا در تاریخ وفات سواجه علیه السلام گفته
و مصرعی از آن و مصرعی از شعر بدو گوشه جنگ منار او میخیزد است.

و باغچه

گره محرم افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باد و جام شوی
مدا عاشق ورنه و صیبت عالم جوریم
بیا مینشین، و گم کنه بدنام شوی

و باغچه

حفاظ ورق سخن خرابی طی کن
و بن خیمه ترویر و رایتی بی کن
نخاموش نشین، که وقت خاموشی نسبت
هم در کش و جام عیش را پر کنی کن
کُتِبَ الْعَبْدُ الْمُذْنِبُ الْمُحْتَاجُ إِلَى اللَّهِ الْغَنِيِّ ابْنُ الْحَاجِّ الْمِيرَا سُلْطَانِ عَلِيِّ مُحَمَّدٍ الْحُسَيْنِيِّ
الْمُحَلِّصِ بِالْقُدْسِيِّ عَفَا اللَّهُ عَنْهُمَا

سنه ۱۳۲۲

RECEIVED
JAN 18 1917
BOSTON
BOSTON



بازگشت اهل قیامت خواسته حافظ
چرا در تیرک نمیشد به نجات مریض
کعبه شمس بود از شور و جلال
بعضی بهار کس خشم از خشم می نمک
۱۳۲۲ بر قدس عفرله

